



۱۵۶۵
۸

۹۱
۵

فهرست کتب
کتابخانه مجلس سنا
تألیف
مجلس سنا
۱۳۰۵

کتابخانه مجلس سنا

اسم کتاب

اسم مؤلف

خطی

چاپی

نوع


شماره دفتر ثبت ۱۵۶۵

شماره ترتیب در قفسه ۹۱

ملاحظات ۵ - ۵

1045

91
الحزب
١٥



کتابخانه مجلس سنا

..... اسم کتاب

..... اسم مؤلف

خطی

چاپی

..... شوع

..... شماره دفتر ثبت ۱۰۵۸

۹۱

..... شماره ترتیب در قفسه الف - ۵

..... ملاحظات

کاتر
شاکان در حدیث
و کاندن اسرار
لیف فصح للعباد
العالی تالیف
منیر اطراف
نخط میرزا محمد
کبر اسمیت
یا

الطهانه
و متعلقه
رضا لکھنوی
با و تداوما
محمید با و طهرانی
تاریخ اعظام
کبریا



بسم الله الرحمن الرحيم

خشنده کوبری که از کج نایگان سرخا طر شایسته عنوان و این دوز و بیابان
و غار آید ذکر جمیل خداوندیت بر بر ما که هر دو دندان سخن طراز و کج نایگان
بهر پر و از رافت شرح صدر که عظم آیت علو قدر و عظیم بطن خیال که جوی
و جبت اقبال است غایت فرمود و **فَحَمْدُ اللَّهِ فَحَمْدُ اللَّهِ** که معراج
مکوش در مقام **لَوْ دَوَّوْا** متوقف و صد زینان محفل بدر و ولا موش تقصیر
ما عرفت که معترب بری از ملاحظه عیون است **وَلَا يَكْفُرُ الْإِنْسَانُ** که او
در بی ملاحظه و غفلت که عیبت عین لا تراه در هر کجا که چشم کشیم حاضر است
گویا درون دیده ما بود جای و ذات بر حق چستی مطلقش پدید آید از چهر
بت و کمالات از صبا ی شاه و صفاتش سرست او بخود پیدا و پستی
اللَّهُ تَوْرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ مِثْلُ نُوْرٍ كَشَفُوْهُ فِيْهَا مِصْبَاحٌ
در جهان جز نور حق تابنده نیست وین بی بندگی تابنده نیست

بند



بند شوی خواجه آیینی
هَذَا صِرَاطُكَ يَا مُحَمَّدٌ قَدْ فَضَّلْنَا الْآيَاتِ لِقَوْمٍ كَرِهُوا الْغِيَا
اوست بند و چون فانی بی قیامت و است زنده دولت عشق جاوید و بادش
مرد و کوشش باید کلامش **يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ** است و فرماش **إِنَّ هُوَ الْأَوَّلُ** و حقی
خدا ایراد و است که مقصود از هر چه است اوست چنانچه سید کاینات و مملکت
موجودات رسول الله عقلت آفرینش زمان و زمین مبط الرحی و مبلغ الامر و
خبر فریش **يَا مَعْجَدُهَا** اکثرها نازل و آجودها
شمس خطاها لال **لِللَّهِ** در تقاضا هر هزار جلد

پسر شوق را مهر و مهر نور را چهر دیده آفرینش را انسان و انسان نیست
قلب و لسان شاه بی نظیر پذیر و پذیر مصطفی ختم پسر خواجه پسران
که قبل از تکوین علم شود و تیزین نقوش موجود

صورت اول که تلم نعت

فَاَحْمَدُ الْمُصْطَفَى مِنْ رَبِّهِمَا بر در محجوب احمد نشت

پنجمی لقب اشقی نسب که در یاقوت را درمی است یم و بنای شریعت را
رکنی است عظیم حب افزون کج دین است و نسب را تا جو **وَقَدْ بَلَّغَ الْكَلَامَ**
طینل پستی ذاتش بلند و پست جام بلند و پست جهان خود و بلکه سحر جان
به **الْيَتِيمُونَ قَدْ تَمَوَّأُوا بِآلِهِمْ** کالو روح **وَاللَّيْمُ وَالسُّلْطَانُ** الحشم
و آل طهار و اصحاب طیب او کل عصمت و طهارت را در آری
آباناک اند و مقصود کلی از احاطه آثار و وار با ط آب و خاک

الشائغون الى الكلام **الخلا** والخائفون على خبايا الكون
 برکت از برای تشدید بنای شریعت و تمهید با طوین و ملت قبول زحمت کردند
 و ترک راحت گشتند و لا در ایلاتن در دادند و رضا را بقضا سپردند و نهاده
 چراغ راه هدایت شدند و صاحب دیوان ولایت جمع الایر و پاک
 قل لا استعالم علیهم ایما الا الوفاء فی المیزان و یکی اخوانه لولاک
 انت هقی عمیر لک همر من موی سر و نصیرش خفت و خود کوکب النظا
 لها علی بکثر کف بکثر ربه فی بکلی و ظهر
 فوسسه فوسس صعود و نزل سهمتهم فضاء و قد
 نام او در نامه ایجا و عرف الین ذات او در توحید فردا شهاب
 علیه اونی سلام الله ما سمعت و در مقام علی خضره افنا
 اما بعد چون خدای تعالی از وجود مسعود ای با فرشتک در امی خدیو
 لشکر سکن کشور کشای و او را در کسوف فرشته و فرشته سرشته عدل و
 مسند آرای ایوان جم و پستم پرواز مالک و عجم جوهر رحمت الهی مصد
 فیوضات نامتایی او در ملک افتر کرم تخا غضر بهم روح سخن شخص
 کمال جان فرد پیکر جلال ناموس عدل کف فون جو و اصل ان دریا
 نعم کج عطا بلای درم غیش حیا ان بار خدای که چون خدای بزرگ
 ز کم و کیف برون و ز چند و چون برتر با و ز قدر المذبح حتی کانه
 با حسن ما یثقی علیه لطایب بنده جایش پسر شرمند رایش مهر
 آبش شرم بایش چهرش پیر نماید شرمش شرمش شرمش جام بهرامش غلام

بر صیص خیب کیوانش رقیب خود در روان جزو اش نطق شهبش غرقش خرم
 رخش محو را محش سماک بدین هوالبدر لکن لبس کبوتر نو
 حجاب و نور البدر کبوتر الحجب هوالبدر لکن غایبه البصر الفنا
 هوالبدر الا ان موزده عند السلطان الاعظم و اخافا ان عند
 الاکرم غل الله تعالی فی الارضین قمران الماء و الطین ابو العیث و النصر و الطهر
 خلد الله مکه و یجری فی بحر المرات فکما اورکت سلطنت رازیت دیگر داد
 و منت و افزنها و از فر سر مبارک انفر حبشید فروغ خیمه خورشید یافت
 و ازین تخت میایون انخسری بر شتری بر تو انداخت ساری کربهای قدر کاست
 و سوار باثریا بیامرت برخواست دولت غلام و بخت مساعد جبار کجا
 او جم یالی و اشب ایام رام و کردش کردش بروی قمرام بدین
 ملک الزمان و اهله و عشیره احکامه فی ارضه و سملته
 و با قضا حین تپرو و سپه صاحب ای ملک آرای ملک پیرای غباب جلال تائب
 اشرف انجم و خداوند کار رافع اعظم صدر الوزرا و اجل الکفاة اعتماد الد
 العلیه مسیة انظر لخص فی دولت و صدر اعظم محکم بران مپنرا افنا خان
 نیتجه اسد الله که قطلت است چو آفتاب که طالع شود ز برج اسد
 ادا م الله جلال که رای رزین و ضرتمینش در ست و کبود کار و کاست
 و فرد ملک دیده بنیا بود و بازوی توانا رایت عدل و انصاف بطرد خود و جو
 و عتاف افزاشته و دست تظا و لشارا اذ اقطع اربع جهن منقطع و کوا
 داشته تا رسم اعتصاف با بود و خود جو و مطرد و زهر و دنام ماند چو سیم رخ و

غایب

جمع بنده بنی کاهن

تقدیر

ایم بر وزن پهلوان کار فرما کینه
چنان

و یمن

عطف
مهر خرم است

دست هر فرد و دغل در مجلس و دامن طلوع و جبول و هر زده و فضول بی عطفانه
 آبادان باز تپه گشت و شیر مر از آسودگان و مهار رعایت شاهنشاهی و رعایت
 نامتنامی را برمت الکاف مالک و اطراف سالک روائه داشت و بین
 تصرف و حسن توقیف مطهری حجاب و منسلات بلدان مقرر شد عمارت
 فلک نیاد و بناهای عالی بناد از مساجد بلند ایوان و دایره پس سپر بنیان کجا
 مذنب و خافقا و مذنب و مناظر دلکش و قصه می نوش و اسواق رنگین و دکان
 بی شبه و قرین که غرافت بر یک با شرفات سپر برین لاف مبری را ندیکه
 برتری جوید خاصه در درازی و تحکام کی که مطلع سعادت است و مشارف
 قمر و لایلی و لوت چند اند شماره اش در دهم کج و پستاره شمرش بر نسج بنیانها
 آبر جانشین چید و نمودن سجد گشت خرابی آبادی بدل شد و دایمی بناد
 ساکب و مار معا بر طیار آمد و گنام شیران مقام دلران جبات اربک
 مانند جبات اربعه زمین زمرت ارم یافت و حرمت حرم نظم محکم و فو
 رعیت و ضبط امور و مد شو ر ب سر حد کمال رسید و اعدای کامل یافت و
 کار دولت مأمون از قصور آمد و مصون از فسق و گشت
 بدو شرق الاقص و الغرب کینه و لیس لها وقت عن الجود شاعل
 از نزل نیل نعم و محیط بیط کریم بر شهری نری روان کرد و بهر تشنه و تشنه
 و تکیا و پست خلل ملک و ملت کند و دفع عمل دین و دولت نماید در تربیت و
 تقویت قضا و مجتهد و غزاه تجاهد و تخریص حماة دین و تبیین و تبيين
 و پاداش حقوق و کفر عقوق در انفا و احکام و ارشاد آیات مسمی چسپ

مطوب
چاکلی که در برین کینه

منو
بروزن یکوشت و گوشت

فتح ابدی
و زای نقطه دار زین کینه

نام شهریت
که از اما و را بالهر و بهشت
و تکیا گوشت
و دایمی

شعور
چایا نیکو زین کینه
و تکیا گوشت

کفر
فتح ابدی
که از اما و را بالهر و بهشت
و تکیا گوشت

مهندول داشت و جندی کافی فرمود طوایف طایفه علوم را و طایف مقرر و معلوم
 آمد و اسباب توفیق میا گشت و در سوم تحصیل فضایل و فنون از اصول و فروع
 و مقبول و مسموع قوام دیگر گرفت و در دوج دیگر یافت بدیت
 فلقد کفی الاسلام کل عظیمه و تحتل الاثنان من اعبائه
 بر مفا ر ق فرق اهل حال و ارباب کمال جناح کجاست و فطنت و فطنت
 اصطناع عشان پرورد و آفتاب عون و عنایت و محاب بدل و رفتن را بجا
 رجای فضحای عم و قصارای هم شرای عرب و عجمی تا بهین گرفت و دیگری
 باریدن آن صخره صفا را با قوت حرمان و این از کل سراب کل سیراب بشکاف
 بر یک و از روی تربیت و علو همت علی قدر مراتب روائت مقرر داشت و طایفه
 بی نذاز و صله فزون از حوصله عطا فرمود و با نعامات و شرفیات فخر و
 در بیع من الاله میطره النبی فیهب فی خافاتها المجد المجد
 در توثیق خاطر ابا بیادی و حاضر و فضحای مجاور و مسافر چندان بهالعت فرمود
 که اشعار را بر چون در خوش عیار در قضا و حوائج رایج گشت و در حضرت صدرا
 قبول بدت شعر خیرین بخت فایز یافت در روزگار صد ر سز یافت قدر را
 از آنکه یافت قدر سز صدر روزگار طبع موزون و ناموزون اعلی است
 و بزرگ و زبردست و عوم مردم و دقایق ناپس از عوام و خواص تکبیل فنون
 فصاحت را غلب آمد و تحصیل علوم بلاغت طالب بطوریکه کج کمره و اذنه و رخ
 بهر خردید تا معارف فضل شایان گشت و زخارف منزل ضایع بر غنای بسی
 شد و بر غنی مستثنی هر چه ناقص و خام بود بچینه تمام گشت و باعتبار اشتها کرکی

باردگانی آفتاب
فرق دزد است بیک

مجنح
ببینی نظر یافتن است
مجنجری
ببینی طرافات

قصارا
بعین جبهه و عنایت

حافات
ببینی طرافات
ببینی
ببینی حوائج
ببینی ششک

زخارف
جمع زینت است
القول بر پیش کینه

غنی
کودن احمق

ویا پی

باز شعر و جوش خردید و هنر در ادب و اخلاق با بهره در کشوری بر دانی کشوری که بستند دام
ایام و یالی بود و حسته سهام صرخ لا ابالی ترک بنگاه کرده و بیج راه نموده روی
بری آورد و اجماع اهل فضل و ادب و اتفاق شعرا و عجم و عرب در پایه سریرا
بنای دوست داد که در دروایام و دهور و فضی عوام و دشواریا رسم سخن بازو
بزرگش این بازگشته شعر بدین شیاع و شاعر بدین اجماع چمنی مذیده و کوشی شنیده
آن شعرا و ادباء و بای بزرگوار که تا می آنها طلیق القاب و دوشیق البیان ایم
هر یک فاطی بفضل است و بهر شان شق انقل صیار ذ اخلاق رجال اند و سنا
نقص و کمال اذ اذ تموا ثلبوا و اذ امدحوا سلبوا و اذ ارضوا رضوا و وضع
و اذ اغضبوا وضعوا الزفیع تبتی شک فنانده بندی کا فور
هفت ایتلم کجای و کشور گیرند غنیمت کلام لایضاد و در ضمیر هم لا
بمخفرا اذ افتروا علی انفسهم بالکجاکر لیلنهم حد لم یمنعهم الله من العفو
بدست خیم یوقر و شایتم لایست صغیر کیر فضل جان بهر کیایی بوش
الهام نظم محررین منجر تلم هر یک با شعرا و لیدر میطرا و قضا
بی نظیر عرا که زبان زمانست و ابامی نماز از یوزبان محامد اخلاق و محسن
شیم و مدایع اوصاف و آثار که م جناب جلالت دار ارفع اعظم و خداوند کار شایسته
انتم دام اقبال العالی را بعبادات رایت و اشارات لایقه و تشبیحات
بی وصف احشال و مخلصنی کو ترا خمر حلال از طبع و بیان و گفت و بیان
سحر پازی و معجزه پروازی نمودند و پس از انشا در حضرت صدارت سمت
انشا و شرف اصفا و غیر تبسول ایتمی و از آنجا که آنجناب از رای ریزین

تیسرین است
طایق القاب
السیان
هر دو کلام
صیاف
جمع میرانی
صراحت
سما و
جمع سنا

مطرا
معنی تازه و آید
عند
در شان
ربیع
معنی صاف و در
وصمت
معنی عیلت
انشا
خاندان

ویا پی

غشخ از زمین است و از بوش سخن بوش میار اشعار خالص از منوش
و بر عاتق قدر و در اطمینان سبک و محاسن سلوب کلام پخته و از منوش
اردی الشعر محیی المجد و الماس بالذنب ثقیله ارواح له عطران
و ما الحمد لولا الشعر الامعاهد و ما الناس الا اعظم الخراف
از کشته این روی با خبر و زنی در مقام مباحثه و تکیه تحسین و تریب شعرا و اشعار
ایشان بعا کافان حضرت صدارت چنین بیان میرفت که از غرض زینبندی
و کمال شایستگی اگر این مدایع بر صفا چهره و مهر از لاجورد سپهر بنان عطار
با خانه و مکان شتری بر کارد سماع زهره برقص آور و سیحارا پس اگر
بیروی و انشدی سخن بسخ این لالی که هر عقدش شرم یک دریا کوهر از زنده است
در سنگ یک کردون اثر تا بنده و یک سنگ مغرط و یک رسته منظم و کینه
بجند و در سفینه جمع آید کنجی است شایگان که برای کان یافته و بی رخ و آینه صیب
افشاده و شکام ذکر اینقال و گذارش این سخن تنوید با زوی هنر و خاتم محسن
و ادیره کوشش بوش امین کوز الفضل عیبه سنها هو العالم القلوی و الحی
اعضاء و اسلطة العلیه نواب شاهزاده اعظم عیبه میرزا چون پور سینا بطور سینا
حضرت صدارت را معکف بود و در آن بساط کردون سباط بهجارت و درک
صحب شرف و خداوند کار اجل صدر القصد و اعظم را بکمال خیرت و نهایت
درت و بصیرت و تسلط وانی و مهارت کافی او در گفت و قایق و حل غم و غم
اطلاع بر افع کاتخ با زنی پیستخار بر انشا و لغات ربی تازمی قوی کامل و تمام
و غیرت الا مرفل موفعه فماله بعد فعله ندیم را

غش
معنی بوش
نوشیدن
معنی شنیدن
ترجیب
معنی جاکستن
صفا
جمع صیفات که صفا
سنگ
رشته است که در
و اسال آن در کشته
مغرط
معنی منظم
عصب
معنی خورجین است
خیرت و درت
بر و دینی اطلال و کات
غوا مض
جمع غامضات که پیک
باش

جستار
معنی افتخار

شیل
از لغت معنی افتخار است و در لغت
و تفریق بر دو حال
می شود

خشب
خراش

نبرد
زور و توانا

سیری
معنی گذشت

باهر
معنی پیشنده

نشد
یکی از معانی لغت است
اسم فارسی بر تپا است که
بر آن سازند و آنرا

از غرضان صحیح احوال وی کمر خواند و مجرب فی شیخ می از مقام که مر بوطا علی
علوم بود عیونش اقدام نیکو و انجام میداد و بی اعتبار اختیارش اختیار
میفرمود از حال ادبای ما بر و بلغای و اما که جمیع قصاید قادر و شیل فراید توانا
باشند استکشاف کرده و استشارت فرمود که کدام یک سزاوار این کارند
و شایسته این عمل که با و رجوع و تحول شود شایسته از او اعظم از روی کرات خلق
و نبات قدر و علومت و پاک فطرت و حسن خلقی که در حق این بنده جانی طایفه
سپاسانی داشت و سالیان دراز در کف خصب و راحت در یاض امن و پیش
تتم و بر بخور داری و تمتع و کامکاری یافته و روز بروز بنسیر وی آزادگی و توفیق
و مردمی و قوت این بنده را ضامن کفایت مراد و کام و کفایت تمام بر آرزو
و کام بوده علی رغم آن که بر نعم ایشان و شایسته درین بام لاجور و اند
که پیش آرزوی بیدلان کند و یوا خواست که این ضعیف را آب رفته
بجوی باز آید و کارهای پاکیزه سپاس پذیرد و روزی کامی و پریشانی سری
شود و محنت ایام چون ایام محنت بر آید و آفتاب اقبال از مشرق سعادت تابش
و بر مقطره ارتفاع بقطر استوار رسد زمک بوی و زخو رشید نوین
در حضرت صدارت چنین اظهار داشت که ظاهر نمی که مخلص شیری است و سپید
همه شعرا و ارا از صورت ظاهر شایسته فضل باهر است و از خجالت میرت دلیلی
بصیرت ز ابر فروغ لالی نرزش نره و پروین را بخت افزوده و و علوم مضامین
نظمش سر بر کوکب مرصوده فرسوده خاطر و قاف و طبع نقادش متفرع معانی کبر
و مخیر میانی فکر و شغلش نقاشش رویع اسرار است و نغمه دش میجی بیای

سمیع البهیه لبس عیانت لفظه فکاتما الفاظه من ماله
بر کاره رای ملک آرا اقتضای حکم حکم صادر آید که مقصدی تر باین دست و
مستعد تألیف این مختصر کرد تا بن و روان تاب و توان دارد بکوشد و با فروغ
و انانی و خیرت و درخش بانی و شناخت بعد از ملاحظه مناسب و نواختن
جواهر زوایر که در دو این دو دفتر پر از کده است بهنجاری درست و اسلوب
نیک و طریقی مخصوص دروشی تازه و مطی خوش یک سطر در کشد و بختی نه
که شایسته حضرت صدارت و سزاوار پیشگاه دست و وزارت باشد نظر بعین و
تصدیق اثرش و تشخیص توفیق و الا و بالجلد کمال الساعی ببلغ الشرف
تمشی الجلد و باخوام و لو وقفوا اثر بدیهه محسره بانی ساز کرد و در و گو
همه کام کام و شادمانی آغاز نهاد و آم در کاری و سازش آمد و اینم بر سر بخواب
و نوازش دولت غلام من شد و اقبال چاکرم انقدر و نذر با انجام این حد
بزرگ و ذمام این هم خطیر اراده نافذ و مشیت جاری گردید روزانه و دیگر با و نشین
خدمت تقدیم کند و تمسبیل با طلال اقدام نماید بصوب بندگی حضرتش توجه
کرده و در ذیل صفات عاقلان حضرت در مکتب یک داشت بازشت شانه
اعظم غمت تهیستم بر سر و و پس مین بارم اشارت فرمود پس از آنکه پاس
این سپاس هر بر زمین سودم و دست بر آسمان کشودم و کشم زهی کار و کام
و خنی نوید و نام هیچ نبود از آسمان این حرکت کان مرا که سمت این خدمت
و منت این دو لیم تعبیر روزی روزی کرد و بفرخی قیمت آید حایا تا از اعلای
و غوغای خاصه و عامه در گردید و بجا و آه بر آید و بجا آمد و در دست ملک و دفتر

نبرد
معنی افتخار

خشب
خراش

نبرد
زور و توانا

سیری
معنی گذشت

باهر
معنی پیشنده

نشد
یکی از معانی لغت است

اسم فارسی بر تپا است که
بر آن سازند و آنرا

چالاک چستی زن آسانی دستی تخت از نایب حضرت باری یاری جت پس از
 طبع غرا که سبک نایب آرزو در آن ترا دوست استعانت خواست بغور آنکه
 مر مرا خاطریت امر پذیر هر چه گویم بسیار گوید کیر
 و باد اودما و دود و است که این مهم خطیر را اصول و فروع اسباب و ادوات
 این معنی معانی که تا بیع المانی است با قدر است دست برد و با تماشای بی
 فضایی شهر بلکه ادبای دهر از صغیر و کبیر و بر نادر و بر کر این سخن کوش آمد و
 اکاهی بر کماهی این قضیت یافت دید که ایجاب صغری و کبیرت کبری و جت بیخ
 ایفای اسامی من فیها خلده منغوشه بین سمع الله و البصر
 خواهد بود و از متولد و تحسبهم ایفا و هم رفود هر یک سمعی در درو
 کمر که ستایش و نیایش خداوند کار اعظم منظم ساخته و بطافت آب زلال و حلال
 سحر حلال پرداخته بودند پس چون آب شیرین غوغای کاروانی و ته و پسته اند
 و بسته بسته آوردند و بوی درین درج و آرزوی درین گنج می گفتند
 هذه حدائقنا التبریه و حقائقنا التبریه و عناننا التبریه و حقائقنا التبریه
 موارد فیهنا و حقائقنا التبریه و حقائقنا التبریه و حقائقنا التبریه و حقائقنا التبریه
 بخون دل بست آورد و بستان و درین بستان که هر قطعه اش شکست
 برست و غیرت نگارانه چین معال عقل است الی یلیا و ن و بساتین
 نظرافات و فیما تیزمون نعم الکفر و العده است و نعم الظفر و العده
 نعم الزهره و التله است و نعم الذفر و العده نعم القرن و الذخیل است
 و نعم الوزیر و التریل هو انجلیس الیدی لا یغوبک و الصدیق الیدی لا یغوبک

تن آسان
بدون بر آسانی بود
و تن در دست بخت

ادوات
جمع ادوات است که آداب
و آلات کارها

بیع المانی
سفر از قاصد
تجارت

تقطیع
بیداریست
رقاد
خواب است

نمایش
بروزن تشریف می بخشد
درج
بسیار داخل کردن

بسته بسته
حد خراب
کلیج

منصف گزیندن
قیس
عرب است

قیس
را از قیس جدا کرده
که نصاحت در دست
منزل است

بطبعک باللیل طاعه التهار و یفیدک فی الشفرافاده الحضر
 فکتاب شعر الادیب مؤان و مؤذب و مبشر و نذیر
 و مفید اذاب و مؤن و حشه و اذ انقردت فصاحب و صمیر
 بر کار و کیمین و همین بار این منت بزرگ بدار کرم و پس از ذکر بکند
 از خیر ناصرو معین بجمع آوری این اشعار فصاحت شارپ رواحه و کتاب
 متطاب را چون مخزن است از لای مثالی و جواهر و بر کج شایگان
 نام نهادم مستثنی بر دو درج و یک سلک درج نخستین در ذکر آثار و اطوار
 و شرح احوال کشا بزرگان عظام و ملکر اداکان با اقسام درج حقیقی
 در شرح جت و نب و مراتب فضل و ادب شعرای بزرگوار که در کت سعادت
 حضرت صدارت نموده و ایراد قصایدی که در محضر عالی سپرده اند
 و سلك در ترجمه احوال و شمه از اقوال مؤلف است را بیا فضل است و تفرقه
 که بزودی صورت انجام گیرد و بیعت تمام پذیرد و در محضر مبارک صدرت علی شریف
 درج نخستین که حاوی است بر شرح احوال شایران و کما عظمای

جایگاه آفتاب شرف ارفع صدر
اعظم و ام اجله

نواب مستطاب اشرف	نواب مستطاب اشرف	نواب امیر بزرگ
والا شانه لاده اعظم	علاء الدین امام علی	سیا امیر بزرگ
امیر بزرگ المخلص کاه	امیر بزرگ المخلص بیضا	مخلص و ضواری
نواب مستطاب امیر	نواب امیر بزرگ المخلص	نواب مستطاب
شاده اعظم محسن	بیر نواب مستطاب شانه	شانه لاده و الامام
امیر المخلص بک	مؤید الدین امام است	جلال الدین بزرگ

ظلمه و انجو من لهبا الطعنات صفها حضرت دیندار که
 آن مایه فرایش و دانش دید و با آن پایشین نایش یافت کمال قدر او را در دنیا
 و اصابت بر شناخت و دریافت فرمود که با طراوت جوانی و استقامت
 و اقران و اتراب خویش مانند دارد و از کفایت و حسد و دافعه عسکر گریز
 حلو خلافت شوس حنائی میحیی الحاصل ان تحصی فائزه
 تا داشت و دانست و خواست و توانست از مناصب کاست و بر او نرفت
 و از دیگران گرفت و بدو بخشود و کسوت منصب عظیم و شرف جیم و ارباب
 و فرمازد و تو چنانکه پشت سپاه است و قلب لشکر و بازوی جیش است
 و باب نفوذ و اسباب غلبه و نشا و فزونی بر خصم است بدو سپرد تا آنکه
 مراتب مجد و کفایت و مراسم رسد و کفایت که با آن فطرت پاک و شرف
 نقر آمیزش شیر و شکر داشت و آلائش آبت و کمر و چون طرف مستور کان
 بود و ضمیر سترگامن آن بان و روز بروز مغرب ظهور و روز آمده مادر سن
 شازده سالگی که مبداء ربیعان عمر و عقوان جوانی و ان نشاط عیش و کامرانی
 حسن حال کمال رسید و شوکت و جلال از انداز و اعتدال در گذشت مؤ
 معصم صاحب کشت و سوار و عتقا غدا لیت حرب بطم الیث سبغه
 و بحر ندی عی و موجه یضرب البحر تا پس چرخ با آنجایی فرو آید
 در قاع چون سیف آمد در غا غریبا حکم انقضای روزگار فلام و انقضای
 رجوع معظم مقام بدست و راه اهلا للعلی فاخضه
 بعظیم و نبغه و فضل جنانه و معید رضوان مبرور از روی ساین

خواجه
 لب
 صهار
 صید مایه فرایش
 که بعضی آن کردی
 و آنکه در دنیا
 اتراب
 مع ترب است
 مزاد

محمد

عقوان
 اول چرخ است
 بخت است

سوار
 بر سینه است
 اسب سیاه
 فلام
 شیر خوار است

و استحقاقش با تمام حکومت محال که در پس و مایه نعل که سرحد ممالک عراق و ایران
 و در پستان پستی و مرتفع و طراوت و خروغان و الی و اگر اول ابالی
 در آتوب انقلاب مردانش بوار از جنب و غارت در توشیش و اضطراب بود
 تا خود و نامور فرمود در همان صحرای چین آن از خود مردمان که یک لیل و شب
 و کین نظم و عدالتش بهر جا فرستد چون که دید برید و بر خنده ملک چید
 در مایه را بر بست تا چاره از نظم چشم کار و برست و هر که مقصدی خلاف
 و نقدی بود مکافات نمود و بی نظمیهای سابق را تارک مافات بطوری که
 مخالفت و موافقت برست و معاند و معاندش تحسین نمود و از رعیت را
 تا کند و محنت را آساید و تحت نظم محاش و معان و او و سپهر ضبط و ان
 و یوان نمود از حسن سلوک بدو و ملک محال که در پس پر طا و پس از کاف و سب
 یکصد شازده را حال بنیوال بود تا سال نخستین از سلطنت خسرو بادشاه
 مروج ملت تازی محمد شاه غازی نور الله مضجعه و در الله محبه که در است
 از تبریز صوب طبران که مفر سلطنت عظمی و مستقر خلافت کبری بود و شرف کثرت
 و عرض راه شازده و در مجمع آوری سپاه آگاه و احضار بهرگاه فرمود شازده
 بالکری حبش را بی جعل کالبه الا انه لانا فیه غلبه الالذع
 تیپ سوار بود و کرد و از پس کرد و فوج پیاده بود قطار از پی قطار
 و ان شزده اثر و نا که زعر او سپید و کاکند و انداز در موسی کوسار
 همچون زبان حاد غلیظ بر زمین و آنکه کتک و کوشش شکن زبا
 مور سیاه خور و و لیکن چو بر میوه صحر او که یکسره زنبور بود و ما

تقابل

بهر

بطش

معا
 مشق
 و مادی
 کسند

مضی
 هر دو
 قمر است

جیحیل

مجمع

مجمع

صوب جان
چو کان
سهول
جمع سب است که بینی
پیش است
سهول
جمع سب است که بینی
بیان است
العسل
الدرع و سب است که بینی
بین روس و خلق و طایفه
الطایفه
الو
خست
شهر است که از کسان

سطح
شبه است که از کسان
بشود
ابرین
معنی ابرین است که
دشمنی است

سمت
معنی شاد و علالت
اترک
ام مفضل است از جای
اقامت ترک کردن

تک یا از جم جان مانند کوی از صوب جان در اطراف رسول و جبال و کثاف
سب و تمال پر کنده ذرات وجود آن جزو غرائل و فرقی مخایل از سطوت
آن سپاه و مشهور بیا مشهور و یکسره را بنسباید و بر کنده و نژاد و بر آن کجند شعرت
واذا انبستم سبغه بکث الغشاء من الغبال
واذا انخسب بالدماء خرج من سودا الضلال
واذا سب ان خلی را و بختی نهاده که بخنده طایفه و پس اند و هم آنکند با و دیگر که لطیف
روی لغت موسی بر پیگیر هر که از قامت افزاید و طاعت افزونست شرم سر
سی و قرص سپر و فغانه العینین فغانه الخوی اذا نقض
سبحان و اجمع است با و دهنی حور مقصودات فی الجہان
خاص و عام و سپر کرده و غلام را بچین آمد و بدست افتاد و بدست
فیعنی اذا اعطی و یعنی اذا اسطأ فها هو الا لجر یعطی و یعط
و اسرای اهل اسلام که بر و رایام که فغان آن کرده ابرین نشد و ازانکه کشیده تانی
استرا و پس از استخلاص آنها از استرا با و سپاه و نیز از ایستاد حرکت داد
در آن هنگام بلای و با عام و عموم خلق به آن مبتلا بود و مزاج شاهزاده از مناج
اعتدال عدل و اندک عارضه بدان عارض که خود بر آستان معالی نمود و بجزرت
نوازش و عطف آن پادشاه و حجاب و بنده نواز از سایر شاهزادگان و غلام
مکرمان نظام سمت ایترا یافت تا دیگر پال که بجزت مبارک نبوی را یکمیزاید
دو بیت و پنجاه و یکم و دویم از جلوس آشنای خدا و آیه های بود و دست که
لک و فیه و ذی از فرمود یکبار به بنسبیه که اترک و کرکان کند و تدبیر طایفه از بکند و آن

باین

و غا
بکث است

صوب
قضا است

صدا
تجاشن

المست
الشدیدین کل شی

رژین
محکم است

نمایان شایزاده که کار و روتیسا که عظیم با سرالد باغات و انوار
له خطرات تنقح الناس الکتاب است نظر بحسن رادت و وراثت و فرط کمال
و کنایت که در عظم جوام از و دیده و بر و رایام شنیده بخند ظاهر و حراست شری
دارای ملک رنجی و تنگداری که ملک را بمنزلت جان است در تن و روان است
در بدن فرمود و چنانش ستیلا داد و استقلال بخود که در کل ممالک و طول ملک
حکم او شد نایب فرمان شاه بعین و ذی و اقبال شوکت و جلال
بصد و بزم امارت نشست و عدل و فراشت رایت انصاف جان و حکمت
چو ما بخیل نظر در الترفیعهم و هو ما یجود نظر در التفرع الجدا
در صیانت عرض مال و حفظ اصل و عیال شایزادگان و امارای نامدار و بزرگان
قاجار که با تترام رکاب نصرت اشباب نظر در الایمان بهم خیر و خدمت
بزرگانست تعاف و اجمال و تسامح و اجمال کرد و بر سال ششم و جزو و ایصال
و تقوید پیامی جمیل بطور آرد و در نظم ولایت و رفاه رعیت با ندازه که شورش را و
نیاید و خوش در او را که بخند است تمام نموده از عهده انجام این خدمت بر آمد
اذا الذی لک استکفنت به فی حلقه کها لها فکان التشف و الکشف
پس از عود و موب بیا و بنظران و ورود از کرکان شاهنشاه و حجاب دین پناه نظم
ملکت ما زدران و مضافا قضا را بعد از رای رزین و حرم تنیش مقرر داشت
او نیز از افت کامل و رحمت شامل حسن سیاست و فرط حراست و نظم و
و عدل کافی اطراف و نواحی آن سپاه را مانند نگار خانه چین بل بشت برین پادشاه
و در آن عهد و عصر زیاده از حد و صفت تقیات خیریه پادشاهی جاری و امل رای

کثیر و کامل بود و اشرف را بر قدر و شرف بنمود و کبر را از شرف و مقام و قدر و جود
نیست آن قدرت دین ملکوتی تا آید این قدر را شرح دین

سایر بلاد نیز از زمین عدالت و حسن گفتار از طراوت و صفای چون در وضو از
طرب اکثر و دلگشای با جمله در مدت هفت سال علی الاضطرار چندان در

آن سپهر زمین مبط این نعمت و داد پرداخت و در جمیع جوارها و بلاد و اعدا
که از کمال آبادی بلاد و آسایش عباد از دامن کوه البرز تا کنس رودیای فرزند

بظرف ششصد و سی و دو کیلومتر از سرور بودی و حصارش از بیاض و سیاه
طلب ثار و دانه خاک را سپاس بفرمایان از خاک دشت آما و ده میانه

محمد از دهن و زبان و داری جهان این شاهزاده آزاد و کوهی نفسه
فی همة اسدین و فی کل عضون جوارحه اسد حکم بایون چنین صادر کرد

بجود و در و خرد و وصول چرخ آوری سپاه کرده و بیج را نمود و سخن را بایت
سپایت را آتش مرد و ماه ساخته سعت هم مترین بر خواند و با شش در پیش

سار و عدد و فوجی و عذر و شش آمان شتر منی الاطراف بحر
تموج به الاسته و الضال و یسبح فی غدر من دلاص

نجوم علی مشارعه التبال نهضتی کرد و در کشتی فرمود پس از اجتماع
ز خوف و احتیاط صفوف شرایط قتل و تبتک و لوازم اسرو و نوب بجای آورده کرد

در بند اسار که قاضی انبوی بانگ غری و خوار روی بفرستاد و بدست
تمام دشت ذکر کان ترک کان پست یکی کیزه از جنگ شیر ذکر کان

ترکان کان کاری که کرشمه شش کمر و تیغ تهنق بشکر توران

خبر
دریای از دشت
سور
ار و شهر
خونخانی اکوین

سختی
بروزن خندق و غل و شای
کوین دشت اکوین

است
جمعستان

نصیل
جمع فصل است و کبیری
بکان

ولا ص
زرد و اکوین

خری
خواری است

و از آنجا منصرف و منصرف و متوج و سرور مبارکی که ما من عز و دولت و ما من خط
و راحت و مغرورین نال بخت و مغرورین اقبال شمس بود و ما دوت فرمود

فل سنداوست همانا کفایتش کرد و می شود کشته که این بود
تا ابتدای شهر از نیم صبح دولت نیز دال و هنگام طلوع نیز شکست و اجلا کبیر

سلطنت بجلوس مبارک این بادشاه مؤیدترین و ما نو پس گشت بیکت
جای برادر ملک شاهی ناصرالدین نقش نامش بر زر خورشید و سیم در

در آن اوان از دشت و آشوب اگر آنجستباری و اشرار الوار از تفر و کباب
تا اجوار و خورستان هر چه مسالک بود و مالک و هر چه مسافت جانی

و مخافت کشته در عرض شوارع و طرق بر خانی منبت خوانی بود و هر چه دلی
دستانی عبور و مرور از شهر شهر در کمال اشغال بود بلکه نزدیک بحال شاهانه

عالم پناه را است و رای جهان را و کشف خاطر خورشید مظهر بود و کاین
شاهزاده و الا تبار و دولتمدار

رو بهر کشور که آرد فتح باشد پیشو رزم هر لکر که سپاه زد و کشت
و اذا بدانی موبک فکاته الفکر المنیر

و اذا نهضت للندی فکاته الفکر المنیر
و اذا ریحی عجبکده فکاته الفکر المنیر

اوران حکومت ارستان و عربان نامور و تنیه اگر ا و الوار آنجستباری اختیار و
سپاه الله و سلیمان خارا که امیری بزرگ و اسپهبدی ناما

و انانامه مشهوره فی دهر دنیا لها غرر مشهوره و جمل

موبک
بینی و کبیری
چو دست پیش
عیش
ایمان

[illegible]

کتاب
جمع کتبہ است کہ مبنی
شکر باد

غرضه
حرکت دادن بادست
درخت را
نجم برجیس
یعنی شتری

پیشکش
مجامع

۱۲۸

51

۲۴

و لوح حل فی نظم خطاط نمودی بکبریتند شایده سپهر افغان دو آفران شمس و یاب
 لا غر چون عقاب و لا در حل بر بدو سپهر نماید این لشکر بر عت مجوم و بطو مجوم
 بر آن کوه چون دعای سلم بر آید و چون قصای مبرم بر آنها محیط شده و لیکر کرده
 وصول الی المنکحات بخنله فلو کان قرن لکنفس ماء لاورد
 و آن سپاه را ز چنان ترین امن و امان ساخت که
 تاجید ساز و دیو زدن کرک خنیش شیر در دگر و نه لکبت کیو باز پس از
 آن بهرستان لرستان که تفریبات مستقر حکومتش بود عنان غایت مطوف و
 و از خط سرحد و شعور و نظم امور جمیع و اهرامی او مرعدل و امضای احکام مشرع
 و رعایت علما و سادات و حمایت فقرا و طلاب و رواج کمال و بسط احوال و رفاه
 و بقای و زارع و احد است قری و فزارع در آن طول مدت چنان بذل عبت و
 بطوری اقدام کرده چنانجا بستم نامزد کرد نه بوی اذنان خنیش که کوی را شود و مسکن
 نیامی اذنان ویران که بوی را شود و ما هر گشت گشاوران ارم مانند نیوش
 بمسکین و پسران بستان جز زرق سان سید نمودی و ضعیف و شریف و قوی و
 بل قاطبه انا م از خواص و عوام الم من مخرس بغضه و ثوب سلماحه
 و در بید دولته و واضح جوده کشته و سپه خط عیویش و بشته تاکه
 که این خسرو عادل و خدیو در یاد خواست چندا که بیزیت عسل و دوفور غزم و فوط
 حزم و کثرت اتمام در انجام خدمات خیره و با تمام هم و جلیه از امثال مبارز
 بطور عواطف شایسته مشغول مراحم خدیو این عزیز عالیاش از محمود قرآن و مقصود
 و دستیار کرده و از لرستان و عربستان و احضار و نبشت خدمت و درگاه آسمانی

و لوج
معنی و تحول است
جبل
تر است یعنی رمان
سی بقدرت و حکمت
مجموع
و در
مجموع
است را

خونق و سید
دو قصرات که بنام
بن مندرج
است

و دولت دریافت عادت شکا و ککراتی تنگداری و پاپس خزان کی بوده برزوارش
 فرمود سال تحریر این مکتب که کیم از و دست و سفا و دود و جری است چهار
 سالست که مقصدی از نظیر حکومت و متعلقه شغل علل است و چنان
 در در انحلاذ و توانی با شرایط حراست و دقایق سیاست اغا غایت
 و اذاه معروف و ازاله اسرار و اضافی نمود و امارت اعمال با
 افعال مردون خیس را دبال کمال و سافیش و اطراف آرا و نور عنایت
 و الطاف و مزید ماح و اعطاف اختصاص داد و از فواید کرم و بذل و بیبا
 و درم مستمانها و مجازیه صای الی ویل خاطر شایستهی چری بر زبان نیاوردی
 ففی الف جزه و ابه فی زمانه اقل جزئی بعضه التالی جمع
 و از آنجا که ذاتیانی و جو بهشت نمود این شایسته آزاد و را که دریای بدل
 فضل است و سپهر علم و عقل یکا جهان خواست و نادره دوران تحصیل
 کمالات علم و وصول مقامات بزرگان پایه علم بهشت و ادو حسن ایتام بخبود
 که سوانج جنگ و جدال و حوادث رزم و قتال و نظام لشکر و مام کسور و حفظ
 مصالح بلاد و نظم آسایش عباد و امانت مارت علوم و غایق مارت
 فنون کشتی یابی اندر رکاب داشت یا سر اندر کتابی در پستش غمان
 بودی یا کلکش در بنان بواره خواهد بودی یا سواره حضرتش اندر اسب
 غالی بودی و بحر حرف دانش کشتی و نشنودی تحت آسمان عربیه و معانی
 ادبیه که تبصره الادیب است و تذکره التلبیه فتم هر یک از علوم بدان بنوط
 و مروط است مضبوط نماید قدم ارادت در منج فضاحت و بلاغت بنساخته

اغاش
 مینی فرادرسید
 مینو
 مینی حزن حسرت

اداعه
 مینی مشیوع و انا
 جمع کل بحیرات
 مینی قینکم

حزین
 مصغر خراسانی
 بیار کوچک

تبصره
 مصدر است
 از بصر که مینی آید و زیاده
 و بصرانی است

بصافت فرمود که از حفظ قوانین و مسائل و ضبط بر این و لال سبب تن منج حواس
 از استیاس پس آن اسرار بدیع و انوار بریح حدائق التجری ساخت که در فم و دقایق
 شرو حقایق پان نظیر و نذا ارم و کلزار حسان کشت فصیح معنی بنطق
 مجدل کل لفظه اصول البز اغاشا لقی تنفزع پس تحصیل علوم
 حکمه الدیه که موافق حکاست و مقاصد عتلا و ادراج نفس است بمعارض قدس
 و عرو الوثعانی غایه القصوی است پروا خت و از کمال فطانت و منط
 و کات در اندک مدت مصباح خاطر را از قبسات شوارق شواهد ربوبیه
 سنا البرق و منیدار الشرق نمودن یا حتی را نیز از بند و میات کنبه
 الا دراک است و درایه الافلاک مطابق الانکار است و مطامع الانظار بدین
 اکثر پس خط ناید ضبط نمود و در تواریخ و اخبار و سیر و آثار و پسین نمک
 سیر و پسوک نیز خطی وانی و بر کانی و تفکر علم و منطق حکم
 و باطنه حیر و نظایره لبث و در کوزر موز غزلیات و قصاید
 و معارض و محامد و اخلاق و ضایح و آداب و ادایح و منیب و حماسه و لغز
 و فرا سپه و کات بحیره در مقابل طبع و مصاریع و سبب و فاصله و مشو و عمده
 ضرب و عروض و مخبون و مقروض چنان مارت کرد و چندان متما
 یافت که غرر در در رکعاتش تیه و بر و سلا و عصر آمده و قلاید العقیان
 درة التاج و ابای و بر و بنامی عصر شده و فیما بین عرب و عجم کافک الاله
 النشجم و هود و روح له والنظم عین و هو کا لثاظر
 باجله چند انش انش اندوخته شد و هنر آموخته که تبصره بر بخند و تخریق در مده

انوار
 جمع نور فیه ان است
 حدائق
 جمع حدیقه معنی حدیقه
 و حدائق السحر کانی
 در بین

عسرو و است
 ریمانیست که در جلفه نظر لا
 شوق و شوقی
 شوق و شوقی معنی شوق

مطامع
 جمع مطامع اسم مکان از
 طبع است و فی العا کوسر
 بصره از کین
 ارتع

شجاعت و خزل و شیه است
 در شتر

سلاف
 شراب است
 عقیان
 طلائع

کاهی که خاطر اشرف را از مقتضیات ایالت ملایق دست دهد بوزن پستان
اشعار آید ارکنا بر بوش و دامن صفیر از اعتقاد لایق بشنود و در ارمی ما بخوا
رستگ بخشدن و سپاهلین سازد آنچه در محج غناب ولی النعم و خداوند کا
اعظم و امجد و برشته انکم کشیده از قصیده و داده تا پنج جلوس بدست ملت

و صدر وزارت ثبت افشا

آکت وزیر صدر اعظم	ش تاج و کلین ربود اجسم
ز و شاه با وج ماه خندگاه	ز و صدر بروی بدر چرم
شد کار زمین ز کلک این دنا	شد پست فلک زنج این جسم
تدیر فرود این زو پستان	تو فرمود آن زر پستم
این کرگ این نموده بایش	آن شد جدا نموده از پستم
از شاه معین بگفت شهاب	و ز صدر قرین کور ضیفم
از شاه گپست عدل کسری	و ز صدر شکست دست حاتم
از شاه بگام دوست شایما	و ز صدر بنا خضم مایم
از شاه چو بشت ملک ریان	و ز صدر چو روضه دهر ختم
باز شاه چو ماه صد بر سر از	با صحر چو در شاه جدم
بدم شده سپهر روح جهم	کیدل شده چون دمنه بام
از شاه نظام حال کیستی	و ز صدر بگام کار عالم
عز کار رهی که هست دایم	اشقه و پر شکج و پر خشم
چون کیسوی ز کلمان بر چان	چون طره دلبران برانغم

بختش چون چشم یار و خواب	کارش چون زلف یار و دم
صبحش چون بوی دست یک	شامش چون غمی یار و غم
با اینک چو ببلان سراپه	روح شه را در صدر اعظم
در دفتر خود ز شاه و خمش	نه در مح فرو گذاشت نه دم
پشتر صفش بخت در چاه	کر بود و دی شاه پرستم
در پهنه محبت شه و صدر	کر اشب را اندو که اوسم
لیکن بر بند بجا ایشان راه	و عیش از غنیمت و پستم
گفتم در دم رسید بران	گفتم ز خشم رو و برستم
کی تب پتکین پذیرد از شه	کی زخم پیلیم اندازم
گفتم که شوم ز صدر چون	با او چو شوم قرین و بدم
غافل که شود صنیف و بارگ	چون ماه شود مهر توام
چون صدر قدم نهاد بر صدر	شد بر چه پسر و ران بدم
اکاه نوشت بر تاریخ	شد صدر وزیر شاه عالم
تامت قد بر پیش منضم	تامت قصاید هر دم

افعال قدر ترا مفوض

احکام قضا ترا سلم

والله اعلم بالصواب

در ازل بذات ارواح کرم جلوه کرد
پس بخت روضه رضوان آید کرد
فرزاد فرافساید و نجام به شد
تق و خمش شاه کیکاووس تنه کار کرد

همین با سفید باران و دود و غبار
پس سولان همی از انبیا و اولیا
صالح و ادریس را بر ابراهیم و اسماعیل
شد پیوسته از جهان اسحق و ادریس
پس بود اموی و عسکریان و بخت
یکم چو نکرده در کار جهان جان نکرین
ز ان نظاره شمش بر احمد و حیدر
پس بجای احمد و حیدر بر ابراهیم و اسماعیل
شاه اندر جاده و صدر از قدر بر سر
از همه شاهان همین شاه بزرگ
از پی عظیم خورشید عیسی شمس آفتاب
آسمان با آینه تکیه ای قابل حال
ای فلک گفت که در صورت هر صند
از برای دوستان و دشمنان و نازل
شد چو باد اما دجاست نوع و جنس
هر دو لخواه و بدخواه تو چون بخت
مرکز ایستنی بجای مظهری از حق در
از شمس بسبیل کل را از خلاق تو بود
داورا بسیار کس چو من بود و بخت

کلی

سپاس آید کستانان با صد زبان
کلک من در وصف تقریر تو چون نیکو
نظم کا خلق عالم چون نیکو
بود حال عالم در رسم خاندان
بر اندر جوی خود تو پی در پی
در بروج طالعش هرستی و پستی کرد
کشت عیش ز باغی پرشده بود
جلوه کشت استخوانش ز خاک
نقطه از عیان مشکین عنبر بار تو
صری از باقوت که هر بار تو اورا
انگی بود استخوان از احاطه انکشت
تا بر جاسور و نامت شد تا بر شیر

در طبع و اعیان و حاسدان
و کلمات و مبدع از شادی و غم
صدر را تا خواند بر درگاه
طبع آگاه از پی تاریخ کثرت
شد و زیر ناصه الدین شاه
بودش چون آفتاب صدف

در طبع و اعیان و حاسدان
و کلمات و مبدع از شادی و غم

صدر را تا خواند بر درگاه
طبع آگاه از پی تاریخ کثرت

شد و زیر ناصه الدین شاه
بودش چون آفتاب صدف

گفت اکاه از پی تاریخ او بادوایم شاه شاه و صدر

صدر از ازل تا اصدار حق بود مخصوص تو این صدر از تعلق
شد ظاهر و اکاه و با بخش

صدر که چه بود در محفل برادر که شیر شد صدر بل
شد ظاهر و اکاه و با بخش

ماکت وزیر ناصر الدین شده شد از رخ هر شه بلاش چون
اکاه بشیند به تاریخ گفت از روز ازل بود صدرت به

چو صدر از امر شیند تبه روی از دور ملک ملک
شد و صدر نه در نسبت مهر نظم هرگز بخیر و مهر از بر

پی تاریخ او اکاه گفت

وزیر ناصر الدین شد

ولما یضتا

صدر اعظم که بقدر قدش راست این طارم نه تواند
چون بچوگان تسلیم یزدت سپهرش یکی کو ماند
چون مند پاسبان حکم سر بر جیس بر او ماند

در تن ملک و سیکر ملک شیحان صدر سببا زو ماند

شاه با صدر چه والا پند صدر با شاه چه نیکو ماند

صدر چون خواجه نصیر الدین ناصر الدین بهلا کو ماند

لی که دارای جهان اسپکند صدر اعظم بار سطور ماند

یا که چون آصف جم باشد صدر شهباشید جابجا ماند

کردل صدر نباشد دریا بخش از چه بلو کو ماند

بخش رگین محفل کرد از دستش کین کو ماند

بوغی آراست که چون شیند

دید و ز کپش از محوری بدو چشم خوش آمو ماند

طره پینلش از طنداری بفسون کار و حجاب دو ماند

راست چون خلق نظامش از شیم خوش دازد ماند

شد منی بظایت آراست بهضام کیده چون او ماند

طبع اکاه و با بخش گفت

این نظم نیته بنیو ماند

ولما یضتا

ز دلغ بهشت با نظم آید بلغ ارم است با وجودش می
اکاه بهت ریخ نظم آید
پهلویان ز نظم آید

و از آنجا که پسر بلال قبایل مانند اقبال بلال و زافزون و آفتاب کمالش بود
 کمال آفتاب از وصیت نقصان معصوم بودی پسر بلال عمرش که بمحمد برآمدیم
 حسن جمال از آشنوی منزل کمال فرسپیکما در نوشت و میزان پای فضل کمالی
 که از مقام اعتدال برگشت کمال در ادا اندیشه کمان یقین
 جمال در انداز قیاس نظر کالشمس کبد التیاء وضو ها
 بیخی البلاد مشارفا و مغاربا با محمد و فزون و بیه و علوم غریبه
 فرست فضایل اصمعی و حاکم و تخت پور صافی و ابن داود و شریک و کتب
 من عبد الحمید العالم الفطن الاخر الخازم الیظ الالباب الاربعة الاربعة
 الکتاب الاربعة الخلیف الاربعة التمس البلیب الحلیف الاربعة
 تا ابتدای طلوع غره صبح و صبح محمد و دولت سرودین پناه محمد شاه
 طاب الله ثراه که اقی و ارا بخلاف اشرق اعتدال نین کمال جمال است
 و بر ساحت قلوب سنا در حال این شهر چون تابش ماه و مهر تو انداخت
 خواست در جمع فضایل و فزون و انواع کمالات و علوم ممتاز شهبه
 الانفس و لهذا الابعین و کلت عن و صافه الافلام و الانبیا و ایش و یزدان
 و نمایش در اکیش خانه افزون بر بزرگوار و نیاکان پاک خویش کرد
 در تمامت شایر اذکان عظم و ملک از اذکان با احتیاط
 لهم اوجه غره و اید کرمه و معرفه جعد و السنة لذ
 و اودید فخر و ملک مطا و حرکوز سحر و مفر به جرد
 یکا یزدان و فزون و حید آمد پس از آنکه در ابواب و فصول و اصول و جوی

در نوشتن
یعنی کون را

نقشه
یعنی کون را

جمعیت
و در هر روز و در هر

بو رسا
استیانت که از ادبانی
فصل و در کتاب

ابن عباس
بسیار صاحب کتب است که از ادب
فصل و در کتاب و در هر روز
و در هر روز و در هر روز

عنه
در غره و فزون و حید

و در فم تفسیر و تاویل فقرات احادیث و آیات تنزیل و بیضا نمود کشف
 مشکلات حقایق و مفاتیح مغفلات و قایق کشت حکیم دانشمند و فضل
 ارجمند صدر العلامه و در الاساتید ابو محمد عبد الله زونزی که درج را
 و هوش و فخر و فیم و خاطرش کونزی بود از لای دلال بر فن و در ادب
 مسائل هر علم خاصه در اصول و ذوق الهی و حید بود و در معقول و مسموع ریاضه
 فزید و بعلی و علی طبعی مسلم و قش را مفید یافت و قبول استفا و قش فزون
 از د خارف منزل بجار و فضل شتول کشت و از مقتضیات شباب مجاهد
 شغلت قلبه حسان المکات عن حسان الوجوه والاعمال
 از شمار میدن گرفت و بهمانی آر میدن و روز بر وزن سال آتش در نوشت
 و نما بود و شایخ اقبال در برک و نوابین معالی هم و حسن مکارم شیم در آن
 زمان این فروغ چهره اولوالابصار و چراغ دوده ایل جلیس قاجار فزون
 فیروزی و فرودارای کجیا ن بایه مردمی و سرکشته از انوار فیوضات عقول
 مقدس و آثار افادات نفوس مطهره و اشتراقات کثیرا لبرکات فن بونی
 الحکمه و فضا و فی حیرا کشتیدا قدوه فاضل کما و اسوه اماثل علماء و از نوا
 و هر و منرا یه عصر شد بدین مضت الذهور و فضا این عمله
 و لعلانی فیض عن نظر انبه و پوسه حضرت منزل دانسور
 هنرمند و مزدمند ان سخن پنچ و مجلس جمع ارباب روایت و مقصد اصحاب
 درایت بودی و بر یک از مواهب رغایب و عطایای غرائب و غایب
 و بهره وانی برده نشد رایج و بهر حال و می میسموند پس از حصول ایتر است

حقیق
جمعیت
ابن عباس
و در هر روز و در هر روز
و در هر روز و در هر روز
و در هر روز و در هر روز
و در هر روز و در هر روز

نوا
چهار روز و در هر روز
و در هر روز و در هر روز
و در هر روز و در هر روز
و در هر روز و در هر روز

الاسوه
و در هر روز و در هر روز

الحید و در هر روز
و در هر روز و در هر روز
و در هر روز و در هر روز
و در هر روز و در هر روز

بدین مقامات که در پاری و تازی و معلومی که مدون شده و کتبش که موقوف
 ساخته اند بسج مانند که نخواهد خواست از هر علم که بجز دوزبان و کپستان
 و یونان مدون شده گاهی پیدا کند تازی صائب و کفر ناقص را
 بفهم عالم آعلوم پیشانی تازه و توانائی دیگر بخشد چندان را از خدم و خواجه
 خویش بوجیه انواع اسباب تحصیل هرگز که کتاب برکاشت و در احکام
 نظم این کار دقیقه عمل گذاشت و بآستید و و استیصال تمام از با هم تا شام
 علی اندام بفهم لغت و نگارش خط املی را و پادشاه فرخ خا طر و بنا را شقت و
 رخ میداد تا از روی سمج و علو جود و تأیید اقبال و مساعدت بخت در
 اندک زمان بفهم زبان بهمت تدریس یافت و بنگارش خط خوش نویشت
 محاسن پدید بها العیان گماشت و آن سخن حد شایها انکار العقل
 تا بسنگام آید این خبر و هیال و سایه ذوالجلال را و در یکایه خود زمانه سیر
 سلطنت و جهاد زاری و اورمک خلافت و بخت ساری را از پر تویسمان ساری
 سینه سینا و بهای این کسبند مینا بخشد و نظم اقطار جهان و ضبط اطراف
 ملکات جمعه کفایت و کمالات و نفاذ حکم و نفاذ امر غیاث ملک
 عجم اعتماد و ولست جم خدایگان اتم آسمان محمد و جلال شمس الوزرا
 صدر الصد و زکوا ام اقباله العالی قرار گرفت و آتجناب از صدا و رای و
 نیروی دانش و اندیشه های درست و فکرهای صایب آکار بلا و مضبوط
 نماید و عیش عباد و مآ غوم مردم در رفاه باشد و دست پستم که تاه بر زنی
 بایمی سپرد و هر کشوری بدانشوری بداد و از آنجا که پوسته بدست

مدون شده
 و کتبش که موقوف
 ساخته اند
 بسج مانند
 که نخواهد
 خواست از
 هر علم که
 بجز دوزبان
 و کپستان
 و یونان
 مدون شده
 گاهی پیدا
 کند تازی
 صائب و کفر
 ناقص را
 بفهم عالم
 آعلوم پیشانی
 تازه و توانائی
 دیگر بخشد
 چندان را
 از خدم و
 خواجه
 خویش بوجیه
 انواع اسباب
 تحصیل هرگز
 که کتاب
 برکاشت و
 در احکام
 نظم این کار
 دقیقه عمل
 گذاشت و
 بآستید و
 و استیصال
 تمام از با
 هم تا شام
 علی اندام
 بفهم لغت
 و نگارش
 خط املی را
 و پادشاه
 فرخ خا طر
 و بنا را
 شقت و
 رخ میداد
 تا از روی
 سمج و علو
 جود و تأیید
 اقبال و
 مساعدت
 بخت در
 اندک زمان
 بفهم زبان
 بهمت تدریس
 یافت و
 بنگارش
 خط خوش
 نویشت
 محاسن
 پدید بها
 العیان
 گماشت و
 آن سخن
 حد شایها
 انکار العقل
 تا بسنگام
 آید این
 خبر و هیال
 و سایه
 ذوالجلال
 را و در
 یکایه
 خود زمانه
 سیر
 سلطنت و
 جهاد زاری
 و اورمک
 خلافت و
 بخت ساری
 را از پر
 تویسمان
 ساری
 سینه
 سینا و
 بهای این
 کسبند
 مینا
 بخشد و
 نظم
 اقطار
 جهان و
 ضبط
 اطراف
 ملکات
 جمعه
 کفایت و
 کمالات
 و نفاذ
 حکم و
 نفاذ امر
 غیاث ملک
 عجم
 اعتماد و
 ولست
 جم
 خدایگان
 اتم
 آسمان
 محمد و
 جلال
 شمس
 الوزرا
 صدر
 الصد و
 زکوا
 ام
 اقباله
 العالی
 قرار
 گرفت و
 آتجناب
 از صدا و
 رای و
 نیروی
 دانش و
 اندیشه
 های درست
 و فکرهای
 صایب
 آکار
 بلا و
 مضبوط
 نماید و
 عیش
 عباد و
 مآ
 غوم
 مردم
 در رفاه
 باشد و
 دست
 پستم
 که تاه
 بر زنی
 بایمی
 سپرد و
 هر
 کشوری
 بدانشوری
 بداد و
 از آنجا
 که پوسته
 بدست

چهار

بکام عقل مساعدت کند محیط ملک
 از کمال فضایل و تمام خضایل این شاهزاده با خبر بود
 و بدبتر لادض من مصر الى هنا الى العراق فارس الزعم والنور
 بواسطه عدل و انی و عقل کافی از انصاف احوال و برخواه پوشت شایزاده
 در حضرت صدارت و قعی تمام و محلی سیح بود و دقیقه آتجیل و اکرام تحصیل مراد و
 حرام او فرو کند ازین فرمود و آنچه لایق جدالت حال و موافق کمال فضایل ابی
 تقدیم می نمودم در آن سال تا خانه موروث و ملک پدر بد و سپارد و حق را عاید
 من له الحی پس از حکم حکم و امبرم شاه شاه دین پناه خط شعور و حر است عین
 عرب و عجم و اشطام ایلات و احشام آن صفحات و ایلات که مانشاند
 و توابع آن که در یکمتر و اندر دورد دور ویران و مدایخی بود بی اوفیشون
 بنظر است تمام این شاهزاده آفتاب سایه آسمان پایه بر سپرد و او نیز بحکم
 و با با الله التامی و التامی عن من مضی و التامی و ایع بدایع پدر را بچ
 آشور و پرور کاران انداخته بود همه را وقت کار دید و بسکام ظاهر
 اهی ماثرون او دی الزمان به فضل بیشتر مایطوی الجدیدان
 ضبط امور ملک و نظم مصالح خلق بوجی در استر زمین پیش گرفت و شمه خویش تا
 که در مدت چهار سال زمان بکمرانی و ایام ایلات دی در انو لایت شخص تیر
 و بنای خراب نایاب تر از آب در سراب گشت و نمونه شرم در شراب
 باطل آن بایم این پسر پادشاه میباید و طیب نهاد و شرم و جنت خدای از دم خست
 انام سر سبیل را غایبی از راه فنا بنفک ناخوشی خلل بفظان

شهرت در سال
 و کتبش که موقوف
 ساخته اند
 بسج مانند
 که نخواهد
 خواست از
 هر علم که
 بجز دوزبان
 و کپستان
 و یونان
 مدون شده
 گاهی پیدا
 کند تازی
 صائب و کفر
 ناقص را
 بفهم عالم
 آعلوم پیشانی
 تازه و توانائی
 دیگر بخشد
 چندان را
 از خدم و
 خواجه
 خویش بوجیه
 انواع اسباب
 تحصیل هرگز
 که کتاب
 برکاشت و
 در احکام
 نظم این کار
 دقیقه عمل
 گذاشت و
 بآستید و
 و استیصال
 تمام از با
 هم تا شام
 علی اندام
 بفهم لغت
 و نگارش
 خط املی را
 و پادشاه
 فرخ خا طر
 و بنا را
 شقت و
 رخ میداد
 تا از روی
 سمج و علو
 جود و تأیید
 اقبال و
 مساعدت
 بخت در
 اندک زمان
 بفهم زبان
 بهمت تدریس
 یافت و
 بنگارش
 خط خوش
 نویشت
 محاسن
 پدید بها
 العیان
 گماشت و
 آن سخن
 حد شایها
 انکار العقل
 تا بسنگام
 آید این
 خبر و هیال
 و سایه
 ذوالجلال
 را و در
 یکایه
 خود زمانه
 سیر
 سلطنت و
 جهاد زاری
 و اورمک
 خلافت و
 بخت ساری
 را از پر
 تویسمان
 ساری
 سینه
 سینا و
 بهای این
 کسبند
 مینا
 بخشد و
 نظم
 اقطار
 جهان و
 ضبط
 اطراف
 ملکات
 جمعه
 کفایت و
 کمالات
 و نفاذ
 حکم و
 نفاذ امر
 غیاث ملک
 عجم
 اعتماد و
 ولست
 جم
 خدایگان
 اتم
 آسمان
 محمد و
 جلال
 شمس
 الوزرا
 صدر
 الصد و
 زکوا
 ام
 اقباله
 العالی
 قرار
 گرفت و
 آتجناب
 از صدا و
 رای و
 نیروی
 دانش و
 اندیشه
 های درست
 و فکرهای
 صایب
 آکار
 بلا و
 مضبوط
 نماید و
 عیش
 عباد و
 مآ
 غوم
 مردم
 در رفاه
 باشد و
 دست
 پستم
 که تاه
 بر زنی
 بایمی
 سپرد و
 هر
 کشوری
 بدانشوری
 بداد و
 از آنجا
 که پوسته
 بدست

قرسین

فرخار و شجاعت

مسکوت بودی

سوق العکاظ

تاری

اماد

و کنون که سال کثیر از دو دینت میباش و دو دینم است نیم سال است که ازین
 عدالتش قسین و مضافات غیرت فرخار است و رسک سنجار و از آب و فر
 و زیب و زیور کونی از شکوی شیرین و تنگ و خرو و خرمید پا و را طبعی است مانند
 غزه صبح غرا و غلی بسان طره ملایح مطرا در سوق فصاید و غلیات و رباعی و قطعاً
 پاری و تازی چنان قادر و دانا و خیر و تواناست که در عرب و عجم مانند اردو
 کان بیانه سوزی العکاظ و لسانه سابق الاقلام کلام آنکه شخص امجد شرف
 صدرا الصدور ادام الله دولته لواحد ما له فی دهره ثانی
 زیبا فرای صد و زار شرف اندوز دست صدارت کشته تنیت را بدین
 و و بیت تازی که محمده فصحا و بلعای بدی حاضر ایامی و حجازی است اقصای
 فی کل مضارع بیت مناجعت استیلاء تعجز عنها کانه بیدان
 بی آب تر بحر عرض است کاه صفا با کلماتی نغز شش اشعار بتمام
 عجاای ثبت می شده تا بب هر چه گفته آید نوشته شود

فقطعه اینست

و کانت عن صد و الناسخنا قد بهم ففوزا فی الدهور
 و لما صرت بالاقبال صدرا
 تراجت العلوب الی الصدو

و

مرضوخا شایسته طلیق الوجد شوق البیان جری القلب جاری اللسان بام سیرت
 که سخنش را عذوبت آب زلال است و حلاوت سحر جلال و شعر زبانی در دهن
 افشا و پانی و در چشم فرسایدیت که کجا که در دهن از پیش او دیوسید
 و مرغزل خواند و در اصفت و کرد و آوا و پیل کینار و دودیت و نچای
 که نخستین سال عهد و دولت پادشاه جمیع شاد طاب الله تراه بود این کجا
 زمان و ما در دوران از نمک تازمزان بهشت نشان که مقطع سپهر
 و مجمع امیر و پیش بودی در کباب پدرش شایسته و رضوان تا بب هر چه گفته
 محمد علی میرزا بهادر اخلاص که مر که و ایر پطنت و تفریط و دولت است
 در آمد و در همان حدیث سن و نصارت غرض چنانش در فصاحت و غلث
 آثار رسد و نیز از وجبات احوال طاهر بود و بختن شرفا که با خدا و خدا سخن
 و او پستادان کهن در میدان بحر سازی و بحر پر دازی مانند فرسی رمان
 کوشش کبوش رفتی چون رضیع لبان و دوش بدوش آید
 له بیان معنی بطلق احسنه بدع لسان اباد دهن افیاد
 و در همان اوان چنانش با هر شسته الفت در پوست که پوسته است حکا مش در
 تراید بود و هنوز بهت زاده فکر و فاده بکر خویش را هر درمی که سخن را بد
 سخت در برابر او خاندی را اسلوب نظم و سلاست الفاظ و لطافت معانی
 و حلاوت پیاپی نچول فصحا و دهر و بلعای عصر را سخت حیرت بر و ان باندی
 تا در اندک زمان مشهور اطراف گشت و مذکور اشعار آمد و اشعار آید و اش
 بر لسان کسان کمال السایر کثرت ثمرت فی الامور مثل مداها

طریق

عذوبت

افشا

فرا

سپهر

امیر

مستقر

فرسی رمان

ضرب لبان

غاده

مش

اشعار

فَاتَّأَلِدَ رَأْدَهُ هِلَالٌ واقفان درگاه جهان پس که اکاه افروز
 شعرو انسا و شون اغراق و اطراف بود در میان حضور با و پست و شرف
 و مبالغه می نمود تا خاطر قدس میل با جغای اشعار می نمود و اشعار
 با حضور وی سرمد و پس از دریافت سعادت بار و انشا و اشعار می آمد
 از در ارمی شاپور از هر اسم مراد شایسته و عنایت مینماید خدیو انچه
 سزاوارتر شایسته بود تشویق خاطرش فرمود و تشریف فخرش بخیر و شاعر را
 بد انسان که لسان مقالید رموز حکمتی الهی است کنوز نهنگهای نامشتمل
 نیز شعر خوش شمع است و از هر مقوله نامول را واسطه انجاء شامرا و راه
 بشا و شود و کار می تبار با اصلاح آورد و انحضرت شایسته را با سبک
 ولایت عمده نیراعت و براعت و اسلوب فصاحت و بلاغتش مصنف مساع
 سده سینه خلافت و فراجم جامع عتبه غلبه جلالت آمد پس از آنکه با مرقه
 سرافشار از قلیل آستان می بریاس و قصیده که از حسن لفظ و سلاست
 طبیب قصه عذرا و زیب نصیر نجاشی ما انشأت مثلها الاوهام نشاء
 ولاجرى مثلها عن مخرج القلم معروض رای صواب ناکمی تیرا
 نمود و چنان بطبع خاطر مینامد که با شکر کمال عظمت و ظهور مراتب
 رافت و مرحمت بجایزه آن عفو و در بر بار از نفوذ و زمره رکشت
 و در میان روز و حسب حکم حکم و امر مبرم قصص توام بیک
 کلین بوستان دولت را عذیب سزار دستان کشت
 و چوستانه اقبال و سعادت میتم جناب بود و سیر حجاب و چون پردازی
 خرم

اطراف
بلخ می باشد

مقاله
جمع مقالات است
و هر مقاله

التجلیح
بفتح و الهم
الظفر بالی

المیر
منع النع
من ق

سمیر
جرات است

قرمز رنگا به جلاده قصایدی که در غود اعیان در بارگاه و انشا و انشا و نمودی بی
 بجا یون طبع و قفا و مثل با اعتبار اخبار کار و سب کام سواری و سکار بقضای و
 و مناسبت مقام بعض رباعی و قطعه با رتجال بدیهه اقصا میفرمود و حالیا
 از جودت ذهن و قدرت طبع چنان موزون نمودی و در پیشگاه مدلت پنا
 بر سپردی که این رتجال از محمول رجال اسکونه فنون تا کون از مقدمات
 شنیده شد و از مساعزین و معاصرین بیکه بنماید و نالتمام بر صفات
 او نام و انفسام خواص دعوا مسطور است در السند و افواه مذکور
 فكم له فخره في الناس سائرة و نكتة غريبة في الكتب مسطرة
 معدودی اگر چه برخلاف مقصود است علی الحکم یا نهاناد رگلا علی ما
 سنجیم بها الخطوط ایراد و بخارش میروید این باغی را بنجامم انکه شهریار عدالت
 چشم سکار بر اید ویرسانند و تجمل بر سرود
 روزی ز قصصا و جهان خسروا تیری بسوی صید بردی بکشا و
 چون تیر زشت شد راکت ان صید از روی و بکرفت و برود نهاده
 بناسبت مرغی که در هوا نشان تیر نمودی الحال این باغی نشاء
 ای شاه دلت زمانه سرور کشت تیرت بهوشکاری از دور کشت
 برام که مید و خست لب کور بپیرد زین تیر تو حیرت لب کور کشت
 تا زبانه بروست مبارک بود محض امتحان حکم های چار که بناسبت تا زبانه نیز خنجر
 بنود تو تا زبانه شامشال جمای تو دزدین محال است محال
 اسب شاد تو و انخت ملک کچخ و دو خطا پستوانچ مال

خستار
یعنی امتحان

ارتجال
کشتن غراب است

سج
جاء و کرم کا معنی

در برات چون که بنام بیاورند و درگاه جهان پناه آورند این باطنی که
امروز جز رسید در آنست که در زبیری که شد از منم

فرزاد بری تا در حق که او

باشد روزی که گشتی ختم

این ریاضی خود ظاهر است که در چه مقام عرض کرد

بر باره بکت شاه در کوکب دل سوی ملک اردو می بنویسد

میخواست بر آسمان نیکو چرخ پیدا توانی یکی دو دلال

اورا از نیکو رابعی بسیار است و معیار جود طبع از زمین معدود معلوم

در پل که از او دویست و هشتاد و یک جوی این او بهیال و سایه دو بیک

اورا بقلب ملک الشرفانی طبع فرمود و بتابنده اختسیر جرج خلافت و در جسد

کو بر درج سلطنت شایسته از او عظم انجم فرست صورت بهشتی سیرت نواب

کامیاب مطالب غنایا با یکریز نظام با احتشام محمد قاسم خان دام الله

و اجلال محمود قصادی که در مدایح جناب جلال تمام با عظم اکرم دهر و ذکاوت

انجم شمس الوزراء صدر الصدور زید مجد عرض کرده است افاده

بنام خداوندی که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

جمید و شمس را از استعدادی که در این عالم است و در این عالم است

این طبع را شادان کنم خرسند بهیچان که در این عالم است و در این عالم است

مولود شاه لافنی روح الامین را استیلا که در این عالم است و در این عالم است

در کعبه چون جود شد آنجا میبود و ز این شرف میبود بر این و بر این

هر کس که گنج در شکم نه زمین میبش

هر کجا که چون سپهر در تجسد از این نیز

ظاهر شد از مولود او در دیری میبش

کرزان خلیل استبان تنه میبش

دارای قین دل علی کا و امدار میبش

آن که در جوش از صفا هم مرده باز میبش

ظاهر شد بیضا کند روشن کف میبش

کره و ماه و شتری باروی را میبش

مولود او چون رجب در اسکا را میبش

چون از خدایا میبش این روز فرخ میبش

شاهی که در قضا شد صرجه میبش

عده لشچو در زمان شود ظاهر میبش

کی عجب توان یکپس محمد در تار میبش

کوید خضر من با کرم در موکب شاه اند میبش

ز فشمای معدوم او از سر میبش

آسوده از عدلش زمان خشنود میبش

با او شنیدم در زمزم که حرف ظلم از من میبش

چون خشم تو از آن خورشید ساز میبش

ایش را در آستین ای استدی را میبش

من شرم میبش کاش کاش و شرم میبش

غافل که از آن خورشید کعبه و در دار میبش

باطل و مسود او چون تبد بود میبش

آتش بودی بکیمان بیت الصمد میبش

هم پاک یزدان اولی میبش

هم بنده خاص خدا هم بر خدای میبش

در کفایت جی که میبش عیسی ابد میبش

آن هر سر را میبش چون بر نوری میبش

نزدی عرب کردی طرب و عجم میبش

خود ناسخ جمید شد شاه فرج میبش

کاین ناس آزار شد ثبت در لوح میبش

چون شیر شاه در این بود که از زمان میبش

تا عدل و شد و در پس عهد میبش

کر نیت باور میبش در این است میبش

یا از جهان محروم شد پروان میبش

آه و تپش و دان شیر و شاه میبش

ظاهر شود در کوشش من خدایت میبش

کوئی که شلخ از غوانی جبهه از شایر میبش

در آتر استین کا و خفا و وقت کرم

شاهشما با خوشی آراستی عید صلی
صدر اعظم از شرف و بزرگان
بر ملک بختیم و کین کیه و حمد روی زمین
بر پنج شمشیر و سپه کینش در یک کمر
یک رویه با خلق خدا بسواری در صفا
صدر افکانت قدر احمی نیز که در عالم
اندک که پا شد در کمر دست در افکانت
نشیند به شکام خا سال طاعت
بس باشد این فرو فرم که ملک است
تای در آید فروین لطیف دارای زمین

ولم یضاً

دی زور آمدیم فروخته خنای
تری آب غیب نموده ز غنای
زلف بر خار به بنساده مانا
یانه تو کشتی که بجای با طوطی
یانه ما که پر زمان دو غنای
یانه معشوق دو دوزخ و عین
یانه دو پرین که زلفت ز رشت
یانه بی حلقه حلقه ساخته د

بدر

یانه ز سر جان بی خلی ز سیاهی
یانه بی خیر و ز سیر و لیلیا
یانه که از دودمان کفر و کافرا
الغرض آنزلف و روی تیره و
آمد پشت و تار و برافشا
پست چو جانش بر کفر و کفر
کاه بوسیدم آمد و ز کعبه
دیدش آهسته قصه با من بود
کامی فصاحتی زانرا شده بود
روز طرب کشت وقت مدح سرا
نیز و ساکنی روح جوئی قدم
آن همه کار و بیه و خسته
صدر افکانت را که در که عایش
خانه او نام کفر میبرداری
حاصل در یاد است او توانا
رایش اگر پیشرو شدی بکنند
زامن وی آسوده نخواهی
پس زامن عجب کن که این
کرنده ای از برای پریشانش

کاتب حمت کشیده است بطور
بر سر مصحف نهاد و ناکلف
دست طلب برده پیش حمت
در نظر کم کوزه کشت نمود
راست مرا حجت کشت کاغذ
لقه پاکیزه است در بر امار
کاه بوسیدم آمد و بسط
پیش و شیرین زانرا دل میگرا
وی بلیای یکانه را شده
کاه نگار است و عید احمد
تا در صدر اجل پلای
وان همه شایان و زیر بشو
کشت بکشتی بدل کسند دوا
چوب کلیم است غیر ازین
یانه اندک کجا دست بسیار
ظلت حیوان شدی هر آینه
سایه آفتاب که سایه دیوار
جانی بد صوره را بدیده شقا
قطره باران بود لولو شوار

خمس غواصی اختیار کردی
ای سپهر خراجک ان معظم
شاه نه ایرج بود که بس کند از
خیزد بند پر صد هزار اسطو
رایت قیصر بن باحت چن
با قلمت غم کجا ز انهی خصم
مرد و کرد و دهشت از تو با و سر فر
معدن کافی که کشت از تو
تا که غم را رسیده است

بر تو دبرد و پستان چاه تو بادا

فرخ و فرزند عید احمد محار

منکاهنکه اعلیٰ شمس
مانده بچشمه که بسیند فرزند
که طرا مید باغی زنی عیش و طرب
شد سلیمان جهان جانب داود
طرد باغی که نسیم چو زلفی را
شاه درین باغ بخت از سرین شد
بلبلی روی روان میل تاشا فرمود
نی نی این باغ نه آن باغ که هر سال با

چند

باغبانیت در این باغ که جای گل بود
همدم جای شکوه کنگا خند پر
همه انسان که کنگه بچرخ چیده رود
نه کنگه فاست درین باغ که از بهر شا
آهنگان با صردین شاه سترگ
دل نفعی بچرخ که از بول و براس
بادا که تخت سلیمان را بردوش کشید
اگر آینه سپید ارشد از اسکند
از فرخ و کین پادشاهان سینما
کر منوچهر بود شمس به بزبانی چهر
چند ز جای تیغ اریه میزد دوست
تو بهر مصر که با این مزو این حسن کی
از غلامان تو هر روز بشیری برسد
قلم صنم که بر علم نصرت تو
شکرده که ز نو شکری نصرت تو
تو پستین دشمن آمد و خودشان
باش تا پادشاه را چو کبوتر
باش تا صولت تو از اثر دولت
باش تا آنکه ز عدل شد و انصاف

عسل و دانه با ذریا روین
و ایاری کندش مبد از این
خیزد شاه زنده تا بد رقص طین
چرخ ز می مستم شد ریخته خیزد
که ترا بخت بود و صرا قبل این
که برابر وی تو روزی نسطا چن
پایه تخت تو بردوش سلیمان این
شد پدیدار ز برای تو هزاران این
لیکن از تو نازد همه دم آج کین
با حال تو همی روی باله زمین
چون یوسف مکر پستند خطا و این
یوسف از است اگر دست بر نه این
که کنگه حصار می کشد و کین
بوشه است زخم و نظر آیت بین
کرم کردند بر اعدای تو بخت کین
پس چو بهین زد م تیغ کام ستین
بخت پر ز تو بخیر کند چون شاین
چو در بهر دصوالت شیران عین
یوز و آبویک آرا که آید ستین

باش تا اگر بخت شود پرویز
بیه از دشت سحاب و اسیر اقسین
باش تا دشت سحابی احسان
و هرگز اگر کشت فضل همه فروین

تا جنان باشد از غوغا و دشت

بخت و اقبال تو فرزند کاو

تا سبب رنای تو بهار فرشته	زمین نوین این سبزه کوکله
فراز کوه پوشید جامه طری	طراز این همه دیبای علم
چمن شار پذیرش ازین	از آن سبب که خرد این
پالار اسپر غم تا و خیره	که کوه و دشت پر از غیری
بیار با ده دغم نباش در غم	که عذیب بکل در جوی
ز نو بهار چنین بزمه رسد	و یا هر آنچه شد از عدل
یکانه صدر اجل در آسمان	که قدر او ز علا بر سپهر
پدید گشت ز خواجیه چنین	بلند طغنه افشای آدم
نه کرم شخص شریف و لقب	که صدر غنای اشخاص و کرم
چرا گوید بود و جنگ آسمان	بدان او که جیش موسم
از آن زمان که ملک آصف	که دید موری کار و وزیر
چنان افش بینه هر کوزه	که رفته رفته هر اکا دشت
بعین خورشید شبنم صدف	ز رای صدر اجل کار
اکابر سلف این کار کی تواند	مگر کسی که بر اسپر اغیب
بی بدون خبر آتی تواند	ز روی مهری باولی که محرم

در کوه

یا کسی که زانجا خانه و خشت	بهرم زاده عمران بودیم
اگر چه دولت خضر بزرگ بود	ز رای پر تو پیرامیا بدویم
چو پادشاه بوزارت مستقر بود	شنشیش بر خبر و ان مستقر
سپید بام در ارتقا و تفت	ز هر چه پادشاهان جهان مستقر
نموده تو ملک را بفر کجاست	مگر که ملک ترا نام مستقر
میدان از اثر رای و عفت	مکت پرش چناندا و ان مستقر
ز یک بر روش عدل و غیره	نصیب شاه جهان شاهی عالم
تو سر بر جبه عقلی و موبه	کرایین بصورتی گران مستقر
جسم از ازل از عفت و عفت	عیان هزار غلاطون ترار
شنیده ام که ز تاثیر خاتمی بود	که رام دام دو وادار ملک
تو نیز رام کنی هر چه دام بود	لبیک ملک را بجای نام
ز نام شاه و تو آمدتالی	نصیب لکریان نصرت دادم
چنان صرین شد و ز برضر	سپاسی از نصرت قرین
بدو پیمان تو نور و زویم	ولیک ختم ترا اول محرم
ترا بهشت اری و بهشت	شیم کل بشام آتش جستم
و عای ختم تو هر چند است	چنانکه در کلیم از تو دیدم
همیشه تا که سپهر برین شام	کسی سوار بر اسب کبی

ایشان بود بخت تو غوغا

نصیب دشمن جانت قضا می

و لایضا

روح صدر را پستین آنگاه از کرده
 صدر اعظم آسمان سرور می کشد
 خانه او کعبه را ماند که در دی شکست
 اینک مرا غاصه ظل خدا آراست
 با خلیل الله اندر مدحت شاهان
 یک پسر قربان چه باشد زانکه هم پادشاه
 او کند از کوهر یک نظام الملک خضر
 خود تو پذیری که از بس خلق تو بگری
 جز بخت نیست اسلام و ملک شیر
 چون فلاطون ارسطو می نیاسودند
 که چه باشد شخص و تویم شخص اول
 خشم پادشاه گشته باشد تا ملک
 نام ایشان در بلند می گذرد از آفتاب
 تا بطبع خویشین دادم قرار شاعری
 بکه نعمت میرساند از کف زایش
 ایجان بگردد صدر افکند قدر که خلق
 ز پستین فسانه کی این کاغذ تو
 آن محترم روح و آن عقل مصور که گویت

کوباد و نه پستین بر خیال نیکیت
 عارفان تا شکر رسوای خورشید

دوستان تا بجز شاد و نه
 دشمنان را بجان سوزنده آورده

خداوند پند سپید مولی می شناسد و لا اله الا الله
 امروز پیدا آمد در خانه یزدان
 طفلش توانی اندک دل از نخلین
 جبریل این پیش کی طفل دبستان
 شیر خدایت را که نوشید
 از فاطمه بنت سید زینبستان
 که نوح بخودی بر سپاندی زره بود
 کی شیش آسودی از لطف طوقان
 که بدش حب کل عارض او بود
 بر حضرت حلت فتدی با کاین
 که به جز از یاری آن جیل متین بود
 تا حشر بداند چه کفایت کنان
 که جان تو لاش بنید اسیحا
 بر که نتوانست که بر مرده دهد جان
 قرب دو کمان چیست نبی انجدا
 زابروی علی که نه قومی ساز بجای
 ایمان چو کی شد اگر جلوه نماید
 از قبر او خال کند چهره ایمان
 هر دند شکر بلالی که پی زب
 اردو دل و بغل بر دکن بد کنون
 آید پیشین روز پیدا در و این بود
 در قدر ز کوه نظران آمد و پنهان
 در یافت شناسه که جن ملک
 شاد و بغل کذر و حال
 دارای جهان را هر دین شایسته
 جیسی که شود که از دودیده شیطان
 من یابد بودم که زوید از خشی و
 بر روز شود خوبرو این پند

کار است جان از غایت بویری
کز صدق چو بود روزی چو سلسل
ازین شایسته و از صدق دریا
کز طرف آید خبر فتح نیامان
گویند به پروزی از موبک خبر
ایک خبر فتح در آمد ز خراسان
مردم همش و ندوسن از جبهه
کاین عادت هر روزه به از موبک
تا خود که این دل در موبک خبر
نصرت چو طلایه نشود بنده فرمان
آن روز که است که زبست و کج
خصمی و حصار را شایسته ایران
در عید عجب شاه عجم شادمان
کایه و ن ز حد ترک بریدند سلطان
زان سخی پدیش به ارای علی
انسان که بجید خبر کشتن عثمان
کوشا و بان صدر ملک قدر که
شمس الوزرا بدر زمین صدر ملک
کروم بیدان کنی و کا و با یوان
هم با علت کار زمانه است بهان
ای دست ترا از طالع مسعود سلطان
آن لعل که خورشید نیار و دیده خشان
بریند کاور ری از خون بدخی
تدبر تو اسود کی تیغ جهابان
بیان و بند پیش ملک ملک سلیمان
چنگلستانی پس ازین ملک جهان
ای که دولت را زول موبد
کر بود در اسکندر که زره ز رایت
ظلمات نمید بر چشمه جوان
از مهر تو و کین تو باشد که دراهی
مرمره و بنال بود ز هر بهان
گویند که شد مار و دم مهر فرود
آن چوب که بودی کج زاده فرمان

کک تو جان کرد با سایش دوت
بی آنکه بینند از و سبب نبان
بجاییت ایند و کجا بود در آهن
کش ایند توصیف شیند از نقران
کز خشم تو زنجیر میخواست بگردن
و ریا تو شمشیر میخواست میدان
بر طغی که با بغض تو شد زاده زان
کود خنی سخت بن طبع سخندان
کان نام نام است حجیم است نقره
وان شیر شیر است حجیم است
گویند که بعثت آید اقلیم و ستاد
هر جا اثری است ز یک اثر تابان
بارای تو روشن بود امر و ز که در
خورشید که تربیت دولت ایران
بومان زبر و بوم تو رفتند که از تو
امروز ایران بود نام زویران
سایه بود از زنی ریش شست
در جوف صدف در نشی قطره باران
در استعدوی تو بدر وصف نیان
بر جای در از بحر فرویز و پیکان
مکر است از قافیه خرم چه نیرند
در شکر کی غب نه دایست ز خندان
عید از پی عید آمد و نصرت پی نصرت
زان عجز پدید آمد و در طبع خندان
عید عرب و جشن عجم چونکه سیکه
امسال بیار تو طرا مید شتابان

در کا و تو به سوار و عرب را و عجم

بجا و پنا و آید انش را الرحمن

من ز طرفی وی پذیرد بهرام
چو آفتاب که سینه بال عید صیام
ستاد و بر لب بام و زرو ز کوه
چنانکه وقت غروب آفتاب بر لب
ز تاب روزه فرو بسته و دلشین
کسود و می نشد الا تبلی دشنام
تی که میسج زهر خنده داشت پرت
بفر کز یه بودش ز خشم در دام

ز هر طرف که برآمد جستجو نمود
 ز نور عارض او اثر آن گشته
 زخم برد و پلانش بسی آهین
 می سرودم چون نخلین چنان
 تو آفتابی و بر بام تاقیم تو هست
 چو این شینه سیم می گرفت و نمود
 بر فست بدرومن آنجا پیا و طلعت
 بیا و طلعت صدرم خوش است
 سپهر محمد و علی صدر اعظم آنکه از
 زخم خاله چون خیران او دشمن
 ز رازی او کرد و سخت حیرت افلاطون
 بهت سطرش طاعت کند بهت قلم

اگر چه بود سر انجام قریح زان
 ز دست قلم نیکو شود به بنان
 کلت مرع تو و زکل ز کام زانیکر
 همیشه که حلال و حرام بر خدا
 ز دشمن تو بسی خون صافه انزال
 کی خبث حلال و کی خبث حرام
 مبارک آمد اسال فصل فرین
 خجسته است و بایون پاکت بیخ
 گرفت آفرین از سر و دین عالم
 سخت نیست که در این باره دین
 زمین است درین نه بار و عید
 ز شایخ بر کل اسال اگر صفا
 کی بصحن کاستان غنای غنای
 علی عالی علی که موسی سر
 چو کشت مولد بر آن خجسته بی
 خدای خود اندان پاک بند و
 عجب مداد که در هر باره
 اگر زیاده از عشق بودی غرض
 برود کار دریا چین زنجیر و

بمال قامت خسته و رابران تمام
 چنانکه کفنی دو بر آسمان چهرام
 فردن از آنچه بدست خرد زلف خنجر
 که عیش تنگن بر همه خواص عوام
 ببال چهره نخواهد نمود تا بقیام
 زبام زکمت زکمت بصحنی خایه خرام
 ببال دیدم و کردم مردمان اعلام
 بی خوش است بکجا ببال و ماه تمام
 قویست دولت خرد و چو ملت اسلام
 شود همه سر موخیرانش در اندام
 بدان صفت که ملبوره کوکی اسهام
 چنانکه کاه نوشتن بنانش را افلام
 هزار ملک تا ندی بیک پیغام
 گرفت اندیشه اموشی از دلائل
 که مکر است جز آنکس که شایسته
 و یا زکلت تو ملک ملک گرفته نظام
 بسان روح که ممتا ز کردار از اجسام
 زنجیت خویش که لحظه ناید و ام
 خلاف بخت تو کاه و رنبر و نما

عجب نباشد که در کتب
درین شایسته است چون
ز جبهت و ترا مرد زانکه است
ولی خسرو دین است و حضرت
ستود جامی سلام صدر است
ز نسل آدم و خوی پیران
اگر رواج اخلاق او بر سر
دکام شیر و دو کاروان
ز امن او در و سبزه آرا
چو داس نخه خود را نمود
جود ملک ملک کر شود چو
دو دیده او خایه شکر
ز شوق زنده شود تا دامن
کرستین که افشان بر چین
بیز جرم و دیار و معدن
کسی نیک که با فزیده و زرین
بر کوارا صدر که آسمان
بصد بر آفران مرزا مدین
بر آستان قمن بر میرید
و کی کفر و مکر دم از میان
بشت را بر اندر قدم کند
خدای کرد رنده تا قدم برین
چرا سگد ز ظلمت آفتاب
اگر ارسطو می شد چنان
از و یک آینه اندر بکاف و تفر
با نذر تو بکاف ملک هزارین
بقول و اناجرت فرو نبرد
ز پیش پی تو تا بر دین
عصای موسی سلطان
که خشم دولت و دین و دین
اگر پست هبند اگر کرد
خبر بان عیان و کمان یاقین
همیشه تا شود روز افزون
هماره تا بود هفت و هشتین

مواها تاج باشد از سواد

فخافتی باشد از خدایان

سلطان

سلطانی شایسته و اعظم و امیر
و مختار و فخر و تاج و زین
محسن پیران شایسته و است
و دین و دین و دین و دین
پاک و بیعی همه بوش و ادراک
بفرط شوکت و علومت معروف است
قدرت و سمورقت موصوف منطقی
دارد و بر زبان کویا و خلقی
و عیسیر بر با کمال حمت و جاه
و شرف قبول شایسته و عالم پناه
تا خواجه ارمیه و آسوده است
و طور کفشت رو کرد و ارش
پسندیده و ستوده
بکا بخشش بر و بکوشش
بغرم مجوزین و بخرم سپوزان
گلشن لشری افلاک و غیر
و فانی الطی آتیا به و خالیه
بصورتی جیس و میری بیل طی
دارد و بر چون زهره ز سر زنی
غالبه بر چهره و ادا نشد
ایوب و سخن سخن لب در طربیان
و اسب و سخنان امارت امارت
است بار شاکت بلاغت و جلالت
بدان است با نصارت حضرت
بعض خند ها الریح عجونا
لا زهار و میداده
بکون الابل علی القمار
است لفل بر ایه الذاب و غیر
مین کاهان مجین العقل
و الکاهان اما هو قول فصل
و ما هو الحاکم شخص و دست
مجم بود و بر و انجا که طبع
او است مصور بکمال و برش
ارای مرحوم شایسته و عبد الله
میرزا زقرار یک شج حالش
را نکر و انجن خاقان تلیف
و انلی کر و فاضل خان
تخلص بر آدمی عادی است
ی از و انشوران سخن و او
پستان و گمن این فن بود
و همه که شاعر را بخت نیکو
میرد و زهره و شتری از غیرت
طبع بر و آن کی می جو و این
شده دستار بخند

شیرین
شیری

انسان و مجرب
بمنی و ان چنان

بدان
مواها تاج

حضارت
خندان

این میرزاده بزرگ است بحکم
 تخت که ب از شیر بهشت بعدی راسخ و عزمی دست اسباب کار فرام
 کرد و با چرخ پهلای مسو و تحصیل دانش را بفرخی برشت و بستره
 دانا و کامل نیست شخص کانا و جاهل دیده و زباز از هر چه جزویدارد
 کهار دانش است برت سخن بر چشود می و سرودی از شعر خوش
 و پان نفر بودی و بی که کار آتی سستی و توانی کند و ساعی بطالت
 و تن آسانی بگذرانند اول مقلات شر از صنایع و لغات پر و دخت
 و عروض و قوافی را نیز چنانکه کافی بود کامل ساخت در توابع و انساب
 و سیر و آداب ملوک و طرق سیر و سلوک سلاطین عالم و طبقات اعم
 عرب و عجم نیز مهارت وافی فرمود و بر حلومات سابق غیر و دخی
 حیات بودی صدای آلهام من **مِنْ طَائِفَةِ مَاءِ الْمَرْغَمِ السَّالِ**
 گشت و در غالب علوم و فضایل تا اوایل حد رسد و بلوغ از ولوعی که داشت
 به انکسار مهارت یافت که احدی از ادانی و افاقی را این نعمت روزی آید
هَبْ فِي الْعِلْمِ يَفُوقُ الشُّرْبَا و هو فوئ الشرب و یفوق جوده
 در آخر عمر ثانی از سال عمرش که اول ربیعان شباب و غفوان جوانی است
 سازد و ده کثیر البه و ضیح البه که نظیرش را در زیر این کبندینا و فراز
 توده غبر اشمنند که کوشی شدند **مَنْ مَوْجُ بِالْعَالِ يَفُوقُ هَامِيَه**
وَفِي الرَّدَى جَبَعُ فِي حَوْضِ الْقَهْرِ و پسته خضرش از رجوع و جوده و کجا
 دانش و اهل حال در روپس و اعیان ادب و ارباب کمال

صفت
چرخ است
طیر شکاری

احسن کلام

نقص
بر وزن سنجی
و یکو
سنج

ولع
کمال
بسی

مَوْلَاهُ نَعِيمٌ وَمَنَاحُ فَضِيلٍ وَذَرَفَةُ حِكْمَةٍ لَا تَسْتَطَالُ
 مَنَازِلُ تَنْزِيلِ الْأَمْثَالِ فِيهَا وَأَفْقَةُ خُطْبَاهَا الرِّخَالُ
 بودی و کا حاطه العالم بالعرفه الاکسام بالعرفه و مانند جوی که پراسن شای
 بر او گردانده و از مسائل علوم و انواع فضایل و دلائل خمینا میرانند
 مولف نیز بر انمعنی آگاه و در آن حوضه که تالی و وضارم است را
 ظَهَرَتْ مِنَ الدُّنْيَا بِحَالٍ هِيَ الْمُنَى وَدَرَجٌ هُوَ الدُّنْيَا وَبِوَعٍ كَسْرٌ قَدْ
 در صحبت او و تها بر برده و طریق را دانش هموده و هنوز بجا نفس رخ
 و مشور است و از مخالفتش بفرایح دور و در میان او ان شایزاده و حله
 و مکرزاده با اقدار و معید رضوان مدد مغفور و مبرور نایب السلطه عباس
 بموجب ظهور انگونه شایکی و استحقاق از عراق با در اینجا شخواست
 و تخت بهانند فرزندان ارجمند بظن یافت و حجر کمرش در آورد و همین
 و حسن اصطناعش بر در و در و از دراری صدف بیت الشرف خلافت
 و ولایت عهد را بعد از و ولج و رشتند و با طش در آورد و حسن ظاهر است
 بصابرش سرافراز سرمد بود
وَمَنْ عَلَيْهِ بِالْجَوْدِ كَلِمَاتٌ وَذَلِكَ عَلَى مَا أَفَضَلَهُ مَرَاتٌ

اکسام
جمع اکسم است
که خلاف است از کسر و نون
سایر شکوفا
بسته

صطفیه
ای شریفه

مطامرت
باری است

مصامرت
دانی

روزگار می در تریز به با طمرب در ادب کبر و توابع و در او این شهر
 عرب تا دید و دانست و شنید و توانست فرام آورد و حتی انطوی اعلم
 سراجله و بلع الادب ساحله و با ش سزادگان آسانان که تمام از
 تربیت و بعد رضوان مقام الظاهر الالباء و الانباء و الاداب و التواکلات

فوسک
بکات فارسی
و در این
و در این
و در این

و ارجحیت جلی و کرامت اصلی و است تمام در کتب علوم تحصیل فنون دیوانه
ز و کرم و شرف دانش کسیر و در جهان بر عظمی و فزونیست و در دستند و اذیت
بیتهم المغارضا و ثواب المغارضا یعنی نیز توفیق اسباب تحصیل
علوم و آداب او گشت و بهی در فن و ادب و انشا و انشا و شعر و علم و عرب
استیلا و بر قران و تراب خویش استیلا یافت شعر که اگر
فَلَقَدْ سَبَّحْتَ مِنْ أَلَمِ الْعُلُومِ بِالْفَيْحِ وَ سَبَّحْتَ عِبْرَتِي مِنْ غُلُوبِ الْفَيْحِ
وَحَوِّتِ الْإِبَالِ لَيْسَتْ جَمَالَهَا وَ بَهَاءُهَا وَ حَلِيفَتُهَا أَنْ لَا تَنْظُرَ
اگر چه عبد الرحمن در حق خویش خواند از روی شایستگی و استحقاق است
نه محمول بر خود ستائی و اعراق و در ایام تعطیل و هنگام فراق تحصیل
در کار تیر انداختن و خنجر ساختن چون بر مراتب فضل با هم دانستند و در
شرف و آید پسوسته گفتند که اگر برفت داشت و چشم بر بدت و چندان استقامت
نمود و بد آنکه تسلط یافت که مسافت مرجه دور باشد و بدت اگر چه چشم
بر کشش کلوز از لوله تفنگ جز بر نشانه روانه نکرد و در مرغی در جویا کشش بالا
نمود که تیر بر زرش نیارد بامیر جانگزی از هر زانست نیز کرد
بارج فقه سازش از من است که تمام در او از عهد پادشاه حجاجه بخوان
جایگاه و اوایل دولت تو شوکت و وسایل آن فصایل و اینکه سزمنندی
سعادت راه و درگاه عالم نایافته و شرفی تقرب به پیشگاه پیدا
فَلَا تُفَارِقَنَّ السُّعُودَ قَعْدًا بِرُوحِ الصَّلَاحِ وَ تَحْسُنِ الْأَحْوَالِ
و چنان رسوئی در خاطر مظهر شاهنشاهی نمود و آنافان بران پیغمبر و در

مختصر
باجم فارسی
معنی شکار و شکاری
کنند و در شکار کردن
گاه است و بهای صحرائی
عموما میگویند و در شکار
خود و شکار دیگران
و خود و دیگران

بمحو

پنجیک از شاهان دولت و مقربان حضرت را این پایه اعتبار هنگام غلبه
و بار و اوقات سواری و شکار تصور نموده و نیست و هم آید و در این
این را بطه محمود نزدیک و دور است و مشهور ایران و تور در اشعرا
پاری و تازی از نزل و قصیده و رباعی و قطعه مایمن و چرخد کسب
سَهْبَنَةُ الْأَخَاصِ عَلَى دَرَبِهِ وَ انْتَرَعَ دَهْبَنَةً فَلِلَّهِ دَرَةُ شَعْرِ
از شک طبع کمر زانی است دریا کرد و زو شب که از موش او بچین
و ایندویت حالت خوف را نسبت با ساروی سخت مناسب است

كَلَامُ ابْنِ دَاوُدَ الْأَمِيرِ بِلُغَتِهِ يَوْجُ عَنِ الْمَاءِ الْوَلَالِ بْنِ بَطْنَا
فَرْدِي مَعْنَى تَرْوِي بِلَاغِ لُغَتِهِ وَ نَظْمًا إِذَا الْمَرْوِي بَوْمًا لَهُ نَظْمًا
این قصیده از شیخ طبع است من رأی من الشَّيْخِ أَقْوَمُ فَقَدْ رَأَى كَثْرَ
و مطلع این قصیده منسبیده از افکار اربابا رشا و جهان و دارای زمین و
زمانست و قی بنوعی خاطر مظهر از بحر محیط طبع مایون بیرون
در شک افزای درازی سپهر و طغیون آید این امیرزاده و مجتهد را حکم مایون
صادق آمد که قصیده را تمام نماید بر حسب حکم قضا توام با انجام آورده و هرگز
قصیده آه نیست

برق از روی بر افکن که همه خلق جهان یکی روز و دو خورشید بنمیدان
من بر آنم که اگر چه تو پدید آرد شود از آتش رخسار تو خورشید نما
تو سخن کوئی خورشید نخواهی سخن تو میان بندگی رشید نه استیلا
گرچه خورشید نهمگوی همی طرود و طرود تر باشد یا قوت لب و زبان

بو قلمون
با اسب می کرد
میوه

کس بخورشید پرستان بخند عیب اگر
 رخ رخشان تو آرد بد عوی بران
 هم آنت که خورشید پرستم برین
 که چه من مرد پهلایم و زایل ایم
 ست خورشید چو رخسار تو لکن اودا
 بود زلف مکن در شکن شکست اودا
 ناز کن ناز که با خورشید انا زود
 رخ زیبای تو در مطلع خورشید شاد
 غزن کن غر که خورشید ترا خواهد بفر
 آفتاب مکن ناسر دین شاه جهان
 دوست خورشید و در کشانان بجا
 رای دوست که از چرخ تا به خورشید
 او تو اند بفلک و وز خورشید
 راست پنداری خورشید بایر است
 چون بشید بر نشیند ملک اندر میدان
 کر تو خورشید می جوی در چارچرخ
 خیر و بر تخت کن کن ملک اندر دیوان
 که رزم اندر دینی تو ملک را کوئی
 ست خورشید نماند در زور و در
 هر که بایر و کمان پسندش را گوید
 کرده خورشید به پیش اندر بایر
 ای خورشید باقیمتانی شهو
 آید باش در عظیم تو عظیم پستان
 هر کجا نام تو آید برود نام ملک
 هر کجا نام تو آید برود نام ملک
 مکان پیو بخو مند توئی چون خورشید
 تو بیک روز می بخشی بی هیچ سوا
 منجی ریشدت ایشاه نازم نه
 تو بحر خیزی خورشید بود کای شهر
 هر خورشید زلال است و هر قطره
 تو بری ستی ایشاه جهان از لعلها

کدام

تا که خورشید می آید بر خلق تاب
 تا که افلاک هستی کرد و بخت جان
 دی چو این شعر بخوانم بر خورشید
 گفت روز و زوال و زراعت بخوان
 ای بزرگی که ز خورشید فروانی
 زانکه رختل سرشته است خورشید
 تا بهار آید خورشید چو آید بحبل
 تا خزان آید چو بسوی سینه ان
 دولت شاه چو خورشید که با بید
 دشمن شاه چو برگی که بود کا و خزان
 شاه خورشید شادان و خوشالوزا
 زیر زمان همه آفاق کران تا بکران
 از پی دیدن آن صتم سیم اندام
 دوش با من لب بام شد از اول تا
 عکس و وقت بود و نظر بر تو
 من نظر دو چشم بر چه آن به تمام
 دید خورشید بآن ماه و بار و بنود
 من عجب ماه که زین مرد می ماه و کلا
 اومی دید لاله از زرب چرخ کبود
 من بسی دیدم برابر وی آن سیم
 گفت پنداری بر سطح سپهر این
 ست شمشیر شسته که بر آید ز نیام
 یاکه پنداری بر صفی کردن عید
 است طغرای وزیر لوز را صد لاله
 اشرف امجد و اکرم که ز مجد و شرف
 شرف و مجد و کرامت بفرود آید
 صدر عظم که از و صد رنبر جوید
 شخص اقل که بد و شخص جز کسیر دام
 ملت باقی بفرود از و عسند و علا
 دولت عالی گرفت از و فرو نظام
 لشکر و کشور شهید و بد و مردی آ
 لشکر آسوده از آن باشد و کشور آرام
 روزنامه شام بی مصلحت ملک بود
 یکدم آسوده نبود است و روزی شاه
 نیست خطه با شایر در راحت
 کوئی آسایش در راحت بر او صرام

کار یکدیگر است بزور را
بر زمان دولت سلطان جهان
لاجرم سلطان سرور فراید
ناصر الدین شاه غازی که بعل
بعثت او را سپرد است این
ازین کار به مصلحت خلق جهان
آنچه من اعم در حق دی از لطف ملک
ای خداوند سزاوارد و وزیران
کار کردی با نام که کریمیک را
هر که از کار تو یک نخی خواهد داد
یکی از کار تو است که در روی زمین
همه کشورها پرستند و پر آشوب
از یکی مصلحت تو سه خان از زمین
کفایت چون ما را ترا معجزه انیت کرد
نامه او را که خیر و سستی داشت
تسیر او را با نامه او از ملک
هر که پادشاه کند خیر و سستی
خطر و جاه و بزرگی و سپهر که است
با حاکم شاه که ملک تو انبار بود

بر او خور و ترین کار بود هر یک کام
تجاسد که در او خیر و با نام و نام
تا بدین جا به شود و فقر و غنای نام
بر سلطانین همه روی زمین نام
که بخیر او شود کسی از خیل کر ام
شاه و پادشاه را غازی انجام
که کنم فاش شود خیر و عتول انعام
که بر افراخته دولت شاه را اعلام
بشارت دهم که از ششرون ابدام
گو که کن تو این شورش و احوام
همه جا جنت و قتل است که در اسلام
کشور ایران با ایمنی و غر و قوام
بر در دولت در خاک می کریم
تن او را خورشید که کش نور و نور
بشهرت نمودی و بنودت آرام
بر دو یکبار دنیا روی سنجک اسلام
یخچین با باد و آفره اذ فرجام
مش است که از اینجا بدست
تجاشد بزرگی و در چین است

چه خطر دارد با تیغ ملک خیل ملک
چه شرف دارد و درش تو خیل و زرا
ای سکا فنده یک لک با یک خانه
بندگان ملک از تو همی خوشنودند
بر یکبار از تو هر روز بود صد اعزاز
شاعری شیوه من نیست لی چون است
تا هسی عید پس از ماه صیام است
شاه بر تخت شهنشاهی نشسته بود
بهر شاهان و شاه و شهنشاهان

چه خطر دارد با بارسی جوق جام
چه شرف دارد و درش میر اجنام
ای ستانده یک کشور با یک خانه
خاصه این بنده که در خدمت است
بر یکبار از تو هر خط رسد صد کرام
عرضه دادم سپهر خویش در این عالم
عید فزنده پذیرفت بود و اچام
شاه بر تخت شهنشاهی نشسته بود

عبدالباقی هو بن محمد بن ابدی طلع من انق العلی و الحمد للی بن الزبیر
من خذ النبی و الفضل شاهزاده وافی العقل و افر الفضل ذل عادل و ملک اذ
کافی کامل عبدالباقی قاجار است که تیغ و سنان جسم سگ است و سر سگ
و بکشت و بنان بنبریز است و کو هر بار فضله اشهر ان بینه علیه و ذکا
الفضل طلع بینه بجای نقطه زکک کش فرد و یکد پروین بجای نجه لطف علی
شود عجب از و کان لغیر هده الذی و الباقی من فضله و سلام و کرامت است
ایام سلطنت و نبوت عهد و دولت پادشاه حمیده و ماضی محمد شاه غازی
طاب ثراه سنجکامیکه برید بر کوارش شاهزاده اعظم الفخ و ملک اذ
کرم محترم من که تیغ حق علیه القیان و لم یوالعون نظیره فی الاخیان
نواب نوید الله و له طما سب میرزا انما فی العمارات عبر ملذذ

شیل
بجایه را گویند

نظیره
زر را گویند
رکاز
کج است

هستان
علم ستار بازی
در دست

وَالْمُتَّقِينَ الْمُطِيعِينَ لِلَّهِ عِيسَى ابْنِ مَرْيَمَ الْوَحْيَ الْمُسْلِمِينَ
 زاده ارجمند مسعود در حالتی که عارضه حیا را که در پیش اصل دانش و صرف
 جوش و لب خرد و جوهر دراک بود اقی بهد از مطلع نجوم ثواب معارف
 و مناقب ساخته قدم برضه شود و نهاده و سور آن بده را انباشته نشا
 و سرور آور پس از وصول ایام رضاع نظام و توانائی بر توفیق و قیام
 بر بتان برشت و در کتب علوم و فضایل و جمع دانش و هنر چون پیر
 حاتم کرم بر پدر فرزند سیر خویش افتد مؤمن و شایسته آیه قضا حکم
 و اخلاص و دانت و شایسته و توانست در حفظ مراتب علوم و کتب
 و غیره و ضبط قواعد و ریاضیه و کوشیده تا در اوایل ایام شباب کمال
 فی خطابت و بیان الفقه فی دلائل و کمال پیش و دست و نور دانش و
 مشهور شایسته و مشهور و آراست
 قَدْ وَجَدَ الْعِلْمَ فِي الشَّبَابِ
 و آنگاه زیاده از نخت سنجیده و در
 از مراتب فضایل پراگانه شد و دید که کبر و الای وی از کالای پند و
 که سره جان و جوانی است و مایه آسایش و زندگانی مقبول خوش و نیکو

و طبع بر سخن سنج و خاص
 بشرق و غربان شمس و انوار
 قَهْوَالَّذِي يَلْجَأُ الزَّمَانَ بِدِكْرِهِ
 و تَزَيِّنُ بِحَدِيثِهِ الْأَسْمَاءَ
 پس از آن بیان شود و دید و یافت نمود که در خطر مرگ و هنر و هنر
 کسی که کبر و کینه دارد و دانش و کردار و کبر و کردار و زور

نمزد که

چو ز کوه کوه باشد خنجر بیان جهان بجز در روزی دانش و کوه
 پس کتب و لوحش از اقیامت طلوع نمود و بر جبهه و غلب خویش از آنچه
 پیش داشت برافروزد و چون درین چند سال ایام تحصیل و در آنچه
 کتب که جوهر دانش بعد المرام است و بطی الزمان لا یندرک بالعلم ولا یجری
 فی المنام ولا یورث من الآباء والأولاد بل هو شجرة لا تنبت إلا بالقرآن
 ولا تغرس إلا بالنفس ولا تنبت إلا بالدين ولا یوجد إلا بفراش المدی و
 الأذنان علی السهیر و فله النور و صلیه اللیل بالیوم و من أشعل بها النور
 ولله بالجماع و یسطر بالبحر و یطرب بالسماع لا یندرک منه شئ بالحد
 علیه ان یخصر الدخان و یجمع الحار و یقطع الغمار و یسیر علیه اللیل
 از هر گونه کتاب و هر مقوله اسباب را هم ساخته و متفقا نهاده فی الأدب
 و لئله و الطلب و تمیز صاحب المعارف و محقق العوارف راس الفضل
 و عینه و جمال العلم و زینه اسحق شیرازی که در دانش از نواد ایام و زبده
 مشهور و اعوام است و در علوم و دوازده گانه ادب را بدان شباب
 که آفتاب طی درجات برج دوازده گانه نماید و از حقیض باوج کرایه
 و دریافت تمام مراتب آنها نمود

بِهَدْيِ عِيَالِكَ قَبْلَ نَظْمِهِ لَهُ مِنْ ذَنْبِهِ وَ يَجِبُ قَبْلَ تَسَائُلِ
 و از خطش نیز چنان حلی است که از حسن تعلیق الفاظ و دقیق معانی قطعات
 بنوع رفیع عمارت در شید قریب است و چون خط و لغز و خوبان ریحان است
 و مایه تسویح که از ارباب بسیا و افضل عبدالین محمد و حاجی طبیب که

عصف
عن الطریق
العدل والسطح
طیلم

بازا وجود داشت سن ایندوفن را نیز دو اوستا دکن است پاموخت و با آنکه
سال هشت چندان فروزن از پست نیت در صلح و جنگ و شتاب و در کنت
حسن سیاست و طرز ریاست و ارتکاب عدل و انصاف و اجاب جور
و اعتداف و حر است ثور و کفالت امور و نظم انکس و ضبط مہام کشو
رسوم و پر و جدر اچان محمد است کہ ہما خداوند شجید آن سوم بود
و دعایت او شور قہر استگین کند سیاست او شیر مرد را آرا
للمشقیں فیہ و للریح والسماء و للکرم و للکرم و للکرم
فتوحی چند کار و بوضوح پوست و لکڑا کشتہ از انجمن کجای و ایالت
نیمروز کرمان و خط سرحد و ثور انسان بید آمدند و قصہ اختیاریہ
بزرگو ارشاد آمد و در انتبہ طایفہ افغان و بلوچ بخرج از کرمان شہزادہ
این امیر زادہ از دادہ تا آن شہت دیو در شہت نماید مانند شیری کہ از شہت
با نہایتی مانند نہایت ظلم خرمین سوز و مکرمی چون میدان از بی پایان
و اقوامی کالجی از اماج و التہیل از اماج لاہم من مضراہم و لاہم
ولاہم من مضراہم و لاہم من مضراہم و لاہم من مضراہم و لاہم من مضراہم
والذوق من مضراہم و لاہم من مضراہم و لاہم من مضراہم و لاہم من مضراہم
جہ در بکوشن چو چو شدہ دریا جہ در باہن چو سوزندہ آذر
از شہر سپردن رفہ را و مہمون گرفت پس از تقابل مستین چون ہر بار جہ
رخش مہمیدان برانجخت و مانند صبح بالب خندان تیغ برآست و مکر و
زشت و انہوی عہدیت مرشد کہ ہر شناس سان ناکس و خیر اند خیرہ و

مغری
اسم کائنات
کرکشی بکشت

بسیار
بسیار

با
شہادت
ساک المار
کی از کمال کمال

سرم و تور
دور از کمال

بسیار
بسیار

مثال
بسیار

و قہ
بکشت

و با جہ آسایہ بودند بخت و از غوغای شیران ہیا ہوی دلیران دوان
پہنہ شورش شجر عظمی برپا شہت نمود ز آتش توب و تفکک و یکدم
بہان کورہ خدا و عرصہ میدا نایرہ قال مرد ایرہ جہال بدکوت
استقال یافت کہ ساکب الما سماوی ادا طہار آن ہجر اندر آمد و نیز و افغان
از افغان و بلوچ بر فلک البروج عروج نمود در آن کیر و در سپاہ و سوار
للسبی ما نکھوا و القلیل ما دلدا و القلیل ما جمعوا و القلیل ما جمعوا
ہی سر و در بر جلالت ہر یک بر میفرود تا برخی را ہدف تیر ساخت و جمعی را طہیر
و کرد و میرا زندہ و سپیکر نمود و بقیہ اسیف چون مجال تیر نیارند غریب ہست
نمودہ روی بگریز ہنس و دغا میرا دہ مظفر و منصور با شوکت سلم و حشمت تو
اساری و سری کہ بہ دست آوردہ بود برداشتہ آہنگ بازگشت نمود
ہر کرانجخت مساعد بود و دولت ابد الدہر مظفر بود و اندر جہ کار
بشارت این مشح را بریدی از با و سبق برودہ در کرمان بشا ہزادہ عظم داد
و از انجا روی بدار انحلاف نہاد پس از اکا ہی محضرت اقدس شایستی
از کما ہی این داستان از آستان معلی مصوب بریدہ جان فید تشریفی محض
و قطعہ شانی مرصع بالما سہای رخشان و علمای و خشان و مصور بمثال
خوشید مثال مایون کہ از صفا و جلوه مانند لعل نور بود و آتش طور نور
چنین خدمت بزرگ سرافرازا دہدہ و یکسرش و قہ یکو ترا زین درفا
و یورش بندر عباس دست داد و آن معقلی است پس مینح با حضی
رفع و مصری است معمر و غالب تجار اقطار عالم را با چا محض خبر و مورد

که آنچه متاع بهشتی است از سبزه و سایر بلاد آرد و بر نه آنها را بست و گشتا و دوست
 در آن بد است و زیاده اند و دشمن غیرت که از حقه این ملک بدر
 و دیگری تغلب کرده بود و از آنجا که خداوند کار اجل اتم صدر الصدور اعظم
 و امجد و چند که در تمام سلطنت قار و مختار است و و چند آن در توجیه
 اسباب بقای ملک و نامی دولت و نظام لشکر و وسعت کشور سترار و
 مطلوب الاختیار است هم در اول روز از روز صدارت بل تخت ساعت
 از ایام وزارت خود از دفع الحجاب نو ساله محاف مذ است شایسته
 که از نظم سرحد و زوکران فراغت یافته و بدار اطفال ششاد بود و چون
 و پس از آنکه اختیار ملک پارس بدو داده و در هر دو آن ناحیت است
 مانده و تسطیع علیه حتماً فرموده و شایسته از او کامیاب در جواب
 سخن آنجناب و لا اعصى لك امراً پس در روز و روز و روز که
 گفت از رخسار وی حدیثه و بدانصفت که ز خویش شایسته
 آن خلف رشید را امور ساخته و نیزه را به نظر آیت بچگونگی آن حصین
 برافراخت و با فرو شوکت از حد زیاده و تپهای سواره و فوجهای پیاده
 سپاهی بیست چو امواج دیا کرد و بی کثرت فزون از کواکب
 جنبانهم من رجال غیرهم آفرین و شوخه من شایب سواهم و هم
 فی الظلام من النجاة و اسرع الی العلاء من الاجال الی الانال بر تلاحق الی
 البرة از بطلان الذلالت و بصیرت علی المیزان العطش صبراً لفتاب
 شکسته نایز بر یک نزار مدینه کشاده و خبر هر یک هزار حصین

الحجاب
عبدالباقی

نایز
تیر آفرین

و...

روی به انوی نهاد و بر کشیدن پ و بسن چنار و بر آن برج و باره فرما و اطراف
 آن حصار را از زمین بسیار زوکر منته خطاسیه انحراف علی السان و استنباط
 اسباب الظفر الحسن السان و لیتهم نفع علیهم و دفع الظفر من الفم و لیتهم
 منساب لیتهم فی الهوا السباب الایم و الحجازه خیر و نکسر و لیتهم فی وجههم
 و پ را آنکس هم در حاکم ایش پوز خصم از آن یروم اندر ناله زار آمده
 تیره شب روشن آتش کرد و انجم را زاتش وی روز روشن شایسته
 شرف الی الله و لا یستوی و التوصل مکتبه و فی حین اشد بدست و در حین
 و حق من رفیع من التور و اسه و لیتهم نفعوا السان از صولت شیران و جلالت
 دلیرانی که در مصاف خویش را مانند با بر آتش زدند و آتش بر فرس سنی دشمن
 افکند بپیان حصار منهدم و اهل حصار را با خری و خا رنهدم ساخته شهر بید
 و تیر بر کوه و از آنجا راه خط لا گرفت و فقیه پیر بود و هر چه کند اندیشه
 محض اقبال بود و هر چه در آید و هم اکنون بر اکا بر خط لا رسا است
 و ازین عدالت و حسن کفالت ملک لا در ملک فرخار است و غیرت سنجای
 در قصیده که از لا رسید و پیاده از مراتب کفایت خویش شایسته و در بعضی
 اشعار از اشعار با معنی بوده و حتی شخص روح جهاد کلام است و غنای اشعارش اثر
 شرب بدم شیرین تر از آن لب نشیدم که سخن گفت طبعش مانند نصایب
 و شرای و ایل در قصیده مرانی مایل و در غزل و شنبلیله و رباعی و مقطعات
 استادی نرسند و قابل است این قصیده آرد
 ای مهر ستوده و ای صدر روزگار در روزگار صورت آید که دگار

فخری
رسوایی است
فی النای بر حسن انفراد
نصحه

رایت بکر ملک حصار است آیین
 در خط ملک قلت تا قدم نشود
 بخت جوان پادشاه و راجی سرتو
 در آستین جاوید پست شکست
 شخص تو بر زمین خداوند رحمت
 انچه از مکارم تو بایر رسد نکرد
 کر صد زبان شود سر هر موی تم
 غبار بر دکار کم بس بکشت میت
 دیدم بسی فرونی دیدم بسی سب
 بر اعتماد و نود کشور می شام
 در وی طبیعت آنی نرود و جان
 دشمن در دور وید کرده اندکی کرد
 لشکر سپاه روی عون تو یزداد
 عون تو پافشرد و گردید غنیمت
 امر توره شکافت که زیان
 در فتح قلعه که اجل ره در بخت
 هر کوه و الف تو دهنده و زخمیت
 باند احتساب تو اکنون بستیم
 با بخت شاه و عون تو از خو که بعد ازین
 کلکت بدو غلیم شاهی است سب
 بکار انداخته خبر مردان کارزار
 خضم از همه ستاره در آرد برینما
 در دیدگان نایب کلکت خلیه خدا
 از خو که بازماند بسا نود پادیار
 با کشت زار با گرم ابرو بهار
 ز اشفاق تو خوان کشتن انباز
 چون با تم مساعدت از صد کار
 از بخت سر بلندی و در ملک اقدار
 کریم جان پند یار و در و کردار
 برنده عنبر پشه و پوینده غیر مار
 لشکر در مجسمه سوار از پی سوار
 را اندم دور وید در دهن تو پشعل
 چندین بود کوه شیر شیر آیدار
 چندان بود کوشش لبان پی سپا
 شد نام نامی تو کلید در حصار
 هر کوه خافت تو سده افرازند زار
 در ملک پامی فتد و دست که با کجا
 محمود بلغ غلیم شود خاک ملک لار
 انداز

تار و زکار هست با نملک ملک
 در سپاه ملک بخشنی صدر روزگار
 این بنده ملک ز در بند و بایسند
 سر سال با تو ساد و فرستد شهر
 از بهر کار مطبوع خاصان حضرت
 شاه جیش فرستد و سلطان نجف
 بر روزه تازه از تو بپسند
 از پادشاه خلعت و عزت ز کلاه

جلال شاه از آواز و درشته صورت بشی سیرت کلی صفات انسانی فطرت
 جلال الدین قاجار است که بکونی راسی در وی و در پستی روش و خوی و خلقت
 وجه و رسالت زبان در اقران خویش ابانی زمان یکا و فرید است و مسلم حیو

اِذَا تَلَّكَ لَكَ الْمَرْءُ عَنْ طَرَفٍ مِنْ جِدَّةٍ عَرَفَتْ فِيهِ خَوَاطِئَهُ

در بوستان شاهی آن غیر لطیف اگر که کرد بر آید نهان آشکارا

الغالبه

چندان خلق و الواف است و شوق و عطف که حضرتش را عارف و عاقلی گرام
 دارد و صحبتش را جابل و دانا و کاکا نبار دل اندازد و کار چا حاصل نماید و عیب
 راسی در ویش و لکش فیروزه مهر جانسوز و شمع جان فروز

طبعی دارد در نظم مضامین لطیف و سبک معانی ظریف چنان مقتدر و ماهر گرام
 حق از ان در غیرت است و ساحل عدن ازین در حیرت در اوایل ایام نظام
 وی خاقان عسین مقام ابوالنصر فخر علی شاه قاجار که پدر تاجدار بزرگوار است
 بود ویرا در صدها ستودند و در جی تیم بودیت نهادند و در کار کور و ستیم برآورد

وَاِنْ جَزَعْنَا لَهُ فَلَاحِبْ خَا الْجَزَعُ فِي الْحَرْبِ عِبْرَةٌ لِمَنْ يَهْدُو

در پس چپا و ده سالگی این اوده خلف چار و دهایی شد بری از وصیت کف ابی

تأبش مهر و قدی زیبا نی سر و دجله و خراجی مانند خا و سقند رود و پوسته
مانند بزم نایبید که در غل جرم خورشید است در ایام ولایت عهد و خلافت ملک
بدکان علی حضرت شایسته ای را کاویکا و قییم درگاه بودی و آتی از مواظبت حد
و ملازمت حضرت مسالمت و غفلت نمودی و بموجب سعادت این نعمت از
تمام اقرانش امتیاز بودی و بر عالمیان نشان ز پس از آنکه انواع پان
پارسی را از نظم و سر در خواندن و فوشتن مهارت تمام یافت علم عروض
قافیه را با مقدمات عربیت چنانکه توانائی وی بود بخواند و بر بیهوشانی خویش
برافزود و در اوایل اندولت توشیوکت تا از لجه و لغات اهل اروپا و یونان
آگاه شود و بر قبول خاطر شایسته عالم ناپه نسبت بحال خویش برافزاید بخواند
زبان و کاشش خطوط آن حدود اقدام نمود و زیاده است تمام کرد و آنرا
چندان فرا گرفت و چنان مسلط گشت که مانند فنون دیگر در همه جا تسلیم آمد
گاهی که از مشاغل دیگر فراغت می یافت بدین بیان که می آید میراید این چند

از وی نوشته میشود

کر چنین بر تو بر روز قرون چنان باشد	دل بود از ده از دست تو خوشی باشد
فست زلف را این شمع چشم است	عقل باز بچرخ سودای چون خوشی باشد
قامت سرو بیالای تو توان سنجید	که تو چون است شوی سر و کمون
گفت آیم دم مرگت برابر شد عشق	آنچه عمری پس از این است کنون
که کویم خردم هست زبانی لاف چون	عقل عشق یک مرحله چون خوشی باشد
چو رنج که اخلص غلامان حضور	بر سپه سلطان بکند جور قرون خوشی باشد

فرمود

نخیزد و زده سلطان یکی ملک جلال
عشق چون خیمه زنده عقل و روح باشد
آخر اینجای پایی که تو داری
در صدر ز من را بسنوخ باشد

صدر اعظم محمد زنده پوری اطرافین

مهر ملک شایسته فرود بخ باشد

این بنده که در بند و دود و دام	در حیرتم از خواجیه چهره باختر
بر سینم بجز من از تر کشم	تیرت را ستا بر روی خنده
این جور که بر ما رسد از حضرت سلطان	بر کز مسلاطین بکدامان
پرورد و محبت تو چنانم که تو گو	مر تو ز پستان عروس شیکر
با شمع تنج ز چه خرسند که بد	یک سرو چو ششاد تو با کلاه
پوسته بود که مبر که کبریا	تا دست دل از دامن وصل
و در از لب میگون جانم کشیم	الا بکلام شده از دید چرخ
دل کی به از تیر و دابر و کش	پوسته گمانیت که تا کوس کش
یکدم نه که چاره جلال از دست	دور از لب است بخت بدندان
و دیدیم بسی سپیچو تو دلدار و دانا	و ادا رکسی سپیچو خداوند

شش الوزرا که در آنای شبی

خوشبوی تر از خلق کرشمه

تو خدای ساقی زین است لکریستم	شرط انصاف نباشد که کفریستم
پایس جان دل از می کنم حدیسم	کردن جان بریدم چو بدو چوستم
پرده بر کار چه پوشم زلف مراد	همه دانه کس عاشق رویت بستم

و در شرح نسب
و ذکر احوال خدا یگانا شریف
صدر اعظم و امجد العالم

چون صدر بن نخستین و اولی تبارک پس خدای و تبارک رسول باریا
خواست بآوردن وی تبارک از روی تفتن ذکر کرب و شرح نسب این شخص اول
شمس دوم جهان سیم یک چهارم غفر عجم جوهر ششم ششم درای ششم
بششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم
مک از چون دل و صفت از اسلام بطوری است و اسلوبی لایق و طری
بدیع و طریزی را این چنین و در پاسبان برج ثانی را بدان زمین سازد
و انا عازمان کنون را بدان پیش برادر عقل از نسب آنکه کردی منزلت
اندر قدس سجده که سبحان لم یزل و بگوید در روز نخت و عهده است که
وجود برار که شود نخت و سلسله سستی در عالم امکان بهم در پوست شیت خست
باری عهده اسمد چنین جاری گشت و خانه ابرار بر لوح اشعار بدینگونه نوشت که
این انسان کامل که سدا پا احسان و قاطبه مردم را منزه از انسان عین است و عین
انسان بد انسان که از مراد اسم غلبه بنا بر ایت که در بر یکون باشد
ممالک جنس قادر است بر لب شمس و محنت راست بر در پس شعر
فَاِذَا كُنْتَ اِلَيْهِمْ مِنَ الدُّنْيَا وَ كُنْتَ اَعْلَىٰ هَا هَا بِالشَّامِ
مَالِ الْبَاقِينَ نَوَالِدِ الشَّرَفِ وَ الْعَرَبِ وَ مِنْ خَوْفِ قُلُوبِ الْاَعْلَىٰ
چرخ کرد در عنان طالعش که درین مکر و در زمین خدمتش بود سها

تفتن
با خداست
که بعد از شمس
یعنی از شمس است

ببینی حکمت

از کجاست
یعنی نخت

ادراع
یعنی احاد است

انسان عین
مردم که چشم است

ردا پس
یعنی گردانیدن

مجان نور

نژاد و نژاد
یعنی اصل و خا
نبت یعنی اصل و
هم است

و دودمان
با اول حضور و دودان
معروف خدا و دودان
و دودمان

مقام
بر کبریا گوید

عزت
میزان الال
است که است از کبر
رجال الال شمس

چنان است که برب بنو نبی و تمام اصناف نبی آدم بنی شرافت نبی است
این کرامت اصل و شرافت نسل و اصالت ذات و پاک نژاد و در سببیک از
عشایر و قبایل از او اخرو اول نه از اصحاب پیرش نیده و نه در ابواب سبب
نَسَبُكَ كَانَتْ مِنْ تَحْتِ الْفَخْرِ فُورًا وَ مِنْ قُلُوبِ الصَّبَاحِ عُمُودًا
جد بزرگوار این صدر روزگار که نسب بتیلر جلیل و سبیلر علیه و دودمان
کریم و خاندان قدیم وی بدانستی شود و اخلاص مقام عبد السلام
صالح ابو الصلت پیروی است که خادم خاص مذوی با اشخاص امام
علی بن موسی الرضا علیه السلام خَلَقَهُ رَيْتَ الْعَالَمِينَ وَ ظَلَمَهُ
عَلَى الْمَلِكِ الْقَبْرَاءِ مِنْ كُلِّ دِيَارٍ بُوَدَ وَ تَقَرَّرَ بِالنَّسَبِ فَصَالِحًا
إِلَى آدَمَ لَقَدْ بَقِيَ عَجْبًا بَرَّادٍ و او را ذکر مقامات رفیع در کتب عال
سنی و شیعیه با سراسر مسطور است و جلالت قدسش گمانی مذکور از انجلی شمس
ابو علی طبرسی در تالیف خویش که اصح کتب رجالت و اعتبارش نزد فحول
رجال این بر حد کمال میفرماید ابو الصلت الهروی رومی عن الرضا قدس صیح الحدیث
و احمد بن البیضا الرازی در تالیف خویش آورده و بدینگونه ذکر کرده که آنکه نموده
الحدیث و بحقیقتی لایعجب است لال الرسول و علما می حامد و میزان الاعمال
که مجرب حایت از رجال بدینگونه نوشته و متعرض گشته عهده که عبد السلام بن صالح
ابو الصلت الهروی جل صاحب الاله شمسینی یعنی میگوید از افضی مع صلاح بن
جوزی که از روی نامی علما بی حال است میگوید آنکه خادم الرضا علیه السلام
شیعی مع صلاح و در جای دیگر آنکه خادم علی بن موسی الرضا و آنکه شیعی سیم

مع صلاح و بمعانی که یکی از آنها بمعنی بعبادت در انساب خویش چنین
 قال بوجاهتم تهور اسب بذهب الرافعه و شیخ صدوق در عین اخبار الرضا
 میفرماید از من خواص الامامید این فقره نیز در عین اخبار الرضا منقول
 فانی رأیت فی کثیر من کتب رجال العالم شیخ بایستی راضی انچه گفته
 حسن عقیدت و صدق نیت و ساحت مجد و نعت جایگاه و عظمت شان
 جلالت قدر و روی اصحاب فهم فصل و ارباب علم و محفل را نیکو گافی است
 پس از آنکه حضرت رضا علیه آلاف التحية والثناء در جریحه سعادت
 یافت انجاء با از طوس بعراق شام و پس از آنکه
 فَلَمَّا كَانَ صَاحِبُ هَذَا الْفَضْلِ مَصُونًا صَاحِبًا الرَّحْمَنِ شَرَفَ
 اَنَّى فَلَمْ تَعْرِفْ اِلَّا اِيَّامَ فِيمَنْهُ قَرَدَهُ خَيْرُهُ مِنْهُ اِلَى الصَّدَفِ
 داعی حق را جابت و در خاک پاک قم که مبهط فوضات سبحانی و مظهر انوار
 ربانی است مدفون گشت
 فِي الْحَدِّ حَقِّ صَاحِبِهِ الْخَوَرِ اِذَا حَادَا مَجَاوِسَ جَلَالِي وَ طَرَفِي
 و در ان اقل و سکن قایدهایت انپیش و ان توین آسانی انپیش و ان
 بمنزله بکمال الله لَنُورِهِ مِنْ قِبَلِهِ طَبِيعُهُ نَوَّارٌ كَرَامَتُهُ كَرَامَتُهُ
 پاک است که بر هر دوروی که خاک مانند آتش طور در کمال ظهور است و طریقی
 از آن بر طرف جبهه که نوری است و زبان پان از توصیفان کلیه
 این بده طیب از عذوب آب و صفای هوا و طراوت خاک و تربیت فضا
 ارمی است ذائقا لِعِمَادِ كَرَامَتِهِ لَمْ يَخْلُقْ مِثْلَهَا فِي الْبِلَادِ

نسخه
 شخصی است که
 کاتبه این
 تشنه
 مصداق است
 از
 نعت
 معنی و دست است
 فی العالمین
 مبهط
 محل فرود آمدن
 قایده
 پسر و دختر
 ملکه
 هم قریه است
 احوال نورانی
 همه و دو
 از سال
 کمال

در جوان شود و از یک نیمه شش کنند قسمت بر جزو و عالم سید
 و در اینجا وطن باید که لکلی شیئی و لکلی البقاء و در طرف کیمز ارسال تمام
 بالا اتصال الدوام این کوهر تابناک در اصحاب پاک دورا بعد و دور و طورا
 بعد طور کا سیف فی القرباب و الکفر فی التراب مخفی دست و مستعد بر و ظهور
 بوده تا دور و این تپیل بدوران شاه شهید سعید شاه و پسر بزرگوار این
 صدر نظام میرزا اسد جان طاب الله ثراه رسید اسد فی اللقاء و در
 و در بیچ این شکر عقیقه و در آید دولت توین و کت بستیوار و زارت
 آن لکچرا کما باعی وسیع و مقامی خیر داشت بخت ثروت موصوف و در
 بود و بخت و شهادت مذکور و مشهور و ان پادشاه را با آن خرم سید و با
 شدید و مکه عقل و فراست و کمال بطش و سیاست بی استار و رامی زین
 و کفر متین و بی در نصب و عزل و منع و بذل اصناف ختم و طبقات خدمت
 خودی بکه اختیاری لغز موی بقیظ بکا و بقول عتافی عذ
 سید بهله اغننه ان یفکر کرا در دولت شاه حجاب و غفران
 محض شاه نیز چند آن جلالت شان وی بود و دو چندان بر او پیوسته و در
 مصدر خدمات بزرگ و مشا رهمات خیر آمدی و تمامی را با طریقی در
 و ارادتی صادق و عزمی متین و تدبیری توانا با تمام آورد
 لِنَمْنَاهُ مِنْ كُنْهَانَا عَنْ طَلَبٍ وَ بَسْرَاهُ بِمَنْ كُنْهَانَا اَصْرَاهُ
 و از فرط کفایت و کمال ارادت و درایت که بکبر شهور و اعوام و در
 و بر رویا م در معظم مقام از وی معروض رانی جهان را امیرت و شهرد

در آب
بحر کاف بنی غلامت

الهموس
الاسد انکار لغز موی

شهادت
بزرگی است با تمام

بده است

خاطر خورشید مظهر یکشت بعضی جلال امور ملک و نظم تمام مگر بعد حسن
است تمام وی و اولاد و کار و اخلاف و مادرش بر آمد چنانچه از سد باب لا بول
تا حدیث و دیاب از شاطی و جلد و فرات تا بکند غره و بهرات سحیک از مملکت
و بلا و خالی را خوان اولاد وی بنود و یکی را ایالت امور فارس مقرر بود

باب الایوب
در بندها و بجا

و دیگر را کفالت شعور فارص

وَلَهُ الْيَتُونَ بِكُلِّ قَرْيَةٍ
وَلَهُ الْيَتُونَ بِكُلِّ قَرْيَةٍ
وَلَهُ الْيَتُونَ بِكُلِّ قَرْيَةٍ

شمس و مینا
دو قرین است
ساحل بحر

تا رسال خیر و دودیت و پست و دود که تقصیر می رسد اگر در روزگار
اقبال به ابو عدده و فکر در روزگار این بود و سود و زاده از او که
تن بهر مند و نظرت پاک و سپیکر بیع و شمایل فرخنده اش سرشته
خاک فردوس به دوزخ و آتش طور آب حیوان است

بطل
مرد سخن را گویند

بایمن العظیمة والاحلال و الحیز و العادة والاقبال بطالع که توان کند
ایام باغی که تقاضا کند بدان تقویم باقی و انحراف طیران مانند
خورشید در حاشان از مشرق سعادت در میت الشرف صدارت در نجات
که مملکت و عمارت و اعیان و اهل و دوله و عتقها نصر و اظفار
لازم ذات و وجود کامل الصفاتش بود دولت طلوع ارزانی مندر بود بهار

الترقی
التقدم

که در مکارم بصورت شخصی صورت شود و عالمی در تحت همه نفسی مسخر
صدره از آنچه هست فرو سرشد که صورت جلالش می کشی آشکار
و در زمان لاوت به سعادت که بفرغ شود و از السور و سیر و قوم فرخی لازم بود

فدای

خاک را شرافت که هلاک بخود و هر که دید بر آن دیدار خجسته و طاعت فرخنده و هلا
بن اختیار از کفار و مؤلف این باغی قرینه حال و بر سینه مثال می

یحیاق
عالمی آذربایجان
ما که او را بفرست
و تحت الشعاع و شیشه

کاین بیکجا و سپیخ دولت را قدر و زباب و نیا شخص وزارت راصد
مانند بلای است که سیرج محقق خواهد شد از آفتاب و لست چون بد
و در آن شب مبارک که تعیین نام می و اسپه سامی و راجشی عظیم ساخته
و بزم را بهار بزرگ و عطا بهار است از قرعه محبت یا آن الله بگوید

بیتبره من قشاه ایما رفت و مصحف محبت بیتی الله بفرج المؤمنون را
رسمون آمد و این از همان رتبه طبق اسم به اسمی مبطوفا الاسما مثل من اله
که صدر نصرت و شانه صرد دین منصور است و چون مان رضاء بقیام

در کستان و مین
و عرب و سیدان
خان و قیصر و قتل و ج
و درای می خوانند

کشد و سبک کام صغر بشتاب انجامید به بانش بر و نه و با موز کارش سر و نه
پس از آنکه با نیک زمان اسلوب زبان پارسی و لسان فارسی را بخواندن عبارت
همارت یافت پرست در کتب سیر و اخبار و تواریخ و آثار پادشاهان ایران
و خوانین ترکستان قیام و روم و اقیال عرب و بنا لعین و درایان هند
مدر ب وانی و تبسج کافی فرمود و از سیر سلوک و زراعی هر مملکت بالموکن
و رعیت از کار گذاردی و داد و خواهی استحضار و آگاهی سپاهیکر و در و زبنا

و ضبط و حفظ آنها رحمت و تعجب بهر دو تا سر سبز کا نقش فی البحر و سیر سیر
عکس پذیر آمد بجهت همام عکس همامه فلانما بطاول اعماد و نکه
السبعة الثمنا از آن پس در انظام همام ملک و ملت و امور و اقام و بر و دولت
از اوزار کفایت پر رفت با سها فرمود و از ایش طبع و تراوش خاطر و

البسته
سیدان شکار

اسد انده خان بر یک علی قدر اتم و بی خد اتم در صابت و صالت و انوار
 و معانی و مبانی و حید و سلم اند و تقب ع
 التَّيْبِلُ فِي الْخَيْرِ مِثْلُ الْكَيْدِ مَعْنَى وَمَنْ بَشَابَهُ آيَةُ فَمَا خَلَّمَ
 و رکایت مہات مکی و نظیر اند و مانند پیر شایسته رجوع اعمال بزرگ کاوی
 زانها تم خلقت للتبذل ما اولد و صبیغ افلا تم لهم للوطا بالذین
 بهمنز آموخه و دانش اند و حید و میرت فرید و برشا و طریقت و حید و فنی و انوار
 کاتهم ولدوا من طیلان و لدنا و کان فھم انا ام لھ تک
 علی غم این انجمن سر عثمان ابواب فضل الخطاب آن کتاب جو ان تفاسیل و
 ورة ان تقاصیر و سید ان تید و قبله ان قبیلہ شتم فرزند ارجند سہل الخلیفہ
 ناع انتھتہ محمود الطریقہ و الخواہ اکاشس بہنرا انا خا من سنی
 بہنرا انصر اللہ انت کہ از من خرد مند و ہوشیار است و فرزند و درست
 کار کوئی کو بر پاکش سر شد بہنرا است و بہنرا کرانایہ ترا ز شدہ کھر بیست
 لھ عنہ مذبحی القضاء و ہیتہ نالکت بین الشاء والاسد الشفاء
 عزم دی آرد ز ہم بہنرا است اعصابی بہنرا عزم دی آرد ہم پست این اجرائی مان
 از کمال صابت تدری و صانت رای ہنرا چندان بکات و رموز کار کرداری انا
 و بد قایق و اصول محکمہ تاری توانا کہ ہما اگر است ہما است کہ فرغ روی و پرتو
 رایش بر محمود و محمود حجاب ان شاء و ہما را عرصہ محکمہ را از نور محدث خنر
 از رخسار خوبان آراستہ و چنان کہ خواستہ از الایش ظلم و فساد و انیرش مہنی
 و عباد پراسستہ بزرگ جہدی را سلطو قدر بود و فطاطونی نشخ الصد و ہنرا ہی آرد

راحت
 جمع راحت است کہ
 معنی ک
 دست
 بہ

کرد و نصف تصدیق بجای آورده و درین بنکام پوشی اقام شرنا رصد و عظام
 و سبب اقدام کاسر عظام صدور صاحب نظام
 علا فوق افراد النجوم بحد و نال سماء الجودین کل موضع
 فمن رام عندا لوضع اذالك فشا کمن رام حمل لثا سببا با صبیغ
 شایہ و رصوان جایگاہ و در دم حضار بد رکشش فرمود و چون آن پادشاہ
 از کیا ست عقل و فراست خاطر رای ہما یونش جا سوس جلیع غیبی ہما
 ماکت اسرار بود از نخستین نظر کہ بر آحاد و پشش کنی کھنڈی الحال نقش اقبال
 از انصیہ احوالش بر میخیزد و اصناف خصایل و اوصاف او را در اندر
 جان نای بالمعایہ میدید از کجای ہما پسر ارجان میدید
 و وکل النک بالاسرار و انکشف لھ صمما و اھل التھیل و انجیل
 بجز و درود کہ امعان نظر در وجود و انتخاب فرمود آنچه از مراتب شایکی
 و استعداد در نهادش بود معلوم آمد و مطبوع افشا
 و استکبر الاخبار قبل لفاہم فلما التقاء صغرا بحورا انجیل
 خاقان عنوان مقام در میان بنکام رای آن کرد و بجا طرہ مظاہر آورد
 کہ چنانکہ باید و بطوریکہ شایہ انتخاب را در کل رسوم و جل علوم کہ تقاب ہما
 دین و دولت و نظام ملک ملت و ہما و بصیرت بجا و بی نظیر نماید و بہنرا دینہ و
 یا دکار بر امی جین سیرہ تا حیدار ستود و ما صردیش کہ فطراست
 بشرق و غرب کہ سایہ جانی بہت گذارد و از انجا کہ دار الملک طہرستان
 و سایر خواجی باز نذر از ان نسبت بجز و سایر ان چون نام القری است سبب

الواشی و تمام
 انکابت و در احوالی تمام
 حکما یا است از آنچه
 میترسید

صاحب
 اسمعیل بن بابا است
 نظام
 خواجہ نظام الملک

سبیل
 پستی است
 حیل
 بندنی

حل
 بخل و پستی

ت
 کتبہ امیر

والو پس قاجار و این لیل کامکار را مادی و موله اصلی و فناء و محدثی است
 و در حقیقت بیکر دارا خلافت قاهره را ساعدی نیز مدناست و مساعدی ازین
 دعا و این سلطنت کبری است و قائم سریر دولت عظمی و ایالت چین ملک
 و امارت چین عمارت شایسته سری در دست کار است و امیری و
 مَبْقُوطُ الْعَرْشَاتِ بِخَيْرٍ وَجْهَهُ عَنْ حَقِّهِ وَمَصْلَاحَهُ وَكَذَلِكَ
 تخت پدر را بیکرانی از روز بوم روان فرمود و منصب او را بدین فرزند اهل
 و خلف جوان بخشود و بحایت و رعایت وی اقدام فرمود و امانت امانت بر سلط
 و اقتدار وی می افشرد و در ستودن او و ترقی مراتب مناصب وی بها
 همداشت و بمکی همت بر ترقیت و علو رتبت وی بر گاشت بطوریکه این صد
 حبیب و خواجه بیل با وجود صغر سن و تجرب قلیل پسته با مردان کن بر مردان
 کافی و وزرای ملک امرای بزرگ در انجمن شورای و مجلس صلحت برابر نمودی و یکبارگی
 اَلْبَدَدُ يَجْعَلُهُ خِلَافَةً بَشِيرَةً وَالسَّيْفُ يَهْكُمُهُ خَيْرُ امَةٍ زَاهِيَةٍ
 جز آنکه از ذلالت لسان و رشاق پان و طرز مجاوره و اسلوب محاضره و نصیحت
 رای حسن و بر کاه چنان در خاطر مظهر آهسته آهسته و غفران پناه بخش
 فرمودی و جلوه نمودی که پوستان او را در مصالح امور ات خیره ملک و ممانعت
 عظیمه و دولت طرف مشوری و مصلحت ساسی و تدبیر آن هم از وی خواستی
 وَبَعْدُ مِنْ سِرِّ الْعُيُوبِ كَذَلِكَ كَمَا اَلَهُمْ مِنْ جَنِّمِ الرَّقَبَةِ يَمْنُ
 انتخاب تیر چون در آن بسکام مانند این دان و ایام از وی مکه عقل و دکان
 و کثرت طغانت و دوا در حل مشکلات و قضا و قدر و کشف مصلحتات حیرت
 دین

اول کتور و دیو
 زور و قوت
 و عمارت و دولت
 و امانت و مصلحت
 ستودن و جلال
 که نصیب نماید
 از برای این
 طاعت
 سموت
 راد و
 اعلو
 البس
 بضم الذکاء و الحیا
 ضار
 یعنی شحال
 اثر است و احیا
 که از آفت
 و درستی
 مرق
 فرزند و ترقی
 حذر
 العضل
 با کسر و ضم و بیل
 و احد و عضل
 بالضم
 و

و نیز میان بوجبات نفع و ضرر چنان سلطه و تقدیر بود که بر عت و ارتحال بی اخطا
 فکر و مجال آن هم را درست و سنجیده و آزموده و نفی و محروم می نمود
 و خاقان خلد اسخیان بر این تحسینهای بیغ بیکر نه عنایت را در حق وی درین مختصر
 دَرَمَن كَثْرَةِ الْأَخْبَارِ عَنْ مَكْرُهَا نَهَ بَيِّنٌ لَهُ صُنْفٌ وَبَاقِي لَهُ صُنْفٌ
 در عهد و دولت پادشاه غفران پادشاه غفران پادشاه غفران پادشاه غفران پادشاه غفران
 و شوکت و کمال بزرگی و همت و نعمت و قرب حضور و استیلا بر مملکت ترک
 و دور رسیده و تمامی ارکان دولت و نواب دیوان و طوایف اکابر و اعیان را
 با جمیع عساکر و عمارت از اضاغره و اکابر چشم امید برویش باز و دست تمنا بپوش در آن
 اَلْأَعْرَافُ وَاللَّهْجُ وَالسَّلَافُ الْبَيْضُ لَهُ وَالْعَبِيدُ وَالْحَمْدُ
 و پسته اقران از ترابش از خویش و پیکان چون پروانه بر که در جمع و نمیز
 انجمن و ناز اندیش گویا میدین که بهشت جاوید بوده و هر یک از اهل آن که
 دعا و استرضیه وی از فیض انعامش غنمی بردند و از فضل و عطیتش نواز
 و حمد را سرایه شادمانی و پیرایه کاروانی بودی باغی و درویشی سخت
 و پیکان و خویش را همی نواخت و چون دارای بلند و پست است و بلند شکی
 نمودی و بر رعیت و فرزند و خوار و ارجمند سایه خداوندی بپایه کلندی و عبودیت
 در پاس استمال جوانب بود و استمالت اقرار و اجانب مینم
 اَلْعَمَلُ الْمَرْفُوعُ مَدَنًا فَكَأَنَّمَا سَعَى اللَّبَانُ بِهَا صَبْغًا خَضِيغًا
 نسیم کل چو آن خلق نسبتی دارد بصدد زبان بستاند هزار و شش
 تا آنکه مرحوم حاج میرزا آقاسی که از افاضی علمای عصر و محول فضیلتی و بهرگز

دایر معرفت و محیط مدار حقیقت از باب طریقت بود و سالیان دراز کمال
تهی دستی و نیاز تحصیل غنث و مین علوم و تکمیل رت و جدید رسوم آنرا قبول
و محسوس و منقول و مخصوص بحد افره و جامه بر تنها برده و شبکها خورده
و خطی و افی و بهره کافی یافته تا از سایر علمای عالم گشت و تفنون را بهیچان
بموجب این صفات و مورث این علامات انحراف نموده و در ادرار جاه و ملکات
و انحراف مسا لکت نافرمانی حکم و عبوط الهیه فرمود و پاینده و در جرمیاسند و راز
بد و از اسب پی داشت

كَتَبَ الْخَيْرُ بَعْدَ فِيهِ حَقٌّ وَلَا يَنْفَكُ تَطَوُّفُهُ حَقٌّ
اِذَا الْبُيُوتُ تَحْفُضُ كُلَّ وَاقِفٍ وَ تَوَقَّعُ كُلَّ ذِي ذَنْبٍ حَقٌّ
و از آنجا که تصنیف بطون و دواوین و رسائل موجب تکیف قلوب ساین
و ارا ل نیست و تصویر اشکال مهندس را تنویر اعمال مهندس لازم و تقریر
کتابتیه میدان آن تحقیق کتابا و اوان برنجیز و نمینیش از مدیر و حامل از مدیر
عامل و مدیر نباشد نه هر که عالم بعمل بخواند غلط میباید و زلل و سهو
نه هر که طرف کلهی پنهان و دودست کلاه داری و آیین سرور و بی

انجذاب چنانکه باید و شاید از عهده انجام امور و اتمام مهمام دولت بر نیاید
و قایع احوالش را تا بهایج دولت تا لایف شمس لا و با و بد و الا سائیه
ابو الفضائل بهایج کار ابرار بیسم شتی رازی با سر و حاوی است و بی نیاید
از نگارش راوی از آنکه در عاقبت بشا بهی که معنی بن زاده را از نفسش
فایده با بودی و حاتم طی از خوان کوشش مانده با بودی ولی نه بد افکوره و دشمن را

ذات وستی که اردو دوست را از وقت و تنگبستی برآورد و چرا که گشت اند
فَأَيُّهَا خَطَرَاتُ مَنْ وَسَّادِيسِهِ بَطْنُ وَ يَجْتَمِعُ لَا يَخْلُوْا لَا كَرِهَاتَا
مید از سکن و ما نفوس در اندیش و تنگ بنابر ما موسش پیشه جوارح خلق
از خدمت جوارح مصون داشتی حتی قرع تا زیاده و عصا ولی از آغاز شام
شتم قاطبه نام را بر خود ختم و چندان اصرار نمودی که هم را و ختم شد و وضع
شریف من و نظایر را بر بستانم نام بزوی و کشارش با صغیر و کبیر و
برنا و پر در حال رضا و سخط بر خشن و سقط نمودی قلب کسان از زخم لسانش
پوسته خسته و خرا لفظ قبیح را بکنایه و تصریح بهم در پوسته زشت و زپا
و ما توان و توان از آن در رخ و آزار داشت و عالمی را از هر چه بپای
مِنْ أَلَدِ الدَّسِيسِ مَا عِنْدَ الْوَيْدِ تَحْرِيكَاتُ أَمَلِهِ فِي خِلَالِ إِمْلَاءِ
فَهَوَاؤُ الْوَيْدِ وَلَا أَرْدُ بَشَدِهِ مِثْلُ الْعَرَضِ لَهُ جَحْرُ بِلَاءِ
با آنکه این صدر بزرگ و خداوند اجل از روی عاقبت اندیشی و مصلحت
که گفته حضرت ملوک و امانا سده سلطنت از آن ناکر از انجذاب را ترک
این عمل که پس با سو و زلل و خطا و فعل بود و بی فرمود و شبا زورش نیک
و رموز کار خیر اندیش و آموزگار ریگ و بد و زکار بوده و با سپهر سلطنت
با انبای ملوک و اعیان ملیده و ملوک نصایح شفا نه نمیکرد و مبالغت
با لاف و سودی نداشت و ثمر خجسته فی خرد و مذ و نادر و خردمند پیش
بعجبی که کفار بملای سبجی تا خنده را با بر دل نشت و خفا
در خاطر شکست جماعتی را دست از کار و پامی از رفتار مانده خوشین را

از آن طبعی که کشته گرفته و عظمی شایسته را بقای و زیر بخشیدند
 کردی دیگر ازین مذود بسته آمده و بدان هم آواره و انچه کشته که خوشتر
 کمال و لات حین مناصر خلاص خود ازین در طه بایل و دریای بی ساحل
 بر بند آتشی را شوری شایسته و پاره این کار بدان بخار نمود که با کربانهای پا
 در پایه میرزا علی بر ملا و اسکا را فضا حیات و قیام و افعال او را عرضه دارند
 و بعضی ظهور در آورده و زمام مدام و کفالت امور خاص و عام را ازین آن
 حاجی میرزا آقا فی مخرج خواست استماع
 وَ بَكَتْ جَوَادٌ لَوْ كُنْهَا سَحَابَةً لَمَّا فَانَهَا فِي السَّحَابِ وَالْعَرْشُ مَوْجٌ
 بَلَكَ ذَا نَبَاتٍ رَحْمَتِ رَبِّهِ وَ مَنَافِضُ نَبَاتٍ بَعْنِي خَدَا وَ ذَكَرَ رَحْمَتِ
 مَنَافِضُ نَبَاتٍ بِحَسْبِ قَرَامٍ مَتَدِ قَوَاعِدُ وَ انصاف و اخلاق و ابواب علم و عبادت
 نماید و برکت مکه رحمت و عدالت و مین و اسم را رفت و استسما و دلها را
 و در پای بسته را کلید آید حاجی میرزا آقا سی بعد از ظهور اخیال و شعور بدین فعال
 که از جایای ضایع و خنایای سرایر این قوم کما بی کاهی یافت مر ایا چه و ایه کشته
 برخواست و بر آستان جلی شتافت و در آن دوان مزاج مبارک مشک و عسل بود
 و بر کثیر و قلیل امور دولت بر سپید زنت الشات میفرمود و بطوریکه سودا ازین
 داشتی و نیز بهار از خزان توانستی بزم نموده و از آتش بود و نمادیده
 ویران و آباد خاصه در آن ساعت که در حالت اغما بود و قصد و را کثر احکام را
 و ایا میفرمود حاجی میرزا آقا سی بدون انکه هیچ حق را ملا حظ کند شروع میگفت
 نمود و بنیر کنایه کو گمان و روبرو و رکت از شما و فزون و کلماتی که اف و بندهای

و دروغی راست مانند و افشانه و افشونی چید که مایه خواب و خرد کو شایسته
 از حقوق قدمت خدمت نیاکان پدرش مشا خاموشی بر سر و دو باز نمود
 و انچه از روشن رای صافی مناد و تغییریت و بدیل عقیدت نسبت هسی و او
 فَتَدَا حَمَلٌ مِّنَّا وَ اَتَمَّامِبِنَّا وَلَا تَطْمَعَانِ حَاسِدٍ فِي مَوْدَةٍ
 قَاتِنٌ كُنْتُ نَبْدُهَا لَهُ وَ تَبْدِلُ مَا زُيِّنَتْ غَدْرُ وَ كَمِيتُ وَ نَسِيَتْ
 مکر و جذعیت خاطر اقدس پریشان ساخت و مهاجرت آنجناب را بکاشان
 خواست و باز با نهایی چرب و نرم و پانهای شیرین کرم که شیوه زبان باز
 و پشه نیز کنایه از آن بدین مرغ را از شمش و مار را از سوراخ کشند سخن را اند
 افشونه خاندان بجا یکده میحضرت اقدس شایسته با وجود بصیرت و اکا
 بر فنا و خیالات و مواد احتیالات و می از روی استیلا صنف بر روی
 و ملکه حجب و حیاست کین ایکن را با حارس بود
 وَلَيْسَ حَبَاءُ الْوَجْهِ فِي الذِّبْنِ وَلَكِنَّهَا مِنْ بَشْمِ الْأَسَدِ الْوَرِيدِ
 آنجناب بدون آنکه از پایه مهابت و مایه فراموشی کما به ایدرا سوط بر
 و شفاعت بخوابد و آفت علی الذنبا و ما فیهنا کویان آیت ذرهم بکلوا و یکنعوا
 و بایه هم الا کمل سوف یفکون برخا و از خانه شرف جایگاه عسرا
 بکاشان شغال فرمود و از کما را بوالصبح بتی
 حُرِّكَتْ وَلَمْ أَذْنِبْ لَمْ أَتْ خَائِنًا وَ هَذَا لِإِضَافَةِ الْمُلُوكِ خِلَافِ
 حُدُوثِ وَ عَمَرِي مُشْدِدٌ مَكْنًا كَأَنِّي نُونٌ أَلْجَمُ حِينَ يُضَافُ
 بی سر و وودت و سال مانند بودن و بل که از نظر با محبوب است خدای

مطلوب جای در کاشان است و جان عالمی پریشان کارایم مل قاطبه نام را
ازین دروچان واد اول برخواست و دودار سینه که خاند و نامد رایاری
کنازش و گذارش نیت و در ایام مسافت به سحر کوزه نام مصابت از دست
میداد و زمان مهاجرت را بمجاالت بر میرد و بچی الزمان علی من لا خطباله
و رفقه للذی فی العصر حیار چو غنچه که در بدنی است کار بها
تو همچو باد بهاری که که پیش و در آن مدت قامت استیاض انجم
و خواص اهل کاشان از فیض صطنع و اکرام و ملاطفت و انعام انجاء
فیضد و بر یاب کشته خورد و بزرگ اهل فضل و استحقاق را یکنواختی ویر
بدل اتفاق خویش همی پاخی

و ابیض قنایض بداه عمائم علی معنیه ما غنبت قواضله
تراه اذ املیته منهللا کانت معطیه الذی انت تلتا
تادر بد دولت و ظهور اخر حبه طالع و طلوع نیز خند و طالع این دولت تو یکت
که آسمان و در دیگر کرده پستاره طور دیگر گرفت خروج موبک با یون این خسرو
عادل از تبریز همان بود و عروج کوکب اقبال این صدر باذل بدو و شرف همان
بدینان که چون پادشاه جهان محمد شاه طاب ثراه را حکم انقضای عهد و
وقت نفس مطهره فرمان او بجای لا یریک ذابیه حریجه را سیم نمود
و در سایه طوبی و کائنات سیم بر آرد اناه الودی فی ذری عاف فاما
ابا جوده آن بر هیچ الموت خاتبا وزیر عهد حاج میرزا آقاسی را از آنجا
بر احوال ظاهر شد و دفرمنت واد با بر متواتر گشت کارش از دست وزارت

بهت و زیارت کشید از در کشته بار سربت بجزرت بر کام که برداشت
کناهی اقباف کرد و نیم شب از چمن جان ماند جان سپایه و چون سپایه جان
ما اغنی عنی ما لیه هلاک عنی سلطانیه کویان تاملات و اسباب
و ادوات تجل و دو اب و فامده کتاب چهارده سال وزارت را سپنا و غنا
واده با پری و شکستی و خوار می و شکلی را ویه مقدمه حضرت عبدالعظیم
الاف التیمه و تسلیم روی نهاد فقام علیه الدهر من کل جانب
بشجب مال و ششید بقیله و در آنجا هم کار زد دست رفقه هم
از کار از روی جبر و اضطرار کوشه اختیار کرده بر نش

کوشه نام ادیش داد و صد بلا مان بهت قرض حصار تن مرغ مشکال
فی الحال بتر اقبال برعت اندیشه زیر کان نه طیشی که پیشه بریدان است
کاشان روان در آن آسان تخت بهمید و حصول این نوید و اشارت بدین
بشارت زبان بر کشود و پس وقوع آن قضیه و حدوث آن اقدار پایان نمود
که دست غیب آمد و بر سینه انجم حامد را کار فاسد آمد و محل سخت
متاصل گشت و معاند نیکو مضح شد پس ای می کردن شاید کار ازین چرخ
صبح امید که شد معکف پرده غیب کو برون ای که کار شب تار اخر شد
انجانب تیر با فالی چون بخت خود مسعود و عمری ماند عقیدت خود را بخود
چون طالع معتدلان قوی بر شد ز جا و گشت موار و سپرد
با کچان غایت و تاسیه کرد کار فرخی و فیروزیش چون بنده مکیان
سیر و یمن روان سعادت و اقبال ماند و غلام از خلف و امام دوان

رحمت حق که بر کوهی مستحق بار دو جانهارا از افسردگی و دلها از پشیمانی
بر آورد از غمنا و زول جلال فرمود

خَادِرُ الْيَمَانِ مُنَوَّرًا بِأَبَابِهِ وَكَذَلِكَ غُرَابُ السَّعْدِ بِبَابِهِ
لَا زَالَ حَرُّهُ شَأْنُ الْخَبَابِ مَوْجِدًا فِي حَالَتِهِ أَبَابِهِ وَذَهَابِهِ

و از آن جانب این سلیمان یوسف چهره یوسف سلیمان قدر جبین کی نشانی
که تخت اشکوه و فر پرایه سپیدی و افسردگی است موکب بماند
سعادت بخش خطری گشت و وجود و سحر و شایسته ای بهیم و افسردگی است
ز سپهر پر در را را لیا سلطنت سکه شایسته بنام پادشاه و نوجوان
فَخَلَّ مَلُوكًا لَا دِيْنََ خَائِفَةً لَهُ نَفَارُهُ هَلْكَى وَ نَفَارُهُ نَجْدًا

این صدر کرد و در آن قدر از آنجا که آثار قایل مسعود بود و صواب و احوال شایسته
و در آغاز بسیار کارزار دولت که در ظل آفتاب رعایت و رحمت شایسته
شایسته بی تو لاجب و در کف آن شل قلیل شایسته و مقام بلند و رتبه جلیل از
سعادت بار و شرف حضور یافت خاطر مظهر مظاهر اقدس اینها را می زیاده
و کفار را می شیوا و کفایات شایان و خدمات نمایان در میان اوایل چندان
فریفت و ایل ساخت که در پال تخت از دولت مطهر شعاع آفتاب عروج
غایت و مطهر نظر الثبات و یافت و مبط فیوضات فزون از حضور و تعدا و موط
و فوراً حقا و و اعتماد آمده از حضرت کرد و در سلطنت بقع اعماء و الدوله

که بر کوهی خطاب و شیرین القاب صدور از سلاطین است لقب گشت
سَمَاءُ الْعُلَى مِنْ قَبْلِ تَهْنِئَةٍ وَجْهٍ قَادِرُ كَهَا وَالْمَكَارَاتِ لَهُ حَكِيمٌ

باش تا صبح و بختش بدد کاین بنور از تیغ سحر

تصاویر در میان ایام چند فرج از سبب بازان نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که
رجوع معظم مهمان کفالت امور خاص و عام بر او بود و سوره مذکور با جرج
خروج نموده دست و دست مانند دیوان از بند رسته غریوان و از هر سوی
بگشاید و ایامی و آن بستم وی باز کرده و دست بستم دراز نموده

غریوان
بروزن از آن
یعنی از آن وقت
باشد

و جاش آنچنین با لفظ آه جاش رَأَيْنَا الْبِرَّ بَحْرًا مِنْ سِلَاحٍ

ششم
عربی ششم
گفتن شد

بن روی و آهین بجان رعد آتش بدل سنگ و سندان بزم زهر کرد
از بسیار روی شور و شرفی که بر و بگشاید و شرف بر با ساحت چاکر عرصه دار و انجمن افروز

فَشَأْنُ أَنْ فَوْجًا مَنَدَ بَحْرُ مَوَاجٍ بِأَنْطَابٍ وَ تَزَلُّلٌ بُوْدُ وَ بَكْرُ الْبُرْزِ أَسْطُوتُ

الفرع
با ترجمه
والفرع
ن

آن در اضطراب و تحننل إِذَا صَرَفْنَا الْقَهَّارَ الْقَوَّوْعَهُمْ

دَلَّجَا الْبَلَدَيْنِ لَبْلُ وَالْعَبَّارُ وَأَنْ يَخْجِ الظَّالِمُ الْخَبَابَ عَقْمُ

أَخْلَاءُ الْمَشْرِفَةِ وَالْقَهَّارُ وَأَنْ جَاعَتِ الْبَكْلُ أَسَاتِيبُ

و شایسته اینچنین چندان طریق کجای و اضرع و می چمود مذوهر
و مبالغت نمود مذکر لایب و لا علاج گشته عافان احیاءش از دست رفت و
اقتدارش از دست و همواره چون پداز باز در زبان بود و مانند شمع بر خود

اینچنین
کی از آنکس
رطبت شد

که از آن مقربان حضرت و مقربان دولت از بی دفع آن فنا و ترک آن عباد
بر آن مشت غول بخواندن لاجل مشغول گشته بر چه گفتند هیچ در گرفت بگر

با و بجز بختن بود و گویند با خن خستن میرزا تقی خان پس از حصول یاس
و نور با یاس مزاج بخت یسیم باشد و گویند طالع را با نیستیم تن بر من دردا



و پایی در کباب نهاد که جان از دست این زمره نبی جان بر برد راه از کجا
 کیر و در چار گوشه دیوار خود بخاطر جمع که کس نکند از اینجا میسر و اینجا
 اسوده نشیند و فراغت که نیند اینجا چه خرد مزد و خداوند همانند با قضا
 میل خاطر اقدس شاهنشاه از عرض راه که بی ضیافت راهبانه کرد و بخانه
 در آورد تا از مخافت آن آتش را نماند بجای خود بشاند
 لَا يَجْعَلُ النَّاسُ عِظًا ذَاكَ كَاسِيرُهُ وَلَا يَهْبِطُونَ عِظًا ذَاكَ جَابِرُهُ
 هر که در او جوهر دانی است بر همه کاریش توانائی است
 میرزا تقی خان نیرام را در ذیل کرام یافته آن بار دست تو را ببرد و الو شسته
 ولای آنجناب بر دو با قریب یکم هزار نفر از رجال دولت و اعلی امانی محکم
 و محلفات امم با طاعت خدمت چشم راه آن خسته فرکا که در کاهش هرگز
 پنا داشت پیش گرفته اکابر علماء و اشراف و اعیان بلاد و اطراف و سایر بلاد
 و اصفان از روس و خواب ذون از حضور و حساب در آنجا که داند ندو
 آنجا که ایت با تلع عرصه کرم و ارتفاع درو همسم آنجناب که نظیرش را ند
 کردون ندیده و همدس این صف مقررش طرح چنین با همیده بهت
 ذَاكَ مَحْتَلِّفَاتٍ اَنْعَمَ دَرِيْهَا بِرَحْمَةِ اللّٰهِ وَبِحَيْدِ الْمُنْصَرِفِ
 از دحام عام در آنجا بجای رسید و بیابانی دست داد که در آن سر با آمده
 فضا و کثرت جا و رفت بنا و نقد و توابع و مضافات و کثرت خارج و خلوات
 از درون و برون حرکت و سکون از برای عبید و اهل خدمت بر حمت و
 صدمت میر بودی اقا صی و دادنی بر یک بجای خویش علی سر و سر و سر و سر

جبهه
بنی
بدی

باز
بنی
بعد از

فرگاه
بروزن
فرگاه درونی
معنی حضرت

اشد
مصدر
افعال
از سر

لیج
فصل
مفعول
از لغ

میرزا

مَنْ كُنْتَ مِنْ عَلِيٍّ مُنْطَلِقِينَ نَسْتَدُخِّنُ مِنْ اَرْسُولِهِ لَا يَسْمَعُونَ
 فِيهَا لَقَا وَلَا تَأْتِيَانِ اَرْسُولَهُمْ وَطُوفُ عَلَيْهِمْ وَلَدَانِ مُخْلَدُونَ بِاَكْوَابِ
 و آبابین و کایس معین غذا را و احاسا صبا حاسم و معین بودی در آنجا
 و اشبه که کما کون که تمامی با کول و مشروب و غذا ای کوار می لطیف و خوب
 و فاکه و نما بختر و و لحیم طیر میباشتمون بضماد سرشت
 مواد بشت چندان بی نستی و نماند و میا و موج و نموده بود که نزل شکوئی
 از خان کوی تو غیر نماند و مردم قیر با طیر از سر و دلیر نماند و
 حُبِّ لَدُنِّي اَلْحَقُّ اِلَى بَدَلِ لَنَا حُبُّوْكَ اَكَا يَصْبُو الْحُبُّ الْمُسْتَمِ
 دست جو دش اگر سایه بجای طیر سیل ماه قمار بجای طیر
 و پس از صرف سه هزار و اند مردم بدون حرف فضا آن خوار بعد از خروج
 از مجالس بر فلک البروج عروج بودی و در با طیه و قصه المساکین سپرد و
 نمودی وَ ذٰلِكَ ذِكْرِيْ لِلْعَالَمِيْنَ اَنْ كَرَمِ اَدَسْتِ مَرْحُوْهُ رِزْقِيْ كَيْسِيْ
 و ز قلم اوست عیش هر که بختور لا تَطْلُبْنَ كَيْسًا يَّمْلِكُ دَرْوِيْشًا
 اِنَّ الْاَكْرَامَ بِالْاِحْقَاقِ يَرْوِيْ خَمِيْوَا و از مکتفیهای کار و بوالعجبها
 روز کار که این صد جلیل و بدرین راه را بقت این اخطیر حکم لا
 بِسَعْلَةٍ شَانِ عَنْ تَانِ اِذَا صَلَحَ اَنْ فَا دَوَّاجِحِ اَنْ مَرَادُ بَا زِدَاثِ
 و ساعی خاطر را بر آن گذاشت اتم نه مواجده و شامه بل بر سالت و بخانه
 و ادو بخ مخالفت بر کند و او آ شوب پیرا کند و میرزا تقی خان را اندر فغان
 غامد و حل آن مشکل بهت کل از خارشش برون آورد و خارا را با پا اکل

نزل
بضم
بضم
بضم

بضم
بضم
بضم

کین
باطیه
و کل
فلک
عبد الرحمن
صدوقی

الغزل
الدایمی
عزلا
و سیاست

پونذ صبح شادمانی و سرای شمع زندگانی گشت چنین کند بزرگان چو
 کرد بیدار پس از آنکه میرزا تقی خان دواعی محبت و بواعث محبت خویش
 که رجوع بعمل و وصول ببل بود در یافت نمود برخواست راه و درگاه جهان نا
 در پیش گرفته و بادی خوش و حرم و خاطری فارغ از اندوه و الم بمقر خویش
 پاسود و در سه سال که امتداد ایام استلال و استبداد دوی بود بی شرف و سکه
 قبول آتجانب بعد سر عمل و غل گشتی و همچو کار بر اهر صناعی می امضا داشت
 تا آنکه بکم سببیدل الله قوما یقوم و یومیا یوم ان درایت بنایت رسید
 و آن قبال بزوال انجامید بواسطه از علاج خاطر مبارک شاهنشاهی عرسل
 عزل و از شهر احراج و کاشان روان و در عین وفیر گشت
 وَمَا التَّوَلَّى لَاسَارِقٍ دَقَّ شَخْصُهُ بَصُولٌ بِالْأَكْثَرِ وَتَبَعِيٌّ بِالْأَكْثَرِ
 اعلی حضرت اقدس شیرازی پس از تباری کار میرزا تقی خان ارکان دولت
 و ایمان حضرت را از شاهزادگان بزرگ و امرای ایل جلیل قاجار و نوایان
 عظام و سرداران نظام و مقرران حضور که مخبران امور بودند همه را اکا و ا
 بر کار ساخت و اذ ابلاغ التواخی المشوَرَه فاستمعین یحجزهم بَصِیْحُ آف
 بَصِیْحَةُ خَازِمِ رَاکَا رِبْتَهُ دَر مَم عظیم صدارت و منصب خطرو زارت
 استارت همی فرمود که سزاوار این کار گیت و در تقویض آن مصلحت چیست
 تمام مجمع اله و مشق افکار معروض رای مجایون باشند که گفت امان
 زمان کو بر شرف غنیمت گرم غیاث امم صدر روزگار ارباب
 کو دیش الکتابه کایر اعان کایر بَصِیْحُ اسناد عی الاستناد است

المسته
الغیر المستوفی
الشیء و غیره
بکذا موعن ق

فل
بروزن
امیر که جمله
کار است
و صنادید
و کسب کار
و وفای کند
طع

زنجیر
کنند طبع
و قلند
کار عی قاجار
وضاح
ق

مشق
بروزن
مصدری
باشد

برگشته

و پیوسته پدر و نیا کانش را کفایت بجای سلک نظام امور جمهور و همه را تائیس
 دعای کفالت و تاکید مانی عدالت و شرط ضوابط آراش با و و خط شرایط
 آسایش عباد در همه و در همه طور مبتدع حسن بخت و متعرج ارجیت و محبوب
 طبیعت و مظهر محبت بود و خود را انتخاب بنده بکم تقریر صلیح المجدد و درگاه
 فَاخْرَزَهُ كَسْبًا وَاَوْْلَاهُ بَعْثًا عَنِ الشَّامِ بِنِزَالِ صَالِتِ كَرْمِ
 اصابت و ضبط مصالح ملک و ربط مناج امور و استیفاء مراسم عمل و استعلاء
 مواسم دول و مجرب گشته و متعرج و محفل من این تقن بواسطه بهر شیخ
 از جنس و هم و در این چهره چهره حیرت اسرار وجودش می بین
 کرم فی اصناف و ذکاء فی بهاء و قد زده فی وفاء
 و امر و کفالت این مهم و خط و کفایت این در بزرگ در این سپهر که گوی است
 ذکر و در جهان آفرین که است اگر چه خاطر اقدس شاه عالم پناه آید
 اینزاتب گاه بود که از آن نیز حسن اعتماد و وثوق بر آتجانب برافزود و بر نصایح
 وی اقامت نمود و بر خداوند کار ارفع اجل بخشد و غار زاده الالفاظ معنی
 ثانیاً فکما تمایض حدیثها انشاء چو کار نامه دولت قضا و شتاب
 چهار عضو و پیرخ بر زنده گوی خا و زنده دولتیاری چون نام
 نامی آتجانب جاری گشت و قلم قضا امضای رضای اعلی حضرت اقدس پادشاه
 بر داشت بکم در است و استیحا کالتقین فی زاد الحقی و البدر فی فتح الکتاب
 باعنی مسعود و با فرزندکی و از روی کمال شایسته که در زندکی بدست صدارت
 برشت و ذلال کرامت دعا طعش احسن مواساة و مراقت عبا رفه و فاقه خیر و

الانجلی
و الخلق
ق

چشم بین
مثلی است
سار که در مقام
دستی در کمال
میرزا و این تقن
کسی است که در
از و عاقله خود

در است
صدور
ق

الفضی
است
از سعادت
کاه و در کمال
فهرست

احسان ثانی

عَلَى كُلِّ بَايَعٍ بَاعُهُ وَتَوَاضَعَتْ لِحُجْرَتِهِ وَأَنْفَادُهَا لِهَيْبَتِهِ

کیهان بزرگتریتش اقل جبت هم بر دعای دولت او احسان کرد و ذکر سبط قدرت و سطوت و سیاست انجمن بر بر دوروی کرده خاک تاجه ملکات افلاک شایع گشت و دلهای او را حاکم و اجناد او قاطبه کائنات ملک و با

رضای او را مستان

تَحْتَ لَهْ أَلْفَبَائِلُ سُلْطَانِي وَتَحْتَ لَهْ أَلْفَبَائِلُ سُلْطَانِي وَتَحْتَ لَهْ أَلْفَبَائِلُ سُلْطَانِي

چنان عالی نهاد ز رفعت پایگاه که کرد و نیت برتر از نیت کرد و نیت و هم اکنون که سال بجز او دوست و دشمن و دو و حیرت پنجم سال است که نجات بلند وین اقبال پر زوال و معاصدت رای زمین و مظهرت اندیشین استجاب که دستور سالیب شوت و کجور خزان مروت و قافون کارم الطاف

و میزان هر اسم انصاف است کار دولت چون نتیجه کفرش از خطا است و حوزة ملک مانند حصن حصین عقیقش از رخه مصون ملک مصونست حصن

ملک حصین است منت و افرا خدا را که چنین است برخی از سخن و دقایق کار کرداری و مکتب داری و مراتب عدالت کسری و لطایف رعایت

صدر جهان که دست و زار است با اوج آفتاب و زلف بر تریه در برج تخت گذشت و سدا زان یاد کرده و نوشت و از انجا که این فصل

خاصه اصل نبیل و نسل اصل انجاست زیاده در این باب طباب نداده پیشتر شروع بذكر فروع شجره طیبه اصلها ثانی و فرعها الثانی سینه میگرد چون

شروع بذكر فروع شجره طیبه اصلها ثانی و فرعها الثانی سینه میگرد چون

شروع بذكر فروع شجره طیبه اصلها ثانی و فرعها الثانی سینه میگرد چون

شروع بذكر فروع شجره طیبه اصلها ثانی و فرعها الثانی سینه میگرد چون

شروع بذكر فروع شجره طیبه اصلها ثانی و فرعها الثانی سینه میگرد چون

شروع بذكر فروع شجره طیبه اصلها ثانی و فرعها الثانی سینه میگرد چون

شروع بذكر فروع شجره طیبه اصلها ثانی و فرعها الثانی سینه میگرد چون

انجانب را چنانکه در کرامت اجداد و امجاد و جود خواست در احوال اولاد و احسان تیر فرید ساخت تا بیزیت نعت شرافت اوین و کرامت طرفین بر آمد اقران نیش از صد و سلف و وزرای پیش

و اَجَلُهُنَّ جِئَالُهُنَّ الْأُولَادُ وَ الْأُولَادُ وَ الْأُولَادُ وَ الْأُولَادُ وَ الْأُولَادُ

اینها هم بدانکه که اکبر رخشان آسمان صدارتند و کوه و رخشان عیان و زار همه بکبرت و ادراک ساجد و کس

کَا تَمَّا خَلَقُوا مِنْ سَوْدِي وَعَلَى وَ سَائِرُ النَّاسِ مِنْ طِينٍ وَ صَالِحًا

مَنْ تَمَّا خَلَقُوا مِنْ سَوْدِي وَعَلَى وَ سَائِرُ النَّاسِ مِنْ طِينٍ وَ صَالِحًا

تو کوئی همه را و از دیر در حجر جبر پرورده و لب نسی خورده اند تهنید با زوال داشته اند و تهنید پیکر از منرو آویزه کوش از پرورش

و بَكَادُ مِنْ كَرِيمِ الطَّلَاعِ وَ لَيْلِهِمْ بِهَبِّ الْقَمَارِ لَيْلَهُ الْمَبْلَدِ

وَ إِذْ أَمْنُطِي لَهْمَا فَلَيْسَ بِيَهْمَا إِلَّا تَشْبَهُ مَدَائِحِ الْأَجْلَادِ

شرافت کرم و مجد و مردی و هوسر بخا فواده وی شد بنام وی مخموم همه در سن صغرو او ان شاب بر خلاف همه اقران و اتراب در مراسم اهت

و جلال و مراتب عظمت و کمال و قوا عدلکداری و ضوابط کار گذار بجببت جواز انسخ برادر مذ و خرد پیر را منته خند و پیر

کس چنین بود و فرزند چنین بود و رضی کس چنان بود جوهر همه در عت و حل مشکلات تمام کوش بر صیر و در قضا و بطن معصلات نظام شکر فی نظیر

قَوْمٌ يَلُوحُ الْفَلَاكُ عِنْدَهُمْ يَلُوحُ صَدِّقُ الدُّنْيَا كَالْعَلَمِ

قَوْمٌ يَلُوحُ الْفَلَاكُ عِنْدَهُمْ يَلُوحُ صَدِّقُ الدُّنْيَا كَالْعَلَمِ

قَوْمٌ يَلُوحُ الْفَلَاكُ عِنْدَهُمْ يَلُوحُ صَدِّقُ الدُّنْيَا كَالْعَلَمِ

قَوْمٌ يَلُوحُ الْفَلَاكُ عِنْدَهُمْ يَلُوحُ صَدِّقُ الدُّنْيَا كَالْعَلَمِ

قَوْمٌ يَلُوحُ الْفَلَاكُ عِنْدَهُمْ يَلُوحُ صَدِّقُ الدُّنْيَا كَالْعَلَمِ

قَوْمٌ يَلُوحُ الْفَلَاكُ عِنْدَهُمْ يَلُوحُ صَدِّقُ الدُّنْيَا كَالْعَلَمِ

قَوْمٌ يَلُوحُ الْفَلَاكُ عِنْدَهُمْ يَلُوحُ صَدِّقُ الدُّنْيَا كَالْعَلَمِ

احقاد جمع حافظه معنی اولاد است

السود و السواد بالضم و السواد بالفتح و السواد بالضم و السواد بالفتح

معنی کرامت معنی عقل است معنی شرف معنی بزرگواری

الانتهى كسره العطفية والكبر والقوة

دست دست است که معنی مسند شد

کیهان بزرگتریتش اقل جبت هم بر دعای دولت او احسان کرد و ذکر سبط قدرت و سطوت و سیاست انجمن بر بر دوروی کرده خاک تاجه ملکات افلاک شایع گشت و دلهای او را حاکم و اجناد او قاطبه کائنات ملک و با

چنان عالی نهاد ز رفعت پایگاه که کرد و نیت برتر از نیت کرد و نیت و هم اکنون که سال بجز او دوست و دشمن و دو و حیرت پنجم سال است که نجات بلند وین اقبال پر زوال و معاصدت رای زمین و مظهرت اندیشین استجاب که دستور سالیب شوت و کجور خزان مروت و قافون کارم الطاف

و میزان هر اسم انصاف است کار دولت چون نتیجه کفرش از خطا است و حوزة ملک مانند حصن حصین عقیقش از رخه مصون ملک مصونست حصن

دقایق کار کرداری و مکتب داری و مراتب عدالت کسری و لطایف رعایت صدر جهان که دست و زار است با اوج آفتاب و زلف بر تریه در برج تخت گذشت و سدا زان یاد کرده و نوشت و از انجا که این فصل

خاصه اصل نبیل و نسل اصل انجاست زیاده در این باب طباب نداده پیشتر شروع بذكر فروع شجره طیبه اصلها ثانی و فرعها الثانی سینه میگرد چون

شروع بذكر فروع شجره طیبه اصلها ثانی و فرعها الثانی سینه میگرد چون

شروع بذكر فروع شجره طیبه اصلها ثانی و فرعها الثانی سینه میگرد چون

شاه عالم سپاه خلد اندک بصلت این خدمت و جایزه این بنیت از انصاف
 و شاهی از کوه پشته سوار که دارای رشتها از درازی آباد و حاصل سالها
 همت ابرنیا و تربیت بحرمان بود غایتش فرمود محل نور تجلی است
 رای افروشه چو قرب و طلبی در صفای نیت کوش این نموده بود
 که در ای غرض و سنجاری بکوی انتخاب که در این باب محض ترک و تشریف
 کتاب یاد رفت و از آنجا که بهج او بهر اطلب خوشتر است چنانچه
 مثل بود که در اطلب بود اینجا ولی من سبده برانگم که اوصاف وی
 بخوانم و سخن از اندیشش بزانم تا از هر سازان محبوب و تبعیده بزان نوبت کردیم
 و صف طبعش که گفتم کوه پشته نام تغییر نامش کردیم بر آرم از آن
 کوه پر در کوه خوش اوست بچنین ابر که در کوه دست اوست اینجا
 نام خلق او بر چشمش در خاک شور که وصف بود او که بچشمش خاک خور
 حرفش بر زبان آرم ملک است ذکر غرض در میان آرم زمین بود
 شرح قدرش که در کوه بود و چون پیرایه یاد برش که گفتم از طرب کرد و چون
 و از آنجا که بچنان عصره و زبانه و دود و چپارتن که در کوه است که است شخص
 جلالت مجسم و ماعت مصور و سلامت معین اند و با انتخاب بسیار و سازند و حسنا
 اسباب از این پنج خروانی که اقول و روح القدس بخت شسته
 بآن وجود انجمن طلعت و انجمن شخص صدارت را از روی قیاس
 و انشدان جهان و چنانچه اسند که چون در شهر و ظاهر و چون در غایت
 باطن نخستین آن چار که از روی چو سبار کفتمین التماس و بخت بهائیل الیهیم

النهج
الحاجه و بوع اله

الوشاح
بالضوء و الکبر کرسان
من کوکب و جبر نظامان
بخلاف منیا شعور و نظامان
علی الاخر او او عین
بر صبح با کوه پشته
چون تفتیش و کتبها

العصه
بالضوء من الزبال
و بکمال من العسوا
الاربعین

نهار
شرکت را کوئید

و از دست کبریا که بخت بر روی من عطا شد الیهیم ذکر از روی ذکر و کاهوت و
 از روی ذکر و کاهوت جناب میرزا علیخان است که نام بزرگوارش چون شخص
 نامدارش بیکر عزت را تا که در کابل در علم را قلب در ای مردمی را پایان
 بری چو نام خوشش در صوامع بگو بقدر مرتب بر یک در جا بلند شوند
 ضمیمه برش از پر تو عقل فیاض ضیا از و است و خاطرش مانند اندیشه
 در قاض با بون هنر دانش اندوز چنانست و انما یکم روز کار که سپر
 عز و راست آموز کار با آن خرد سالی کرد و در سانخوروش کودکی است
 ادب نیا محو و با وجود بر نای سپهر میانی بسبب خوانست دانشمند خو
 حجه با قضا من قبل غیره هند با کرمین قبل از تدبیر
 حتی احباب من الذین یلها بها و همته فی ابتداء و تشبیه
 و زان پس بر تو خورشید جلالت و در شوحاب نالت مطلع نجوم منافع غیر
 عموم کا بر میرزا داود خان است که اشرف مسعود و کوه برش محمد و محمد و بزرگ و کوه
 جاز و عراق است و بصق قول و عدم ففاق مشهور مالک اتفاق شبانه و غیر
 صدارت از روی فرخنده و رای حجب از فرزند شهبای قدراست و صباغ نور
 و لیکه حکمت بالینیس مقلد لها الفتن فناع الدجی فی کل احدی
 قد کان بغیر منی امواج خللها لولا انی باسی سنای من وجهه ذلی
 با کلمه سنو زمره صبی بر شتاب سیده و عوالم بفرغ و تکلیف مزیده چندان
 فرزند از بزرگ و جوشیدار است که از فنون جیل جنون که عادت طفلان بدین
 عاری بطوری که طبع طبع افتد و طرزی که معتدل و عموال آید در سون

ذکر
بسی داک

سکرت
مد است و کابل در علم
و پند در ای احسان
این شهر هم صفای است

رنا
جواز کوئید

نفس
مرکز او که در صفای
و مطلق بیایه بر

دجی
شدت از یک
کوئید

کارگذاری و روش مردن چنانچه مردمان گاهی کنین معروف گمان است و مذکور
 بهرسان با کار جهان گوی از راجی بودانش بود و روش مردن
 زاننده خورگیتی افزون تر ز سوزنده آتش جهان و ز تر
 تباه و جبهه پریشان شمس الاله و در لفظ پریشان الذ و خصلت
 چارم این اخوان اقصا که از صفای طینت برفت اخوان است و از ثبات
 و سریت ثبات و ارجحیت و حجت و در فیضان نادر دوران جاب جسیطت
 که در بحر صبیح طولیت چندان آراش و املیت و امارت و امارت و جلالت
 از نظر دیدار و کفارش پیدا است و از طور کردار و رفتارش پیدا که از
 بزرگ و پدر بزرگوار است به من القم بالقرات و الماء بالماء
 فَلَوْ رَدَّ مَاءُ الْوَدَّ قَرَعَ بِزَيْتُهُ وَاللَّيْلُ يُسْبِلُ اللَّيْلُ شَبَّهَ بِنَارِ
 همان روزی در کنار آنجا نشسته بود و آنجا بخت و بخت او بخت و بخت
 کرد و ایامی استانه قدس عقل کلان بید و روح این
 عقل کلان کلمه با پر ادست روح کفایش با پر این
 صبر کن تا مشیخه خلفش باز اندیاد را زمین
 تا پیشانی که در لفظ امور و خسران را کند پروین
 در صبی از صبا ی ضیع و طبع ویر از لاج فسر و درین
 و این چار تاده نال پهل چرخ جدت و جلالت که بانی و سیم القضا کیان
 و کفالت انزلت ارکان شیده و توایم توید و اعما و معتمد و دعائم عظیمه اند
 از کمال جزیره و فطانت نهایت عقل و درایت کردارشان تا نقل شحوت

الحکیم
بالقهر و الحکمت
محرر کشف السوء
ق

بحر
و نظایر
کویند

امارت
علامت
کویند

مشهد
معنی حکم است

الحکیم

و کلماتش عقل مترون خشی از حکم کلمه دارند و قری بهر آیه نطقه ذکر
 صفتهم غیره و فکره کلمه بالبدل مبسوطه و اوصافهم بالفصل موطه
 بیدلون من المائل خلاصه و بوترون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة
 اذا حوطلوا الحقول لسمعوا و اذا سمعوا انزل الی الرسول نزی
 اعینهم بقبض من الذمیع بعدون بالحق و به بعدون و بعدون
 عین الباطل و عنه بعدون
 و عینه نوکته این کلمات آن صاحب چون در چشم روشن را قطره است جاب میرزا
 صدر الدین محمد است که خلاف اسلاف الذکر چهار کاره را ختم است و از مانت
 مانند ثواب عجم عینی است و الا که هر ی از محمد کذا استعالی بن خداوند
 دل کبرار و دودیت و بشا و یک بحر عینیت فرمود نطقه
 وَهَبَ لَآلِهِ لَهْ يَغْفِرُ لِمَن يَشَاءُ وَ لَكَ تَبَرُّ الْأَصْلَ وَالْفَرْجِ
 إِنَّا كُنَّا مِنَ الْمَنِينِ مُخْتَارًا بِالْمَسْكِ وَالْمَاذِي وَالْمُخْتَارِ
 فِي اللَّيْلِ وَالظُّلُمِ عَزَّ وَجْهٌ فِي غَيْرِ وَفِي الْفَجْرِ كَالْفَجْرِ
 كَقَضْبِ بَابِ الْأَكْثَرِ جَسَدُهُ زَهْرَاءُ بَابِ رِيَاضِهَا الْخَضِرِ
 أَوْعَانُ بَابِ حَرْكِهِ صَبَا فَاهُ نَزَعْنُ وَرَيْنَ لَهُ نَضِيرُ
 مِثْلُ الْهَلَالِ إِذَا بَصُرْتَهُ أَبْهَتْ أَنْ سَنَاءَ لِلْبَدْرِ
 أَوْ كَمَا لَعْنَاهُ فِي نَصْرِهَا بَيْحِي نَبَاتُ الْأَرْضِ بِالْفَطْرِ
 بِالْعَمَةِ بَابِ وَهْبِهِ مَرْبُوطِينَ بِوَاجِبِ الشُّكْرِ
 و آنجا را با ای خدا است که هر چه میسر و مماند است و فرخنده و سرشته برت فردوس

صفت
خاموشی است

صفت
کلمه است

بنا
نویس

التم
نویس

مبین
نویس

قصص
نویس

نقص
نویس

غایت
نویس

قطر
نویس

وصفای بهشت که مهندسان شید نظیر و متمان شماره تخت ارشیدینان تویم
ایوان هر یک پشت ماهی سود و روی ماهی سود مذابا سیر و حقه غلبا و چرخ
حدیقه علیا استوار و پس دستاری حجاران فرما دهناد و شامان ماهی تراکت
وازاره پومات و عرش فرشت حجات آنها بهشتی عجیب و صورتی در غریب
ترازسته فرخار و غیرت کارخانه قدر ساخرکت و پرداخته

شماره شید
که خرق و سدر
که در نظر است
نظایر
باحت
بهشت اسرار

بنا ببناء للسلک فها رواج
و انما اهلها للبرج فها ملائک
و من تحتها الانهار تجري ميلا
فما يصعد منها و منها سوالک
کان تجار بها سوالک فصلا
نذاب و اسباب فها رواج
مثل برکات بندسی و صور قیدی غرافت فردوس مائل و جوارحیل شید و سوره
و مصور و قوس بعضی انکون و غروبش پیاپی بوقیون از جلیحراجای بنا انحصا
جنب حصار دارا خلا ذیافت و از آنجا که وضع آن ساس کرده ان ماس برخت در رود
صدر و فرجاء و شکوه و کاه و رزانت رای و طیب خلق و پاک سرشت و عفت

فرجاء
بهشت اسرار
ترکمان

وصفای طینت جاب جلا لیساب جل اجد نظام الملک انجام پذیرفت نظامیام
یافت و جم اکنون رونق بینادش پیکر دارا خلا و شواح الصدر است و سواد نهادش
ایام جلالت را الیه تقدیر خوش نشان از رکت روش آن سر پریش است و قصر نما
مانده نام خوش از شرم شکوی بهشت شکوش بستان خرویی عرق ریخت و گاه
مازی ورق کیمیه

اطلس
نام کلیدی است
که مخرج من شد

عمدان
نام قصر است
درین باره
اساس از شرم
عین صفت
کرده اند

فالکادح قد رقت یکل یبعده
و تبرجت فی حله خصره
و التخب کتم بالظنار کائما
تخکی نظام الملک فی الاعطاء

لک

کون که باهوشتری از اوج آسمان
توکل کرده اند بیلخ خدا یگان
از بیکر بهشت قرونی است بلخ
رضوان می حد بر و اکنون باغبان
زاسیب چیز فلک اندر فراز او
بر کنگره حمیده رود مردیاسبان
اطراف آن چمن زو و فوسری و سمن سمن شقایق مانند حدائق ذات بهیرا
و کل قباب سپهر چرخیری بهانش خیره و صفای کاشن فردوس با بهشت اطرافین
چشم عیش مشیخ طره مشاوش و لایرا سپهرش سرغم بوی در دوش و در دالم

رضوان
خادم فردوس علی

بعضی غریب
سکون
نماینده
از ابر کمان
نمونه
نمونه

سروش از اشته قاصت جوهر آمده
کشت افروخته طلعت جوهر سپیده صبح
سنبش آمده چون طره ترکان طره
نرگش آمد چون شمع غزالان حرم
و فصل علی فیه الخیر عبیر انی
فرا دیس نخل و نایطه المنفرج
فیهما یحیی الذی من نعمانها
و لیسیم خطا لذی و نایطه
و اقبل الاء الوزیو نایطه
علی منیج من عدله غیر منیج
عوا اند جیول علی الخیر دانه
اغاثه منیج و ابواء منیج

خروش میل و جوش صلصل و مرغول برادر و کج سار براغصان و افغان در حاشان
مسانا طوطه عود است و دنده رود

عنت غبان الطیریم اذینا
هتربا بقال له التقبیل الاول
لوازی میل و قری و روش عذوب
برده آب همه بخمای خیمیا کر
و در ساحت آن بلخ میو ساحت و حوزة آن روضه بهشت مانند برکایت که
جوی مجر و رابراج باید و کلس او نواذران مانده ماهی نایطه

مرغول
نمونه غان

افغان
جمع من است که
معنی شاد

ارجاء
معنی طرف

در خند چون جرم اخر جبابش
کوارند مانده کور آبش بکلم

لَمَّا كُنَّا كُلَّ شَيْءٍ حَتَّى مَيَّاسَ شِوارِشِ صَارَ دَرِوَا سَتِ
 هَذَا مُغْتَلَبًا دَرِشَنِ دَرِوَا بَحَلُّ آبِ وَهُوَ رُوحُ وَفَضَا
 وَفَرْدِ عَظَمَتِ وَوَضْعِ وَبَنَاجِلِ عَالَمِ تَفْصِيلِ جَانِثِ اِبْنِ بَلْغِ
 خَوَا بَدِ اَمِیغَنِی تَفْصِيلِ کَلَمِ مَجْمَلِ اَلْکَلَمِ پَا چِ کَا رَا تَخَذَا وَنَدِ کَا رَا
 بِنِی اِیْنِ شِکْرِ سِرَاوِ کَا خِ کَرْدُونِ سَا جَانِ اَفَرِیْنِ خَوَا مَذُوبِ رِیْنِ نَبِ رِیُو
 اَفَرِیْنِ رَا مَذُورَا سَتِ اَعِیَانِ شِعْرَا زِشْ اَمِزَا دَا کَانِ وَا مِ اَمِ رِیْتِ دَرِیْجِ اَنِ
 بَا قِصَا یَ غَرَا شَا وَتَا رِیْخِ سَالِ اَنجَامِ وَبَنَا یِ اَمِزَا مِضَا مِیْنِ لَمِذُ وَا عِبَارَاتِ اَنِ
 وَپَا نِی اَمِیغَنِی تَفْصِيلِ اَمِیغَنِی اَمِزَا دَا نَوَابِ شَا مِزَا دَا اَعْظَمِ اَمِزَا دَا سِرِیْرَا
 کَشِیْ حَالِشِ دَرِیْجِ نَخْتِ وَحَرْفِ اَلْفِ کَذِشْتِ اِیْنِ نَظْمِیَ سِیْوَ اَمِیغَنِی
 نَوِشْتِ وَکَلْتِ اَکَا هَبَرِ نَخِشِ بَحَانِ مَ اَمِزَا یِ نَظْمِیَ سِیْوَ اَمِیغَنِی
 سَخِ اَرِیْبِ وَدَا تَمِیْدِ لَیْبِ اَدِیْبِ اَلْمَلِکِ عَیْنِ اَلْعِیْنِ اَمِزَا دَا مِ کَلَمِ اَبِ
 اِزِیْ تَا رِیْخِ بِنَا یِ وَا یُو اَنِ نَظْمِیَ زَبَانِیْ حُکْمِ سِرُودِ وَا فِصْحِ بَلَاغِیْ عِ
 وَعِجْمِ سِرِ اَعْدَاوَا بَ تَخْلِصِ مَجْرَمِ کَشِ حَالِشِ دَرِیْجِ مِیْمِ خَوَا بَدَا مِ حُکْمِ زَبَانِیْ بِنَا
 نَظْمِیَ جَاوِدَا نِ عَرْضِ کَرْدِ وَا دِکِیْ قِصْرَا دَرِ اَصْرِ نَخِ اَلْاَرِکَانِ نِیْعِ اَلْبَنَانِ
 وَا وِیْرَا سَتِ کَا زِزْ وَا شِکُو زِیْبِ اَسْنِ اَلْبَرِزْ قِیَابِ وَا سَا طَرِشِ رِیْکِ عَرَفِیْتِ
 سَمُورَا تِ وَغِیْرِ مَقْصِدِ مَقْصِدِ اَعْمَادِ کِیْمِ اَصْلَاعِ رِزِیْنِ اَبْجَدِ اَنِ
 کَسِرِ مَثْرَ وَا فَرَا حَ اَمِیغَنِی بَکِیْ سِیْوَ رِزِیْنِ اَبْجَدِ سِیْوَ رِزِیْنِ اَبْجَدِ سِیْوَ رِزِیْنِ
 وَبَعْتِ اَمِیغَنِی هَفْتِ شَعْرِ رَفْعِ چِ اَمِزَا دَا اَسْمَانِ سِرِ بَرِ کَشِ
 بَشُو دَا زِ اَمِیغَنِی قِدرِشِ نَدَا یِ لَاسِ کَرْدِ اَمِزَا دَا رِیْخِ دَرِیْجِ مِیْمِ اَمِیغَنِی

وارد
کی است که
آب وارد شود

صا که
کی است که

شکرت
بزرگ و بزرگ

الار
بکسر ال و کاف
و یض و است و ال
کوا و ال

ر زین
حکم است

ش
و ذراع و
از نایل
قرا

حکیم

کَلْتِ نَیَا سِیْوَ سِرِیْ کَرْدِ بَرِ کَرْدُونِ اِزْطُولِ وَا عَرْضِ مِیْمِ اَمِیغَنِی
 عَرَضِهَا اَلْاَرْضِ وَا لَاحُضِ اَسْتِ کَرْتِ اَمِیغَنِی وَنَزْعِ اَمِیغَنِی اِزْطُولِ وَا جَوَابِ عَمَاتِ
 نِیْرِیْمِ وَا سِیْلِ سَا فِ اَمِیغَنِی کَرْدِ کَرْدِ کَرْدِ کَرْدِ کَرْدِ کَرْدِ کَرْدِ کَرْدِ کَرْدِ کَرْدِ
 اَبْجَدِ اَحْدَاثِ وَا عَرْضِ سِرِیْ کَرْدِ اِزِیْنِ قِطْعَاتِ نِیْرَا مَ اَمِیغَنِی مِیْمِ اَمِیغَنِی
 جَارِیْتِ کَا تَمَّا اَلْقِصَّةُ اَلْبَصَاءُ سَائِلُهُ مِیْنِ اَلتَّبَا یِکِ عَجْرِیْجِ اَمِیغَنِی
 اِذَا عَلِمْنَا السَّيْبَا اَبَدًا هَلْ بَنَانَا مِیْلُ اَلْجَوَا شِیْنِ صَفْوَا اَمِیغَنِی
 فَرَدَقِ اَلْقَمِیْسِ لَیْبَا اَبَا بَصَالِیْکَا وَدَقِ اَلْقَمِیْسِ اَبَا بَصَالِیْکَا
 قِطْعَاتِ دَرِیْجِ اَمِیغَنِی اَنِ کَشِشْتِ نَوَابِ زَا مَ اَمِیغَنِی اَنِ اَمِیغَنِی اَنِ اَمِیغَنِی
 رُوضِ اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی
 اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی
 کَوِیْ اِیْنِ اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی
 اَبِشْ اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی
 صَفْوَ اِیْوَا نِشْ چُونِ دَلِ مِزَا نِ اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی
 اَنِیَا شِشْ اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی
 وَشَقَا یِ اَلْاَعْمَانِ اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی
 دَرِکَشِ اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی
 دَرِکَا نِ وَا تَشْرِیْنِ اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی
 مَ اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی
 اَسْتَا دَرِکَرَمِ اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی اَمِیغَنِی

سبا
جمع سبک است که
یا طلب باشد

الحک
ضمیمه الحکم
من المذکر

چون
جمع چون است

دیک

کافون
ارابه های
رویان

سروده و تاریخ سال بنا بر یکدیگر موزون
 گویم که داؤدیشا وزیر زاد او دخت
 و او ستاد کامل محمد مخلص بیدار
 وزیده که بهتیت آن قصر کردون قدرانشا نموده تاریخ آن
 داؤد خان است با بچها که کون کیکزار و دویست و شصت و ده و پنجاه
 ختمی است و چهارم سال از صدارت آنجناب چندان آبادانی ممالک پر دخت
 که از آنجا دارالخلافه مصری جامع و نوری لامع ساخت و در خارج آن
 فرخنده کلخ برافراخت و هم ایک از کمال جامعیت دارالخلافه مصره
 و بر آن آن مصریان این دو قصر بنیاد یافتی که زلالش تا خوابی گوارنده و خوش
 و خود مضنون عیناً بکشتن بهای عباد الله مخصوص است با حیای نفوس عبای
 و میصدرا با گوشت و اندر از تومان بدون حرف و اجرای آن صرف فرموده
 و چندان بر محاسن محلات شهر افزوده که اگر دارالخلافه مصرش خوانی نیست
 و اگر بشتن وانی بسبیل اکنون اگر خاطر بکاشن خصایل و اوخت آنجناب بر کارم
 اصناف خصایص آنجا بر از روی انصاف بر کارم مستثنوی میا و من کا عد شود
 بهتر آنکه از در کوتاهی درایم و بجانب مقصود گرایم که ذکر حال و شرح احوال ما حین
 آنجا است و من الله التوفیق بیست و هجده

خیر ناصر و معین

ذکر احوال عالی که در فهرست درج دویم است
 نوشته شد و قصاید آنها

مرمان
 نکند است
 در حوالی شهر مصر
 غایت از تفاع و معلوم
 میت از ساری و آن
 حبله و کینه است که
 از همه بدتر و شوم
 تر است

الاحباب و هم مرقه و الفصاحه و مرقه ملک البلاغه اریب سیب ادیب الملک عبد العلی
 که قول شعری معاصروم فصحا یادی حاضر باشند که این دانی سخن سنج و است
 خردمند در شاققت پان و طلاق لسان و کمال حسن حال و لطف مقال و علو
 طبع و صفای طینت و پاک سرشت و خلوص فطرت و درستی اطوار و حالات
 کهار نظیرش انمیز پس بخوانند و چشم ملک در آب فیه الفصاحه و
 السامحه و الفی و الحمد للجمع و الحمد للجمع و الحمد للجمع و الحمد للجمع
 در ایام و لبعید خیر و رضوان همه محمد شاه غازی انار الله برمانده و هنگام آیت
 و روزگار جلالت حضرتش در محکم خزائن پاپس خزان خاص و چهار و یکی
 مخصوص اختصاص داشت و چون آنخبر کردون قدر بر سپر سلطنت نبشت
 سالار خوان گشت و امیری جلیل القدر صاحب ایشخوان و هم در سال نخست
 ازین دولت قونیوگت شاه عالم پایش حاجب فرمود و بر اعتبار
 سابق وی برافزود و چندی نگذشت که بقیب حاجب الدوله لقب گشت اکنون که
 در آن درگاه و شمشیرین برخواهد دولت را واسطه بطش و سیاست و آن المیلا
 آنخبر بختن نشسته است و که چاکران بار و بندگان خدمتگذار و ارباب
 عفو و رفت و آنرا لفظاً بابا البیض من گشت و رسال بخیر او دوست چهل و
 پنج هجری خداوندش سعادت و ولادت این مولود مسعود و بخت و دوا از او خوش
 بر قدر و خطر پدر برافزود و هنوزش جای بخواه بود که هر که نظاره اش میسر بود
 پدر را بامرتش بهار تسمید او و بهار جاده و جلال و معارج فضل و کمال
 ترقی را اشارت به

ووجه
یغ است

زیرکی و خوشبخت

منایا انحر
کنایه کشتن است

خطر
بزرگی و جلال

فِي الْمَلِكِ بَطْنٌ عَنْ مَعَادٍ جِدَّةٍ
أَتَرُ الْخَالِيَةَ سُلَاطِمَ الْبَرْهَانِ
أَهْنَتْ بَدْرًا وَجَنَّةً فِي الْكَلْبَانِ
أَتَرُ الْخَالِيَةَ سُلَاطِمَ الْبَرْهَانِ

همی نو پس از آنکه تبار شیر صلب صبا می از مشرق سعادت ساطع کشت آفتاب
شبا بشیر از افق اقبال بر مید و عشق ساس کل خسارش گشتن آغاز نهاد
صلافی شبابه آنصرا ما کان عَصَا وَكُلُّ مَا كَانَ حُسْنًا نَزْدَهُ تَزَاكُلِ
تازه بر بار و لطیف تر از درشاهوار و لولوی آبدار با چهری طبعی مبرور
برفت سپهر و آتج بستانم بکاد جبینة بَعُومَ مَقَامُ الْمُتَّقِينَ أَنَا نَعْرَبُ

چشم جاد و رخ و لاف دسی و از رخ پیدایشان فزیدی
یکچند نازدستان که بستان در آید بستانت و بر ورق کلهای سبق
سرایدن گرفت و لا یکناد بَقَارٌ هَذَا الْقَلَمُ وَحَبْنَةُ النَّظَرِ فَلَبَّ الْفَكْرِ
یا با خوشن بود و خط یا خوشن بود و ذکر و چندان خواند و نوشت که در اندک

زمان به بنان آسان و بر لجه کویا کشت
يَطْلُقُ إِذَا أَحْطَا الْكَلَامُ لِفَافَةٍ
أَعْطَى يَمْنُطُ فِيهِ الْقُلُوبُ بَعْفُ

و از آنجا که طبعش مانند قامت خویش موزون و چون غره خود غراست و کس و دن
شعر را به طرز و اسلوب مقتدر و توانا بمانی که تماشای کبرش در بجزاید
و کجاست عکس اجرام بیست بر برای محیط هر چه در خاطر و اندیشه او میگذرد
نفس روح قدس باشد و الهام جدا و کجاست کلام که شعر و طبعهای پور و فا
غریبیت میش محظ اشعار چنان با فراط انجاسید که بر درایم در خواندن و شنیدن
و دین و کدشتن کرد و از تضاد و غزلیات و رباعی و مقطعات متروک کرد و

القصبة
صحة أهل
القصبة
و خری

البحر
صحة أهل
البحر
و خری

نظم
کثیر الكلام
را کونید

اسم
سیارک
است

نظم
نظم و خری
کانت
نظم

زیر و زبر نموده و منتخب همه را از بر و چندان اوقات بر آن مصروف داشت که
هم بدان معدون کشت شعر قصدا راعم الناس مصلدا و کذا
و اکثرهم جرد و نموده و قصبا
پس اید چو کفت آسمانها پرن به سگام ولایت عهد این خسرو افق
حکیم شایسته ایستحقاق در حرکت های خاص اختصاص یافت بر آن است
چون ماه بر آسمان برآمد و آنی از خدمت غفلت کرده شرایط موافقت با
عقل و کفایت بجای آورده و هم از اول چنان دل نام را دست تحریر عادل
نوشت که کارش مانند سکه بر زربشت و پوسته ذات اقدس میون با طرز
کوناگون در اسرار آید و شایسته ای گشت و سایش وجود مبارک ما می بودی و میرود و کجاست
نیز و طوری مرغوب و اسلوبی دلکش و شری آرزو می ستودی و بهر سودن بهی آرزو
عاطفتی بی انداز که کنونی خاطر می بسنود و بی یامی تا چندان بختن شریانی
که پیشتر از کار عیان نیامد

لمبیل از فیض کل اتوخت سخن درین
پدر در جهان و دان تا از پدر رسید جوان از کفایت مکه اری و قاعده کار کرد و کجا
مشاهده نماید و در پیشگاه حضور سینه برض نظر در ادایالت کاشا از از انسانی
و یوان در خواست نموده و بی آنکه چنان آنگاه در قوام امر و اصلاح کار وی
استقام نماید با طینسان
يَهْدِي الْأَسَدُ فِي الْأَجْلَامِ وَهُوَ جَمْعُ
روان کاشا داشت پس از بد
پدر و در و در اسپرانی که مقتضای عالم حکومت و جوانی سازشبان و کل کند

القصبة
صحة أهل
القصبة
و خری

البحر
صحة أهل
البحر
و خری

و دماز کستان شایخ آمده رسم طرب و شادمانی جوید و راه عیش و کامرانی بود
 بلا حفظ حال که لازمه ایالت است تخت رعایت رعیت را مرغی داشت
 و پس هم ستم و خلاف و جور و اعتصاف بر انداخت ^{و خود آب حد لعل}
 چنان چون مار موسی سحر سحر ^{باجله عالی شد با سیاست کامل و حرا}
 شامل چنانکه نظم معاش و بیان و ضبط مال و بیان جزای و امر الهی و ارضانی
 شایسته ای کرده عجم و رعایا و قاطبه برای او قدر کس بجای خویش شایسته
 و جانب هر یک با ندازه وی گذاشت و چنان همه را مهربانی کرم و محبت را
 نرم ساخت و بهارش و نوازش خواست که تاکنون مردم آنجا چون صاحب خوش
 از کاشان بیاد آرند لاخر جبال علی و لا اهلایه را از کشته نماند بسیار
 بچندگاه نیز درگاه جهان پناه نیابت نظارت پدر را با سلو بی ارش برود و بطوری
 از عمده برآمد که کر و کمر نهانی فخر و افتخارهای شایان بر شاکش برزیا و شکر
 گشت تا در اوایل این دولت و شوکت پدیدار که بار و خیزه ممالک و وقت که تا زبانه
 سعی حجاب و لطف صبا کرد و روزگار و این خرد و عجز با حمت کی و شوکت جم
 بر سر بر سلطنت ممکن گشت اقطاع اربع جانبش مسلم آمد ^{بک}
 غریزه صبر جان شد جمال و نعل ^{صبا سحر و در آورد بوی شیش}
 از همان اوان و بیاد قدر بر آسان مصلی بالا گرفت و طبعش را نیز قدرت زیادت
 و همواره چون ریاضت سعادت حضور هر ظهور نمود مانند پورسمران که بطور
 در آید و پوسته سخن بر آید درگاه جهان پناه را از این آرزو ابر و اهر افکار خوش
 و فضایی معاصر شرم روضه جاد و غیرت خانه نماند ساشی و هرگاه خاطر

میرزا

میل ذکر با صغای شعر نمودی و بی خبر حرکت ندای مخصوص و متاثر بشرف مخاطب
 سرفراز آمدی تا بجای که هر یک از شکر که غری خوش میروید ذات احدی را
 بقصد می نمود غالباً روایت آنها با وی بود که در پادشاه را علی نشا و می نمود تا در سال
 بیکار رود و دست و بهشت و بهشتی مبارک تر شد و خرم ترین روز از آستان مصلی
 بلقب ادیب الملک لقب بدین توده منصب بر عالمان ممتاز گشت و بدین در شایسته
 الدوله را در شهر باغی است وسیع و در میان آن باغ کاخی بس رفیع که
 شخص از صحن خلده و ارو عار ^{مقتضی از سقف چرخ دارد و ملک}
 از رفعت بنا و وسعت فضا و کثرت اماکن و شوکت مسکن همانا بهشت موجود است
 که دنیا موجود گشته بشی را فزون از چهار صد نفر از اعیان و اکابر فضا و ارباب را
 چه از شاهزادگان چه از اماران و آن باغ بدعوت خواست خوانی با کمون پارسا
 و محضر چنان برپا داد که در عالم و صفی همچنانی برسیدیم
 که در نظر مردم هر دو جهان شصتی ^{جمع از شرافت ویرا بغزل قصیده}
 و رباعی و قطعه در آن مجلس میروند حاجب الدوله بر عایت شعر و حمایت پسر کسبایان
 و در برابر او بر پرداخت و حبیب و دامن آن انجمن با ندجیب کان و دامن معدن
 و آن سگواران که علی بن الحارث بن منصور که شرح حالش در حرف می خواند است
 اخراج همان حرف که حد چهل است تاریخ آن سال را ^{مصور سرب و در و در و در}
 ادیب الملک شد عبد العلی خان ^{بهرود و او یک شیخ قضا و غیره}
 ادیب معروض شکار حضور با هر لود داشته دینا است از لای که تا آن از بحر
 نخبه و از ابرنیا نیز در تخت بدکارین غزل چون تخلص بهج اعلی حضرت شایسته

تجارب
 معجزات کرمی
 خورشید

از روی تیر و موندن سفید آغاز نماید و پس بگوید که در این خداوند کار اعظم مردان

چهرم گفت که سوی هست کجاست
مرا بشن تو خیر از وفا کجاست
گذشت ناملام از آسمان بالا
ازین چه سود که اندر دل تو جانی
مرا زنا و کلد و ترک خسته بود
بغیر جوشن لفت کز کجاست
نشسته بر سر راه تو داد خواند
ترا ز کز لطف روی ادو جانی
کمن یخ زمین ای صاحب رخسار
زمن بیان تو بی برکت کجاست
بجز ار که عاشقان سگول
بغیر زلف تو ام نایب کجاست
بروز آه دل در دمنده امین بش
که از جفا می تو اورا محال کجاست
نفاک خوار ترم خوشدل کجاست
بدو که تو چو من هیچ غرور جانی
لب تو بود زنده آستان کجاست
برق بختی او دیگر آستان کجاست
ابو الفتح و ابوالفضل حاضر الدین
که محبت را چون دستود کجاست
ادیب را بارادت کواه بسیار
اگر چه رای ترا حاجت کجاست

دلیل دعوی من حافظ از نام
جز آستان تو ام در جهان کجاست

و قصایدی که در مع خفا و مکار شرف انعم از سبط و غیره عرض کرد

ای خم زلف چو سبیل بر آفرین کل
ای بختی مهر خشان جود و خوار تو کل
خیر و کنایه از آن سینه ساغر از دل
شادی این چنین بود و شمس کل

احمد مرسل که حسن خواند و پس
آنکه چون او کوبری امکان از رود

روی ز پایی تو از دم بان خلع است
ترک چشمت را هزاران فتنه می است
ماه تابان بکشت از سرم آن پایش
می نه تو خواهم نه آنم چه ترا در پایش

شادی امروز را من کن که روزی جانی
پای کوبان بچکت نه بر چکت و دف جانی

که چه دم سرد است می تو بزم غمت کرم
وان ل سسکین خود با هم روزان کرم
باده را پیش آورد و دراز رخ نقاش کرم
باده کر قح است کام ما از آن طرم

عید مولودی شد انداخته اندیم کرم
حسرت این روز و والا باده نوش کرم

بخدمت روز و ربع اول است ای تین
دل نه اندر بلا و معسک اندریم تین
خوربان شسته از آن دجیم تین
کاکه یزدانش سرشت از طینت تین

ساخت پیدا در مقام حسن القوم
قدسیان امروز شسته اند از شوم

مکن از مولود احمد نام حبت و کام می
میم مکن در احببید و احمد نام می
نام او از نام یزدان صورت تمام می
ناضای بکار کان کشت و بجز آرام می

صبح کفر و شرک از فرش قلام می
جیش دعت را حسام دین و بدید

ای شمشایی که حقت از سرل منار کرد
طایر روح ترا بر ساعد خود باز کرد
ز آفرین چو نی بر آفرینش باز کرد
در مدینه تا ز خوار تو روده باز کرد
هر که در نام مدینه ندیم باز کرد
مرده شوق از بابت دین گرفت باز کرد

بر کسی آیین جنت را بنوعی تازه ساخت
هر تنی سامان و راه خوراند از دست
چرخ از کله که زدهش طراز خانه ما
با ولایت و فرمان و شیراز ما
صدر اعظم عید مولود بناد و آری

مسم ازین عید بایون یافت این عید

صدر اعظم بوظیفه آفرین راوی ایچو
با حدیث خود او آمار حاتم کشت طمس
هر صصل دولت بود و الا ترانس
چرخه اقبال جز از دست و نادیس
رفت و شد فراز کردن اربع رکعت

قصر جایش از کدشت از کدشت

شخص اول کشت دولت را بنده پرست
رای و در حق عده محکم عتسخت
کرد استوب از رخ دولت باب غرم
چون رخس از کعبه دولت کی بر کزنت
هر که از شومی خلافت ای و راجستی
جان او شد بیک شوریده بختی راه

کشور ایران فرد و دوشا بر آمد کج
بر تن خود دره سلطان می بناد رخ
دبر می زد و شاهر از فروخت بخت
شاهرا ملک از و شد غازه روی باز رخ

باسلیان از کفایت های او سر رانج

زید را آصف شود ز اوزم او جنت

اعتماد و دل بود از مرعظم صدر شد
فوق از قد جا و او را پامال قدر شد
ذا ثاب خسروی رخساره او بد شد
روز دولت را در قهاریش ثاب قدر شد
دولت از کفکش چون ازین سیر شد
شرک از آن کردید و صناع کفر ازین شد

در شبستان صدارت چهره تا بنده شمع
ز در پیشان کار دولت با شاکت جنت
قطره تو قیر را بنده پیر او کردید سپنج
رای او جنت فرو روی او خورشید

حامد او را چرخش از دیده بر زبان بد

حامدش الب تپی هر که با و آری

ای نخستین شخص ایران بن خستین شجر
سپنج شاهی او زیری چون تو فی شجر
دشمن را ساحتی مقهور ایند دولت شجر
شغل تو نظم ممالک است چه خیر چهر
نوش اعدا غش شد از نسبت پیچور

نام تو منج کرد آمار مردان سلف

آن نظام الملک اگر ملک مکر زیاده
این نظام الملک تو در مغز دولت طیب
هر که از فراز دهم قاصد شیب
بد سکان ملک را ملک و اسیب

مفردات محکم از این خلیف ترکیب

اری آری چون تو فی را خنجر با خلیف

ای بکا مردی و راوی چو من زانده
در فصاحت برتری صدره ز شمس ساعد
ای ادیب الملک لطف بهشتی
تا بود و حرف او جبر زانده

با داحکام تو اندر نظم دولت قاصد

ناصر جان تو با داحکام و کشف

بیجهت بالغ نظامت و ماکه نا بخت آن رخ

ویکت ای بلغ نظامت ایام شکام
ای ارکم کرده ز زبنت که والای تو دم
لوحش انده تو ای بارغ که کلن نعمان
شده از جنت ایوان تو پنهان بیم

جان دهد در بدن پرده نیست ز شیم
خود کز نایب عیسی است نیم تو ز شیم
ای طیور تو جوهر جان بهشتی بنوا
کمی از نفس زید و کمی از پرده هم
لولا لا از ناک تو گردید و دید
عبر سارا در خاک تو آمد عینم
سقا یوان تو پیغام زن بام سپر
صحن بستان تو خجسته و عشرت که جم
بخت کسبند را بهرام مسکود بنا
شده هر وضع تو بر لوح عیبت هم
از راز شرم تصاویر تو آمد سیر
سوسن شاخ تو چون چهره خوابان خطا
سبل باغ تو چون جعد بان لیم
جان توان بخت بکلیستی چون کج
دل توان بخت بر جان تو چون مضمی
زکستان تو چون چشم کویان مرست
سبلستان تو چون طره خوابان بر جم
رست کورچه بود بر کج جان پرور تو
که بود تیره بر آب زلالش ز فرم
موج چون بر عیش جویست چو سبزه
اوج کرده و نیر رفت بامت سلم
هم مقلی اند از آن آب و انتر ندوان
که بود چشمه است نیم جان و یک نم
بوستان این تو رضوان نرواز دینی
آشیدی در خور را مشک دارای عجم
ناصرالدین شه خاوری که ز دین بازی
دادا و شست یکبار همه کرد پستم
شه حسین خلد و ذوقی غل غل بهشت
شه ز تو یاده را شش تو زنده دیدیم
نعم تو شرف یافتن مقدم شاه
ای تو صد چو تو برخی ده آن عفت
مقدم شد دم روح التسلل از فیض
عیسی است ریاحین و تو اورا مریم
فرخا روزی کا ذکر تو کند را نبی
شاه افلاک چشم خسرو سیاه خدم
تو بر آشیانی بر خاک بایمن نثار
آن در قهای کل لاله چو دنیا رود دم

کعبه چون ساخته شد از اثر ابراهیم
خانه حق شد و حق خورده بان خانه شیم
کشت چون بانی بستان تو شش لوز
شش شایان شرف سود و صحن تو قدم
صدر اعظم که بود شخص تخت و برنا
بست چون عفتل نخچین برزدان عظم
خل حق را چو خلیلی است ز طلیعت
کشتی این چرم از جند برنج و الم
این شرف بر که ترا شخص تخت ایران
ساخت چون بهت خود عاشق طلیعت
بانیت تو ز تجلی و قوی ساحت طر
فقط دولت شد از تو برنج است تمام
مغفر نسل اهل صلت خداوند تو کشت
راست چون شرم رسل مغرسل آدم
در جهان طایب اهل صلت بد و نازان
هم بد انسان که ز کردار بر همیم ادم
را دلفرا اندازاده که دادش زدن
عصمت یوسفی سیرت آصف با هم
دولت شد را بهیچون علم نصر خدا
ز در قم نصر من الله بر آن طرند علم
کرد بامیت چو از نام کرامت خلیف
شد خلافتکده از تو چو بطحا زهرم
تو ز باغ سلیمان نظام الملکت
آصف و لاله خان تو داد و دهم
ای قصورت هم بیت الشرف آل نظام
با قصورت نشوید هیچ قصوری منظم
پایات از اثر حاکم نظام الملکت است
کشت از محل تو زان کا و دین خسته شکم
ری چو مصر و برانشخ و صاحب خلیف
لیکت فی چون برات عی از نکت برم
رو بخوان شرف ششاه که در رخ ملا د
رستم از نیک نکرد آنچه نواد فرستم
ای فرودان قرچرخ صدارت بادا
تا بد باغ نظامیه ز شخصت خرم
ای بر آن شرف و جاه که در کج ملک
مهرم آنجا که بسی میاید بود نامهرم
تو در حشاش تو باغ نظامیه سپهر
اخر ثابت و سیاه خواشی چشم

من و صافی این روضه نیست و مثال
عاشق شد که شود نطق ز وصفش اکمل
که چشمه نام نهاد است ادیب الملکم
ادب آن که زو صافی او بندم

هم باین دعا گویم تاریخ شب
بی و ابروان نطق باین حکم

ایا بخاری است روی موسی خلق و کز
بچشم و عنبر غزالی چشم و کبر و کبر
نه چون قیس سمری در دیار حسن و طرا
نه چون قوسه کرمی در حد و خلق و کبر
بجو و عریده دل راستی چه قامت
بحد و عدد و دو کجی چه کبر و کبر
درامودی مانند طهر کان در رسم
چنانکه چون من خودم نمودی سنگ
اگر چه سیم بود در میان سنگ ترا
میان سینه چون سیم آمدل چون ترا
که نکت از کل داری و از شقایق ترا
بهر روی توام دل معاومت بخند
پیش جلد ضمیمه چه جلد ساز و کبر
قرار وصل به ویر غنچه در را بکند
بدست آرد لم تا خروش و دشوئی
کی از صاحب رسته تو تو آرد سنگ
بریز طره سنگینت آن رخ و بخت
رباب تا بخورد زخمه کی کشد استنگ
روان مانی شد آب ز رخاک ز شرم
ز نقش چهر تو و شست صف و کبر
خیال زلف تو سوز کارخانه روم
مثال روی تو نور بهار خانه کنگ
برنگ غم دل من شد نغمه ار شمت
دریغ باشد این آیه بهفت بزنگ
دو ترک چشم تو چون جبینان چشم
کرد ناخ عا شق کشتی ز غمره بچنگ
رخ تو کان کوفی شده است پند
پو طبع خواج که شد کان را دمی بچنگ

ابو النظم امید گرام صد رجبان
کر او بکنت بود فراغ و اور بکنت
نایح را دی تاج علا سینه جو
مکان دانش کان و ذخیره بکنت
کسی نید در ایام او پریشانی
کر بجای طر عشاق و جبهه شایسته بکنت
جیش آیت نصر من الله است بکنت
چگونه دشمنان بجز از عفت بکنت
بزرگوار ادریاد از حشمت
خروش و دل در بوم دوم و در بوم بکنت
قوی که عهد سوا الف زهرت بکنت
قوی که شهد مخالف ز قهرت بکنت
همی چون ماه بهند خصم بکنت
کف تو بجز خشم است و خانه بکنت
مکنت بکنت چه کینه داست و خانه تو
چون رستم به خواه مکنت و پر بکنت
نمانم خرم تو آتش است شعله شتاب
دین خرم تو آمد و حشمت بکنت
چو صیت جاد تو آذکیت در مضام
بریع بی شود از سر جک کرد و بکنت
برای ایت کاوه فراشتی در مکنت
بچاه خشم چه خفاک شد از ان و بکنت
رخ عدوی تو زرد است چون بر بکنت
شود ز خون جگر کاوه سنج چون بکنت
بر آورد دولت در ساعد تو با و عدد
کفیش زیر زخده ان کفیش بر بکنت
بجوک تو فلک چون جیستی است
که ماه تو بود ادرار کاب و مضطرب بکنت
بفرج تو شد خانه ادیب الملکم
سمیر و جم محبت بکنت
همیشه تا شود شیر زبون کوزن
همیشه تا که کرد و عقاب صید بکنت

بر آسمان صدارت خواست بکنت

بجلی دشمن بند از غر و پالاس بکنت

در کمال بکنت عهد سجید فطر گفتند شده

صد غنم عید عید روزگار
زبان بزدان جدر سپهر
هزار طاعت مقبول شد
بقدر و حرمت ملک گشت چنان
چنانکه شهر صیام از شهر او
بوارق عمل او سوی سوره
برزگو را صدرا توئی که هست
پیش ای تو گشت از غنم
سرای مجد و صدارت پدید آمد
ز ار کرده روزه گرفتن مردم
عبارت ز دود است خاتم
فروده نمک تا صری ز دست
چه وقع دارد تو را نملک تو را
بنظم ملک قضا و قدر کسی کند
عدو ز ملک تو عاجز بماند کی
ز شرم دست تو هیچ بخارید
سر سپهر پای جلال بر سایه
ز دست را تو عمان کان گشت
سرای او شود از زر و جیم

بغال اثر معد است و فطرت
دیس شمع و فطرت عید
فرست عمل از صدر سوی
از آن قبل چو شب زیت شمع
معد است بفرخنده بخت و آلا
باق و ادبی گشت آسمان
چو آفتاب جاشاب گشت
از آن که شد دل صافیت
چو شمس رای تو شد شمس
تو ملک کردی نه ز ملک ملک
تبارک الله ازین خانه غبار
کراست سحر تو قدر ملک
بکوب بایت قیصر کبر خانداری
تراست فرمان جی که باید
بار موسی فنون و کید مارا
ز دست جاده تو اوج شد
سری که سود مجد مستکبری
بر این و سکین از راه حشمت
چو درین تو کرد و زبان

بهر جود تو کلیم زشت عرا
شیده ام که جبار بغیر و ان
بزد حرم تو خاک کران نیار
اگر چشم سیاست نظر کنی
ز خون عدل تو در ملک ناصی
ستم کنی بخد بر کن کاهی از
جنگلی جهان طاعت طرب
ز زلف خانه تو دوده عدوان
نخواست ناله دایم امن
کلیت مهر تو مغز موافق
ادیب ملک تا کوی تست
از آن دعای تو ابرسا گزید
همیشه که ز عید صیام در گیتی
ترا قبا صدارت همیشه بران

بدین شعر تفسیر نمود چو دست
نمود با لکه اگر جود تو به اندوی
پیش غم تو با دوزان اردی
گشته کرد چو جزیر خندان
مکید شیر زبستان شیر آهن
اگر شود بشل ظلم کاه برای
حدیث محنت مسعود سعد
که دید و دوده رستم ز تن
جز از لب و جان با بی سینه
کلیت مهر تو رخسار آفتاب
بنطق معنی باب و دل سخن
زبان را در و مرغ چون فی
بود نشاط و طرب مثل شاه و کاه
بقای سردیت جاود اعطفا

بهت جو بچوب موافق
بکوک ملک چشم خود خون پالا

میرزا اسحق او سجاد سخن است و سر آمد و انواران فان له صدق
الوساده بنی الامراء والشاده کان فی زمانه نادره و عیالک لما جاریه و
فادره و قد اکسب الادب بجهده و کینه و انشاه من الفضل باعلی حده لفظه آدمی

چون بکبر و خاندان محمد بن کار آمد بنان صفور ارکست کارستان انکار کند
 از اجله سادات فرزان بکدار از عظم اسراف مالک محمد و ایران شایلی در سخت
 سپندیده و نیک و محال بی شایلی نزدیک به بیخون انانست و بکالات ظاهره
 باطن با بر دوتا سلسله نسب وی سستی است سلطان احمد بن حسن بن افطس بن علی
 اصغر بن امام همام علی بن الحسن علیه السلام و اخوه بنی النّاس بنی کل سید
 من النّاس الا بنی سیداد بن خلف و نیک کسی که از مدینه مشرف رسول صاوی
 علیه هاجرت را قبول کرد و روی بدینوی آورد وی بود که بفرمان طح حب و در آنجا
 سعادت شهادت یافت و هزار باره دفن گشت اولاد و احاد آنجا ب نیز تحصیل
 فضایل و اجتهاد ناسی بابا و اجداد احماد خویش تا بودند می نمودند
 إِذَا مَرَّةً لَمْ يَكُنْ أَنْفِئَ الْجَدِّ فَتَهُ قَلَّا خَيْرٌ فِيمَا أَوْرَثَهُ جَدُّهُ
 إِذَا رَفَعْنَا الْعَذَابَ لِقَرَاتٍ فَإِنَّهُ جَزَاءٌ عَلَى نَفْسٍ الْكَرِيمِ وَرَدُّهُ
 خاتم مبارک جد بزرگوارشان سید محمد علیه السلام نیز در این دود و نیک و نهاده بوده و بنو
 هست جد بیک واسطه اس میرزا بزرگ بو حسن عیسی بن الحسن فرمائی است
 که در او ایل ایام سلطنت خاقان مغور و برادر ابو النصر صعلی شاد در یکجا حضورش
 بطنور پوست که از داده عجم و گانی الکاهه اعلم است او را و حضرت نیابت سلطنت
 غلطی قائم مقام و رارست کبری فرمود و در کباب شاهزاده خزان با سب و بر
 و لمعید رضوان ممد نیاب السلطنة عباس میرزا بنظم حدود و خط سب و شونر
 محکم آورده ایمان با مورد داشت و پیش حسن بن عیسی که این ادیب هنرمند و مبین
 فرزند است بوزارت و لمعید مغفور معین آمد و از حجاز موخر طیسر و مدام حلیه کار

قائم مقام بزرگ بطنور رسیده نظم سپاه و قوام نظام ایل اردو با و نیک و نیک و یکا
 با قوب و نیک است که در ایران شایع گشت در بدایت خال قاطبه رجال عاید
 از پوشیده جان که کوه و نیک چند ان گراه و نیک داشتند که چنان می پنداشتند
 که اینگونه لباس حرب را که موجب چاکمی در طعن و ضرب است پوشیده شش خلاف
 شرع مبین منافی ملت متین بکله لازمه اضرواح از دین است اندک اندک بزبانها
 حرب و نرم و گناه با می شیرین گرم و نجسهای سیم و زرد و پرمای دیگر قوی را
 پوشیده لباس نظام را که در هر بی ۱۱ از متوحشین ایام ساخت بعد از تربیت
 مشق نظام و تعلیم رشت سهام در یکی از غزوات روس منافع ایاس بیک و محسوس آید
 و خواص این ایل است بطنور پوست که هم در پوشش سپاه خیمه کار تابه شده و روزگار
 سپاه خیمه چو پرک درخت و قوب چو باد چکونه زیست کند برک پیش با دهران
 پیش حسن بن عیسی بدایت نصرت جوانی و عفو ان زندگانی بادی با لال انا

و انا لدر و دجبان فانی نمود

أَرْحَى الدُّنْيَا وَ زَوْجَهَا كَلَّا نَدُو عَلَى أَنَا بِنِ الْنَاسِ
 قَلَّا بِنِي عَلَى أَحَدٍ كَلَّا نَدُو بِنَاءَ هَلَا بِنِي كَلَّا بِنِ الْنَاسِ

چون در آن هنگام سپهرش میرزا اسحق را بواسطه بودن ایام صغر و عدم صبیحی حل اغیا
 وزارت شاق بود و تکلیفی بالاطلاق نبود و هم می صل القوام و کل النظام ضر
 العسل و محض العدل ابو العالیم عیسی بن الحسنی بوزارت سپند رضوان قائم مقام نمود
 و او را اخصال و فضایل از کفایت و کفالت و درایت و روایت و فهم و فراست
 و نظم و یکاست و دوز عقل و کمال افضل چندان بی شکی و نامحسوس بود که اگر موفف خواهد

شده از آن کاروان صحنه گنجایش آن ندارد
سعدی که به شش رخسار کجی
شب بپایان دو دو خوش بپایان نرود
شرح حائل را پادشاهان جهان در
اروپا و افریق و آسیا و امریک در بطون جراید حوادث و اخبار و متون و کاتیر
و آثار خویش آورده و مندرج ساخته اند و میرزا بزرگ قائم مقام از سنکا
فوت پیرش میرزا حسن بفظکان ام و سن پوپسته
قد کاد آن بهدین فتنه لولا التسلل یا ای الفاسیم

همی سرود تا ویران روز موعود و اجل موعود ریافت و برای آخرت شامت و اسکا میرزا
ابوالقاسم در راه قائم مقام کشته شد و استی حکم وراثت و استحقاق بدست وراثت
اذا مات فمیتهم سید قائم سید قول بما قال الکرام قول

در جهان و ایل ایام شباب نظم لک و کار کثور و پاس رعیت و آبادی محکم چنان
قدرتی از وی ظهور پست که مردمان کافی کنس را سخت حیرت برد و من اندو
اکنون کنج غرت را از کنج غلت یافته و توشه راه کوشه کسیری قناعت ساز
از پاسبان پس خلق رسیده و از شور و شکر زان حبه
بر پسته و پسته از چاه از جسته و جسته در که راز

در آستان ضجیر موسی بن جعفر علیها السلام شرف است در یکی از روزهای مختلف
آن چند کس را با هم داشت

دو صدر جهان به تختی از پادشاهان
آن یک بخارا و کر در ایران
آن صدر جهان غلامی خوش
استیجان بنده این صدر جهان
و لکن ایضا

شعید غیری و فخر شد ایام
زا ملک علی که شرف خیرانم
اولاد وی استی همان کارش
امروز ز صدر اعظم این نظام
و مندا ایضا

از صدر جهان نشان ظلم آمد کم
وزرای نظام ملک روشن انجم
در ظلم امور ملک چون لوح و کسکم
آن شخص نیست آمد و این شخص دوم
و لکن ایضا

و انی که فردا از که بر قدر جهان
از پر تورای زاده صدر جهان
مانده و محفل اول عقل دوم
او صدر جهان آمد و این جهان

آبانی اسم نصرانه جوانی است که مسیح و دینت باب و در علم شتاق و اغراض
سر آمد اقران و از تاب بدر کات میر و معانی و نعمت قواعد سر و رض و توانی تیر
رجبنا برده و زحمتهای دیده تا جند را نیکو نموده و درست بدست آورده و هم کس

از نعمت ذکی و طبع عنده
نظا ره جان پرده و فکر
و از دوق تسلیم و نطق شیدا
و اما در و بکشت کبر است

روزی بتبیت عید سعید مولود مسعود حضرت رسالت قصیده انشاک کرده بود و در محضر
یکی از علمای اهلایسم و وقت انشا و مولف حاضر بود و کوشش فرموده و وقت نطق
و قدرت طبع ویرا بنوعی یافت که از ابیانهایی پس فی نمیده بلکه بدان اسلوب کتر
شنیده بود و هیچ مطرب را این پرده در ساز نبود و هیچ مجلس را این نغمه در آواز نداشت
تثویق خاطرش از پیشه اش پرسیدم گفت عطار کی گفتش طبع که بلند بیایش
از اندیشه مرد میانشان پیش است اگر با هنر یار شود و از دانش بهره میزند

چندان پناهی که شهرش را بدو قبول قلوب یابد همانا ادا را این نصیحت از زبان آن
و ساعت از پیشه خویش دست برداشت و خاطر از انداختن سیم و زر با بخت
و انش و سز بگذاشت و هم اکنون پنجم سال است که علی الاقتضای طلب فضل
و ادب و خط اشعار عم و عرب جان لبی روز شب می آورد و دقیقه از وی
با جمال و عقیل میگذرد مولود و مناسوی دارا بخلاف طرآن و الدس نیز در نیمه ابر
و حصول فستیک از دوا نشوران بوده

ایمیرچنگ غزل از حضرت

زاهد از عشق اگر بر سر انگار بود بگذارد که او چسب از یار بود
چشم احوال خود می رخ دلدار بند آنچه در آینه صانع پیدا بود
چون محیط آنکس خلی دور شد از هر کس اندرین آیه سرشته چو پرکار بود
آن غلی که من از طور محبت دیدم ز آتشی بود که در خانه خمار بود
جنگ بجا و دولت همه در عشق گفتگوی است که در صورت دیوار بود
قومی اندر طلب یار ولی چسب بند یار در خانه و دعوی سر بازار بود
بنده پر معانم که دل پاکانش بجا چون کمری صیقل افروز بود
بعد ازین حنت از چنان سویی بخاریم ز آنکس این خانه خاکیده اغیار بود

در دین نیت درین قوم برآید

خسته جو که برین در گرفت آید

دوش بزم حدیث از زبان بر لبم تا بگویم که سخن از جان فست
هر سخن که لب شیرین تو کیست خیال شوق می آید و صبر از دل لایان

یاربان کوکب مسعود که دوشان رخ برافروخته چون شمع روشن
گرچه میرفت و بر صحبت با پیش دل من عقبت خط قرآن بر
کویا از نظر محبت خوشتر آن که ارا که سر از در سلطان
لوحش اندر چه شدی که بگریه آن میساحی مان از بی دین
آتش از دل آتشی از آتش بود که با خط و خال رخ جانان
یا مگر سر خط بندگی خواجید کین چنین بخت دل از دید بان
صدر اعظم که بر کان خایه امکس عین ز دل کان جشان

و لکنا ایضا

فراق روی عسیران چرخ دلی که صبر تو اندر عشق خنجر است
من آستین آتشی بجان دیم که هر چه پیش تو آب شعله شتر است
چراغ عمر کسی که در ره باد است عجب کنید که رخ تو صفت حیر است
فرشته عشق اندر زادی آمو که این لطیفه عجیب است در جور است
نظر بروی تو ما را حرام خوانست که چشم بر تو دل رحمت و کرا
کز در همه عالم توان لی بهت که زلف تو افاده چون بگذشت
ز مرغ صبح شنیدم که سر آید سفینه ایست که از مرغ خواب گشت
یسر جلالت خدا جان که آفتاب سپر شمع بندگان

و مندا ایضا

محاسن که تاز فکرت که باز خاطر جسی دشتی بزم
تخت مطرب مجلس که ساز صیر شود سرود عشق تا بسک چک بزم

فرشته عشق بنامخت شایسته
ز بهیم یکده دوش این اکجوش
طرب سرای جهان از فیضی باد
عروس عمر غریز است عذر او
زبان مستی و فریاد عشق آبی
عجب مدار که نامید در بر او
ز بهشت پرده نوازش نام آدم
که پادشاه صلاطی طرب بجا آمد
خوشا کسی که درین مپای عشق
چرا که دور وصالش مانده یکدم زد
بساط زده فروشان شهر بر عزم
ازین بیت که بر نام صدر او

بلند مرتبه ستور شاه کرد پیر

قلم بد فرو دیوان آصف خرم

دل کرفت ز سالوس و خرد پیر
پار باد و غنچ غنم ز دل بر کن
تخت مسله این دوقل بر نشا
حدیث جام جم و قبح خردی کجا
فضای مسکیده و کوی منفرد شا
که ای مسکیده را عیب می گوید
بیا دباد و جایی بکام آسانی
بریز کاشن شوق بل نای تیر

که تا چو چنگ بر ابروی صدف

نوازی شوق ز دل تا بر وزرستی

چون صورت بدیعت شمشیر بخت
ای آفتاب روزی بی پرده روی باشد
چون چشم و لغزیت سحری بین باشد
آسمان کنویده بر زمین باشد

روزی غنا طاق گفتیم دست کیم
صبر از تو نیست ممکن عشق است بین
بسیار نیکو از احسان است و در کمال
هر که سر ارادت با دلبری ندارد
باغی که غنم ز دایه از روی کلغی دارد
آبانی از دلا مت مهر از تو بر نخیرد
ایم جبین ز جورت همگام داد و خوا
فرخنده صدر اعظم که بر دوا خوا
چشم و لسانت یارای این باشد
این قصه کس نداند تا خود چنین باشد
لیکن چو تو بخوبی کس را زمین نباشد
ذوقی را آدمیت در وی یقین نباشد
ورنه شرح ایدل دریا سیمین نباشد
نیش کس مست ابل با بختین نباشد
جز آستان سوره مارا جبین نباشد
چون اینش بدوران حبلی متین نباشد

ولکد انصا

سحر ز مشرق کردن چو چرخ
چهار پرده بر اندازد از جلال
دیده مرده میخوار کان شهر گردد
بین که بر خط فرمان عشق میگرد
حدیث مجلس از شراب روحا
مشراب فتح پا در که دوس سرت
بد و کل لب پیمان بوسه دخی
حدیث شرف و مدح خواجا

خدا یگان صدر است تو آفتاب

که آسمان بدش رخ چو بکلیان

انیس جزو فرقت و رکن کعبه بنو جعفر بن جواد و الحسین طاب ثانی صوفی افضل
 و الیاده رئیس و در کلام غزوفیس بر فصل و فصل را بدراست
 ثم علم و علم را شجراست و هم اکنون که او را اول ایام شباب است
 در غالب فضایل و آوازه اکثر محصلین و طلاب گذشت ولی از چهار و ده که شش
 و این سلسله علیه و خانواده جلیل را صحت نسب چنان تحقق علیه عم و عرب است
 که استاد سخن انوری ابوری قافیه یار خویش که فرموده چای چون تو
 یاد میر چینی باز که او که این لطف چه جعفر چینی همان مراد وی همین
 جعفر بوده که ویرا بجهت نسب ستوده و از قرار که بطون تو ایرج و شوکت
 رجال از کما فی فضایل و احوال این دو دمان کا می سید پادشاه بزرگوارش
 سپهر کرم پادشاه شریعت که پستش بر اقلیم دین شریای
 تابان امام علیهم السلام خلفا عن سلف از کا بر محمد بن و میوایان دین بین بوده
 ای الیکاب علیهم السلام و لغهم تهذیبی تحلیس الفایض و الشعار
 سکام آنکه پدر بزرگوارش از مشهد پاک چو روضه تابناک خورشید آسمان زمین
 نور مشرقین محض ترویج شریعت بدار اخلاذ هجرت فرموده این فرزند سینه
 تیرازه بر سر حد شد و تیز رسیده در کاب آنجناب بود در همان وایل ورود
 تحصیل دانش و آداب را مصمم گشت و اسباب آنرا فراهم ساخته جمیل
 له ارض البلاغ و دلوکامستی نه منایکها بحیط اصول الفقه و الادب
 و تجاری کلام العرب و عجب آنکه درین چند کا امام طلب در ورکا
 تحصیل که عدد سال آن پنج است یا شش از پنج و کوشی که در کار کرده و یکا

آورده تمام قواعد خود و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بیان و نکات
 معانی و دقایق سائرا با سایر آن بزرگوار که وفراغت یا فردا که در مجلس غریب
 والد ماجد که جمع اهل تقدیر است متخید نماید که راست این قصیده از وی نوشته
 میشود

بر زمین فخر آسمان زانست	که نفس بان صدر دور است
آنکه از سیم راعی عدلش	کند را کرک خنجر و چو پست
در جهان هر وجود را جانی	جز وجودش که بچنان جایست
از گلستان حسن اخلاقی	بلغ فردوس پس کیست نیایست
پیر و حکم با فتنش هر کو	از سمرقند تا بشروان است
همه فرمانش را بر نواز جان	آز جان شاه ابرافرانست
از بلند بیای او اش	آنچو ان فراز کیوان است
هم هنر مند و هم هنر اندیش	هم سخن سخن و هم سخن نیست
عقل پیرای بزرگ بخت جوان	میشد رای تو فضل و دانست
هر که بی بنده تو مردود است	هر که بر طاعت تو عقیقت
شاهرا بنده و سبده است	هر چه اندر زمانه سلطانت
حکومت در زمانه حق	تا بعد تو بسته چمانست
صلت از قدر و طبع است	کوه البرز و بحر عمانست
خیری خشم شاهرا کثرت	ذوالفقار علی عسمرانست
دعوی آن بی معاند را	حالت کا بکا بهرمانست

ز سیمان یکی در ملک
با تو یکدم مخالفت کردن
زنده رودیست طبع تو کوی
ای تر آفتاب همچون کوی
در میان هر طینت پاک
که زیر خورشید چو رسیدم
گفت پاسخ که چار غصه پاک
خاک فردوس باد نور آفتاب
اقتضاست چو خوان بند در
میخواه از بنوی چو حسین
قهر جاست خورنی که دران
تو چو موسی و خضر شقی
کوشش خصم فی المثل با تو
هر چنانسان بمال ملک
نه عین از نظام تو سمع
با وفاق تو مصر مسموم است
در هیچ تو داد منسی را
حکای فرنگ تا بنجوم
جاودان در شاگردی

مر ترا حمت سلیان است
موجب صد ترا خدای است
تا هر ملک چون سپاه است
چرخ کیران بهال چو کمان است
پاک طینت تو چندان است
که در هر چه شکل آسان است
که ترا جش در کبار است
آتش طور و آب حیوان است
حل و حوت چرخ بریانت
معنی نام جو بهت است
پاسبان صد هزار نعمان است
خامات همچو کر زو ثمان است
کوه و سوان و شت و سنا است
مرز پای بند احسان است
ملک می پارس یا خراسان است
با خلاف تو بفرج دیر است
هر چه و ادم ترا چند است
حرکتان طلاف ایران است
تا زمین دورش گرد است

آشوب یکی از جوانان خردمند و پشیمانی است و از مشایخ مقتدر و مردم خوب رکود
است و با التماس در فتنه و علوم انشا و مراسم شعری و اسباب استیفا و حبس و سلم
نظم را در نظر نظام روی طبع را در سخن قوام از روی
بر ادبی است از خویش کمتر ولی بهر بهترانش ابو الحسن که مانند ابو الحسنی قوت
الکون دل خاک کمون است سرود در دار الحکما و تولد یافته اند و در مباحث و وطن
داشت در هنگام شب نصاب حسن بر یک بر حد کمال آمد و جعشان شمشین
و جمال گشت خطری زفر آن قد و چهره بنت سرود و مطلع مسر
در جمع سرود و آن نیم فغان بی تأدیه و بهار و تحصیل منرشا و پوسپه
بهوای نفس در در بنای درس بناده و بواسطه ترس اسپتا و تحصیل نیز از دست
استاد و پیش از آنکه آید رخسار از غبار خط و ذکر و در یک مک پذیر خط بنان
هر یک از و کبری خوشتر گشت و در کثرت آمد کائنات یعرض به الذی فی ارض
الفرایطیر و یبشر علیه ایحی الطواوین سطود سوادی بیابان کائنات
خطوط عوالم فی خلد و عوالمی تبجایک خط و آثار فصاحتی عصر نظم
و تر میوند و در مجالس و مجال میروند از جمله انقطاع را یکی از شعر است یکو گفته
و الحسن که صفت شش غیر افزای ساحل است
خط او در ورق برج گشتی خط و بان خط صحن است و در خند کا که
خط آنها بدین نظم شمره گشت بهر در بطن تیرا بنده از خط آمد آشوب او التماس
قلم الکاتب خابط و قلم الحاسب جابط را شنیده و با خود اندیشید که فی استفا و
و خبر بر سر حساب نماند و بر سر همین میثاق چندان است که در جمیع قیاسات نظر

و آن یک چون سایه احاب تنخ و تدرس اساطیر البلاغات تنخ و تدرس را
از کف جوی بر خواند فصاحت را در فنون انبیا چنانی رسا ند که غیرت کلک
دو زبانش نمود خم بدو پیکر قدیر و بید کمر چون خاله بکارش تا در بکارش
یکصد و اند فران و ناله را در شبها ز روی افصح من قس بن ساعده ایادی نوشی
و دادی چون ذکر وی را بتمام تقربا شاق افاد مولف زیاده ازین طلب
مذا دو سال قبل از تالیف این کتاب بدو در جهان خراب کرد
چون مرک دی بزرگ غمی بود در جهان تاریخ آن شت مولف غم بزرگ
و اینک برادرش آشوب مرد جوان مصدر خدمات بزرگ و نمایان

فصل در غزل لغت

رخ چون تخت خود سلطان میکند آسمان طرح زمین را فاع و مکر میکند
بار خاص و عام داد سید زان بوم خاک تیره را خوش نفس خضر
باد نور و زنی فراتان آموخت کین چنین دینی را ز نور میکند
ابر آزاری و کجور ملک و شوی کین همه بار کمر بر بزم میکند
مطربان غم را بکام ستا می شود چون عشاق مایل بر میکند
میل بر زبان جند زبانی چون اورده دخت شاه نظر میکند
خود تو کوئی باغ را از بهر آن که و انهم پیرایه در باغ از آن میکند
با صراحتی که از حق ناصورین زان سبب است جو در میکند
آن ششایی که سلطان کلک است رخ خود زنی مکرش از شعله
مرد و آسمان پادشاهی آن بی نظم ملک آردا که از آن میکند

شخص اول عتقاد و لود و کفر اندوست لطف بر سر مضطر
کمر از اسب نما و بنوا را نوا خضر وقت است او و فرمان میکند
کوه را شرم است از آن جلوه کوه بخت بکشت زان با میکند
ملکت را همچو جان بخش که کمر دست عدلش ظلم را بر میکند
چشمت اقا صرم این با این چشمت از صرم این با این میکند
چون بحر از دشت ستم زبانی کار من پیش کاوی داد میکند
دین شیخ قوی نیاز تو دارا است این بخت از بازوی حید
با دهر دم رقت افزون و عید با که کردون را بر من نور میکند

و کده فی الغزل

فغان ازین لوزان ناله می شن حد زباید ازین ناله می شن
بکون شدم از دست رف جلودان بر کذا مراد و دیده بهت می شن
برفت دینی و دین را بی نظیر ز دست رف افاده از بی نظیر
بدل ز حضرت اسل تو عده آید بصبح و شام بود خون می شن
بعید از آن ز غمت بهشت دینی پاکو که جز این صیت عاقبت می شن
فاد که چرا آشوب در کند هوا بهر دقت رسد روز و شب می شن
بدار دست ز من ای دل از این چو سازد آنکه نباشد ز خویش می شن
کرت عواست که دوست با روی بوج صد جهان و فریاد می شن
ستود و ز راصد و عظم اند سپهر در آستان بی خدمت قفا می شن
جهان را می زدن شد و خور خدای هر دو جهان و در دارد می شن

آشفته کشتن فصاحت از نو شکسته کلی است و سرایده بسلی نوحانی بسین
 که ارام است بجز بر قلش سحر حلال همش رضا قلیان از اکار زادگان ایل
 جلیل قاجار است و پدرش مولیان بن حرم فضل علی خان آن امیری بود آسوده و
 بزرگی پسندیده و ستوده با صولت رستم و حاتم حیات و کنگرانی بسین
 وَبِحَجْرٍ وَلَكِنَّ لِلْحَقِّافَةِ ذُلَّالٌ اخطت قدر و علو جاه و محاسن چرو
 رزانت رای میجو سپید و جوان بود و محمود خور و کلان خاقان مغفور بر و ابوالنصر
 محلی شایر از کرام بنی عام بود و شکوه بار خاص و عام و پوسته بد رگاه جهان پاد
 تمام خیره از دوی تمام آبی و خطوب جلیل انجام کرشی بانسنگان زره پوش
 بی درگوش با پیکان سحرار بی جولان در یکی از جنگهای روس تاجیک
 بجای خرویس تنها بر لکری باخت و کاران لکر را خان بساخت که هنوز بسندنا
 باستان داستانیت که افشار برانجمن است یغود من کل فخر غیر منقصر
 وَقَدْ أَجْمَدُ إِلَهٍ غَيْرُ مُخْفَلٍ ولی نه نشان جمعی پروح ساخت بکده خود خان
 مجروح کشت که سپهر از آتزم خور و نبرد نمانده بود پس از آنکه آتزم زخم آلیا
 یافت از خاقان مغفور بلب جان ناری غیب آمد و همان زمان از آن زمان اکنون
 بخدا و انشای استاد کل معتمد الدوله میرزا عبدالوهاب تخلص بنشاط و رین بساط حبیب
 انبساط خاطر این دو دمانت اینک ارشاد و لا و ش محمد و لیان است و او ایست
 کلا احسان غالب عمر و اوقات وی در ولایات باایالت مصروف است و چندان
 بعدالت معروف که مانند فرزند رحمت را از حمید دارد و موریر استم نیاز دارد
 یکی از اهل قدس است و چندان میندکی خداوندش انس که روزگار مشغول دارد

و اذکار است و شبها را بعبادت بیدار است عتی نسبت که عرش بطالت گذرد
 و آشفته جوانیت که گوهر و جودش سرشته سبز است و از غالی صایع و علوم با خبر خفا
 در صنعت نقاشی که کاکش در ملک خانه مانی است و نظیرش در روزگار نیست
 در فن خطیر سلط است و با بهره و در شعر نیز در شهر شهسره کرکشی شعرش پر صوب
 چنان خواند جا نور کرد و از خاصیت او مثال در علم قافیه و فن عروض و بحر
 این فزینده و چند غزل است

قوی کار که از عارضی جوان چنان	پاک گشت جهان سگ بر غزار چنان
جهان پر جوان شد ز فرخوردین	بیش از نشسته ز پیسته جوان
چو قدر تر است آتش است	خند پشت حسن چو قامت صنا
چو چهره در آراست تاجم عارض	چو چشم و املق بر بهار شد کران
بمان ایلی تا کل درخ شتاب کید	بمان مجنون بسیل ز دل کید قنان
چو کشت یوسف مصر چین کل سوره	محاب شد چو زلیخا بر کمر افشان
بیاض و راع می شش صفح انگلیون	کسیده خانه قدرت زلال و روحان
هر جا که زری رشک بوستان ارم	بهر طرف مگری شرم روضه صوا
به بدستان شلخ از سگوفه نوحیر	چو کودکی است که از نو بر آورد و دنا
سید چادر بر سر گرفته نتردن	کو چشم چو زکس باحت بنا
خطا جسته بر اطراف عارض کشتن	همی در خط موش کج به نشان
بگو بهار بغیر و محاسب از بندر	بمان تو پشنته بهر صد سدا
سر ملوک عجم حشر یار ناصردین	که هست سایه واجب به عالم امکا

چو برق تیش خندد بر صده کاه سپرد
مگر که مرگ بیا و بفرق شیر دلان
خمیده کرد و نخل قد عدو ابریم
بر زکمه چو فراد بسان نخل سنان
سکته کرد و کلمه سی زخم بر تن خیم
رما شود ز کمانش چو غنچه پیکان
ز شاخ بار بدن مرغ روح خیم
چو باز کردد بر عقابش در میدان
شال صور سرافیل غرش تو پیش
یکی طغیان با سب و وید نصبان
جان جنت فردوس پس عدن شد
یکی ز عدل شمشیر کی صدر جهان
نخست شخص معظم خدا یگان شد
که پشت چرخ بتقطیع پوست پیکان
چو بندگان باروت که بت نو و فرکان
پیر بگاه جلالش ستاد چرخ بند
چو بندگان باروت که بت نو و فرکان
اگر ز پرویزان او سپهر برین
بگو برای چه بر بست از حیره میان
نسیم موش بر جا که بر وز جنت
سوم تیش بر جا که بگذرد نیران
کفش مبر ز فیض حبه مریم
ولس و شنی دست موسی عمران
ایستاده خصالی که آفرینش
هزار شکر بر خط از تو بریزان
سکوه مکی و حرم زنت ملک ملک
جهان فی دوزخ و تبستان جان جهان
تو است ملک شمشیر از زبان دولت
که مرد چون تو بپیشی همه دولت با
ز نام ملک آثار است آمد
کیت دولت دین است هر طرف تو
لوامی دولت دین اجمار و شمع غفر
بود ز دانش و داد تو در زمین و زمان
بلای ملک ترا کلت نخل بار و رست
چگونه نخلی بر شتر چهاره اسن و امان
حدا یکا ناصدرا استسایش تو
چنانکه هستی بس عاجز است ملک و پیکان
بر آن رسم که بر آرم پی و عای تو شد
کجاست ملک بانی کجاست ملک بانی

همیشه که جو روز طسره سبیل
بود بسان ل عاشقان کوئی توان
لوامی عشرت بدخواه تو توان
بنای عرت یاران تو بای توان

آمد که نزار و بجز از دور تو توان
از بهر دل شمشیر ابرو سبیل
بر خاک زلفت ممکن پیش می بین
آن هر که نه اور است بجز کوئی
تا مدحان معصه از آب شسته
سرست در از و زنی با تیغ بند
تا پیش رخ دوست سپاریم
عمرست که دادیم بن پرور
دستی که ز دامن صاف تو شد
مارا نذر و جز که نجاست بند
سر تا بیدم مارا که زانکه بید
دست طلبت باز دادیم زان
دل تو که کفایت آرام بکشد
جان نغمه زان چاک مار و زکرا
خواهی که فرو نشانی جان تو شام
مهر من کین تو و عوغاسی مرست
از طره خود حال از خسته تو
سرشکمی گوی که داد از چوکان
رحم آرد که برم ایستاد شکی
از جور تو ز میعدت آشت
صد رحم اکنون بر شل شمشیر
مورست که ران لوار و پیکان

ای وقت کجایان دل و جان
شد از تو بای صبر و دین
آسایش من بود ز مانع
که از طلب تو بپیرم جان
من دست ز دامنست مدام
هر چند فشانم تو دامن
ای زخم تو هر هم دل ریش
در تو مراست باز دامن

از تیغ تو من بزم ای دوست
مان چپ نازنین مرغان
ای عسر غریزه مهر
بازای که عسر شد بایان
از عقل ملک گشتم عشق
چون عافتد بود او دانا
دل در خم زلف او چه سازد
یک کوی بصد نزار چکان
ذوق لبش از دامن من پس
وز خضر حدیث آب حیوان
این پند بگو شمش از لبش
از مهر کفایت و شش جان

اشفت ز من صد غم
جمع از تو خاطر پریش

مرا که با تو هر روز می رسد است
بشرط و عهد مودت چه جای کند
تو که چو رفتی و پیوست مهر بر لب
مرا هنوز مهرت بزار پیوست
اگر دوست تو ام ز سر در دلق
چنان خورم که خود را و کمان
غیر این ار دل ز دوست بکنای
که از غم تو دل من ام خرسند
مرا و فغان جایت منی فردن با
جای خود بکن تا وفای من چندان
بپای خاطر دارم کند تا نعل
بقتل من صنا چند خنجر ز کمر
چراست چشم بر او تو کوشش
بدا من تو رسد دست من کرد
ز جگر تا بد اشفت که گوید دراز
ز ملک بستی بنیاد جوهر کند

بیدل اسم حاج محمد است و بطرز ابراعت و طرازی ابراعت من غذا نمید
طبع دارد و بهر دهن هر که نشسته غدا و قافا و هر چه میراید از فراز است و نو
در رزنجریسیانی شکست نیست بیا
بین پاشش تا بحر پر کمر یاب
اصل و دود می از نازندان بوده و چون نازندان ملک بود و آمد پدرش را
در حالت صغری می سفر کرنا نشان روی نمود و این از بزرگان پدر بود و نازندان
شده پس زانکه توقف موجب ظهور کمال نظامت و تحسین کمال با خطا و خطا
مرت کرده و محکم شده آغاز نمود و دقیقه باز نیا سود تا باندک زمان در کارش
بخانه اعجاز صغری پرور از شد صحیفه طراز از محاسبه و استیفاء بهره و فی حاصل
و فنون شعرا و انشا را کامل ساخت و در بایت دولت خسرو عالم پناه محمد شاه
طاب الله ثراه که کار لکسرای کور نظام تو ام یافت و دولت را از آن تو ام
از تو ام پدید آمد فوجی چند از سبب نظام این مرز و بوم بخت سرحد و شعور
ایران و در دم با غدا و ای تو بحد و کوب و قورخانه ای موفور نامور میکشت
بیدل آشپز را بر رسته داری همراه آمد و دران چند کاخ خیری از منصب
وی گشت بلکه مطالب چند که ویران سب بود بر ماتب سابق خویش بر فز
از انچه در فن عروض و علم قوافی و تبسع کافی و تدرب وافی نمود و در هر دو فن
رساله مبسوط که منوط بر قواعد کلیه و قواعد علییه و علییه بود نوشته ای رسیده
سخت خوب و مستحسن و سرآمد رساله های مرغوب این فن
فَاعْلَمْ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرَكَ لَهُ وَاعْبُدْهُ وَاسْتَعِذْ بِهِ
تا انکه که انزو کاخ و بفر شوکت شاه شاه عالم پناه و زبیر یافت

جان چو جنت فردوس صد شاد آری
 کی ز عدل شسته کی ز صدر جهان
 بیدل را شرفی فوجی از نظام و مصاحبت کی ز سر مکان
 عظام حاصل آمد اینک
 چند نیست که از شرف و عمل دیوان علی مطلق دست شسته و از آسایش تبار و
 استخفا نموده در گوشه نشسته بنوشن کتاب معنی مشغول است و بجای آوری و جنت
 احادیثی که درین باب متقول است شایسته بسیار و است تمام تمام دار و دمی است
 بدستان ماتم که در عرب و عجم بدین اسلوب کتاب کمتر نوشته شده است

این چند قصیده از بیدل است

باغ نظامیه گان بهشت جهان است	باغ جناز از رنگ درغ جنان است
قبول خلق جهان بر بید ازیراک	طرطیبی خدایگان جهان است
صدر نموده جاب اشرف مجد	اکو عیاش زین غوث زمان است
صدر فلک قدر بدر بر جنت	اکو خیمه روی آفتاب نشان است
اکو تقطیع کفک او بدو سکر	قامت تیر فلک دو تا چو کمان است
در بر آینه خیمه منیرش	را از نهال چرخ و شفت و عیان است
سخت بندش می روان زلف	طالع سعدش می دوار بجان است
خانه او کج مکر است چو آرد	شهد روانش می روان بجان است
دید که منبر خنده پورا و کیک	مور و لطف خدایو ملک نشان است
از قبل نه نظام ملک بدو داد	اینک از آن نظم خامیا بنیان است
امن زمین با پاس عدل ضمیر	رزق جهان را بخود دست صفا است
کج روی از راستی چنان بینا	کاینک در انتظار از سر طاف است

خود همه پدید آید خدایش ز شمال
 کلک و ز باران چو جانی شرح و پنا
 ذکر صفاتش کار کلک و دو
 حد نایش حد دست و ز پنا
 مست با قبال جنت اگر بنظر طاف
 هست با دراک پر اگر چه جاف
 این پیر از آن پیر تیر نشاید
 جان و از جسم جسم نیز ز جاف
 باغ نظامیه را ز نسبت تیش
 خاک رده اکنون عیسیر و عجب تیش
 و ده چو نظامیه کشی که بهارش
 امین ز آسید بستر و خزان است
 شد چو عیان این بهشت چهره
 در غی فحش نایل نیست
 طعن زنده بلبلش کشش فردوس
 ایکه بهر شلخ غنچه کرم فضا است
 مرده شود زنده از هواش عیان
 با دبهشتی در آن همه ذرات
 مرده در آن نفس از اعتدال بجا
 هر هر از باد مستعد روا است
 بر چمن آسمان حد دل آتش
 غرق عرق از حجاب کاکش
 از آن کوهر نشان صدر بر آید
 آب ز فواره اش در جریات
 دید چو انجام امین بنای فرخ را
 کرا اثر آن هوا عیسیر فضا است
 بیدل تاریخ آن ز طبع روان
 کابل سخن را بدو ز طبع روا است
 گفت که خالی ز چشم زخم خواست
 باغ نظامیه کرا صفا چو جنان است

و این است

بعد ما صرا لهدین شاه حجاب	که چون بخش جهان خود را جانی
زمانه شیر ز باره آهو	ز عدلش همچو در مسه رانی
ز لطف و بخارستان روان	شکفته بس کل امن و امان

ز تیش سر کشی اندر زینت
 ز جوش ساینی اندر زمان
 گنم شیر آبو بخور کرد
 کنار باز بختک آستان دید
 نظرا بل نظر بر سو بکند
 بجای خارب سهر و نوان
 بنامیز حکم صدر اعظم
 بنام از زمین بر آسمان دید
 بنام قوه العین صدارت
 بنام قوه العین صدارت
 نظا لم ملکات کا مذرت حش
 عطار در دویم منظر بکا
 میزان پر زین پور شوان
 خرد کی دور از هم جسم و جان
 کرا و شخص اول این شخص دوم
 لقب از شهر یار کا مران دید
 ز شخص اول و دوم ازین دو
 بجز تعیین رقت کی توان دید
 خدا در این دو تن یکجان نهاده
 قلم خود را در اینجا بکزبان
 فلک اندر سلف افاد و این
 زمین در عبادت ایشان دید
 ز معاری عدل سید و هر يوم
 بیوی بهر ویران در فغان دید
 نقالی اند که این زیبا عمارت
 ز فوط غروشان حج در احسان
 که انجم را بجنس شمع خود ستا
 کرا و از این کیوان پاسبان
 در آن دن برکت از در رفت یا
 چو از خورشید جام زردان
 با یوان فلک خورشید را
 ز عکس سپان و نشان دید
 بعضی دید بهر چاک در
 بامش شتر بر خطب خوان
 بگردون کرد چون سبک و نظیر
 قد و را تطبیقش کمان دید
 ز توش فنا سو دورا
 عیان چنان چنان در جهان دید

کله چون سودا یو انش کیوان
 وزان هر شمس با شمس قران
 بتا تیش رقم زد و کلت بیدل
 نظا میصفا می جاودان دید
 حرم تنگیت عیند سید و کلو و حش
 نقد انجم را سحر چون بچل کرد آسمان
 ریت کمر شمشیر باز خاد در رکعت
 کرد فلانی بر و زار نسیم انجم شب کرد
 یابی می بخشتن در جام میخو احر سر
 یچو طور از بهر ظاهر که می سانی و
 یاجیش ت پرست از ککشان کرد آ
 یاز طاق کعبه سان خود ز نور احمد
 یابی ایثار بزم عید مولود ب
 بروج اصطفی احمد که از کرد در شش
 انکه چون در کد طالع شد زرد و پیش
 سیان تهر جاش را حجاب کرد
 بو که کالای جلالت را بر و زند جل
 در بجا عمتش کا فطار عالم روح
 در فضا می قدرتش کا آری کی دوا
 چون دایح شمع احمد شده دین
 ناصر الدین شه که با خود خور و در عجب
 قرص سی را بقرص زرد بدل کرد آسمان
 انچه از نراده شب خد شستل کرد
 در سبک خود ز رجس و غل کرد
 خوشه پروین چ غنفل تاک حل کرد
 ناری از نور فروزان شستل کرد آسمان
 نور ایمان دید و ترک بر مثل کرد آسمان
 سرگون سیمین ت لات و بیل کرد آسمان
 پر کر لیلای شب استنصل کرد آسمان
 چشم خود با میل محور کتخل کرد آسمان
 خم برای سجده اش چنان دل کرد آسمان
 پاسبان بام قدرش از حل کرد آسمان
 با جها ز ککشان خود را حسل کرد آسمان
 و هم را از فوط ملاجی اش کرد آسمان
 مسرع اودام را پا در وحسل کرد آسمان
 خدش را حلقه در کوشش از ازل کرد
 خویش در لکرتش یکی بطس کرد آسمان

آن عدو بندی که جاوید این پیش قدم او
از درویش عیان صبح و دیم و دایما
برنج چون ثعلبان کفت دار و ز خط است
تا اجل کند می نیاید کرد با جان عدو
چاکر آساکر که در بنش مکان چاقا
بر سر خود روزی چون ریخ کشت آب
منع خود را مفا کم کشتای غنچه
صدر اعظم را بدولت در زین است
چون کاکم کس نباید کام نه غیصه
شکست ناکر دوش در سگ تازی کجا
خوان احسانش این است که در طایفه
ای ملک قدری که محض دوستی چون
تا در عدالت بر جناح رحمت وید
وید چون حکم ترافند و شایسته
فرودست تا که پذیریز از بهر ثبوت
زهره هم تاشتری که در نهایت است
پد لا بر کو دعاکت باز هم ای کس
آجا به سال کویده اچنین اهل زمین
روز و شب بنید کام در خاک کجا

سینه را چون خانم نورسل کرد آسمان
از عو کو پیش کمان صول کرد آسمان
کویا با خشم غم جل کرد آسمان
تبع تیر شا به بهر است اجل کرد آسمان
خادم آساکر که در خلیش محل کرد آسمان
در بر خود شب چای سیم خل کرد آسمان
مرغ خود را چرا که جمل کرد آسمان
فارس آن تارس درین دول کرد آسمان
در زمین پیمیش ضرب لعل کرد
داغ او از راه فوزیب کفل کرد آسمان
شبه خود را سپیدانه لبس کرد آسمان
دشمن را در بنای جان خسل کرد آسمان
جزم بر خویش از زمین رخ جسل کرد
خویش را دستشالش مثل کرد آسمان
از من احفا که قصیده که غزل کرد
اشخاب این چایه در بحر مل کرد آسمان
چون شاکه می مانند عمل کرد آسمان
کره غلوتزلت خود را مثل کرد آسمان
پایه کاخ جلال از خود جسل کرد آسمان

حضرته حضرت عیسیٰ عیسیٰ علیه السلام

و می چپ کل نوری کجا به آستان
و کرد چه سوسن ز کس و کز بنه و سبل
بهار آمده آری سخن بهر ای گلشن
بواجه دار و در جیب نافه از زلف غلغ
جهان پر چنان شد جوان با دهمار
زیم کشوده دنان کل زرقص سبزه
سخن کوی لاله قح نموده بر از سینه
سرو و فاخته بکزد که بلال در کر کل
بسوقا مست خسرو کل چلک
چرخ چرخ جلی سیح او کل سوسه
صفا فروده گلشن بی با از رخ بلر
ز سرو با خبری نه ز کل چه ز چمن نه
خطیب غنچه بر آمد کجا مسبر کلین
کبوی تاش تعظیم کن بحیم شسته
صیح کوی پناه زمانه ناصر دین شسته
سهر مجید بی آفتاب شان آری
دلش چر جلت در کیمش چ غیرت معین
روزم برش بر کوز دست و تیش

و کرد چه لاله چرا سیکو نه چون خ جامان
و کرد چه زلف عروسان کز سقا تین
ز گل بی بکند خنده ابره شده کربا
صبا چاره بودی خوش از کجا بکشتان
زمین مرده شود زنده چون بارستان
چراست سرو بر قضا از نجاستان
زمان عیش و آری را پنجه دانی بر خوان
بود چو محفل خدیو چمن بی بکد بران
مرغ شور نجیسا مالو سا غم جان
دمن چسیند سیداکلم بیسلان
کبوی ز کل و سبل و کز لاله و کجا
از آن عیان شده طوبی ازین در و خنده
چه میراید مرع از که از خدیو جهان
خدیو دارا در بان بی سکندر دود
ابو المظفر آری خدیو در بان کوبان
ستاره اش چر است بود لالی
ز بدل و سبر ابر است کز ایمان
اول چه ابر زراختان ویم چه بری

چگونه است بایان نظیر سام و سیاوش
 چگونه است بیدان قرین پرستم و ستان
 نشان غرضش دانی صبا و به خرد این
 چنان خرم توانی جبال را اثر این
 برای رویش کوی آفتاب و ماه نرید
 چرا عیب نه والحق این و نه قصا
 نخله چین برنجی دست او بی برنجیم
 نود و خون بی طبع او بی بل کان
 که ام کان شده و نخون بدخل نخل
 کواه داری آری بیارسل بدخان
 ز ناله بست بدورش نو بسینه ربط
 زانه است و کو که ام زب صد
 زخوی و سبر آیتی از رحمت یزدان
 لقب چه دارد از شاه صدر عظم
 امر یونان دیگر این ملک سلیمان
 و کسر ای زالقاب جل و اکرم و ام
 چنان کن از نقشب باز شخص اول این
 هر که از کن اعتماد دولت سلطان
 در چه ارفع و امجد و کچه اشرف الا
 هر نماست چو لقمان سخن بر استیجان
 فرج فراست چو جنت کوه لقا چو جنت
 ز عدل و نعتی کو کوشکایت کوی
 ز جود اخسری ده کو حکایت قان
 دلش چه بحر سز خاطرش سفید بخت
 لبش کان که سینه اش خیزه خیزان
 بحر کشش خرد و محو چه قبه دستونی
 بد رکش سلطه و آسمان چون کما کما
 خورشید بیدل بر چه عابری دشتان
 بی پس این چنان چیت زینت زوین
 دها کج که بر ذات شهریار دیده
 بر آردست مبوی که نوی یازدستان
 الا بر آید تا غنچه از کجا ز کستان
 چو خنجر با و دودش چگونه با بخت
 چو لاله با دودش چگونه با دل بخت

بحر لا تدره و شعر فصل و ثروت و ثجه و دوحه علم و نبوت فرخ الدیسی کاشانی
 شرح الصدر دستید بیت جلیل
 هم بدو نیکو گشت و هم یک بخت
 کجرام ماه از اشارت حد
 اذ انکلفت ناعجا و اس جبار
 من اسر قنیت البجان هلمهم
 زیاده از آنچه شخص خرد سخت از
 وی خواسته بر نیض فضايل و زیور فواصل آراسته است زیرا که در او ایل غفلت
 زنگانی و در بیان شباب از روی جودت فهم وحدت زمین دریافت نمود که گیل
 نفس انسانی و ترقی از پی جل و نادانی بکتاب مراتب دانش و تناسلی
 مرا پس بیش صورت بنزد و عروج بر مدارج مجد و معالی مضمون بقول الشاعر
 من طلب العلم یوم و لیل و لیس یوم و لیس یوم و لیس یوم و لیس یوم
 پای طلب در راه تعب نهاده و باب استقاده را کما جرت بها العاده و بر کشود و
 مقدّمات عربیت را با سایر علوم ادبیت در اندک مدت بر خواندند حتی
 صائر فصیح اللغه بمذاکره الشفیع قد بلوا لکمر یمنی سید بیدل
 یسین سید بیدل جمیع بنیر فلی النظر و الشرف نظره ما معانی سالت الخیر
 طبع وی گشت بحر کو هر خیزه
 بحر آری بود کمره انخیز
 سخنش با ستیا ز کمر
 مشتری مادر است و تیر پدر
 پس از آن بنیم سال شه و ضبط دلائل اصول برداخت و بساط اجتهاد و استنباط
 تکریم تدر و فن مسلم گشت و بهر فی مجلیدی نوشت و انکاه با اصول و فروع الهی و
 طبیعی شروع نموده در فهم رؤس مسائل و بطون مطالب هر یک تالی از سطوح و با
 فلاطون آمد و بعد از استیع در درجه احادیث و طرق انساب هند و حساب را

بمیزان و اصول دست آورد و از دیدن هدایت تا نهایت علوم میات و نجوم و طراز
و تقصیر مسالمت و تقصیر کرده از هر یک خطی و افروغی بی دانی حاصل کرد
خویش را علم را فلک شرح و بسط بیت الشرف همواره چو خوشیدر
تادان او ان که شرکاشان از قرار یک پیش گذشت مقرر خداوند کار را رخ
عظم گشت این سید جلیل جبره از آنجا که همه مراتب دیده و ادب مناد
فصیده و طرز سلوکش نیز پسندیده سعادت شرف حضور یافت و در مقام
اقامت آن بدستند با آرای بشرف خدمت و سعادت مناد است آنجناب
ببرسیر و از بدایع بر و افضال و در وایع انعام و اسباب آنجناب بهره میکش
و در جلالت قدر و نباهت خطرو می بیند و اما آنکه که خدای بر کردی ضعیف رحم
آورد و روزگار از گفته ابو عامر فضل جرجان فتنه کل التفتت القبول
لطول لبث فی القفر لب برخواست و آنجناب رای می نمود و جناب جلالت
اجل افخم شخص و بزم ایران نیز از اکاظم خان ویرا حضرت خویش بداشت و ط
نزد وی با موصوفت فضایل برکات و بعد از چندی در رکاب خویش به ابرار آنجا
آورد و هم اکنون در طلرافت و شرف مناد است آنجناب از همه کس ممتاز
و عالمیانش را زو این قصیده فزیده را در کائنات همگامیکه در ستایش خود
اجل صدر الصدور اعظم هم جبره بر آورد و فرموده نفس را
هم فاخته بشما و فرو بسته دانا را بر سر و دوم اسم فضایل و فضایل
خویش را در آن صبح نموده است
آرا پستی کو هر جان را بر کوهرت فشانم جان را

جان داروی دل آن نیست
در غنچه سنوز و کل رویت
تو خود مگر فرشته با جوری
رویت بهشت خلد و سر رفت
شیطان که کفر زلفت ترا پند
طاعت ستمار و آسمه عصیان
در طره تو کوی دل خلعتی
باجان خسریه لطف چو کارنا
عفو الصلیب لفت چون زند
زنجیر بسته کردن بهما را
چشم تبرکنا ز دل عشاق
در جان نشانه ناکه که کارنا
بر گریام دل تو بخشاید
در سنگ اثر نباشد با را را
سرمایه حیات رخ ساتی است
کز لب کسوفه چشمه جیوارا
ای ترک ترک جام تو انجمت
آن جاده که تیره گم جانرا
آن جام باده که یک پر تا
لعل و کمر کند لب و دانا را
رنگت رخ و زوایع دل و دانه
انسان عین قوت انسانرا
آن خم نشین که جای کند ز
چون همش مر فلاطونی نا
چون بستان دیده که برود
از پرده ز جاسبه دانا را
وز کنیفن جان کند استن
چون روح قدس و شمر عمر را
در پردای مغربیک پر تاب
نود خضر و زو جیوارا
بزم از رخ تو روضه روضه
ما معین ببايد روضه انرا
می ده که زیر سطح سطره
بر اقلع جام و بزم جانرا

در نقل میدی لب خود و
ممان تو شد مکی بود
و خصم سگدل از تو سخن
گو چون ملک و شهر بدو
شیرین کارم آن لب چون
با من گوید ای زبان دانی
روشنی و جان فروزا
و انوری و شرف فضل تو
اقلید سات خاطر مود
اسکال دای بند است
قطب بروج و محور فلک
برم کند از صغیر است
تفریق و جمع خاطر مود
از مخج کسور جهان جوید
صور کمر سیولی اولی زن
کادیش تو نم تواند کرد
لفظ بربیع و معنی خوب تو
گلک یلغ معجزه آرایت
حاسد چون تو بگویش می د

کافقتل خوشتر است حرف
بوسی به نوارش ممان
باوی بگو خصومت سگبار
آن کر که مست کرد از انبار
انخت بر زده سکرستان
بکرده نای مروغند از
تیره نموده مهره و زار
منوخ کرده دانش فضل
خط بر زده اقامت برار
بجقطه دمه دایره دور
مر خط و نقطه که نبی آرا
تعدیل کرده کسب کرد از
جذرا صم نموده حساب
گلک تو مرصاح فراوان
داده صور سیولی کیهان
کنه فلان و معنی بهان
کرده سان فصاحت سبحان
تبیین کرده معجزه آرایت
چون شیر دید و روبه کسان

حاسد کجا شود تو همکار
توق و وقت و لوح برانیزد
توموسی زمان و کف سبکی
ادوم و تو چو آهن و سندان
او خاک و تو کوه سرخانی
ساحر شده است توموسی غما
نشان گلک تو بخور و حشر
کشم چه سود کاینده انانی
کیرم که من بکلت لست نام
کیرم که من انش حاتم
گلک آرام اربع چو فرقت
بنیان شده است بر چه میگویم
آرمی سخن که خوب سخن گوید
مرد که شناس کوزه اند
مرد که شناس کجا دامن
کردون بصد و وارنیزد
شاه و سپاه که از و خزند
کشمش بای تخت شاه آورد
از چاک دل ستاره رانی

قطره ندید و حبه غما
بر بد سگال شورش طوفان
خیزد کند و وید و دانا
کو به بوم آهن و سندان
پوشد بچاک کوه بر رخسار
ساحر شده است توموسی غما
کی سحر پای دار و شب از
سخره شده است مردم ناوار
میت نامده بکلت لغا
رونی مسانده دانش حاتم
کس نشکر و بلاغت و قاف
باید که لب میزدن پدیان را
خوبست که سخن سخنه از
قد و بهای کوه غلط
زین دور جز که داور دور
همچون وزیر شکر ایر از
خرسند کرده لشکر سلطان
با یک اشاره قصر و خاقان
در در آفتاب کر پانرا

تارنگ و بوبوم و پسرل روی کار سبب پادشاه را
 رنگین کند چو سبب پادشاهی
 رای تو روی شاه و پادشاه

چون که اسب نمایی ست و مویراق ساطع آنچو در تالو مطهر لاف
 و تو لم یکن مانع الفضل فلا و ساطع منبسطا فان الله بعلی و کذلک
 جعلنا کما نمتنا کونیا لرون از نیمه پادشاه است که با مونس باشد
 چنان حکم است که بدینگونه الفت بی شایسته گفت کم اتفاق افتاده و کسی نشان
 نداده طبع دارد در غزل قصیده سرای و کشتن قطعه در باغی و ساحل شربی
 و وسط بدانگونه غزل و سطر که آنچو خیر شعر از وی دیده و شنیده از صفای دیگر
 تا فرود رفت کج بخشش بی نظر مردم چشم غمی کشت زب غزل
 اصل طهرانی و پدرش میرزا جانی است و سلسله نسبش منتی است حکیم با ششم
 که ازا که بر و اعظم اطباء عصر و اعیان روزگار خویش و خدمت بی ازیلا
 صفویه اما رانده بر این ستم حکیم باشی بوده و پدرش میرزا جانی از زمان شاه
 رضوان مکان آقا محمد خان تا او اسط دولت شاه خندان و محمد شاه طایفه
 یکی از اعیان که در ایام و پیوسته مصد ر خدمات نمایان بوده پدرش جری
 کم زبان از وصف طبعش اخلاص است پلای که مقدمات عربیت و ادبیت
 بگو آموخت بفهمیدن قواعد شعر از عروض و قافیه و سایر امور لازم آن بر داشت
 چندی نیز بن استیقا و حساب را مشتاق گشت و مشتاق خط و محصل بر خط سیاه
 آمد اما از آن حرفه نیز بعد از مدتی در صدد برد و اکنون در پیری است در جمیع امور بی

قلش یکند اچای سبب قدر از کت به چیزیش پادشاه است ای متعال
 و اینک بوجب فرمان قضا جریان در دارالخلافت طهرانی منصب سرور
 برقرار است این قصیده است

فرخ آن چنبر که کرد عارضی
 مهر خا ترا چو ماه آورده خورشید
 که کرد ماه باشت که عکس
 او پس بچو پادشاه و مهر اندر
 از سیه روزی اردو از کشتی
 همچو بندونی که در جبهه از پادشاه
 بس کشیده که از وی نظر آید
 زانکه که در میسای خوش و کلا
 میخ را ماند که در ماه و را به خط
 و دورا ماند که در جبهه از پادشاه
 که چون در شش زمره کائنات
 که در آنچو جی شادروانی از غیر
 فارسه این جی که کشتی
 که کج حسن شایه و بگویند از پادشاه
 جلوه که که جی اندر طرفت ایام
 همچو طایه که از غیر سرور و پادشاه
 بس کشی نیست بر کشتی
 کرد که در دور آری هر کجا شکر
 کرد از خا رخسار خط آن کجا
 باید و در خمر کافور شک تر بود
 جزا بر خورشید ز کار خلی
 کز کمال حسن خاتم داور بود
 خرا آن خط و از خا کار کا بدین
 مر مر اصد و به از سبب و پادشاه
 خوش طبع که که اندک کادری
 هر چه افزو شد و دلش از غم و پادشاه
 راستی عشقی که خط و روند و کادری
 عشق بود بلکه کائنات عاشقان
 مدعی را کوی که از این غصه با پادشاه
 باست از مهر او که کین بدل باشد
 با تو کوی که از این غم و پادشاه

این خیال خام از خاطر بد کنی نماند
 هم بزودی بشنوا ز من در این
 کی بحسب اندر یا طهر سرخورد
 کدو کاش کی بخر از من جوئی
 در نظر با کرمک شب پوشی ارد
 هم و با کز نشد یا جویش دل
 حیدر کردار در سینه لاله
 چون بچک پهلوز ابستان باشد
 ستغری بهشت با من می
 پس بوی خوش دایمی نماند
 نیکو چون کوشش دکان کوش
 کفش پری با من ای با من با دجا
 و نه می کنم ترا بجوی که بر نا
 کر ز بوی من ترسی ز من و حرم
 شخص اول صدر آن که وارک
 آنکه از ارمی دین او عرو
 دین دولت تو خلع و اشراف
 جدا بر ملک سحر که اندر کشتا
 تا ز نام کسور اندر کشت او نهاد

و امش ز نجر عدل شاه اندر کشا
 تا نیک نشد با دران ملک
 هر که اندر آستان افش نامزد
 دست او دای بی پای کجا
 پروا کن آفتاب مهر او بر خاطر
 از مهر و آسمان بسته دارد زلف
 شرح پروتا با صلتش نماند
 پاک گوهر همچنان با ای و انانی
 دوین شخص معظم کز سر بخا
 آسمان فست خاتم الملک
 ملک از حدش بهشت اندر من
 چون بکشد قلم منطق شود
 اختلاط آب استر ارتباط با
 بگرد که خنکین آسمان در او
 بخ بهر سو آورده شمر جواد
 شام از نظم او کند او را
 بگذر از کند او را که نظم دینی
 با چنین خند کی کاو را بود
 زمی عاکر اجس کون که

در وی اندر اعتقاد من مری کاف
 بر سر آفتابش آیین من
 امین از دستان ارج خلیف
 لیکن اندر یا که جویش سر بر کوه
 سایه گلن هر کجا این کسب
 بود که اندر استانش کترین جاک
 جان فدای او که آیش کی کوهر
 خاصه انو صهر شام کت
 در دو یکر مستر را صدر لرزه
 خا و اچرخ دولت را کی محور
 ملک او طوبی مدد ملک او کوش
 کونی اندر خا استر فلک
 کاه مهر دگاه کین او بیکه
 آسمان او پستها از هر طرف
 خصم اگر سیل است در تاش
 هر کی صدره فرون ز طوبی
 هر کتا و رزی که بینی چنان
 در حسین بنی را سپیدان
 باز آمد تو س طبع کز صر

تا بدوران هر فردی باشد که در هر روز از آن در میان و میسر بود
 خرم استش عبد المجید و مقام الراسش ارضی قدس و شند مقدس حضرت رضا
 علیه آلاف التحية والثناء است و از خدمت است ساعش درجه خوب آنحضرت محبت
 و مودت و محبت خراسان از مشاییر فضیلا و معارف بلغاست خشنده کوهری
 که بهر مشکلی غرض کیر و عیار کوهرانش که کوهرش در آغاز عهد صبی و بدایت
 نموده اند از ماست بر سر منوال غلبت بشن چندان تهذیب اخلاق کرده و
 تهذیب اوراق امون که تهذیب را مانند اوستاد فتن بلال شد و تهذیب را
 مانند شحال آمد اوقات خویش اغلب بطلب علم ادب مصروف داشت و کلام
 بتکمیل این فن مختصر ساخت تا در هر یک از آن مختصر آمد در عهد خاقان منصور
 فتحعلی شاه تا که بر خویش بدرگاه عرضه دارد و عرضه خویش بر اهل هنر نماید
 ری کرد و راه را بتجسس طی و در میان قصیده که انشا کرده بود اعلان نمود و
 که در خور و سپه و اروی بود و سراز آمد و در دیوان جری و در سوش و زعفر
 کشت در دولت شاه شاه دین پناه محمد شاه قاجاری امارت بر نه کرده بعد از
 روانه و از انخلا فدا آمد و بواسطه انشاء قصیده باریافت و چون جامه اهل علم
 و عمارت بر داشت جانی که اسم از از استان برانند اذن جلوس یافته
 نشست و بعد از نودن از حوصله مبارکی کشت و چون از غرض قاعه صاحب
 کنت و بضاعت کشت بود بموجب تظلمت سفر کمالش واجب آمد و درین
 قوشوکت که هر روز کمال آن فزون بود و از آن عین الکمال مضمون پس کمال
 معاونت از که با قافله خواجه ابراهیم خلافت آمد و صحبتش کرد دست داد و مفصل

اعادگی از اوصاف وی فهم مطالب و صاف بود و از روحی حقیقت و انصاف
 چنان می نمود که پوسته حواس حذر را مصروف تعلیم و تعلم اجزای حقه و صاف
 نموده و در نکات و دقایق که آن فاضل بخیر تحریر فرموده چندان متبحر است
 و ما هر که علی الظاهر تا بهر روز نظیرش احدیر را بنظر نیامده باشد روزی با
 نفر دیگر از اجله شرا بجنور با بر النور علی سراز آمد و قصیده خویش بر خوان
 و شاه شاه عالم پناه کرد و آخرین دوا و صحت ساخت متبحر با بحدوثی در جنب
 روانی که درون نطق شاه خراسان و شمس آفاق دارد که مرجع اهل حال و خط
 رحال از باب کمال است از نظم و شعر قافیه و پارسی هر چه سخن را نهند در آن

انجمن بخوانند این قصیده را در همان سفر معروض

بجانه بودم و از خویش بخر ناکه
 پس از منازل حید که شد رسیدم
 چه خانه کرده در آن ساکنان چرخ
 چه خانه سر فلک بر کشیده طوبی
 چه خانه معبد جبریل یک تب جلیل
 یکی هر چو قی و بخت خانه آن
 حجره که شانه خانه جلوه کرد آنک
 از آن پس که بزم زم رسیدم و شتم
 طواف کردم و اندر معشام از بیم
 بساحت عرفات و مشعر و مبس
 کشید بخت سیدم بسوی بیت نه
 بجانه که خلاق بر آن بر مذبح
 چه خانه سوده در آن قدسیان
 بودی که از آن بیچکه زنده گیار
 چه خانه مولد شیر حق و شیخ گناه
 نوشته با خط سکین که لا اله الا هو
 ز کوشش غلمان غلام خال سیاه
 بدن بقصد طهارت بهترین سیاه
 نماز و پس بعباده و بر دم بر راه
 پی و قوف غنودم بشامگاه و بجاه

صبح عید که فارغ شد مزار خسته
شدم ز خانه دگر در روان زقرین
بستجاری پس که برستم و گفتم
و عای پادشاه عصر و هر چه دو خوا
خصوص صدر فلک قدر اعظم ختم
که از سپهر برین بود بقدر کجا
بیا خلق و ز خلقش خلائق اسوده
جهان جا و روزش جهان بر فنا
هر چه حکم کند در صلاح ملک ملک
بزرگاری نیست بی شکر و شکر
ز جنتش قدر که کند گناه
ز دهنش نعل خاک سانه است
ز خدمش وزیر فلک نهاده قدم
که از برای تشییع بر او نهند شفا
ز حرم او که در شب بر رخ فلک
زطاعتش ابر بر سر سوده کلاه
مناشی است باینز و اندر و با صد
پر شکست اسوده است و شکرگاه
هر که مکنظر انداخت کار اوست بکار
ز هر که قطع نظر ساخت حال اوست بنا
ز فیض خدمش آنگاه مست فیض
همه پیر و همه بجز دزد کارگاه
جز او بگوهر مقصود کس نیاید
کنند هر چه بدقت بجز کفر شنا
ز غایت کرمش بی عجب که بفراید
بنگ ملک و کرمی بچشم خیل و سپاه
بوت قلش رود دیرنی که بری
سپهر تبه صدر ای آنگاه که دست
رسد بشارت فتح ترخس و مرد و هزار
تو که نظار کنی خاک تیره را ز رخ
که کشت از پی تعظیم او سپهر دونه
سفر و مقرو کن عسائی مکر و
یکی بجانب این بنده کن لطف نگاه
بر اندر رخ سفر دیده است چندین راه

همیشه که نشید بعد است بر روز
سحر شست سار و بر زمره کاه
بقای دولت اسلام باسد و با
توصد اعظم و شاه زار شاه

خاقانی را نام حبیب الله جوانی است با طلاق لسان و رشاقت بیان که انچه
خط وحیست ربط صاحب و منراست که اقرانش را کمتر میراست
صیت و انش صریح گشتی در پیش شیر ملک و بی است
مسقط الراس شیر از و سالیان دراز است که بحالات قم مستوطن است نحت
در شهر پس از ذکر نسب و ذریع از تشبیب تخلص حبیب می نمود چون بدار اخلاص و در
در کعبه صحبت و دریافت حضرت ادیب الملک که شرح حالش در حرف الف گشت
منو و در صفت شعر از پشت قصیده نیکو در مدح و بی کوه بود بر سر و دود یکی هم
در ستایش خود و سوادش و پادشاه عالم
و اگر تمام مجددا و آشهر هم ذکر کرد
معروض داشت بخط خویش نوشته
بود بخواند و بنمود ادیب الملک چون با سایر اشعار بدر بار کرد و نندارد و در و در
حسن و زهر طوار انسا ذکر و از قصاید دیگر بیشتر بطبع رای تایون مستحسن خاطر
افا و هم در آنروز مسئول خوا طیف خسروانی گشت و لقب خاقانی لقب آمد و هم
الکون در شعر تخلص می نماید و هر کوزه شعر را نیکو میراید جوانی است بسیار در کلاه
و نیکو گفتار مذهب و مودب و فنی و مجرب و مستند از متکلمین حضرت ادیب الملک
این چند قصیده در ستایش ذات و صفات
پناه و پشت احم قهرمان تیغ و قلم
جهان لطف و کرم خواجه زمین و آسمان

از دست که گارش می رود

ساقی می ده که باز آمد و کعبه خیر
 زود زود آمد و در ده از دغانی دیر
 خم خم آوردی برای دفع غم فی جام جام
 تا که بر آید دشاوی قصه از حسنم غدا
 با نوائی تو که بخت زان غم
 تا بجز منم من هر زمان بود و سیر
 خیر تا با هم برقص آیم در بر این نشاط
 زانکه شاد و لاف می نشسته دیگر بر سر
 آن خدا و مدی که غیر از جاده قدرت
 هر چه پویشی بر اندامش می باشد نصیر
 آنکه باشد بجز خود و فصل بید از انکنت
 آنکه باشد بجز خود و فصل بید از انکنت
 آن جوانی که با سبزه درگاه
 به بنای انبیا پیشوای اولیا
 صراحت این هم مصطفی صبیحی علی
 آنکه یک خلق خدا خوانند اندرگاه
 شاه استیم وجود و شهر بار ملک خود
 نیست واجب یک ممکن نیست کس
 دین پیغمبر شریف علی زینت گرفت
 صدر اعظم آن جناب شرف فخر گرفت
 آن جوانی که باشد عدالت جید
 اعتماد الدوله نصر الله آقا خان او
 ای خسته صدر اعظم که کمال جاوید
 می پذیرد موزیری چون تود عالم کرد
 زود زود آمد و در ده از دغانی دیر
 تا که بر آید دشاوی قصه از حسنم غدا
 تا بجز منم من هر زمان بود و سیر
 زانکه شاد و لاف می نشسته دیگر بر سر
 هر چه پویشی بر اندامش می باشد نصیر
 آنکه باشد بجز خود و فصل بید از انکنت
 آنکه باشد بجز خود و فصل بید از انکنت
 آن جوانی که با سبزه درگاه
 به بنای انبیا پیشوای اولیا
 صراحت این هم مصطفی صبیحی علی
 آنکه یک خلق خدا خوانند اندرگاه
 شاه استیم وجود و شهر بار ملک خود
 نیست واجب یک ممکن نیست کس
 دین پیغمبر شریف علی زینت گرفت
 صدر اعظم آن جناب شرف فخر گرفت
 آن جوانی که باشد عدالت جید
 اعتماد الدوله نصر الله آقا خان او
 ای خسته صدر اعظم که کمال جاوید
 می پذیرد موزیری چون تود عالم کرد

خرم آن می که دارد چون تو دایم حکم آن
 سر خوش آشنای که دارد چون تو دایم
 آنچنان باشد به جز از رایت طفر
 کش بگاه رزم کردن کیر و از حیرت
 یک با لطف معیوم است بهتر از شربت
 یک با قدرت به شتم است سوزان حیرت
 از خود و غم وین عالم اندیشه نیست
 کی خطر یابم چو خانم دحتای خدیو
 آنکه خاقان بلند اختر دارد عهد تو
 خاند خاقانی سرم ساید بر این صرخه
 که تو نیز از تربیت بر من منافی العا
 در شاخانی کنم منوخ طومار حبیب
 بر من خرم زنی که کیسای حجت
 در جهان هرگز نکرد و کس ازین کیسیر
 مسکه هرگز از در لطف میگیرم نظر
 بکیرمان از من بظن رسید اعظم بکیر
 تاشنه جهان دارد می سیل سفر
 تا که از شان بر کشور رود و دایم غیر
 در ده و حجه تا عید غدیر آید بسی
 تا با بد بر زمین از آسمان ما میر

ناصرالدین شاه زندگیت بی نظیر

بهشت کشور باد معور از توانی خدیو

ای کشته از توام تو حکم نظم ملک
 نطق بهار و باد معین توام ملک
 ای صدر پاک ذات که الحق معطرات
 پرست از شمیم وجودت مشام ملک
 ای آنکه با کثرت و نه نامی بی قدم
 بگذاشی تو کار جهان شد بجام ملک
 از رای پر و بخت جوان خوش زدند
 در عهد شاه سکندر دولت بنام ملک
 پرست شاهان ز تو بادار و آن
 دایم ز غم و خرم تو بادار و آن ملک
 تا از تو شد لوی صدارت فرجه
 شه را فروزد و ز دشمنان احترام ملک
 کلک تو گشت مایه آسایش ملک
 نظم تو شد بهجت انتظام ملک

غم تو دید و در بعد شد عدوئی
 هر کس ز چاکران تو فزاید و ای
 ملک تو چو پیر پستم دستان عجب کشید
 بر من و زارتش نه مانده
 کارش طبعی مردم تعب تو
 از بس شده کار و خلق ندیده
 مقصود ملک شاه مسلم و جویت
 بخت جوان چه چو تار و خوش است
 بی اختیار دید ترا چون بختش
 آباد شد ز ملک تو کشور چاکر کشت
 اینجا که حیدر غلام در تو اند
 خاقانی شد از تو کذب و صف صبح
 خاقانی بعد تو فزود و سحر یا
 جزا ستان لطف تو دیگر کجاست
 ایام شود که کیفر از عین الشامت
 احزن شاه کرده حواله ز العات
 باد امیر پال مبارک ترا دهر
 تا ملک را حاکم سپرد و بدو خضم
 باد از دست ساقی بخت تو ماند

خرم تو دید و سخت قوی شد عظام
 هر کس ز دوستان تو قائم مقام
 زافرا سیاه خیم ملک استقام
 مستحکم از قعود تو باشد قیام ملک
 کوئی که کشته روز ازال التزام ملک
 لطف عظیم و بذل ترا خاص عام
 یارب همیشه دار سلامت مرا ملک
 ز دوست رای پر تو رایت بام
 بی اختیار واد بخت ز نام
 کینست که هست معدلت باب نام
 زاکرام بقیاس تو خلق کرام ملک
 ای خرم از وجود تو صبح و شام
 مستغنی نامی بر عظم نام ملک
 از به خلق روضه دار السلام ملک
 سوی من آفتی که سوخت و کام ملک
 کام مراد لطف تو ای بیکام ملک
 فرخنده عید خیر و با اقسام ملک
 باد انظام ملک تو ایم حاکم ملک
 در هر بهار بار ده عشرت بجام ملک

در مدح نظام الملک گوید

تا که دور است و دور نظام الملک باد
 تو حسن جلوه جلال شاه تا جلال کند
 کوهر بر آتش شمشیر است بر آتش
 تا که دور مان سپید رود در خلق نظام
 تا فتح بخشد گلستان خاطر عشاق را
 تا که از دیوان سلطان نظم عالم حکم است
 تا جهان نیست یار یک کسی در روزگار
 تا جمیع حکم بود میان این میز و کف
 شه بود تا بر رعیت در جهان فزاید
 تا بود امید آسانی پس از هر مصلحتی
 تا بود همان یار می شود مردان
 از بی اکرام ضعیف اندر جهان تا خوشتر
 تا که گردید ابرو خند و کل بوقت تو بهای
 تا شاخانی بود مخصوص خاقانی شاه

در مدح عید فطر گوید

باد عید صیام خسته فرخ باد
 تا که اندازین ای پر خطیر
 چو شاه ناصر دین است و صدر نصیر

کامرانی کوی چاکر نظام الملک باد
 خود جهان میدان حج لان نظام الملک
 اقیامت زیبایان نظام الملک
 در دما را چاره در مان نظام الملک باد
 سر بر خرم کلمات نظام الملک
 نظم هر کشور ز دیوان نظام الملک
 ریزه خوار خوان احسان نظام الملک
 محکم از دوا و ابریسما نظام الملک
 خرج اندر بند خیرمان نظام الملک
 مشکل هر کار آسان نظام الملک
 شاه آمل همان نظام الملک
 هر چه بود دوست در خوان نظام
 بخت همچون عشق خندان نظام
 صد چو خاقانی شاخوان نظام الملک باد

ز حسن خلق ز تدبیر پر و بخت جوان
 فلک چنین شد و صد روی گزارد
 همیشه نه نشسته شایسته
 ز رای صد برادر گشت خردی و لاس
 بعد از نرویی قبال صدر تا باد
 بگلک صد عظم تر از رحمت حق
 پیستوده صد رای ای که مادرستی
 ز حق تو آیت نصر من الله علی ملک
 رسید دولت شاه را ز حسن تدبیرت
 تو کوئی ای که همه عمر رای نیک است
 خراب خانه اعدای شمرم تو
 بیال پاره خاک خطه خوارزم
 بباد افروزان خدا ز رای تو
 ز افروز و سرخوار زم نه گواهی جو
 که فاش کردید در عهد چون تو خطیر
 توانی چو علت آسایش ملک یارب
 هر که گشت غلام تو شد چون مرغ
 مرا شنید از آرزوی خواند خاقانی
 مرا ز خواندن مرغ تو لغزش داشت
 زبان گشود و چنین گفت و عهد گهر
 چرا چو طرسمین بران پریشانی
 ز کم سعادت تو کوب تو صد فریاد
 ز کمانه شاخون صد رنگ نهاد
 ز کم سعادت تو کوب تو صد فریاد
 ز کمانه شاخون صد رنگ نهاد

بعد صد عظم همه تا خوانان
 شد صد صبا حبیب و استر و پالاد
 بیشک و فلک جایگاه او بر کس
 هیچ نفرو خلق نفیس او دستا
 این خیال داخل بقاقت رسم
 که راه بصره سپاری و ملک بعد
 کوه فاده تو تا کی ز ما خن اندوه
 بهیشت زنی در زمانه چون نه باد
 ز ما دهان تو این مرتبت نصیب افتاد
 بسال قبل ترا صد وعده فرمود
 که هر وجه معاش بدون کم و زیاد
 ز غایب و مستوفی برسم استمرا
 و طیفه بخندت از لطف کید و شمشیر
 بود بای آن استا ز روی نیاید
 که تا دهد تو اسودگی زرافت و دوام
 سپهر آن دعا و شای صد سی
 هر دیار چه در خلق و چه در نوا
 بگو که تا بنزد خا صر ف از پولاد
 بگو که تا بنزد خا صر ف از پولاد

ز رای صد سفر شاه را قرین ادا
 بود همی بچمن تاکه سپرد و یا شمشیر

عید سعید مولد شاه جم احصا م
 فرخ و با لطف می فرخند و بایت
 عید سعید مولد شاه جم احصا م
 فرخ و با لطف می فرخند و بایت
 دار السلام است چو درگاه وجود تو
 پیوسته بر وجود تو با و از اسلام
 ای صدر بی حجبته را در جهان خدای
 وی از تو شهریار جهان را ظفر دلام
 چون نام شاه ذکر قیام تو قوتست
 نام تو با ذکر ملک تا صف قیام
 ای ز نظام ملک تو در عهد شای
 ملک ملک چو باغ ارم و دیار نظام
 بخت جوان شهر چو ترایا خویش کرد
 چرخ ز رای هر تو شد کترین غلام

عمری بود که روز شب اینک بکام شای
خاقانی شای صدر نظم تو مستدام
بودی اگر تو قابل الطاف صدر را
کی فاقه میکشید مدام از تو اشتقام
نی پیر و از مو اوج و نه پستمرت
نانی بخوان غنیش نیانی مرکز و دام
میسند طعن خلق بداح خاص خویش
ای رخس کام نبشی بر حضرت تو دام
الصد رینک پی که ملک ملک خویش
داد و بدست رای تو والا کرم مقام
از پاشا و سپه سوری را تو بدستگیر
اکرام کن عابح یا غنچه اکرام
ای ختم پسر در آن کلام مرا خوش
پوسته در شاد و دعای تو اشتقام
باشد ز عید مولدش تا بهی نشان
آورد زمانه صید در اشد بهی بدام

از حکم شاه ملک حجاز ابرو ز کار

پوسته دست رای تو را بیت ربنا

خدیجه حکایت عیدم الفیروادی سخن بسج و لب سستی بشع الله که بر فراز و نهر بسج
بر بفرقه لوی سبب رقم مع الباریع الذی تو احببت و کشف قضا بالذکر
و طلب شیلان افکار لعلک لم یتمت لا لیکون من الجواهر خاشا الشاه فیقول
با وجود و نور فضل و ادب و تدرب بشعار و انجا بر عجب و متع نامستای منون
ریاضی و حکمتی استی چنان سر از او کی و افاد کیش پیش است که دوسته از هر نو
دور ویش است هر آنچه خاطر موری از آن بیاورد اگر خود آب جوت
از آن کران کند قناعت است و مروت نشان از ادبی مهاره خانه دل و
این دو کانه کند اعراب سکنه بطام را از اکا برایام است و مستطال را پس
وی نیز همانجا بود و شمرده از مذهب تحصیل علوم در آنجا نموده در اوایل دولت

ای سلطنت بی نظام تو با نظام
دی ملکت بی ز توام تو با توام
ای مردم مالک تو را ن تطبیع
وی سکه صدارت ایران ابابام
برش زحق تو است نصر من اللهی
طوبی لک الصدارت یا ناصر الام
کها خرد و مال شمش که یا کجا
کشم مثل صدر معظم که یا کدام
فخر الملوک را و چو کیسان خدا بود
صدر را نقد و روار و دشمنی با کجا
بر خلق و حبست دعای دوام تو
ذیرا که با دوام تو باشند با دوام
مردم تمام بند و خلق تو اندازند
کار تمام خلق مناسه از تو نامت
برغم شمش چو ملک جبر شاه
تأبند کی کنند شمش چو خاقان
رای تو گشت ساقی آن بزم و شرا
هموان رحمت با ده آسود کی بکام
فرخنده صبح و شام جهان زود بود
کوید از آن دعای جود تو صبح
نمی زخم شاه ملک جهان مناسه
تا تیغ ملک ای تو پروین شد ازینا
قدر ترا چه داند آنگو بروز کار
در کیش با داند معنای نسیم ز فام
با خدمت شای تو نیست با حلال
بر کس حقین بهد تو کردید محترم
بجالت دعای تو راحت با حرام
خوادم چو نقر مج تو خاقان پهل
باید کند نارب نام تو احترام
کشم کایه شده آفاق و مر مرای
خاقانیم بخواند از آن بهترین کلام
شده خواند چون بهد تو خاقانیم روا
حاصل بسی ز خواندن مرع تو شوال
لیکن دین از اکنه مرا کهنه عاری
تقرار کنم مجیدش اکثر عظام
کی کجاست خند زنی لاف بس حلا
اگر مقام طعن چنین دادی پیام
داند بچکان که بود انجیدیت خام

شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور رحمت خویش بعلو منزلت و ستور ب مقصود کرد
 و مضمون دخی است فی الایالات **فصل ثانی** این بقیه زانما
 قبید فی الطبع وهو آخرها **فصل** اذ اسرار خزانها
 از کله ابوالقاسم طبری بخاطر آورد و بسج راه کرد و بکشت پرس را بد و بشیر از اغا
 تحصیل بنا و دزدان پنج مواظبت برد و اد صرف مت بداد که پال عیش
 چون نیمه چل رسید ز کف چل از آن خطارش زد و ده کشت و پس از کمال متقه
 عربیت و فهم بعیت علوم ادبیت رساله در علم حساب و ریاضت بنظم آورد و بهشت
 و مضمون اش از نظر حقیر گذشت از روی حقیقت و انصاف بکمال فصاحت
 و بلاغت تصانیف داشت و تحقیق سایر علوم را نیز از اصول و فروع و معقول
 و مسموع چنان از عمد و برآمد که از احدی بخبر روی بوجود دنیا و حقیقت
 فی کل باب منها الکتاب و دخل علی بن کل باب و هر کوزه خط را به سلطان
 و طراوت بر نگار کرد که احدی یارای لیکون نگارش ندارد و کلکشان آن بحر خوا
 ارد داشت که بر اعجاز وی بصدق کو است پس از تکمیل این خیال و تحصیل
 این تفصیل در محنت پارس صاحب دیوان سائل گشت و یکمچند روز نگارش بدینگونه
 گذشت و از بدایت این دولت جاوید آیت سوسه بدهاجی ذات
عَنْ أَرْدَى حَبَّتْ لَكَ مَرْجِعُ الْبَيْتِ **عَنْ أَرْدَى صَدْرُ الْعَلَى لَيْسَ بِالْصَدَقَةِ**
 که رایش بر و ملک حصار است این کلکش بدو ظلم شهابیت سدا بر
 روز کار میگذرانند اولاد وی مختصر است بیکه خبر که بنهر بستر از حد میرا
 معلوم آنکه تمام الفیه ابن مالک از برگرد و درست همید و زاده از دو هفتاد

شعر از جامین و مخضر مین و اسلامیین اغراب از بر خواند و لغت و لغراب
 همه را است که خواند و نیز شعر پارسی بگو سراید و سلطانی تخلص بنیاید شعرش
 غیرت سبیل است و شعرش را نشاء مل و خط فنج نیز وحید است و نظیرش
 قاهر و زکس بنیده و بک نشیده است حکیم راجه بی پیش که امیر جلیل و اینخان
 نیل جعفر قلجیان شاد لو که از ادا کا بر مردان کار و بزرگان کار و بد و روزگار
 و در ملک خراسان که بزرگترین مالک آفاق است امیری است که بارت
 و استحقاق بر همه مطاع است

چون و نگار غالب چون بیکیش چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر
 حکم اولیای دولت قاهره تا نظم آن سپهر حد و شعور دهد و قاعده در دست ضبط
 مثال دیوان و نظم معاش و بیان آن نواحی نهد با ملت بخورد و جوین جاک
 و پست را با و دشت کرکان مامور گشت و قمر سائل خویش بد سپرد و بکار

این خط فیصله آخرت

بر سر سبزه می سرخ فزاده کرد	مهر کان باز در آید پس از شهر
پیش تو نشانی اثر باد خزان	فرش میا به بستر و بکسر دراز
بر گل و سبزه همید و نغمه می گوید	که نامد به بهال کل و سبزه تر
سطح پروانه نمودنی مطربها	که با کون شود آن سطر بان
باغ را از اثر باد کون صحرای	هم از داشت بنور و زود صد
که کل و سبزه بر تر و دیستان چشمت	شادمان باش ز انکوار و آرد
سمن و سنج کل است بین	که رخی که ده چو خورشید و پر خورشید

بر فراز سلسله نین آبی مشیل
 مار کفیه چو دگر بر آفتاب
 خه باشد انجیر ز میای دگر
 که بر آرد افغان کند در بنا
 بدین تهر بخراجه با جوجکان
 شاخ امرو چو لک که دنیای
 روی مار کفیه که دنیای
 و انهار بر ز خوشه انکور کت
 پای تا سر کرافشان فرو
 سپهر کلین دودی کلنای سپه
 تاگ نیلوز از ظارم او کت
 راست بطنی کلنای سپه
 بزم چو نین فی شادی و کت
 صهرش شخص دویم و کت
 سیرز کاظمی قتی تازی
 بوی شخص دویم و کت
 شاه ابراج برینا و کت
 اصف از قدر اگر چو بیابا
 تو کجا و شرف و دست اصف

بر آورد و بطلان تو این بود
 که ز پری قدس اندر کعبه
 و اندران شری اموده ز کجا
 بر سر کت در قیامت آرد ز ک
 چون بکتاب معلم را طغان
 که بوزینه براناشته ازین
 خه چون سیمبری بر قیصر چادر
 بکر کا ندولی بکر و کراما
 سوز پرده پاک کردن قوت
 محرمانه شده جمع بر اطراف
 بر سر بطنی و کت
 از موسی است که تا باند
 بوستان پیکین خواجه فرستاد
 که با فرستادست بماند
 که چو دگر اقبال نیاورد و
 شادمان دبی نیست و قدر
 ای بختی چو علی و سپهر
 و چمن کت که کفایت بود
 که تو بختی چو خواستی و ک

اغم غم تو می امروز ایران
 تا سپندی تو سوز دگر کمال
 سلی ساجیه اقبال تو نیست
 جره باز سیتی چو توانی تو
 جمل برای زین چو وارو
 اگر اظم تو بکمال بر او
 جاریه حکم تو بند پذیرد
 جز تو کس نام کوئی نبرد
 ملک با کت سید تو
 روی با صحت است بدو
 عود با صحت لطفی تو
 بر خلاف تو قدم می نه
 با پدر در حواله جانی
 چون با اادی خود شاد
 خواجگان چو نخل خواند
 و او مردان بر نرفته
 وستی ای دست شیشه
 بخت است که اربا که
 ندر اسپس کت ای

که کارنده خیری توانی
 چرخ از آینه خورشید سازد
 که ز اول قدس عقل نیارست
 کش و صدم کی طبع بود در
 طلعت از مهر جانا کت
 جز دمی نخذ تا با بد چرخ
 که بر بخت تو هم با بودیم
 نام نیکت بزرگی هم ازین
 هم با کت که قتلخ بنور است
 کیمیای که ازو شرم کند
 که از وی توان جزید کار
 که حدوی تو نداد است
 که با اادی شیشه از پری
 تو هم ای پیر بکرانه
 چو نخل نصیری دانیان
 ای که دادی به علم و کمال
 چمنی ای قره دولت که
 بنده از آینه محروم و از
 ندر اسپس کت ای

بنده کز لایق خدمت نام آید
 کیت آن بنده که شکر تو گوید
 تو اگر غار غی از خدمت بدست
 ای که جودت ز بهار روی پرده کشید
 ز بهر دست از اوستی ز چشم بخت
 تا بکلی عطار نسیم باز شد
 خوانی از جود تو حق بر کسان نهاد
 هر که در بزم توره یافت پیغمبر
 حذر ذوقی پذیرد ز گرم خوابم
 از دم سپرد چنان به بند کرم
 کرد ابرار بدبار نطف الملک
 بر شاه دی توانی بخت جان بدست
 خدمتت بهر دست و بلند آمد
 کیت آن بنده که شکر تو گوید
 من به عشقم و صد ز چو من آید
 پرده آرزوی بنده فتح بدر
 ای که ناید خدا دست ترا کرد
 باز در حلقه اهل شکر باز شد
 تا کسی کوب نانی هم ازین سفره
 بر سفره قصر نشود پای سیر
 کرد اند که چاه میخیزم از خون
 از فی شک چنان بدست تو
 خواسم آنقدر بقانون سخن
 ایچو اندود و صد سال بران عمر بر

عمروانی کن از تجربه با جبر کبر
 آجهان بجای عجب راست و سراسر کبر

بزم عید چو بر جیس خطبه بر خواند
 کز اعتماد مین صد میرا قان
 بشخص اول اقامت اسیر مرد
 خسته رای وزیر کی رای از راه
 مدبری که مریخ خسروان جهان
 ز صدرم ایران سخن چنین را اند
 ملک سزا است که گاه جهان کرد
 وزیر هیچ شنیده نبود نتواند
 چو صبح صادق روی جهان بخند
 بغسل باره مدبر خود بسباند

مشاوری که برای صواب عقل دست
 بجاک خیش که مشاطه رخ ظفر است
 چو بخت او بلند می همی کند پرواز
 کفایتش بقایست که بلند می قدر
 چه رفعت بنام خدا برقت او
 سخت شخصه ای که هر که روی تو دید
 اگر کسان چو فاطون شوند در بخت
 کجا بشل تو کس دیده بود از دراز
 تو در ستیزه زد و ز هلاکت نزار می
 سخته روی تو هر که درم نخواهد
 سان کلک است تو چشم خود و تیر شاه
 جماعتی شاهان که دوارم تو در پی
 مطاوع تو قضا حاسدان بخت ترا
 تو کرد بر مکی هزار سال و فزون
 به سعادت عین بحیوه کلک تو شاد
 عین دولت اسلام امیر روز نوال
 کی بکلی نهر منند سبز کن که خدای
 نه انم از چه زمن که قطع شطیف
 بران که سبزه کند نهال حقیقت
 رموز دولت و ملت تمام میداند
 همیشه طره اقبال را بهی شانند
 خرد و بخت بلندش زو و سببی
 فرا ز طارم او نام خوش بماند
 که از وصول با وجش خیال میانه
 سر از کند تو نمازنده است زمانه
 تو آنکسی که فاطون ترا سببی
 تنی که خاطر مکین ز خود رنج بماند
 بران سپه خود اربا تو بر ستیزانند
 که ابر چو تو دایم بر او سوار اند
 بیان خجسته شیر زبان بدتر اند
 بجاک در دمد و در هوا سپر اند
 با تش غضب شاه می سوزاند
 بکلی ناصر دین شاه حکم میانه
 بیای ملک نهال نوال نشانند
 دوسته جو تو بر خلق کج افتاد
 کل حدیقه بخت ترا سپر اند
 کی که رشته یک ملک را بجنبانند
 که یک نهال بر دمنده انجوشانند

سزای خدمت اگر نیست کو تصدق پیش
ز پادشاه تصدق بلا بگرداند
رجوع کن بری خدمت نظام الملک
که دست او بهرم فیض رحمت افتاد
امید کاین کف در پاش او بهت تو
و عای هیچ پاسبانده بر کرداد
بقدر دانی او و انعم از انکه نصرت
زیر پای کهن پال می بخر باند
تو عید کن که قوی از جهانیان
نخست مرد که نام کوه سی باند
تو شاد باش که پرویز ن فلک بی
بروی حاسد بخت تو خاک بر آ

مرغمت اسمش مصطفی جوانیت و اما و شو شند وصل وی از ایلات نواحی
نهادند پیش علی محمد عدا قان خلد ایشان شعلی شاه نامور و وصول منازل بوی
و روانه دار السلطنه اصحابان آمد و در میان کشت کشت خود در ایام ایالت
شاهزاده اعظم سیف الدوله سلطان محمد میرزا بمقام سرکردگی یکصد و پنجاه نفر
علام رسید و هم بدان منصب باقی بود و اکنون رفت مذکور سالک نظریت
معرفت است و طالب حصول براتب حقیقت چندان مشاغل و امور دنیائی
اعتنائی ندارد و طبعش سرور و غل زیاده از قصیده مایل است و صاحب
جزایار باب کمال و ابل و اهل شکل حاصل آید کاسی بریل نقی غری میرا بد
در بعضی از اشعار خویش اشعار بطلبی سینه بدمغیر طبع و می ازین دو غزل
نیکو معلوم میشود غزل اینست

زان طره پرچ و خم شد راست کمر
وز سر سر بویش در افرو در خاطر
زخم از بخوبی میزنی مشتاق زخم دیگر
آری چه از زخم تو ام خوشتر باشد بجا

از دست جاسوز غمت مردم از لب تشنگی
ای بر رحمت بگذر و بر باغستان شبنمی
حال لم بازفت او کوید که صیبا
آری بجز با و صبا نفس ندارد چرخ
خواهد از اصحاب صفا در بزم خاتم
و دیگر در ارم غصه یا قصه از پیش و
تا بگویم شمع زان غم که دیدم خورشید
که در جهان دیدم دور و درخشم عیدی
رفت ز جور آسمان دیگر کمن اندیشه
از جان دل کربنده و سر کار صده

ز تو بر سر سپیدی شوری در سر سر غم
تو فارغ ز غم غوغا سپهر کرم قاشی
ندامت چیتی ای عشق و که آشفته جوی
ندامت کیتی ای جیستی که کچهره لیلانی
کسی بر تخت شاهی و سفت فراموش
کسی بر خاک رفته سپاسان زلیخا
بخوان آشفته که در پستون فراموش
بیزم خسر و لذت کاه شیرین دلار
کر بیان چاک و بر سر خاک و بردل کمال
میان عاشقان خوال من اردعاسا
و عای صدر ام افراز دوستی
رود و قدس ز رفت بر فرا چرخ دنیا

منیر العابدین تخلص اسم دنیا از عیان اکا برور و منعارف بر و جرد است
پدرش میرزا محمد حسین از واسطه عهد و او ان سلطنت خاقان خلد ایشان
فصلی شاه و او از دولت شاه افغان پناه محمد شاه اغلب اوقات بوزارت
بر و جرد و ضبط سال دیوان اشتغال داشت و چنان بد رستی روزگار گذشت
که احدی از رعایا و برایا در اضلاع و زوایای آن نواحی و اراضی از او
در شکوه و ناراضی نبود تا بدو و حسان فانی نمود مؤلف را بجز این کیفیت

شعر دیگر از وی بنظر رسیده تازی اوصاف آنها که اید و از تحسین در آید
خود جو انیت مانند پدر خویش کافی و کامل و شایسته و عاقل و برجسته برکت

خدمت سزاوار و قابل این نصیحه از دست که نوشته شود
نفس با صبا با زنجیر لکن آ
باغ وستان کل لاله است
عرصه باغ که ز گل و گیاه است
دین غنچه چو گلستان خندان
پرده افکنده رخ و چهره شیرین
باغ وستان چو بهشت تمام که چرا
میخراهد چمن سرور و دان صفا
والی امر و زجر اساحتان چو
روز عید است و پدر و دل
چمن از غنچه قسری و آفتاب
صد غنچه که بر درختان است

نسبت جابر اگر عقل و با کرد
دور اعتدیه تو بخا خاص و عا
که قبول نظر افند زره لطف ترا
بند خورشیدم خوان که بشایع
کسی که تو پرواز دوی شایع

سلاک اصول کتاب دانش و فضول ابواب پیش محمد حسین اصفهانی است
که بحسن حال و لطف مقال مشهور خاص عام و از نوادر و مور و اعوام است
حلم و احوال حاصل جو پ
رای او را تحسینی طور است

خط انش بد اکتون شیرین و حکم است که در کل مالک با دستای مسلم است
بکه خطوط ویرا چون زو اهل معرفت و تحقیق نماید و به سحر از خط استاد نیز
خطی چاک اگر این مسئله زنده شود تراشه قفس را بقتل برد

و همچنین در کتب شاعر و نظم کات و وقایع آن بر بنده امثال و اقرا برتری دارد
بکه رت سروری در بدایت عمر که بیکمیل آیند و فن پرداخت و چون
مقدورید و ما بر شناخت بیع سزا خسته و از انخلا فاشافت و اکنون
از یک قرن میرو که غالب اوقات را بصفت و منادمت اعیان در بار پادشاهی

در سلاک خطاطین شعر انبیر

این خط قصیده اثری

رخسار چو گلزار تو ای لب فرخ
جز خط که به یاد از این اصل ندیم
بالل لب زلف تو سوسه کنم
کمره و جرعت زره جلد و ستان
این از چه می باشد با و کی جو
جز قامت چون سرو تو ایامه ال
من سوزیدم لب از شکسته
گلزار می ریزد از دود و رخسار
کر نعدن شکوفه دیدار زنگار
یا قوت بهر من بود و مشک مجر
باجم پوشان لب جگر سیریک
وان از چه بسی کرد و با عطر
جز عارض چون ماه تو ای سرو دل آنا
من ماه ندیدم رخ از فصل شکرا

بالای تو سست که غنچه پوش
بر روی تو آن سبزه خط نشان
شمس الیوز را بد زمین صد دان
آیت جواغزی آثار بر سر
هم دهر که لطف از وجود نصرت
ای بار خدائی که بقدر شرف قائم
با غم تو بس بود و راست که انج
بر جان لی غم تو خوشند و ناز
هم ملک تو از سر پادشاه مستحرم
هم ملک بگیری تو دهم ملک بخشی
کاری که شایز ایجه ان شایه
خوش باش که بجای با عوالم
از بیم سر ملک جهانگیر تو ایم
اعلی سز فضل غر زنده به ملک
جبری که بجایش و ابری که درش
منوج وجود تو خدایان که سنجی
ای که جبه است ترا بند و کرد
از کنظر لطف بی را بجز آخر
همواره درین چار سوی دگر پی

رخسار تو مایه است که سر پوش
یاست بر آن کرده خواب و بیدار
کام درش از روی کرم قبله اهر
ازنا صیه فرخ میوش پیدا
هم چرخ که قمر از و خواهد زده
جاء تو بسی از و ن از ثابت و سیا
با خرم تو بس که کراست کجا
بر جسم عدو چشم تو سوزنده ترا
هم رای تو از از جبه است خدای
غیر از تو که ملک جهانست از
تدیر تو در دست بر می کرد و خدای
مدیر تو بخت ملک کسور سپا
زلزال بچین بند و استوب بیضا
تا که در و سیم تو از روی کرم
کر که کمر سنج بود و ابر کمر بار
کر فقر بود پوشش از بود و
دی که سپهر است ترا حجاب
کار باب سزانه کی جبه تو خدای
تا از نه از از و ز تشنه در

احدای تو رخ زرد و سبزه
احباب تو سبزه می چون آزار
بادا همه بذل کرم و داوریت
بادا همه شمع و ظفر و سر و ریت

ایست رخ تو ماه تابان
زخم تو بجان مرا چو مسم
بردی ل از دست کرم
روی تو اگر ز کرم آذر
این از چه بسی که از دل
کریان کرم کجا خنده
از خنده برق ابرای
چشم از آن می بویسم
خورشید صد در صدر عظم
رویش بفضیا چو مهر الوز
میت ده زرامی او خوشید
طغرای سعادت و کرامت
ایصد در جبهان که زو طعن
کیوان چه بر آستان حد
نابید چه در سیم جابت
بارخت آسمان قدرت
دی محو قد تو سپهر و بتان
در تو بدل مرا چو در مان
از بس شکج زلف و بتان
خطا تو اگر زرم سپهان
دان از چه بسی خراشیدم
پیدا کرد ترا چو دندان
کرد و بی احشیا کریان
کان دیده جمال تو در آن
کا و ده فلک زیر فرمان
دستش بجا چا بر منان
یکت شد ز قدر او ست گویا
بر نام بزرگ او ست غول
فرگشت بهر تابان
همد و بچه سپید و دندان
خینا که کی بسی خوش الحان
پست است بر این بندای

کرد و گذشت بر است چرخ
 در سر گذشت ز حکم دوران
 لطفت و دهاشقام بر این
 قدرت گذشت تمام از آن
 ای دادگری که کرد عدلت
 سر تا سر در چون کشتن
 جز زلف بان و خاطر من
 در عهد تو نیست کسی نشان
 چون می شود از زردی رحمت
 بر من گری چشم احسان
 از آفت و نقص تا در افواه
 پوسته سخن بود کیمیان
 در حضرت تو سباده آفت
 در دولت تو سباده نقصان

روزت همه روزه از سعادت

چون عید غدیر و عید قربان

مشرکها از تفرای کم حرف است و زبانه زده اند
 مستطراپین می قصیده خواندند راست
 که تاکنون سال خزون از نیست است همه را در دار انداخته اند و نموش
 بصحبت ملاقات نمود و چون در سلکت سایشگران جناب جلالتها جل افخم
 وضه اندک کار مرغ اعظم بود و ذکر کسم خود و پدر و مشا و شترش لازم کرد آدم
 نوپستاد و هر کس سراغ داد پس از آنکه بزم رحمت زیاده و شایسته شد شرح
 حالش را خواست پسند بعدری که ذکر یافت خود شرح داد و در اینجا ایراد شد
 غالباً و قات خویش بنام دست یکی از امرای باد که حالتش با وی برافقت
 نماید و روزگار میگذرانند شعر از غزل و قصیده و از بعضی محاضری خود بهتر
 میگوید و با اباب کمال و اهل ذوق و صحبت بدون حاجت شوق

مصاحبت ندارد بسیار کم انسانست و کوشه گیر و از مردم متفر و غزل پذیر نیست
 هر عید تنبیهی سراید و بر آستان عالی گراید این قصیده از وی نوشته میشود و قصه
 که عرض کرده زیاده بر این است چون این عینند را کجایش نیاده بر این بود باین
 چند قصیده و کثافت پیاری حضرت باری بعد از این ایراد خواهد شد

این چند قصیده است

سخن خوانیت کو کون من نهان
 سخن میکست بی پایان من بند و سلطان
 سخن دیای غایت و من لوی لایش
 سخن که به شانت و من فصل و جانش
 سخن چون رز تو راست و من از اسباب
 سخن چون طلست و من خوش و آفتاب
 سخن چون جنت است و من صفا و بهشت
 سخن چون کسور ایران و من چرخ و شمشیر
 سخن پنهانی بی نام و من بتای پنهان
 سخن چنان بی معمار و من معمار پنهان
 سخن چون سینه سینا و من موسی و مرشد
 سخن چون سینه سینا و من موسی و مرشد
 سخن که اندر کوی صدف غنیمت آدم بر پیش
 ملک باشد و عا کوی ملک باشد شاد
 ملک چنان میدان و تار کوی کاش
 دخی آفتاب از سفره الطاف و اعطاء
 و خانی آسمان از مطمح العالم و احسان
 چو خاک میل از آسمان این
 ازل آغاز میدان و ابد انجام میدان
 بر آن سر کمال بر ما از میان
 بود این جبهه و من کمال نیست انیا

سز در تارک فضل و کمال و فضلش
بود بر قامت قدر و جلال و شوکت و نشان
کلاهی کا قباب چرخ باشد سطرش
قبای کا طلسن بیا بود عطفی ز دامنش
یکی میاست ذات او که همه است و توان
یکی ابراست است او که نعمتهاست و توان
بزاران و بران مای که برین برده
بزار حسن استاد کی این طفل و نشان
بفضل و فضل بود استی و لوحش
همه بذل و کرم بود است و شیرینش
الا اما آستان در که در و خور و خور
زیر سر حد جبریس و دور و خوشش
نحو پشتهای این بر بداند نشان
سعادتهای این مسموم و خور و خور
طهر خیر و دولت حافظ و نصرتش
پستار و یار و کرد و دل و لوحش

ترجیح بند

ای آفت چین چکل ای لعبت فرخار
خوبان چکل پیش کل و می و چون فرار
نی سپرد و چون کل رعناست بکفر
نی نقیث چون رخ زیات بفرار
صدق و فرخار ز رخسار تو کیاب
صدقت و اما ز زکیوی تو کیاب
تا از سپهر طهر استار تو و دیدم
روزم شده تار کیر از ناف تا
کر شک ز خون جگر آسوی چین
پس مشک از چین تو چو نت بکفر
کر سپهر قبا پوش بود غنچه قند و کوش
کر ماه زره در بود و مشک زره
خوشر بود از عید فرخ بخش تو صد
دیدار فرخ بخش تو عید است و کوش
بردم بی شکر از او خواج ابرار
آن عید که مولود شمشاد جهان
تو ام شده مولودش و احسان
تاج شرفش تا باد و باران
کوید که پس از ماه صفر ماه ربیع است
تاج شرفش تا باد و باران
بر صدر فلک مرتبه این عید است

ای سانی کهرخ مد آن باد و کلرک
کار و در جهان رنگ زرد آمد ز لاک
آن باد و کلرک که گریشی رویش
از رنگ کند روی مرا غیرت ای رنگ
این عید زمان طرب و سوره سوره
ای طرب بخش لاجون چک و چک
هین و بد و چک و چک از که بشد
از هر طرف دای و چک و چک
شوقت و شفت پی سپر اقیم باقیم
عیش است طرب صف زده و رنگ
در جلو و بر چلپس بر زم می شوخ
بی پرد و بر زن بازار می شک
پرزهر و و شک و دشمن تی برک
پر لاله و کل گشت زمینهای را
نبتاب میان که زهر کوشه یوشی
این نمزد و اینک زمرغان خوش است

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا باد و باران

عید و وقت و مکان و جواب

صف ز و چون علما و در بر و جواب

خویشید در شد که مناسب بگیم
نار و اکش نام نیم جا کر خواج
این منصب از آن است بسیار و کیاب
منج اندیش از روی مثل ساعه خواج
و مجلس جلال چو بنشیند زینب
شب غمزه و مهر آرد و محبوس خواج
مردان محب از است ز روز و جواب
مرداکی محض بود ز یوز و جواب
چش است شمای از انجمن و جواب
نماید خداوند بود و جواب
در کشور بدخواه و بدخواج
چهره ده فتح و نظر از کشور خواج

کردن شکست چهره زده اس از دست
اگر بکشید چرخ اگر از چرخ خارج
اشاره ای این عید سحر زهره می خورند
این سحر خوش از چاکر مگر خارج

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا باد ببارد

ای آمده تدبیر تو بمسایه تقدیر
تقدیر خداوند ترا وایه تدبیر
تغیر زمین کردی و شکفت که کردد
این قلعه پروانه با قبال تغیر
تواضعی و شاه سلیمان و عددی
دیوان همه را بخت تو بر بست بخت
کواصف و کودی که در عهد تو گویند
خاتم زکات هم توان برد بدویر
مازاده کی پورست من فلک
فرزند برومند تو نظام ملک
ذی جاده و عدوگاه و ولی خواه ملک
بافرو جوان بخت و جان بخش فلک
هر قلعه که تدبیر تو اورا کشد
بازوی شمشیر کشید ز دم تیر
تیر تو بازو و شمشیر زخرد
پروان بود کار زنده بپیر و تیر
ملکت کی پیش و اعوان تو بکشد
خواپده در این پیشه همه بپیر
زمین بپروان زین شیر عجب نکشد
شمیر ترا شیر فلک باشد بخیر
دیشب همه شب تیر بر این لوح زبده
با آب زرا این چاه بپس که بخیر

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا باد ببارد

پوسته ترا دولت و اقبال تو باد
ملک و جهانت همه در زیر کنین باد
هر جان که در و مهرت پوسته بر باد
هر دل که در کسینت هموار چرخ باد

تا نام بکستی زمین است و یسار است
یسرست یسار اندر وینت یمین باد
در دور تو از فتنه نشان نیست اگر
در گوشه چنان بیان گوشه نشین باد
تا جای تو در روی زمینت برکش
تا دایه اندیش تو در زیر زمین باد
تو کار مرد از فلک و خصم تو نام کام
تا بود چنان بوده تا با و چنین باد
چون خلق خدا را همه امر و محسنی
تا نید خدا میت هر روز معین باد
چون سور سرور آمده این سحر تو
اورا و ملک بر فلک نیز همین باد

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا باد ببارد

در نهان بخت بهر ملک و ملک جناح لاله خورشید

ای دولت لای بی حسن انصاف
جان منت ز طیت پیمبر است و آل
پروردگار و دیکه و ادب فضل خویش
فهرست آفرینش و دپا کمال
سر بسته کرد عالم ایجاد و ادب
بردار این کلید که پستی تو کو تو
در دست است تو بودیم چون نیم
در چشم نعمت تو بود مال چون مال
مهر تو در حجاب بود بر در سپهر
قد تو در زمان کند بر مسکنی محال
موج تو آفتاب و سخن کو چو سپهر
در پیش تو به که نشیند شمس لال
آن ماه چاره که بتابد بر غمش
وان بر جنتی که مبارک جنگ سال
تعریف ما هر که مناید به اشعاع
توصیف ما هر که سراپد به از نوبل
دوران شوکت تو و انوار حساب
خورشید دولت تو مصون و از نوبل
در خواب کشت و روز است خدا
بر کو شاه و و صدر نباشند در ملک

هر چند سپح پادشاهی مستحق این کمرد
انامکند بدست این قلعه ذوالجلال
حرم شاهنشاهی عجب فطر گوید

او زندان خرابات مکر کردل تنگ
شده از شش آمد سوزی بخواران دوش
زاد و شیخ که پیش از ده مسجد
کرده امروز بی سجد و سجاده کرو
مرض روزه اگر قوت تن بر دوش
ماد تو خواهی که روزه بخواران
که زهر کوشه او بدرد مالی است
می از آن می که اگر بر سپهر خارا ریزد
می از آن می که اگر در گلو می نی پاشند
ریز از نیش همان بوده که ریزد امرو
کبرای احدی شوکت خلاق علی
اکند در ساحه میدان ناخوانی او
اکند از تو والای ولایتش کرد
عظم راسم عالم فلک جا و جلا
اکند آرایش عدلش بمقام کس
اکند آرایش نیش بمقام کس
ناله آمل چو بخت کند رخت جلا

ایزد

ایکد براسب زارت چو شستی کشد
عصه حج تو از یکد فراح است
ما که هفت اختر از افلاک نماید شوی
سیر درش جبهه دور و این دور

از بد چار و نیت باد پنا حلاقی
که زنده باد و اوطاعه بیاچ بوشنک

سرفروش و جو صدر جریده الفضل و الکات
محمد علی الاصفهانی فی حق کان الفضل
والنعمه جلیله جلجله تام و انوار
وعراق را این قضیه مسلم و متفق علیه
و بلاغت فصیحی ترکستان ما و را
سخن سنج ابد الله هر مستود و جسم
قدرت و پانی بدان شافت که چون
سخن سپهر اید کفارش از درستی
بفرید و تا بهوش باید بر باید

نوبهار اندر سحابست آفتاب شبها
خود سپاهانی و سلسله نیش شعی است
چهل و چهار از هجرت مؤلفه ای پان
بعد از و رو و هنگام ایاب و ذهاب
بد که رشتند و تو از رسید که چهارده ساله جوانی محمد علی نام که چون در چارده

انجمن نام و متخلص است سروش از فزوشان روی شهر آرد و از چهر زیبا و طبع
غرافشه در کشت

طبعش از فضل کستان نیز رویش از لطف بستان نیز
بوی نکند از لذت بیای کل کلاییه نکند بخت بدین قوی کسب
حقیر چندان دیدار ویرایشی کشت که همان شوق همه کار ویرایشی آید
روزی با یکدیگر و فخر از اهل فضل ببرد که منزل می بود روی نهی و جوانی
دید که کسب کام کوشش و خوشن آخر از چرخ نیز آرد و پاشد بوق
گوهر از بحر برون آرد و ریزد بجای طلاق لسان در شافت بیان و
با دانه بود که از یکد و قصیده که بر سر و سر را حیرت برافزود
آید زانچه و ناچار است کاما مرکب از احداثها و ذبیح
از همان اوان خلاصه عهد و علامه و بر سید محمد باقر الموسوی الرشتی الذی
کان من مئة الفقه و الحریث منصور ضاعیه و افا و المختلعة الیه و علیہ
رحی المحم عه بالکند و التبعه

فَضَّلَ النَّاسَ خُطْبَةً وَلِجَهًا فَنَ رَضِيَ دَنِيَّةً وَدَابَّاهُ وَعَقْلًا
سایه عون و عنایت را که بر دو رکعت رعایت و حمایت خویش در آرد و دیگر
در اندرگاه که در دستایش آن فطرت پاک و گاه بفرایش معرفت و ادراک میرد
و در روزهای مخصوص که شعری شهر بخواند شعر و محضر آن برزگوار بار فزایش
وی نیز مانند شعاع در میان آن جمع همی یافت و بدین رخسار و شنیدن اشعار
آن انجمن را همه تن چشم بودی و همه گوش موسیقی و از اسلوب معانی بگر

و مضامین فزونی یافتی الفاظ و طرز انشا و انجمن را در گوش و گوش سروش چون
نغمه نبل بود و اینک رباب و از سایر ارباب طبع آواز و بل نبود و با نکت خرا
هم عسل نده چنان از طبع خوش هم طبع کشته عاشق شمع آید

استعدا و فطری و فطانت ذاتی قوی با اثر تربیت آن سید بزرگوار یار
شد و در اندک زمان مشهور امصار و دیار کشت تا در سال بجزار و دوست
چهل و هفت بجزار فاقان رفت و در آنجا چندان مکتب گزیده بهار انجمن
در آمد و هم در آن عهد و لیعهد رضوان ممد نایب السلطنه عباس میرزا
طاب الله ثراه رفیع اعلام طفر فرجام با نظام محکم خراسان و نیز در کربلا
و اشعاع متمدن چون چپ که متصرفین آن ممالک بودند فرمود و آن وقایع در آنجا
بر این دولت مسطور است شمس الشعرا قصیده ترو تا زه چون کل نیش کشته
خوش فزونی روزگار چو آن مشعل یکصد و پنجاه و نه بیت
انرا کرد و در حضرت والا ملا داشت و موقع قبول یافت و مؤرخین آید و بجا
برده ازان ف بذر نه بر آن نکتند بکرمه و جیش همه نکتند کرمه
که بجا رسیده بدون شعر و فشردن پای شاعر دیگر را بدید که جای میرنمود و بر او
فرمود و او را حال بچند بدین منوال میگذشت تا آنکه که کشت اینرا و بیل علم

و امیرزاده اجل اکرم محمد حسن قاجار متخلص بسلطانی
مُنْبَغِصٌ فِي الْخُلْبِ بِحُسْنِ مِنْ حُسْنِ تِلْكَ بِفِعَالِهِ
کشتی حالش در حرف سین از درج نخستین گذشت بنا سبب مصافحت
ولایت عهد و خلافت ملک غنیمت تبریز کرد و بر اینر بنا دست با چوین

و چندی بنیاد که از اشعار سارنفر کاشفین فی مایعنا لهما
 مشهور عالم و مذکور لسان نبی آدم کشت تا آنکه که پادشاه جهان محمد شاه
 غفران پناه بر سر سلطنت ممکن شد ولایت عیدش نیز بقدرت و انعام
 پادشاهان مالک عالم و حکام ارث و استحقاق بر خیر و عجم
 شاه عادل ناصر الدین شاه غازی ملک مکت را عدلش از آلائش نقصان
 قرار گرفت شمس الشعرا نیز بدیاجی حضرتش برقرار در زمان توقف از بهانه
 تألیف مثنوی پیش گرفت و مصائب و موانع جاریه دشت ماریدار از روی
 احادیثی که با صحت مطابق است و با ذکر و استماع موافق تخریب تعارف
 نوخت منظوم ساخت و چنان نیکو پرداخت که با وصف آنکه تخریب تعارف
 با نخاصیه فساد و رونا طاست و مایه شادمانی و انبساط درین کتاب
 چندان سبب حزن آمده است که همانا هزار کوه از اندوه در بحر حزن ارا
 انبوه است و بزعم خیر تا مرور مقتل و مصیبتی ابدین شروز مستعدین
 موفق بخند و تحسیناتی نوشته **صیقله اخسان نثر نجینها**
تجودا اذا ما لاحظها الصفا و همچنین وقایع دولت روز افزون
 ایل حسین قاجار را از بدایت تا کنون به سنجار و انانی کار از موده سخن و مناسبت
 راه پیروان دانسته و پس مانند چهره عروس پسند و ما بویس بدار
 تاریکی پسند پنهانی جو بکزی بر سطرانی پر کهر و روی و قش
 آب حیوة که در دایه کلک از بس لطافت سخن روح پرور
 تا در بدایت این دولت مویده فرخنده که مویده و پائیده باد چون شایسته عالم

افسر و کاه را با وجود مسعود مشرف با حاشیه مباحی فرمود و تن محکم را روانی آرد
 بخشود و در سال یکزار و دویست و شصت و چهار بقدر چهارم سال شب سحر
 سوال را از جلوس همین بر تخت جم مانند صبح عید خجسته و حرم فرمود و شمس الشعرا
 قصیده و تمثیل را با اسلوبی که دل بخواست بیاراست و در بار کرد و بعد از آن
 و و افشان حضور مهر ظهور را بر سر و در هر یک از مضامین بیکر و در اشعار و سحر
 در آن عبارات شیرین شعر شورا کثیر بیان معنی سحر است و صورت اعجاز
 و تاکنون همواره در عود و عیاد و سایر ایام دیگر که بتئیتی را مناسب است
 و وصف نگار و داده و تحول سال عید لغت بهار و تیر و نور و زو و مهر و کاف
 ذات اقدس ابعانی فرمایند که هر یک از آن کی و طراوت ربیعی است مربع
 شامی جوی و سایش می گوید در سال یکزار و دویست و شصت و چهارم جوی ربیعی
 که ترکیب لفظ و دفع غشیش و عقل سحر است بهمانه و حی است بیکمان
 بر سر و در هر یک از آسمان جا و انشا و نمود در همان روز از آستان معلی شمس
 الشعرا لقب یافت و در سال تحریر این کتاب لقب خانی که از القاب مخصوص
 امر است لقب گشت هم اکنون ملک الشعرائی است برسم و پستقل منصب
 ولی تخییر لقب دیوانه گشته از پست بر ارمیت خیت و بهیچیک از شعرا
 شعر بیک گونه مرغوب که قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات هم
 مطلوب و عامی بیک اسلوب باشد از نوادر امور و غرایب روزگار را
 این چند قصیده از حضرت که نگاشته شد
 در این بیت عید عید فرزند کوید

جهان را با نور و زنی این گشت خرم
 همانا با نور و زنی که ز کرده است
 شکوه رخسار بر سره از باد صحران
 شقایق چون بناگوشن بستان بکشتن
 میان باغبان بس کینا رسا حاصل
 بنفشه با گل و زکرسند نماز باغ در
 زمین را بر آزاری بسان و خرد
 معین ملک و ملت اعتقاد و سلطان
 ز بهر آنکه نشود اندر و دریت آدم
 قلم اورا سلم شد چنان سیف سلطان
 بر در پیش هر کار می مسخر و اسان
 شنید پستم که مخلص و بخشش از جرم
 بیان تا پیش خضر و اور و خاقان و شهنشاه
 مقدم بوده بر احرار کوهر و کس
 بدین شغل بزرگ ز بهر این خبر و شهنشاه
 زمین ایکنه از وی یافت صد و خواجه
 بعون عبت ویزوی ای عالم آرا
 چو ام شاه و خواجه ناصر الدین است
 ملک را وقت این آمد که ناز و سوی هم

کلبه تان کل سور و قصر و پیر خرم
 و کرگدشت چرخ بر چو غیرین هم
 تو کوئی بنبردیای بر و اید معلوم
 بنفشه چون سر زلف کور و یان از هم
 کی با بکست زیر آمد کی با نغمه هم شد
 بر اختر یکم پست با طرب اید فرهم
 هوا را با نور و زنی خلق صد غم
 که در آوازی ممتاز و درادی مسلم
 بغر و وسین اید از خوش و آدم
 جهان توان کشود چنان قلم بسین تمام
 از آن کای که خدمت را میا و هم
 فراز آور و اصف تا سر افراز هم
 که کوئی خواجه را صفت پیش خرد و برآ
 نه اوام و زبر احرار و کسیتی مقدم
 که از خردی میان شهنشاه می شمع
 بنام شهر فرین در هر یی و یار و هم
 همه ملک شهنشاه اید ملک است مضمر
 نصیب ملک و دین بر و در و زان و هم
 که هم لشکر مرتب گشت و هم لشکر شد

الایا خواجه کافی خداوند دل زانی
 معیشت مردمان بره از خوش و هم
 منوگشت روی ملک ملت از یکین
 تو اگر گشت مرد و مهر و فاق از زمین تو
 تراخت تو باشد فراید و ن کلک و فاق
 نه هر خواجه تواند چون تو و ادو خواجه
 بود که و سرای تو طواف خواجهان
 الایا ملک شواند نمودن صنعتین
 بمان با و در زنی قلم اساس جا و هم

خنک شریف و ناز و خنده خط کند
 که شاهنشاه و نیک اختر و زری شیدا
 قطب که درون عالی کف را باب سر
 اعتماد و دین دولت صدر اعظم اکبر
 پیکار و نیکو امیت و وزیرین کدل
 از همه ارکان دولت شاه او را بر کرد
 خواجه باید چو تاجش و دل که در و بر
 مدتی صدر و وزارت اشعار خواجه
 او وزارت را بطبع خوشی و شکر تو
 چند دیگر کرد و خواهر کنج شاه را

نیکو ای نیکو روی کاروان و مرد با
 صدرا یوان وزارت بر دیوان شاه
 درجه احوال بروی اعتماد و شهنشاه
 یحیی بن یحیی بن یحیی بن یحیی بن یحیی
 زانکه او را دید از ارکان دولت مرد
 صاحبی بدین چو تا ملک کمر و قور
 رسته شد صدر و وزارت تیر و تیر
 راستی خواهر وزارت بود او را خوا
 از چه از کنج و درم آکنده چون از دانه

بوده ملک را پدر اندر پدر زلف فرای
 کرد و خواهی شد می شایم نظر را چنانکه
 چشم فت را کند چون چشم مهر سیر
 آشتی از آفتابم آتشیام او کند
 کسر اندوز را می خیشین چون آب
 از خصال خود کند در دست دولت بید
 انچه اندی که باشد مرزا از دربار
 شاه را در مثل تو آموز کاری کند
 بر سپاه و بر رعیت حکم توروان
 بنده کان شد دعا کوی شایخانی
 هم صغار و هم کبارت یکجا میدو
 و او شایسته عصای کبریا کبریا
 نه فلک در بل بهشتی در میان سلسل
 بر مولی شربت حیوان آن سلسل
 تا با پدر فرزند سپنج ماه و شتری
 نام تو بادا بلند و بخت تو بادا
 عید مولود و شهنش باد فرخ مرزا
 و کلدان
 ایامی که بالا بر سپهر و کاسه
 بسرو اندر بهارستان اندر

لبا زنا قوت سرخ و سینه از عجاج و برادر
 ملاحت از کثیری لطافت را چینیست
 چو بختی بری خاتم ترا پوست مجلس
 یک چشم اندرون اری هزاران دست
 خلید فصل خارا ست دل را خلید
 مذاعم روی من بر چاشند و اشک من
 تو طعم شکر دار و درنگ کل سوی
 همی خواهم زخم بوسه بر آن لب خالص
 جمال ملک ملت صدر اعظم اگر کرد
 ز ملک او کی خط خط را زیر حکم از
 بنامد هیچ را ز می شنای و شنای
 ز دست او خوار می سپی فیند پی
 مولی را ز لطف او همه فزندی زاید
 معادیر از فتنه او همه سوزندگی
 برابر کنی مرگف او را با چه بادا
 جوان جانم را برادی در جهان و
 لغز در ای در کارهای ملکت مرکز
 پی آرایش ملک و لی آسایش ملک
 پیش حادثات از بهر پاسک کلین
 بنا گوش از کل سیرا و زلف اندر شکرت
 کجوما از کلامین چاکه نام و پدر و آ
 چو بر خیزی سبب کوی ز سر و غافل
 فراوان جادوی پنهان آن چشم در کار
 از آن کلاما که اندر زلف کل سیر
 همی دایم که بر سیمین یانین کردار
 نگار یا سرشته با کل سوری شکر
 که بلب فرین خاجه و الا که و آ
 همی گوید که زیر مهر و کینست خیر و سر
 الا ای ملک خواجه قوت فصل و در
 الا ای دای خواجه از همه رازی خبر و آ
 الا ای دست خواجه دشمنی با هم و
 الا ای لطف خواجه شستی آسار
 الا ای قهر خواجه صنعت سوزان
 بدان که دیار برابر با شمر و آ
 فزون از فضل و بی حکم کفایت هم خبر
 که در هر کار مرور خرد را را سیر
 همه شب خاب دور از دود و دیده آ
 ز دست پرور از می خیشین حکم سپرد

ز بتان خدای منی همان فرخ درشتی تو
 که از احسان و فضل و دین از سر برادر
 خود تو می بند خصال پیده در دل
 تو از دل خیال نتج چنین کاسه در
 عمید دولت صدر کرام و فخر ایا
 ولی العاقب خود و بزرگی محض در
 همه علم و وزارت را چه جسم اندر
 به رسم صذرت را آنچه می کرد و حاصل
 ز بخل و بدعت و کبر با ندیش و بد خو
 چو از پدر گناه تائب از صلبا
 سپرده بوالعشر کوئی بدست تو شد
 که از میان محبت باقی برادر بوالعشر
 سوزی که ملک محل ملک کند کرد
 بدین شرفی که در کار ملک تو نظر
 الا تضحی تشابه سبیل و شتری تابد
 بزنی شود بر سر آنچه در دل ستود
 بجایون عید صحنی بر تو فرخ باد و فرخند
 بر این سندی هم که جاویدان مقدر

در نه نیت عید صبا کرد

عید مبارک رسید درم خورداد
 خوردن باین سید و داد طرب داد
 نیت خورداد را نخوردم با ده
 با ده خورم نیم دیگر از نه خورداد
 شکر خداوند را که کل تمای
 بار خست و خسته و مار از یاد
 لبس بر شاخ گل بنور غزل می
 فاخته در بوستان هنوز بفریاد
 با ده سوری هنوز شاید خوردن
 بر گل و بر یاسمین و خیزی و شمشاد
 بودم بکماه پارسای زمانه
 عیدم داد و پارسای بر باد
 تا حقن آرد و روزه بر سپهرین باز
 از کل سوری درست ناستد داد
 اندام سال نیز وقت کل سپهر
 روزه دو سال است پیش از این
 هر گری را که ماه روزه فرو بست
 بنده عیدم که اینک آمد و بکشت

منه من بنده ام عمید اجل را
 که از مطیع و یزد سنده و آزاد
 صدر حسان کا ثاب انوار
 پیش ضعیفش و پیش کفش را
 کردون حواجه جو او چسب وید
 کیتی منتری کریم چسب وید
 سجد و سعادت برد پیش بهایش
 همچو بر من پیش لبست نوشاد
 شاد چنان پادشاه از و که سلیمان
 از سپهر بر خیا بنوده چنان شاد
 دولت او در پای رای قوی کرد
 ویر بیا بدین توبیت چوبین
 با عدوی ملک آنچه خاند او کرد
 تیغ تهن کرد و سینه کشتاد
 حشت و لغت خدای او مرا
 حشت و لغت بهند بر دو خدا
 ای بجز در جسد دوران همه مرد
 ای بهر برهنه روان عداست
 تا نوشتنی به پیکاه وزارت
 دولت و اقبال پیش روی نوشت
 روزی در کنارش چو شیرین
 حاسد که جان کن ز سگت چو فر
 کرد و سوار بدست تو آسان
 ویران از تو کی سپهرای ندانم
 در کف و او در نرم کرد و بلاد
 خصم کا چه حشمت تو به پسند
 و روز هزاران سپهرای دایم آباد
 رای تو صاحب چنین که در همه کار
 خصم کا چه حشمت تو به پسند
 میت کی همه کر سپهرای خوشنود
 سوزی تو کوئی خدای و جی فرستاد
 بای پذیرا اگر را بر کف تو
 زایر نماید برون نمی شد چو باد
 از روز یک و ریز چون نوشتن
 عبره نه ممکن بود ز و جلد لب
 طبع من از روحی صف شمره عرو
 قافیه کوال باش صاحب عب
 کونید بر قیده است خبر تو که دانا

دردم ای که این دس کوروی
خاطر و اما در پسند نیست و
شاعری و سبزی است و در سبزه
ایزد این خوبی نهادم تنها و
بود اگر عصری کنون بر نبستی
بهر هر پست من که قال الاست
نما که پس از نماز آید آبان
نما که پس از نماز آید آبان
تختیم و بخت یار و کار و آستان
حسنت تو با تو جاودا ز مباد

عزم و خوش باش بر تو فتح و فزونی

آمدن عید و رستن رمضان باد

دوش آن کار و دستان خدا را بدید
بر دوش نشان دوش نشان چشم از چشم
زلف سپهر است عارض حلقه اراسته
رخ چون ناکا به خط چون شب به خط
دشن شمع بگل سبزه سبزه سبزه
از نفس خورشید خورشید خورشید
رشتک نگار را نوبی تپان چشم بادوی
پید از دوش سبزه سبزه سبزه
بناشدش و سبزه سبزه سبزه
کشم خواجهی گفت می در آنجا و سبزه
شب و سبزه سبزه سبزه
خادم بر دوش و سبزه سبزه
چون شمع از دوش جان و سبزه
از عکس روی و سبزه سبزه
آوردش از نو و سبزه سبزه
کاهی نیم دوش و سبزه سبزه

چون بتا و سبزه سبزه سبزه
کشت سبزه سبزه سبزه
بر خیز کا و سبزه سبزه
شهری از رنگ و سبزه سبزه
صدر بزرگ و سبزه سبزه
دست و سبزه سبزه
شاد و سبزه سبزه
صافی دل و سبزه سبزه
تار کجا خیر و سبزه سبزه
صدر کشاد و سبزه سبزه
دین سپهر و سبزه سبزه
ایخواج و سبزه سبزه
ازادگان و سبزه سبزه
داند ملک و سبزه سبزه
کر حاسدی و سبزه سبزه
تاسک و سبزه سبزه
خرم پای و سبزه سبزه

اقبال روز افزون تر ابر کام دل کرد
فرخنده و سبزه سبزه

زایکون که خطا و رخ معشوق من استی
 ماست و لی جان من و را فلک استی
 زلفش سرو و شش کون تا کبرگاه
 من به دانه زلف و بنا کوشش کوی
 چو کان رخ دو کوی که از غیر در حسره
 چند اکبر اندیشی لباس لطیف استی
 رخسار دل افروزش لای و لادین
 چون زلف به پیراید سنگ است بخرو
 ولد او و اوروزی بی فتنه نماند
 کو چاک لکی دارد کار زده سوزد
 که زانکه و دانشش به ریخ روی بود
 صدرالوزرا خواجه کافی که بهر حال
 در محفل و کفایت پدر فضل بود است
 صد غمت نمانش در زیر خجسته
 غم نه که بهر خطه جلالی بودش نو
 از آشتی ذوالنهار است و شود است
 مشغول ال جانش در بندگی است
 در دیده امید کف او که بخشش
 ای بار خدائی که ترا آخر اقبال

کوی که نغمه زده سر از من استی
 سرو است ولی چشم من و را چمن استی
 بند و کره و حلقه و چین و شکن استی
 بار کت شب نور سهیل من استی
 چو کان هر زلفش کوی ذوق استی
 آبا و بر آن لب که تو کوی لب استی
 یا اکبر ستاره زبر نازون استی
 یا چون کجای لب شکر شکن استی
 کاخ چشم که او دارد اصل فتن استی
 کفایت کند دیگر که کو چاک و من استی
 در خور و شاکت من و من استی
 در ملک ملک معتمد و مو من استی
 در بزل و سخاوت پیر ذوالنهار استی
 صد غمت نمانش در یک سخن استی
 زیرا که خداوند جلال کین استی
 اکبر که با او آشتی ذوالنهار استی
 سال و در و زده و شش و حلقه استی
 در دیده یعقوب نبی پیر من استی
 با خواجه و محبتش متعین استی

شایسته زارت چون نور بدیده
 از حرم تو و باس تو کسر که سلطان
 کلک تو سپاسد همه را نعت میرج
 کس را بخود زهره که بروی مژده کر
 هم خلق حسن اری و هم سهم بهما
 یک بیت اقامت کرده و بی حد
 تو زین که کشته بودی از بهر نا کوی
 که خود شانی باشد زین بود وقت
 تا زهره دشت حدش از بر کرد
 ادا رخ بخت تو دشت شد و پنم
 عید پیر آرد و با تو من رخ

بایسته صدارت را چون جان جان استی
 بر لنگر و لنگر خوش چون وطن استی
 اکنون که پنداری سلوی و من استی
 که طشت زاکین میر میوه زن استی
 و از آنکه بود سهم ز خلقش حسن استی
 مشن همه و اندرون از من استی
 شهر بهر بخش و بهر انجمن استی
 و رانده فی آسم فوی من استی
 چون شمع در شان که بسین کین استی
 خصمت که جو باروت بجای سخن استی
 ای اکبر دشت که با میدان استی

حکایت پند خط کوی

دوش آنروزه و سیمن تن
 مر مر از سکفت غار خوش
 در دوشش هزار کون با
 خوانده او را بنام شفق
 داشت بر سر وین و دوشه
 قمرش را از قیر پیر
 در کنار من آمد و نشست

آدم را پسته بجمه من
 خیر لا که و در سوسن
 در دوشش هزار کون با
 ماه کوی و ستاره بزم
 بر دوشه و شفق من
 سنش را از سک پیر
 کشتی از کل بودی حرم

از سر زلفکان کرده بکشد
زیر زلفش به اشتهامین
مرد پر زلفش زامن شد
دوست را بشکوی بران
چون مرادید سجده در کفکشت
نیک مانی براهب درون
دعوی عشق و زاهدی بهیات
عشق و زهد ببردوان دشمن
چنینی که روزه شد سپری
خیر پیش آرد و روشن
کشمش آیم با رخ گفت
سر زلف من است تو بکشن
گفتم آری شکست تو شد
تو به روح کوی غمش ز من
صدر اعظم جمال دولت
از خرد مندی و بهر مند
چو در بحر قزم و عمان
کمال او است و او را بکن
راوی از طبع را و او خیزد
دو جهانست رفقه در یک تن
کرده به شکل جهان را پیش
حلم را که جو دست و قارن
باز شد عسکر خواجهان جهان
چون در بحر و سیم از معدن
جز با قبال خواجده سواد
سوی او چون غیب سوی وطن
جو و بدعت از و کرارتند
از بلای زما نیستد امین
نوالین از بر کشیدند او
چون ز نام خدای اهرمین
ای برقت چو مهر در جوار
ای بهمت چو ابر در بهمن
لفظهای تو در مصالح بکن
بسرمانه را که نه من
تو کس ای و شمه جوانخت
ای قیتی تر بود ز در عین
امیت بخت جوان و رای

در کمال تو خایه و سپایه
با واکا زو است در اول
در سخاوت چو من زانده
در کفایت چو احمد بن حسن
از سخای تو جسم از بکاست
و زنایت فرودند در سخن
بسیج مدوح چون تو کسیتی
ما و حار از اندام داشتن
با من از کمر است همان کوی
که کند تو بعبار با کشتن
چون بهشت بکشند سر بودم
بر کشیدی مرا چو سرو دهن
لقیم شمس شاعران دادی
بر فرودی بنام و نعمت من
تا بود در زمین بعبار و خزان
تا بود در ملک سیل و پرن
خوش و خرم زنی در خندان
روی بخت تو چون سیل من
تا بدید از مذکایه و تو
دوش بر دوش و دست گردان
بر تو فرخنده عید روزه گما
استان تو حلی اما من
باشنند چندگاه و کر
پیش چوین سرای پرده برن
و لایضا حکایت عید فطر و مدح جنان ظاهر است
عید آمد و رمضان گشت حصاری
بر خیز و یاد و دست احی که حصاری
عید رمضان آمد و بر تو بهمن زد
زاکون که بر بکشت زنده بارش کار
شد خوار شد با و غریز از پس بکا
خوشا که غریزی بود اندر پس چوار
دیر است که من آن می آموده بخورم
ای سوده تنخ زان می آموده چار
یکاه بنود است مرا با تو سر کار
امروز مرا امید و همه بکار
کار تو چه جز است می سوری اول
شغل تو همی بر لب من و سرشار

من بخت نه رونم برم کیره از یاد
فانی بخت بخت نه روزه فراموش
فرزند وزیرالوزرا کرد رخوش
ازاده نظام الملک آن اود خداوند
که نور همیش تما می بدرخشد
از هر در بر ره که سخن گوید با تو
ای صاحب فرزانه وای مسیر کینه
میران جهانند با تو و لیسکن
پیدا بخواه زدی و از آد که امروز
بستی همه فضل و کرم و مردمی دود
جریخ جو از زدی و جریخ حاد
هر چند که شایسته گبری بختی کبر
بستی همه تن حلم و لبیک بختی کبر
یا پدر خویشی در شعله ملک
در بندگی شاه ترا نیست بختی کبر
عاشق نرنگ دوست کند صبر ولی
بر رخس نبود است همانا پیر دل
حادث شود به سر با تو زدن
کامی جو از زدی انصاف نه دود

در خدمت خواجه نشو و ساجده کام
بر تو است مرا حق ستای کبری
کونی که بشمس الشعرا فوخته تو زنج
دادم دوسه دره در سپهر خواجه
کارم شود از بهت تو ما حشون
تا باد می سینه و داند لب کشت
خوش باش تن اسان کام دل خود
کر تو نظر را منت بر من نکامی
خو هم که بر خواجه حق من بگذاری
کردی و چه کرد است که بر جای نیاید
در پاسخ من بنده ملاکت در آید
یک خط بکار من اگر پای فشاری
تا بر می قطره و فغان هجاری
چون بر بر همه کس امر تو جبار

در خدمت خواجه نشو و ساجده کام

اینک بگر با حسرم را
کونی بدخت بر که پوشانید
بر رسته بخت کرد با خشتان
هنگام صبح و بوی هر غم
بر چن لیلی اشک مجنون من
الیدن مرغ نیک نماند است
چون باد صبا کند را کند
کسترد و کسی بعد بنداری
کونی سینه از می دار نیک
بلبل بر کل بسی نواز زور
مرغان بدعاشبان بوی

کلبوی چکون که در عالم را
باز این همه جا نهایی معلوم
اند ز سر زلف کان چرخم را
پاک از دل عاشقان و غم
بر برگ من چو سنکری نم را
نالدن عاشق مستم را
بر سینه شکوفه و زاهم را
بر سینه صبر و در و در هم را
کلانار و غنچه کوزه و شمع را
صلصل بر سر و ساخت هم را
خواند لب می صدر عالم

صدرالوزرا که حق در او نهاد
کردار درست و راجحی کم
چون که گزیند و بپوشد کاهل
بگشاید سترهای میهم را
اورا بنگر اگر ندیدیستی
معرضت و کفایت مجسم را
منوخ نمی کنند برادری نام
رادان مؤخر و مقدم را
بر بام ملک بدو نشاندیند
چند آنکه گیتی بستاند سلام
نام از چو کبی سحر کی دانی
افزونهای سحر مردم را
خبر و اندک صفت معارفش
واند کاه و قدر استم را
ای آنکه فروغ رای تو روشن
چون وز کند شتابان مظلوم را
خاتم همه راست زینت است
و نکست تو زینت ست خاتم را
چون آدم صمدانی و شوق
امروز همه را داد آدم را
کستی به بخون محرمی بی بضاعت
کردی نه ذلیل یک کرم را
آن که نیشگر چون کس بپوشد
بانه ستر مذبح جهنم را
بستی تو طیب دولت
از جنبش نبض بی بری دم را
دانی که دمی چگونه مردم را
دانی که نبی چگونه مردم را
داده است ضایع عشق کینه
تو بیع تو و قصای میهم را
آدم خاکی ترا دیدم
دانی چش صبح اکرم را
هر سطر ای از وصفی است شمع
هر قطره از نمونه زهرم را
ایام که زید و را بود بر یاق
هست از پیشید ما را رقم را
مح تو را بسی شود الهام
آورده بر تو مدح لمسم را

با این که کرده دروغ ازین
اکرام و عطیعت دماوم را
لشکر بر ازین گاه باید داشت
چون من سخن آورم مسلم را
تا نفی بود همیشه مرل را
تا جزم بود نیت جرم را
خرم ز می و امر و نهی بران جا
بر پس همه کارهای مظلوم را
دادار گناه بر تو منفر خنده

این عید حبیبی آمده جم را

جز قد تو ای کس من وی و سبب
من سر و ندیدم من تازه دهر بر
قد تو صبور بود و خود تو کلان
کلفت را بود نا در بر شاخ صنوبر
خواهی که شوی ناب در عین ارباب
بگشای که از پیر زلفین معنبر
اندو خط مشکین که نشسته است برین
و اندو لب نشین که برشته است سنگر
عشق تو زلف تو خداوند و دولت
هر روی من در روی تو ای لبنت لبر
عشق تو کند زگر می اندر دور من
و اندر دور تو سر زلف تو زره
از عشق چو جبهه احمد و رخ تو
از دیدن سببی بارم چاه جسر
خواهم که کی بر لب من از دور و خویش
تو بر شری بود و من بر شرم زده
آه استم فردا بر من ای چو آیم
از مجلس فقر همه احقر تو انکر
خورشید بزرگان عجم صمد زظم
کاش خلق آمد و آرا کیشور
کونی ملک است آنکه ز خور دارد و جلا
کس نیست بهائش ز همه بار خدایا
یک کشته آور است دو صد کعبه
یک عوی او را است دو صد منی جبر

بادعوی شهاشوان کرد بزرگ
 معنی چو نباشد چه کار آمد دعوی
 شعلی است که ان شل وزارت کرد
 باید سبزی کا دل باید کهری پاک
 صافی نبی باید و در خوردن سبزی
 صید دل مردم را استی زبانی
 این وصف بدین جسد که باشد
 در عرض اندیشه بنزاش نجف
 خوابی که سمر باش سنی کرمانش
 در بار که خان کفند لزه بند
 کیر و زکی تاج و کذا روی کی باج
 این مصلحت ملک ز پیر تو بر پای
 جز تو که بر آمد پیر ای پدر خوش
 زان پیش که بر صدر وزارت نشینی
 درگاه تو بسته پناه امر بود
 جاه تو کی قلعه بود بر زبر کوه
 دشمن بچند کرده تور اگر در مقهور
 اینجا که کافی همه دانند که بود
 کار همه شد ساخت از کرم تو

موسی توان گشتن بدست نمود
 چون روح نباشد چه خط وادار دیگر
 از بهر سبکباران با حجب میر
 یکدل که در و کم شود این کشت خضر
 عالی سبزی همه آفاق مشبه
 وان است زبان بر دو سخا و خیر
 خبر خواج که او است بزرگی را
 با آنکه هنوز است سمر باش پتر
 آخو ابرو شد چهار سوسو خوار
 در خانه خوار زم شه اندر زنده آذ
 واید سوی بری باشد منصور
 چون که عرض باشد پانده بوجر
 با نعمت و دولت و با حشمت و با
 روزی ز سر ملک تو خورد و شدی
 امروز قنبر شده بر همه پیر
 وان کران کای اندر رهبر
 جلالت چه باشد بر او پیر
 شکر تو همی گویم با لفظ خوشتر
 ساخت بهر چه بود کارشاکر

خواج که کند پاسخ کار ری را
 فرزند بزرگ تو و داماد شهنشاه
 عجل دیرم است او توئی عجل تخمین
 تمشاخ دهمیوه و تا خار و دکل
 چون که بپای چو گل از بهی خند
 عید پادشاه و ابوت سرخ
 بدخواه بر اندازد و کو خوا سپر

ز مشک بافته داری و دوسب بگلنا
 بهی انم نسبت کنم بعبای
 مرا چو خواب فرو بست خوانش جاو
 شنیده ام ز پس بر کردن ساحر
 من این دیدم و دیدم که کرد و بین
 بسا که سر زلف تو گشت شست
 ولی چگونه ایش بکند که مر است
 سر صد و ده جان صد را شرف انجد
 فرود قدر لغت چون بنام او پست
 شرف نکرد و الا بخدمتش حاصل
 دل از غبار نفافتش بوی بنگریت
 هر آینه نمای دست در وی عیس

خواج بنظام الملک امر و فر
 منت چه بر می بسبی از کس دیگر
 هر دوزنی خدمت شکسته تصور
 تا سحر دهد و لولما کوه و هدر
 چون بر خیش و بخوار از شاخ می بر

ز قیر آفت اری کند بر رخسار
 و یا با حری آن چشم گمان ترا
 دل مرا چو بدزدید خوش غبار
 بعبیدیش این شمه بان بها
 کبی بصورت کردم کبی بصورت ما
 شکر زلف شکسته است قنبر بسیار
 همیشه روی بدر کا و خواج اهرار
 که قهر محمد و شرف را بد و بود بسوا
 بنام هر که بیوست کشت بهیجا
 شرف پروبی ادرا با شرف خدنگا
 چگونه حکو کند در وی از در و دیوار
 کرده باشد چون وی آینه را کار

خداي عرش و زير اي چي ملک
فر که شمس ملک را بود بجای وزیر
ولیک از سر تا بین بشی بود
کوبش که ایون بود وزیر توب
ایا که را افزا حش به کردن
موافقا را سوری مناها را سول
تن تو ثابت رایت مشرق و مغرب
صریر ملک عیدان بی سدا کوش
چه سطر ای از سلم تو چه صفی از لشکر
هر آن شمی که وزیر بی بدین خبر
از آن زمان همه دانش بسی فرو برد
چنین که لفظ تو فریاد است حق باران
نه بر زبان تو معنی آنکه زد
تو بردوانی از پیش کارای بزرگ
میج جز تو ست تعارض لازم آورد
اگر چه خوش استودن عوالت
بزار لشکر که برادر ملک امر
عمر از هر یک فضیلتی است
چون شمس و می نماید بخود را چنظر

نیازم جزو زیر کند دو
ر شب نهان کند از چشم مردان
که نیست خواجه خدمت ملک پیدا
و یا وزیر شد تلخج دولتیار
ایا سزا افر و خسته توبادار
موافقا را نوری مخالفان را
همیشه سیرکان چون پستایا
صریر ملک تو از ری رسیده ملقا
کند شکست یک جرد و لشکر خراب
سفر کردین و لشکر کشیدش بجا
چنانکه باران بود ز باران بار
بود زبان تو ابر و صمیر دریا بار
که بر حجاب بار و بویستان مظار
نهنگ اند کردن شناسیان بجا
نهج جز تو کنم کم یاید استغفا
کمی شود که بود مردان صفت بجا
فرامند همه شاعران میج کند
چگونه کرد در بر تن چمبر محار
چون زبان بجا میم کرا سپد کفا

همیشه که منسرو دین فراز آید
پرد سبز بود هر چه سبزی مان
مرا خویش بیای بکام خویش
حشمت بادت عید و لاوت خرد
درخت پوشد بر خویش جاده زنگار
حریر عسل بود هر چه بکری کسا
سخت روی بی سچو لال قوت
ملک ملک تو از رای خویش خرد
حکمت هفت فتح بهنات کی مید

ای دو زهره تو دوار و ستار
چشم دل تو از بی آشوب دل شد
زلفین تو بیو بی شش است
با من چو استیاری می که شکل
خواهم که بی با ن و چنگ است
اندک کار من بشی و بهر
خاکه که نشسته است سر و می
تاج سر صدر و خد و اندو جان
امروز چون از و سبزی سپرد
آثار کاروانی دور ای دلکش
جس و دای خواجه ازین شمع
بود استوار ارجه بدو اعصاب
زان کار که خواهد کردن بهر
تا سوی خواجه مرد و شمع سبزی
بردی لاله و یاقوت پر شک
یاقوت پر ز سکر و دوار و ستار
رخسار تو بگونه و بای شوش
از من چو اگریزی امیر و سیم
هر که خوانت بر من بانی ای
تو بر لب من و من کف تو
در مجلس عید اجل صدر تو
صدر فرشته خوی و در خجسته
فردا بر کتر جنباید بکی
کاهی بخاور آرد و کاهی بجا
بفرود احمق و دشمنان
زین شمع و زین شمع کف تو
خواهد نمودش بری سمل محضر
بر روی کشتن حاسپ و خور

از اتمام خواب و از اتمام
چون شش و شش و خواب و شش
تا پایگاه خواب و شش
و شش و شش و شش و شش
ای شش و شش و شش و شش
یکصد و شش و شش و شش
فارغ ز کار و توران چون شش
از فضل و بذل و شش و شش
شش و شش و شش و شش
وقت است اگر که بکشی و شش
تقصین کنم ز کشته است و شش
از دست مکان و شش و شش
تا از اسنان و شش و شش

از رای نیک غم در شش
هر روز نصرت تو هر روز می کرد

ابرا از ای شش و شش و شش
نوشته کل میان و شش و شش
شش کل پراهن و شش و شش
کرنه چون شش و شش و شش

کرنه چون شش و شش و شش
با و شش و شش و شش و شش
بوستان چون مجلس و شش و شش
صدر عظم بدر اگر صاحب شش
اعمال دولت و شش و شش
در دو خصلت و شش و شش
حکمت بی رای و شش و شش
چهره برایش و شش و شش
دولت عالی و شش و شش
بهر راحت و شش و شش
در تن و شش و شش و شش
خواجگان و شش و شش و شش
کرم روزی و شش و شش و شش
بازوی رستم و شش و شش و شش
حکمت است و شش و شش و شش
کرکلی خلق و شش و شش و شش
کویدار و شش و شش و شش
دولت و شش و شش و شش
بشش و شش و شش و شش

میرا مانند شش و شش و شش
پش کل و شش و شش و شش
بسیار و شش و شش و شش
ناصر الدین و شش و شش و شش
مصدق و شش و شش و شش
شش و شش و شش و شش
کرم و شش و شش و شش
حکمت و شش و شش و شش
ملک و شش و شش و شش
شش و شش و شش و شش
مردان و شش و شش و شش
خواج و شش و شش و شش
در همه و شش و شش و شش
چهره و شش و شش و شش
برخی و شش و شش و شش
بوی و شش و شش و شش
کویدار و شش و شش و شش
وین و شش و شش و شش
شاه و شش و شش و شش

ای بسنگام عطار بجای معنی زانده
نه جبرائی چو رای شست بروی صفا
نیکی و خیر و زخوی تو چو کشت انجیر
گر نبوی طبع تو بودی قوت همکار
در کی لفظ تو باشد صد مصافی ستر
پایدار از استقامت دولت تار
نزد در مدح تو کبر و رقت نسر فلک
تا بسنگام بهاران باد کرد مشکبوی
بخت تو پر و زور و تو هم فرود
چنین عید چنین مجلس سرور کی کند

باسعاد چنین با کامکاری ستر

رفت ماه رمضان از منم سیم اتم
می سوری کعبه اند و مجلس نصرت
بایدار با ده کس از ابا و ام و شکر
تر کن از با ده مرا منکر کوشش از یک
توبه از با ده پرستیدن دم سی بد
روزه در ماه بهار آمد و در تربت
که گمان است که من جوی سوری نیم
و اوستی و طریخ اهرام داند برین

لب مشوق می بوسم و نوشم باؤ
خواجده امجد و اشرف فلک محمد نور
بالب بوسه زده بر لب مشوق پس
نامداری که بدو چشم اهل کشتیر
نازش و فخر حسام و قلم امروز بدو
مظلم کشوری و از سوی او کشتیر
انجنان که بود از نخل کرین زده طبع
پای بر بخت زنده که بدو در زهرم
کر تو ده کام نمی روی سوی در کاد
مهر او ای نام اندو کین بایه نکت
کافری اند با خواجده خالف بودن
از در دشنه و دشنام بود که کافر
خواجده دشمن اما چنین شمار دوز
ای مروت را در نفس سلیم تو مقرر
بتوان اندن ز کف تو صد بحر محیط
حکمت اندر سخن و تیزی فکر است
پیش تو پر تو پر خداوندان است
همه آغاز می بیست از کار جهان
بست از نیکی تو پر تو کار و ز بود

بوسه زدن کبیر بدست امام
صدر اعظم سراج اعظم تاج کرام
اوقین خواهم و مجلس حور شیدام
کامکاری که بدو چشم اهل یافت قوم
فخر و نامزد کران با بستم با محبام
مندم لشکری از سوی او کشتیر
بنود از ابد صد ساله کرین زهرم
پای بر بخت ترن جرم سهر بر جرم
سوی تو روزی روی بند سید صفی
کر تر است خرد بر کزین نکت نیام
واکنده کوثری بهره بود از اسلام
و شمشیر نیم در دشنه بود هم دشنام
یش چنین چه بود در بر سید صفا
دی قوت را در طبع کریم تو مقام
بتوان کردن ز علم تو صد کوبیام
چون کبر در صدف و تیغ با نی نیام
پیش کشار تو کشتار خداوندان نام
تو در آغاز پیستی که کجایه است تمام
همه کشور را شوریده و ایران آرام

خسرو از دای تو بسند همه اسرار جهان
دیدم خیر و کر سپهر جهان بذر جام
هر که از دای خلافت تو گذرد از دای
از خوشی در قیاس نور در افلاک
چون فیض است دای تو که بر کس
چشم و شریف و چه نوحه
تا بر آید ز صدف در دریا در جان
بر فروزده و مهر از هفت آسمان
چون و مهر بدیوان صدارت بفرود
شادمان باشم و همی آید کمال
جاودان شغل صدارت با دای تو
که بدین کار کرده است کسی تو قیام

طاعت با و نذر عهده و عیدت معهود

خوشترم ز می در باغ سعادت

ای که از بکر بنفشه لاله را آفرین کنی
از چمنی با و فاداران حبس آفرین کنی
لبت پروین با کوشی و ترک با هر دو
از شب تری زره بر ماه و بر درین کنی
چون بنفشه زلف مشکین با در مشکین
چون کشتی زلف مشکین با در مشکین
جد تو خواره و عارض بر دشت
از پرده شتری جبار و در با لاین کنی
ز انج پر از عنوان و عارض برین
لونهار تازه پیدا دره تشرین کنی
ختم بر من گری و خالی لب شیرین کنی
بیکای چمنی بستم با آن لب شیرین کنی
دیدم نظارگان کل ز عکس و عیون
چون بنگارم بهاران دامن گلچین کنی
ختم از آن انداخته با تو چون
چون من تو بوسه خواهم از آن چمن
خواج از انعام و نجاش کینه دارو
کر تو از آرام و آرایش مرا بسکن
صد عطر افشان کو بر وصلتان
مهرت در دوبرون از آنچه تواری هم
کر صلتهاش که ز خوشتر آفرین کنی
مکرمت دار و فروغ از آنچه توین کنی

دانش آموزی که از دای جهان آرامی او
بر همه دانشوران و دانشوری تعیین کنی
مایه او را اگر بکنید خواهی بایست
ز اسما نمانده و از کمالشان باین کنی
حد عالم را صحنه کنی شاید ولی
حدشاید از برای همیش تعیین کنی
تا روان باشد تا باید بر او کفن
تا زبان جسد ترا بر جانش نغمین
انج و نغمی که از طبع جواد و خوشی
صنعت بهار و با و سرورین
بر همه خوانندگان از بسکه آفرینی
از جهان منقش نام حاتم و افسین
زهر ابر دوست از خشتین چمن
سند را بر دوشمنان خوش غنچین
ایت عیسی است باید بر زبان اتی دو
مغیر موسی است باید چاره آستین
زاسب دانش آوری فرا زنده دارو
چون است دانش و فرزانی را زین
بر کسی چون ختم کرده است فی ختم شاه
اب حیوان نگار از آرد برین کنی
ملک و دین و خدایان از دای تو
زاکم تو کوشش ز بهر غمکین
هر گزایی غزونی کنی گشت صبح بگوید
تو یک نظاره اش با جود باین
خواجیمیند اگر بود است کینه دین
صدمه مندی چو میمندی تو در چمن
سر کشی که سر بر آرد و مکن از بی
این چنین گشت بر کشته هر دو چمن
خواجه چون عروس از بهر تو آرم
کشتی که سر بر آرد و مکن از بی
اچو سوری کرد از روی که غم غرضی
این چنین گشت بر کشته هر دو چمن
عید اضحی بر تو فرخ با دو معانی شاه
کامرانی در پایش تابو مکن
جیر نیلای من و عاکشتم که تو مین

کرم دولت و دولت تو نام کرم
سپهر شمس قتل جلال صدر
مخاوش را در هر مکان دولت
تا بری که نمود است کمال
برگش جگر و خواجه جان کرد
بهرده سالکی اندر زوی اسحق
برای دستورش و چندی در
به چنگ و وزارت شد کرد
چو چنگ و وزارت بدو کرد
بداد و وزارت ز روی پادشاه
حدیث صاحب و خوانده
چو از مادر خواجده شد
کنون فرد و مژم برخی از مادر او
لواهی دولت شد و قبطه
نهاد محمد میان دو خروا
بدانمی که زمین بود و جگر پر آب
یکی سپاه سلطانیه فرازا
شمار لشکر منصور و عرض لشکرگاه

ز رای خواجه صافی دولت کرم
که باز بسته بدیدر او سنج
کفایتش در هر زمان زار
فروغ جگر و زوی از ان بید
برزگوار برون آمد از این
کرید و امر او و دستر شد
بدانصفت که بچایست چش
ولی وزارت بر روی خواجه
که باد بروی او را قرار شد
که زیدش چو از جگر شد
تا برش را یک شیند چرخ
شود مادر صاحب همه باو
کرده و بیه بر سر زد است
نبشته بروی نام امیر دین جید
که کید است کون شهر تیره
ملوک روی نهاد بر مذکر
فروغش از عدد و دل و قطرهای
برون حد قیاس و قرون

غرض این سپاه است از این
چو باز گشت به پروزی در هر
نهاد دستر خوارم سپهر کی
غایت ملک و رای خواجه
هنوز چند بی برکت شد کرد
کنون حکایت فتح هر یک کو
لکان که داشت که شهر جی
میر که صدر اجل خواجه بزرگ
زهر قوت سلام و سکنا
فتح شهری کاسان بخند
ز سکانت ساز بند کرد
سپاه جگر و بران شهر
از آنکه پیشتر از فتح خواجه
که چون سپاه بران شهر
فریضه داند اکنون بزرگ
بی نام که از استقامت
چه جای کابل کا دیون بی
بدین یکی خدمت کند
ولی چو خدمت در املک

شکوه دولت اسلام و تقی
بیز سپاه سلطان معدل
بوی و برانمخت لشکر
ز بهر شین خوار شد و هر دو
بیای شینداه تا جگر
ز قفسه سپهر خوار شد عجب
نیک شسته سپاه و شاد کرد
بکار برد این کار تا سپهر
کرد راحت و پهلوسه
فرو پای باند سپه اسکند
میون کشته شد از بیون
بیان مال و بعضی کی کرد
ز شهر باج و نخت معدل کسر
ز آستین جگر دست اعراض
دعای خیر و صدر بزرگ
میر کابل خورشید خیر
بود کساده رهنده تا جگر
ز بهر شای در ز کسند
ز شهرم کرد در ویش حلال

بساط بود و کوی بغداد و دولت
 زهر که گفتم خدمت اینجا گشت
 ملک چنانکه سزای بزرگواری
 هزار سال به خواجهر احدا
 و یکم که گریه بسان غایب
 تو را سیر در دواخ اجماع
 همیشه تاج و تخت کل بشر
 چو کل شکسته بی تاب و چو لاله
 و کرد خدمت این بنده را خط
 هزار چندین تو فیس خواستار
 فرد و قدرش افزا شد که بقر
 زهر بندگی خسرو سب پر
 بجای نیزه گشت و دو شیخ رستم
 دوست پیش فرود خوانده ام
 چنانکه لاله نباشد جا به
 کف و سپر عدوی تو شایسته

حضور لاغر و نخت همیشه فریب
 که ملک فریب کردی بجای لاله

کار نیار تا بر پستان کوی میان
 خزان از پسر کوی آمدی بی سران
 چو بخت گشت کوی تعیین که داری
 زبان من همه شد چون دیدم زان
 بود مانند ویرکان کان آری
 بهای غفران شد کران رایگان
 نثار دزد و تو قیامت رخ چون غفران
 دم من غفران خیش و کرم غفران
 پستد چون غفران از من بی لاله
 تن من هوای خود چو تار پستان
 ملک کوی من پر لاله و پر ارغوان
 چو لب بستی آهستن تعیین بکری
 چرخ بر تافتی از من بهر سودن
 نقصد من قیرو غالی و کوی کان
 خلاف لاله تو مرا غفران از اراکان
 و زان رخ نمیک لاله بخت یکان
 که روی و چو لاله روی من چون غفران
 که قدر این کاهیدی رخ آن کوی

چو ز کف و دارم دل جفا زده جان
 چو ماه مهر کان آمد دولت شد میان
 هو چون مردش کردی لیل منم
 خداوند کف نام ماه مهر کان است
 کرده تا باز کردی از سر زلف من
 مرا استوار آمد ز غنیمت جان
 بسین خیران آمد تا بالا ز رستن
 کاهین شایسته خیار چنان
 بود بروی خجسته شیشه دلبان
 خداوندی که چون رستی زیر سایه
 اگر لاری او رستی مکنر سوی باکی
 چو کردی خدمتش همچون ملک کنایه
 الا یا خواجه گانی خداوند دل صاف
 لوی را و مردی بود پیش تو سراف
 بود در یابی ناپیدا اگر نه دست را تو
 بزرگی را چو مهری نو باز بوز جبهی تو
 سر بر بوش تو گزاف و ست خورشید تابان
 دولت را در فراست معدن لاله کنایه
 برون آمد چو سیم از کا و در صفای
 که قد چون نارون کوی رخ چون دای
 من چون بارگاه ماه مهر کان کردی
 جهان چو پسته در هوای جرجان کردی
 که از روی آینه خاز من گلستان
 کنار خویش و امان پریشان کردی
 ترا دیدم که بر سیرین غنیمت جان کردی
 چو ابالای من مانند زین خیران
 در آن باغ نوا این بندوی اباعبان
 که خوبی عاریت زخوی صدر کاران
 سیر بر از سعادت چو از غر ساسان
 بختی آب حیات را و سر جادوان
 چو کفنی مدتش همچون صدف پر دریا
 که خود را در نر مندی گیتی دستان
 تو اکنون سرفرازش چو لای کایان
 بهر شهری زان دریا کی و جلد روان
 عجب خود که سلطان را به از فزونیان
 مثل آسمان بودی همیش چون آسمان
 گفت را در سعادت نایب دریا و کان
 بهر کاری که رای غنیمت امتحان کردی

سرمه و نضر فضل و سحرهای خداوند
بود ز هفت اختر زمان شوریده هرگز
بچشم دولت اندر عادت خود را چو چنان
فرود پست روی از سمت کی خوانی برار
مکرزیت خود را بدست تو سپرداوم
مخالفت بازبان باشد دل بیکر خلد
بر آنجا مشتری آید رسیده نورانی
حدودت شده دل باشد بهر جانی دل
برسم شاعران بستان کشم شای تو
من از بهر شرف خواهم ز تو افروختی
الا تمیستون با هر وی خوش گشتن
دولت شاد و وقت آباد و نخبه فرخنده

جام در ده که در مسیکه کرد فرار
تن سیمیقی بر کبیر از تار طرز
داشت باز از چو تو سپاس نصیب
پیر مرد بر کل از آب چو نماد باز
پسایه چه خاشایه بالای در
زاکمه پردی تو در پیر و نوده است

رمضان فت ایام شکر خوبان طرا
هم آن بود که از دشتین وزه شود
راستی را کله مندم زه روزه که چون
چندی ز باد نه نوشیدن شربت
سال ز پانزده و شانزده کند خسته
قد چندی بنهار رخانی خوشتر

شاهد دل شکری اهدا دیندارند
چنگ تو در چرخک چو کیری سحر
با دوس هزار آواز و مجلس بنروز
رفت که که کلمه از کف تو سپند
وقت آن شد که روی او بی انصاف
صنما تاحقن تو سوی مسجد آچند
وقت در دادن آواز نمودن بکند
پسائی دجام به اکنون که فراز عید
پیش ازین بی می و مشوق شستن
زود بگذشت ز روزه و بسیاریت
چه خوری حیف که ما رمضان و دگر
آسمان هر دو مجد شرف صد ریل
بهتر مندی معروف و برادی مشهور
خواجده دوست تو از است و خداگاه
در میان و زار باشد فضل و سحر
خست و شوکت و پیروزی اقبال
اینها و ند موی که بروی خلق
عجیبت که از عدل تو در کشور
لکت افروخته با ست چو کرم و خرم

چند ازین سحر شرون بد بر لب خواب
چنگ چنگ ز و سحر کسکه انداز
چو مذروان بخرام و چو سزالان کرب
لبسین بلبت از دور سحر کسکه در
وز لب چنگل پیچم تو سپه جوار
جام بردست نه دست بی مجلس تار
تایار از سویی می و او معنی آوار
من پستی بر پیکره و جام کبک
ساقیا باده به رود رمار رود بنا
نهادند مکر معتمد او را اعزاز
زندگانی خداوند اجل و دراز
خواجده شب و بی بدل بی انبار
بگو خونی موصوف و برده بی پنا
خواجده آن که عدو کا بود دوست
همچو روز از شب پیدا حقیقت زنجار
هفته کشید چو محمود بدیدار امار
هست درگاه تو در لغت و در دولت
بمادان سوی کنگار بسلام آمد باز
دولت آراسته با ست چو دیا

کرد قصر تو کند بزم سعادت جنینش
 کرد کاخ تو کند طایر دولت پرواز
 کرد چه بر چرخ بود خصم تو از دست تو
 سر کوفت در افتد بچه سیصد باز
 روی ساینده خدا و ندان بر درگاه
 که بدرگاه تو آتش سوخته بود روی نهان
 چرخ کو سینه خدستی اندر خور تو
 همده نیست چنین روز و شب کز دستان
 شرف و مغررت اصل و تبار تو نیست
 چون چرخ بر شرف اهل حجاب
 چون دم عیسی لفظ تو سپهر اسرار عجا
 عدت ساز همان از سپهر کج بود
 مرزا از هنر خویش بود عدت و ما
 خواجهان از بامد و ختن زردارند
 تو بامد و ختن نام نموداری از
 کشور از بدعت پر داجه کردی خبر
 شاد باش اینیری صاحب عید
 هر دمان که شای تو کند در خور خاک
 سخن موجر گفتیم هیچ تو از انکت
 در سخن هست ز اطباء کونرا ایجا
 تا شود با بخر داد چو قطب لیه عطا
 طرف کلزاران مانند تخت بر تپه
 جاودان شیش کن بار ده و کام بر
 شادمان باش و ولی پرور و دشمن کن

طاعت باو پذیرفته و عیدت فرخ

فرخی با تو قرین بود سعادت مسکن

بت من بر سینه برشته ارغوان داد
 مرا از ارغوانش رخ برکت عفران داد
 مرا این تم کز عفران ارغوان داد
 کردیم رنگ این عازیم رنگ آن
 کشید خطی از غیر مکر و پریان داد
 خطی چون سبزه سار را می چون نیان داد
 فرشت ضیمان و کلدار خط و آرزو
 که روی چون شکسته کل خطی چون غریان داد

مرا از عشق زلفش دل بود در بند تو داد
 مرا از عشق زلفش دل بود در بند تو داد
 ایای صبور قد میان تو اسب تو
 شنیدستی صبور را که چون نیان
 بود چو پسته بوی مشک و بان نخل
 کسی بدست نخلی که بوی مشک
 گلستان که چه بر سر کس ندید هر کس را
 تویی آن گریه هروی که بر سر گلستان
 مرا پدیدانیا ندانم زلف تو برخ
 که از هر اولکست از بهشتی سیاهان
 شکست آمد مرا از باد کبریا زلف را
 کمی چون ایره سازد کی چون جوی جان
 عید و خالیه بارد ز صین زلف تو چند
 که پنداری نصیب از خوی صدر کار
 خداوند کوسیر عید اشرف احمد
 رسوم تو وار عقل بر و منظر سیکو
 که پروزی به روزی هر کس کاهش
 سیر چو اوست بر یک ای کی کو صفت
 ضعیف یک و عزم حکم و بخت جوان
 زبان نیک باید تا شود کشور بدو مستو
 کف را دود دل رخشان را می کل روان
 مبارک ای صمد و ابر تو اندر کشور ایران
 سزای محکم آری کی سیکو زبان
 بود شمره و دخت را دی و فرزا کی از تو
 که در گوهر نسبت از خواجهان بهشت
 سخا و سب میری بزرگ مظهری تو
 تویی مرعش ابر جای دل که تخلص داد
 بود شمره و دخت را دی و فرزا کی از تو
 بختی نیست سود بزیان الا سجنای
 تویی مرعش ابر جای دل که تخلص داد
 هوای محبت تو جای دار و مراد
 تویی مرعش ابر جای دل که تخلص داد
 الاله خود روی دارد در مکتب جان
 که از حقیقت خوشی و خرمی باغ جان داد
 جانی اجاودانه با خوشی مکتب احرام
 که از حقیقت خوشی و خرمی باغ جان داد

بر اتراب خویش فایده که بچشم رانیده آن نبود که آن سر به آن سر
 یافته در حضورش ظاهر سازد یا شعر که موزون و ساجد
 ماکل من طلب العالمی نافعاً
 جهان را کمال آید خواجه
 و از آنجا که روزگار روح و استخوان بر و کالای خویش دید که بهر بازار در رسید
 یکی از اعلام خویش که او نیز در فضایل از کاکا بر نام و نوادراتیم بود روی بر آن
 معلی نهاد و در سال کمیز او دوست و چاه و چار که اوایل بهار کمر انداخت
 شاهنشاه و خزان پادشاه و محمد شاه بود مبارک خلافت و او در گذشت روزی که
 در آنجایی که بچندین از اماران بار و مردمان بزرگ روزگار آراسته بود و در آنجا
 سال جوانی دید با طراوت چهره و نصارت غصن که مانند پیران انبیا گویند نه توانا
 تیر فلک ز شرم نه خایه برین کیرد بجا نظم و چو چای درین
 پس آنکه مگر دست قصیده بطور آه و سنا و ان باستان مانند شماری و معهود بود
 بر سر و بخواند بجز تعارب شروع نمود و حلاوت کفار و مضامین هر گونه
 شعرش بر ذاق خضار و سامعین عذب من با معین آمد
 بکاد معانی به خلال سطوح
 بحسن مبالغی للفظان بنبیما
 رفته مرآت فصاحت و بلاغت وی توسط انسانی ملک و امرای درگاه
 در شیکا حضور شاهنشاه حضور و عرض امان و با حصارش شاد رفت روزی
 دیگر سعادت قرب حضیض و در پای سر را علی قصیده سخت غلام داشت
 مطبوع خاطر اقدس مقبول رای همایون آمد مورد کمال عطوفت و نهایت
 کشت و قریب بخیر تو مانم مرسوم و اجری در دیوان اعلی در جوابی ترانه داشت

تبر
 جمع ترانه
 و هم سخن گویند

کالای
 روزگار
 و در وقت و بابت
 باشد و در وقت زنده
 پادشاه و خزان
 و افتاد

نصارت
 سبزی بختی

باستان
 قدیم و کهنه را گویند

عصب
 کوار می آید گویند

افزون

اقبل علی النقیض و استنکف فضايلنا
 فانت بالنقیض لا یجیم انسان را
 از کفشی بهیض و انامی است کار بست و زیاده از سختی آنکه آنی بشکند باغ
 جویش استی و توانی بفرید بکب فضایل پر دخت و خندان بکوشید که جانش
 همچو آب گشت و در ویش بجای شب آمد تا ندانند که آن جهان مردمی عالمی شد
 در معرفت و دریای از فضیلت و سپهری از فصاحت و بدین اوصاف در اطر
 جهان الکاف عالم مشهور و بهرسان مذکور آمد و پوسته پادشاه جهان چو شمشاد
 ویرانچشم احترام منظر جمیدشت و نظر اگر ام و ملاطفت ملاحظت مفرمود
 آروزی خدا در ابریا و کلیل بر افراخت و دیناچه شرف و جمال حال دربار
 قبح الشعرانی مزین ساخت و نزد وزیر انعقد حاجی میرا آقاسی نیز بید صرست
 مخصوص بود و پوسته بر تو قیود و قیودی نسبت بهای شعرای معاصر می افزود
 و بر روزش بشرفیات فاضله و صلوات و جوایز میگذاشت و نوازش میکرد
 و چنانش از جبهه داشتی که گم کردش فرزندش شهاب خطاب نمودی و ما
 در مجلس حاضر بود از پیشکشان شعرای عصر اصغای شعر فکرم در او ابراست
 دوران عدت که وزارت ملک امارت نظام بر مردم میرزا تقی خان که از کفا
 بود کلمات ایام بود قرار گرفت و می نیز کمال قدر او را در اصالت و اصابت و علو
 شان او را در فصاحت و بلاغت بر ساخت و با ندازه رفتی که داشت بود
 و مرسومی که در دیوانش مقرر بود امضا نمود و از آنجا که در مجلس تعزیت و محفل
 شهادت تم و مصیبت حضرت خاتون عالم علیا لاله التجه و الشنا را شعا
 که میامین شاه اهل بیت مکالمه میشد غالباً است و غیر مرسوم و مصل و مغلوط بود

نام شهاب

کافی گویند

شکل
 از سنان در است

تشریف
 خلعت است

اصفا
 شیده است

مرسوم
 مرسوم و مصل و مغلوط بود

میرزا تقی خان برآمد و در شش چهل و دو روز مجلس از آن قیام را متعینا بلید
والصنایع با سلوکی که خواص مسند و عوام نیز بهر مد شو مذموز و نیکو
چو عذیب فصاحت فروشد ای قاطع تو قدر او سخن گفتن در می سخن
شهاب آن اشعار را چنان که به خیر ساخت و بد آن گونه غم انگیز پرداخت که اگر دل
سایع یعنی هر موسی است استماعش از اتریش که در همان عصا است بجهل
چندان یکی و موثر است که بعد ازین از عرض انگشت انگشت
آب چون کم شود از پیشه کل آید و او را در حضرت صدارت عظمی و در
کبری نیز محلی منیع و مقامی وسیع دارد که اقرا و دیر اکثر میراست و نظرات
او این بحالت طریقی یکی ذات و سلامت نفس و کرامت طبع و حکومت
که او را است برخلاف غالب کسان زرد خاک بروی یکسان است و قاطع
مرسوم و اجرای وی بطلا و محصول ضیاع و عقارش پشایه کرامت
و تعارف است بخارج و مصارف ایاب و ذهاب اعیان و معارف
از اخلاق و آداب درین طبقه و اصحاب بل بسیار مردم و اشخاص روشنی
و طریقی مخصوص دارد که از احادیث ویده نشده از آن جمله چندان که باید
کھاری کرد و در و در خاری بزم تا خوابی و وقت است و مهربان و مایابی است

بروزی گفت
پاری قلم است
سینه از آن بعضی
و هر کسی که در آن
فقهانی نباشد
دری گویند و این
زمانه اگر تفصیل
خواند رجوع
منه برای نیکو
پیش جای نمیدارد
گویند

پوست و چرب زبان

وَقَدْ دَخَلَ أَنْ لَيْتَ فِي الثَّانِي شَلَّةٌ فَلَا تَنْكُرُوا أَوْ كَلَّ بَوْبِي بِوَاحِدٍ
و تقداری وی در نظم شعر بگونه است که مکرر در روزانی که دولت تو کیست
تنیستی روی و منبکام شام چیران خبر از استان سپریان مشرب است

شهاب در اول طلوع آفتاب قصیده فزون از صد شعر تمام با مضامین خوش و الفاظ نغز
و طرز نامی بخواد که مانند شش گوش خیرت نشیند و چشم بصیرت ندیده بود در کاه جهان
پناه آید و خواندن آنرا آه بود و چنانچه شش را در صحبت حقیر بدون آنکه بزم
از زبورت و نظم عاقل دارد و مل که از قصیده عنوان کرده میگفت و نیست
بدان که حقیر چنان می پنداشت که این قصیده را از برداشته است اینک بکار نشستن و

و نسخه برداشتن است قصاید که در روزهای مخصوص

در نهنگ صفاست معروض داشته است

ز فسان می گمان آید عرق با
ای کیو سپهر عرق ای بر و چون
باز خرم را که دیدی آب و شکر
شاه عریان گشت و در جلا خا خور
ساده شد و شستی که بچون طلا و شکر
باده رنگین از خون کوب زده که باز
ای بخ آب خزان ای از نفس سپهر
باده تا چند آب بصر و در غری
عذیب بان باها راست آن ترانیا
کو ماری زین زبان کا عتقاد اول
این خزان از صد بهار جان نگران
این خزان از عید روز است کو جام
باده باقی بوشن و طره ساقی نیاید
خیز که عرق کان شه جلوه کا و با
زان و سالی می باغ غری و در کاه
از خرو و سنجاق و قلم راست کن و نیاید
باده و دایم بهر سروت و دو سکین غری
بخت تو اندر هوای ملک زرد چون
بزم را که حب را از سخن در و در
ای در اسودای عشق رود و ز سر و سر
باده گلگون یک یک شکست و شکست
صدر غم از سر سلطنت آمد خطا
این خزان بود و مار در غمت از عذاب
نقاره دیگر گذارم و زرد سر با سر

بختی خفت دایه ارشد چشم
ایکمی چمن پندار است یارب با نوح
شاه روی می بود بخت را بطلی چون سج
بر زبان فی رسول اند آتی الکتاب
چون تو بیاید ملک را سپهر دیوان
کم فتن چون ملک شتر برای بوزاب
چشم بد دور از رخ بخت که صراشت
سوی مغرب کرد و حتی توارت بهج
تو چنان را فی ملک از ملک خواه
کز فلک اندک لهر میا را با شهاب
دوش اخرم جازد آسمان خفت
شاهد مع ترا از رخ جو کفر ثبات
بوسه ز کف بخت از جبهه مهرم بیت
هر این شاه کس از معنی سرانجام
آید باشد جلوه امر و نشیمن رای تو
روی این شاه که چون ز شیشه بخت
بس بخت بود که زریسایه مهرت کشد
خدمت عالی است کار و زیاده در
سر با وج ماه و پروین یا قدر شهاب
خود تو میدانی که میراث نیست از بخت
تا زمین را در و زوشت کفایت
چون فلک نماند بفراتن بخت
باش اندر ملک شتی افت بی امان
تا کام کس کز دود در ایران کرد
کام بخش کام کستر کامجوی کایا

با داند عهد و گلک بدیوان

جمع و خرج ملک شد تا دفر بوم الحما

در بخت عید بکود مسعود حضرت خنی ماب عرض کرد

نشعیدی نوشا بوز بایوان
که انکوش بخت طاق نوشه روان
تبارک الله عید خجندی که نشست
برامی نصرت دین شاهوار برادان
نشان کرد و چنین عید و نشیمن
بشان شوک آمد چشاه شاه نشان

فردا آمد عید بزرگوار و زوش
بهرش قرش بالا کشید شاد و دل
بر و سحر و پسر و آتش زد و شت
کشید و گشت خطا را بر خط مطلق
کلاه کن که چرخ کور سید است ملک
بهر مقرر بداندیش دولت سلطان
فرشتگان شهاب بخان زور اند
بهر مقدم این عید از فلک سلطان
کشت دم در کات حجم را مالک
فروخت رخ رو صفت بخت
مبا ط جنت امر و پایا مال شود
که گرم رقص و نشاط خونی
همی که به جمل همی سب له کفر
همی بخت و عسل همی سب له جان
سر بهار و جدا است و میر سپهر
سیم و صفت خوش خوش بخت
دم غزبان کیار و بسته شد کاروز
شد انکاران بخت بخت
نمود مری از مشرق جلال و جمال
کزد کمال بهایات کوهر انسان
خجسته صبحی جریل فیض و عینی
دید پاک از جیب مریش دان
ز جیب غیب بر آورد سر سینه
سفید روی تر از دست موسی
صفای دیگر جیب مقام دیگر
نمای و شعر امر و ز کعبه وارکان
بهر مقدم آن شه که خضر گریش
گذشت صدره ز غم زخمه حیوان
ز آفتابی کار و سپهر زو از خا
اویس سر فرخ سود بر کیوان
نماد جری این روز و لغز و رقصا
سپهر را حرکت روز کار و ادرا
تبارک الله عید و لاه است احمد
که بر براق سعادت همی کذ جولا
سواد شمش از چین بر و سپهر
پامن صبح از نور طلعت خا

ز خاک عطار بر پستی فراخت علم
که او ست غلت غانی بعباس علم
شیرین که بفرق سپهر فرسایش
مکت تعالی افسر خفا و از فرمان
رسول نامی امی لقب ابو العلام
که او ست نامه سر است را عمو
تحت قلم آخرین و در بیع
که در کشید خط خنجر بر سپهر اویان
امیر نه ملک و حکمران تحت اثر
خدیوش جبه و مر زبان چار کاران
رسالتش را روح القدس کی بران
ز کف حشمت او یک روان کشید
ز مهر روشن جوش فرشتگان تو
از دست سلسله کایات همت
ز شاهراه اجل آقرارگاه ابد
میان آب و گل اندر سوزا دم بود
نبود کوی ملک در میان قاده چون
تبارک که قدر آن پاک کوهر عاکی
که سپهر بختیش کما و زبان
کواه و عوی صدش زبان کرکشان
نذاست سایه و از ابر سپایان
شبی بزمی عین کرد پویه که خرد
بو گرفت بیوی بهار و حدیث
سر و شش فاشیه خدش کشید بدو
بیکلش در حانیان دست

ز چارین خفا صر ز سپهر خنجر
که شست و سبزه از کد است سر کمر
براق اندر قمار و در فرشت پیش
ز برق کرد و سبک بر راه شوق غنا
خفا بخت بی نشین غیب
همای سده نشین را فشا نذر
زیر و هم سبک کشت و کشید
بدان کجایه همیشه شمشیر کم و کمان
سبی جوی رحمت ز خوان حدیث
که خوانده بود خدایش بخوان
زباده که بپوش سر صریحانیت
بهرم وصل سبک کشید ظل گرا
بدوست یکدل یکرای کجاست پیوست
علم و رای حیرت زد قدم از نرنگ
چار بالش دولت شورش بر دود
ممن شمشیر که ناید میکند جریل
بهرش آمد با نچ نوب فرمان
جوامی او جوا حبس بدت روان
بی ثانی سوال است سنت حنا
شای دو کما کرد دست زبان
که ام خدمت از مدح او عظیم است
که عرضه دارم بر صدر اعظم ایران
سپهر مجد و معالی جهان داد و دین
که شد مدبر که عالیشان و فامان
جهان پر جوان شد بخت و پیش
تبارک الله پر سپهر و بخت جوان
کجاست صاحب جوان کو نظام
که نظم ملک پسند و روش جوان
افشایی که از آسمان شنیده بخبر
نصدر عظم بکر صد هد چندان
پایان نیست او خواه روزی سرخ
بروز خدمت او جوی عسکر جان
ز کلفت و سحران زمین کار گرفت
خوشا نگار که در زمانگارستان
بین چگونه بداند دولت آمد خوش
که روزگار کشد حکمش ازین دین
منورش اول و راست با شش
ز جام دولت او سر خوشی کند دور

هنوز شش اول در است باش خوشتر
 رنجام دولت و سر خوشی کند دولت
 هنوز شش اول حکمت باش تا راند
 بفرستد جهان بر شمان خط بطلان
 هنوز شش اول عدل است باش تا
 که کرک بر کله عجز تر شود ز شمان
 هنوز شش اول جود است باش تا
 کشد هزاران کشتی بخودی از طوفان
 هنوز نوبت از آراء اقبال
 بهست که دوستی دولت نمان
 بسی نماند که بر آستان شربذ
 بدست هر پی خدش سپهر میان
 بسی نماند که دستش برق و غربت
 چراغ باقیال پای یزدان
 بگلک مصری او باشن زردم چین
 خراج راند فیض فدا کش خان
 بنظم دولت کینه در نمان گلش
 سپهر فدا صدر را ز کینه نظر محشر
 کر از عذاب سخت کش نیم شاید
 گمنام باغ کم شتم تو از نعمان
 بشعر ز دل پاکت فریخته نشود
 بی کمر تواند منبره نصرت عیان
 مگر که استقامت و بزرگی کوهر
 فریدت که کنی مشکل ماسان
 اگر نه لایق مداحی است شهاب
 بخدمت درکش است کن مروتان
 تو نیک تر بجای که پیش و کم کیل
 کشیده ام بروان بر امید کنج روان
 برای روزی بریده بخت بباردم
 تو بر فروز رخ از رویه من امرو
 سخن در کشید چو چاکست
 همیشه تا که ز نردکی و ز دور محشر
 چرخ اقصا کامل شود و تابان
 مرا شفیعی مانند صاحب دیوان
 بچرخ اقصا کامل شود و تابان

جلال تو بر بچرخ دولت باد
 زمهرش کجای که یا بدت نقصان
 و لکن ایضا

نور و فر از آمد با اختر فیروز
 با اختر فیروز فر از آمد نور و
 کشد بر منت از یک اندازه شود
 شد بر منت الشرف یا ما شب فر و
 وقت است که کسی ره بهستان

عید آمد و زیبا شد باغ از پیشانی
 پوشید چمن تن و پای بستی
 گلشن چرخ حورش از خوب سستی
 می ده من ای ترک پر کشی کشتی
 تا زاید از طبع کمر عمان عمان

سبز و خط خالی آسای تو ماند
 سر و لب جو بر قد و بالای تو ماند
 لاله بر رخ نغز و لارای تو ماند
 سبیل بر زلف حسن سبای تو ماند
 بجز ام که خرم شد باغ از گل و گیاه

غنچه چو لب خنده ز دانی که هفت
 بکویت چو دودیده من ابر بهار
 چون طراوت افشا ند صبا شکسته
 عیدست فردوس و باغ و قمار
 در کاسه گلن آبی چون آتش سوزن

ای عشق آمد احش از با مروت
 ایام و کون شد و دوران غلک
 چون باغ از خرم دار آستین شد
 بجز ام و زن جام و سیرام شد
 از اول فردوس تا آخر دنیا

بجز ام و زن جام و سیرام شد
 از اول فردوس تا آخر دنیا
 بجز ام و زن جام و سیرام شد
 از اول فردوس تا آخر دنیا

بل باده بایزدو چو سیت رو چه مرداد کایام کایام است و جهان پریشان

در عهد ملک ناصر دین خسرو ارکان

هر روز ز عهدش عیدیت کجوتر هر صبح بود کیتی افزوخته روزه

بهرین طرب قافیه کجوتر ای لکبت خرامنده بده خون کجوتر

کز قریب با علم دولت سلطان

پر صورت حسین شده جا خا صید چون غلیان در شربت کمرنی

ایکاشتری سر و قفا پوشش با کجا مار از خط انصره و بعد او بده

بر راه هفت و نود و بر آهنگ سپاه

سلطان بهار آمد بکنت و بایه کشته ده لوایش بهر کیتی سایه

اسال بهار از پارو ز سرارش بایه این خیل بریا حسین و سینه طلایه

صف بچو نظام شه بر بته مدد

در دست صف نمید سپر بر پیش چون لشکر کجیر و ایران بدو پیش

خیر ای خستنی ترک کماندار زده پو پس از کاب من از ان چون سپاه

از رخ طرب را نم چون رستم دستان

بر لشکر کافون و از ارشپه خون و امان زمین بندر نشویش بر ازون

عید آمد به چون علم کاوه هایلون لبیل بر یک پشته خوریدون

کبریت چو خاک سیاه زان و دستان

افکار بخت نام خزان در دستان

بخت و صبا آید به صبح سپهر

بخت و صبا آید به صبح سپهر

رونی شکن قصر خورق شد گلزار رو کنه حبیبی چو عقیق سیاه

ای دلغ ز رویت بدل لاله نعل

ای لعبت شیرین که دوم جانت شکر گلگون می شمشیران بره شید

کار است شد باغ چو را مسک پرویز زده خسته چون باز به احسان لایق

ساری چو کیمیاست سر کرم پیک

آفرغ شبا و زید و پای محلق از شب زده تا صبح چو منصور اکتا

چجاده لبا باده ویرین مروق درده من سا و ضمیر از خط ارق

یا سپاه زرین کجبت ز کس نشان

آن بلبلکان بین ده نام تو سخیل وان لاله روشن چو بدیر اندیش

وان تیریکان بین کجی خواند خیال وان باد صبا که به سپهر چو چیل

وان غنچه کشته حلقه چون خنجر

کن لعل از آن عینی با پرخ زرد زانی که سپهر پانه او عینی هر دو

کاید چو دم عیسی بوی سخن و ورد عید آمد و شت ز دمان چو کرا

شد زنده زمین از دم باد و غم زان

خواهی خنجر بکشد کاسه از دل و برون آمد چو عیسی چای

اقتاد چو ذوالنون پس اندر دم می امر و ز فرا آمد بر سینه شایه

افروخت مهر شرف از کجاست

ای نور اوست که بکشد صفا و نور

نه چوین پری و جبهه تو چون توجیه

نه چوین پری و جبهه تو چون توجیه

نه چوین پری و جبهه تو چون توجیه

بنیز که کل شست چو بقیس بسند از سبز شد اطراف شمرص نمرد
 از باد و خورشید شجر شست بمان
 با فرسلیانی نغز خوش و مسود عید آمد و شد کیستی چون جنت بود
 بنهاد بر آتش بشت با و صبا نمود ز انسان که فرامی رسی خواند غمی
 کشید نواخان بهر غان شایگان
 ای نازخ ز پای و لاری حنجه مرآت سکندر بازار شکسته
 می ده که ز ظلمات زمین کل بسته بر طرف شمر سبز و نو خیز نشسته
 چون نغمه سپهر لب چمنه حیوان
 فرودین برایت فیروزی برشت اکثری دولت و اقبال در کجاست
 باز آمد و دادند صفت بهر دوی افزونست ز کل با و صبا آید شد
 زان نغمی خواند بیل ز کپستان
 ای عکس هر سنگ من روی تو زدود پیدا چو می صافی در ساغر نمود
 می ده که قندج باشد ز کس نمک شگفت ز نیلو فر چون کان شایو
 صحرا ز گل سوری چون کوه بدشت
 در جلد بیغ اینک مشاطه شیم ابروی پایش نیز دوی و شیم
 بر کرد نشان بر سلا از دیتیم در دست کی باره زاناکه شیم
 در کوشش کی حلقه ز نو خیز شیم
 آن عقد کهر من که جوار است ز رطله وان جام عیت قین که گفت دارد دل
 ای سبزه خط کلج شمشاد کلام وقت است که در سپهر می در دست

خوش بای و کو بی چون سر خزان
 شد دشت کارا چرخ تو سبکی آن که کلکشت چو آب و بچه پونی
 چون بکشت خزان می کل و سبیل بونی تا مرغ چمن کاغذ پوزد کویست
 در بار که صدر شهاب است شایگان
 شمس لوز را اثر دولت فلک شد آن فرخ چون شتری کل چون بد
 زود تازه چو روز و مبارک چو شبنم چون هر و سبزه شبنم ملک صد
 هرگز نبرد محله نظر از آبان
 از صد ز پند و بهای کله و تخت بازوی شستم شد و شست کر خمت
 زود آید که سوی تو ران فرماش گشت زود آید که بایران مبارک می بخت
 الا دل حاسد منند جانی ویران
 صد شکر که گردید بجام دل ناکه در ری شکر صری دیدیم پس از بر
 لطف آمد و نشست بر آرا که نهد شد رسته آسایش آراسته شد
 بر خلق نظر کرد و خجایش بر زبان
 صدر آمد بر چهره خط فضل نوشته آب و گلش ز بخش و از عدل شسته
 گرفت کعب دولت و دین استرشته بر خلق فرو داد با خلق فرشته
 را انداز فلک ملک شهابش شایگان
 شد پست و تابی فلک و خط طریقت تا از دیکتا بوی این پاکه آراست
 بر صدر وزارت شد و آراست چایا بنش بر کز حق و باطل زیان شسته
 چون که علی ایست خلافت پس عیان

بگفتم که ذنب آن صبح تختا
صبح و زمین و نفس صدق در ستا
مهر شرف از محبتش بر پست
ز افاق جهان خلعت سپهر شتا
کستر بر اطراف زمین سیاهان
ای بر جبهه اهرار ز با خدا
بر بسته دست تو قضا عده گستا
درگاه ترا محبت خدا داده خدا
خوش باش که دولت بخدا از تو جدا
حضرت مبتادوست بکنار دانا
خورشید بناده برت روی اراوت
در خاک هوا خوا تو از ده زیادت
از قهر تو آموخته بهرام جلالت
گر سایه مهر تو قد بر سپهر کیوان
اقبال ترا اول سرور دین باد
آغاز بهار شرف و محبت و احسان
امر در سر حرمی دولت شاه
ز دود آگه ز بهار سیاه
زینسان که صبارا سوسن گلشن آه
دود آگه ز بهار سیاه
المنته ندر که بزرگست ترا دوت
پاکا و بزرگ که چنین بر ترا دوت
احسنت که چون گوهر پاکست نهاد
طوبی لکت طوبی لکت دود آگه دوت
کستی شود آراسته چون دود آگه
فدوست که از دودم غرور بر پیاچ
ترکان شه آرد ز نیامده تاراج
چسپال درگاه فرستد که رواج
آید ز کی سوبو خواسته طبع
خیزد ز دگر سوزین بوسه خاک
فرخنده سر و شوی لباس نیا دم
باعتل مصور شد و بار و مجسم

ای از تو قوی قاعده ملت خاتم
ظفت بشا سپهر و هم عی بریم
رایت بصفای سحر کف بوی آن
دیدار تو سر چشمه اقبال غنچ است
در شرب پاکت از شرب سحر است
لطف تو کوار مذو از شرب ریح است
درگاه تو را بدل کشتی قوح است
غم نیست اگر کسبید و عالم را طوق
بپسرد و ترا کاز زمین از دوزخ
انجای نامت زده زان است بین
ایدالت خسرو ز تو چون لبست کینا
ممدوح سپاه چو تو و ما و چون
لکه من محبت و لطف تو بران
خود در شرف از زامی تو میخا ارمسط
انجید چو طبع من تو از دوبربط
رقصه فلک از بشنود این شعر مسط
ایحک ترا کردن از آوان در خط
از آواش این بنده ز بند غم دور
آورد و افلاک و کواکب متماهی
تأبسته بام و زین سلیله دی
تا هست عرب و در ربع و دوجا
تا از پس فرور دین آید آرد
چونانکه سپهر شیر از آواش
ایام حیات هر چند در دین با
فر تو بهار چمن دولت شه باد
اقبال روی ظفر و پشت سپاه
پوسته بداندیش ترا عیش تریا
همواره مکنو خواه ترا کار با
باد فرور دین چو فرشته جهان افروز
روزگار میکساران فرخ و فرودش

ای بهار آرد چمن را نوز و شد
آزاده کن جان چرخان انجان
بر در پیت الشرف خورشید زین
زیر شرف نم و رنگ پنهان شد
ماه گل باغچه چاده کون تخت
جام بین دو کصف بشه شاد
دشت لنگر آزار رقبه شاد
بگل ای تو که صاری انچه چوین
کز نیم ابدان شهید مست خا
وز سرنگ ابر حرا شده در د
ز کس شلاست می خورده چوین
لاله را بک لعل جام توین پیت
خیر ای سر و چمن با قید موزون پیت
ما که بشنیم خوش سیاه چمن
با چوین لست تو سبیل اگر بر د و بگو
سره چوین خط و کجیت دیدار طرب
از گل و از باغن گلزار شد کرد
ای خست هم رنگ گل می و چمن
ابر چوین صورت کران چمن بصر ای چمن
بر زمان بهر کار و صورتی تغویع
با ده گلگون چمن کردم با دین
نیک سر سبز است خرم و انچه چمن
فرودین با لشکری آراسته آمد فرار
کشور کز در آراست چوین وطن
زان کابینه بر لشکر غم بر کمان
ای خیل غزوات بر کشور دل چنان

ای بر رخسار نفرت جلوه طالع پیت
رو صراحت آسمان طالعین طرف کشت
برک رود شمشاد چوین انجان
مسک نای خاک را چوین نای خوش
عید فرخ کوسه فیروز می بند آوار کرد
قطره باران بوزوزی حبس از آوار کرد
با روی نوحه و پان چمن بگل
ای سر به خست روز تازه کن چنان
دشت خرم شد سبک جام با گل
سبک کران کلهای ناکو کون دست بر کن
چوین سیر لعل چمن ضمیران ضمیر
چوین ناکو کوشی غلطان ترن در کن
کر خورده است آزار دست کمان
رایگان میفان چند دشت سوار
غنچه چوین من کین خواند مدح شهر
از حریر ز با دوز در شین زاندر
ای چرخ انجمن فرود ما چمن کس
ای رخ خشنودات اخضر و انجم ری
با ده ده گلگون رست از باغ فرین
لاله در گلزار چوین شمع فوران در
دشت چوین بل و روان کشت پیت
چوین پستان شد چوین طایر شرف
بر نوای می بسیل بر خون انچه چمن
ای خط چوین بل طوطی زلف چمن
بوی گل مردم قطب غم شست سبزی
بو شند از انوای مرغ نیست سبزی

ای شمس کی درستان بست
 ناپستان تو بخت بست
 می بدو دست می کل می رسید زکل
 ای قدرت باله و سروی شتر آمد
 خار غم خوش شری بر یکدیگر
 عذرا با شمشیر کان نواغان
 آتشین چهل زنده کن آن یک
 کز نسیم باد و روزی است که چیک
 بیرونی شمس تانی غیب کز خاک
 مرده را نسو و ما چون سنجید
 ای خفت و خنده علی طلسم بها
 باده ده کرد امکن بر طرف مرغزار
 میدرخد لاله سپهر شمشیر
 سینا بیزه چون تیغ شایسته
 سر بر آوری بر روی پی سکر کلان
 راست چون صحرای مرده و پشته
 باده ده کرد چون شمشیر
 ای خط مرده و است خاتم
 می بریزان یوسف مصر کوئی در ایام
 ای لیلیای بوس از رخ در سینه
 کاینک ایکه یوسف کز این صبح
 چاک زده تر لیلیای صبا دین
 ای چون مهریل درستان بسی
 غنچه استن شود چون شتر مرغان
 خورده با صیغی با شیر کستان
 سوسن زاده کا در مده سیکوین

دشت پوشید از سر غم ای صحنه خنجر
 کل چرخ خاری رخت افروختن
 باده زنگ یابی لغت سحر
 بوسه مستان چو عجب آتش
 خوش گشت ایام دوران کانی
 تازه شد گلشن چو روی چار و سپاس
 بر نشاط دولت جوان پر اسرار
 خوش می قصه بر یکا می بود
 پر اندازد از سر می شور شبا
 تقاضا پیچیده می باغ بلبل شبا
 چاه خواند با مجلس فخر
 صدر عظم آفتاب تپت اکرم
 یار زوار و سا کین خصم دنیا
 رسته فضل اندر دلش چون شمع
 زاده بدل اندر کفش همچون عقیق
 صدری زانوار مهر او شد
 کوه بر شمس تی طراز و اخرش کتی
 شیخ آتش بر خشمش که برق و انوار
 خیل طوفان بر قعرش تنه سیل
 در دو چشمش عالم کم از شمس
 ملک ارای جهان را آبی و حکام
 دولت بیضا صیبارا اعتبار
 خسرو انجم را پشته را و نمون
 بخشش نصرت سندی تند ترنگام
 خانه مصرش در رخسار همی چین

که افکار است از ملک انشقرین
قرنها بد که تاخیر او بیج قرن

فیض او جامی است در هر جرعه شایسته
جرعه نوش جام فیض صد چون آید
زده خوان حق و صد چون فیض آید

استخوانهای نیاک عظام من تمام
آب حشرت خورده از دریاچه شش عالم
خواب است کرده صحرای عیش و درون

اوست خوشتر از کافور و زعفران
شورشیرین لعل و بر سر مصری
دامن اقبال از آلاش جهان

فتنه دگرستی جهانند جوهری
گلک و قائم مقام ذوالفقار بون
قدر روز افزون گرفت از خاک صید

بر سر دشمن قهرش سحر زبان
در دل حاسد ز شکرش تیر باران
کار صد کشور یک است که در آید
عدا و است دست آن بر آید
از شک و زلف شیرین پای هر دو گمان

این سوز آغوش من ز می و مال است
صبح و روز جهان افزون خال است

اول از راه دولت و اقبال است

باشش از دی چهار جان بود

باشش آتش فیض در زمین کاش
سر کجایی زمره و بر دجایی کاش

اصل روید جایی کل بر طرف آید

آب تنخ و تیره کرده خوشتر از شهد آید

باشش از فرشته تخت کبریا بخش
حکم او را از ملک می بچینم و بخش

خاموشش کبریا در زرقار و بخش

بار و خنکیش کبریا بوم تا آید بخش

ای ز تو ویران بن پاد و دنیا دجا
ای ز او و رفتند را عدل تو می دجا

ای چو صبح و دین بر تپانند

ای چو عقل و دین تا پافش و فطن

نظم ایراز که کم کس چو تو ز در میان
از تو خرم است تحت جرم و تاج کین

شاه بر محبت جهان کیمت و تاج کین

ملک و ملک جهان از دست پند کین

روزگار و دولت عید می یون فال
خل مهرت اخوان سایه بال

طلعت تو خنده است آینه کین

ای مهربانست دل شاهش و لشکر کین

ای نزدیک و دست صفت بر آید چون کین
دور از آن حضرت بود دنیا و عیش کین

در هوای خاک در کاست مرا چندی پست
 ز آتش سوداوی بریان چرخ با بزن
 شکوه گویم بخت نافر و زانجام
 که تو دورا بکنده روز و ز این ناکام
 ای رسن دست کاست که در شلایم
 بسته دست که در شلایم بر بایم رسن
 در هوای گشت کار کا و جان دل
 میکشیم رخ و رخا بکند از جان کین
 میکنم خاک درین از آب چشم خویش گل
 این در آبی چشم ایمان منی حب الوطن
 بنده کا مذروح دولت برده پستان
 در سبایا جنب و اما چه در دیر انچه
 جلد غافل کاست چنانچه در تصبیح
 من این کج قفس افتاده در محنت
 خانه اضران مذاغم سبایا است
 ای چه صرازیوسف و کفایا یعقوب
 یوسف از زندان مان یعقوب از حبس
 ای نماده نیکبختان دست روحی
 بخت بد را نی کامی بر دیم کرده
 که بخیر دوست من پروانه لطف تو
 من کجا و گویت ای و چنانچه
 قصه گویت نیست که ترا در دردم
 کمنه ستادم بدر کاست چو کوه بوی
 ارغوان بنده محروم سپید را کرم
 ای عزیز قدحند او اند که دریم و دلفین

تا بجز روز عجم از وی سعادت اکمال
 شاه کل خرم و خندان به عرض جمال
 تا که خاک مرد و انفس با و شمال
 خون و اندوه و عروق جان مانده درین
 بخت تو خندان خرم چون گل نوزد
 روز عیدت فرخ و پصال نیت نوزد
 همچو خورشید اختر جا بخت جان نوزد
 از تو جمع اسباب ملک شا چون بخت نوزد

خیر ای بخت دی تو آرایش بهار
 اردیشت دولت شاه است می
 کیستی بفر شاه در اردیشت
 خرم تر از بخت و خوشتر از بهار
 دوران شاه عادل فصل خوش گل
 از خط جو رده می گلر گشت خوشگوار
 در ده کهن ششاهی صافی پورای پر
 کرد تو حجاب جان شد چون بخت شیر
 چون خلق صدر اعظم ایران و کور
 با و صبا جا را در ناله سار
 زرین کر غلاما پر کن کاب سیم
 کر لاله اهل شد که در تیغ کوه سار
 ظا و پس پر کارا کن بوی دست
 تاروی شت چون پر طلاس کجا
 بر طرف جویبار می مشکبوی زن
 ای مشکبوی سیم با کوش رخ میون
 تا دوار عنوان ز زر بخت کوشا
 بر کاوش خور از برده می دوز پاشی
 ای آهوان مست ترا شیر زنگار
 پوشید شبنم ز زر بخت پرین
 و ز پر نیان بنبر پاراست کل این
 خرم می خوراد در جویبار سرو
 سر خوش می سراید بر شاخ سار

خاک کن زلف مویافت جان نو
می بزدن چون کور ز حسرت بط
دریاب بعد لاله دور زنده را
بی پستی و خار نشاید شب خیز
مار از چهره کج و زلب مار می بیند
خوشتر شمع میان باغ چو طوطی خرم
می ده غزال چنانکه یک چشم شیر
کلهای عیش مست و تر صد رشده
بر شادی شامی تن صد چشم سوز
از لطف کرد و کار عاقبت کوفت
از حق برای خلق چه سبک بود
خوشید روح حیات از عهد کسوف
ماه سپرد دولت ز ستاره جانی
آرد غبار عارضه بود آن وجود پاک
تا حشر بود صد جهان چو چشمه
منت خدایا که بکند است خلیل
منت خدایا که در بار گرفت
فرایش بخت بستر یار کرد
یوسف چاه محنت وزندان بخت

ز آن تپیدن جان من شهادت
آن بر خون که چون بر طوطی شهادت
ای طوایف بنفشه ستان چهره لاله
ز کس چشم مست تو نیست چنانچه
کز خاک سبزه سر زده چون بان
ای غار بن بست پرورد و کینا
لاله می خند از اطراف مرغزار
می ده ای پرست بگردن تو خار
زانی که بسجوش رب روح ساکن
دانی که اوست واسطه لطف کرد
بروی مگر چشم بد روزگار کار
کجاست و کشتن زور و زنا می
افروخت خاک را ز چشم ستاره
بود از وجود خلق بر انچه عیار
آشفته بود کار و جعبان چو زلف
آن پاک تن که کلاه اهل از وی استوار
سلاح نشاء طبرک و درخت امید
ز کج شخص متدرب یا لیل اعتنا
بر شد صد رغبت و مصراقت

نمذ یونس از دم مای خلاص یافت
چون جان قرار در تن اقبال کرد و داد
تا دولت بزرگ که علت برفت و با
نعمت عظیم که در بارگاه قدرت
جسم سعادت و رخ بخت و سر حسد
آن قلب محبت که سهر و ستاره
آن افکار انجم دار کان که خاک را
آن آسمان مجد و معالی که دوزین
بر استین جوشش امید را نطفه
بوی بخور مجسم خلق ز روی بحر
چون جان پاک و دست بچشم جعبان
در ملک است شرف افزایش
تیر و ملک را شمشیر قاطع است
اصف بر پیش تخت سلیمان نیده
در روزگار صد بهر یافت قدر را
آغاز و بخار جلال و بی استیلا
روزی سده که بسینی در دست
روزی سده که اختر جایش نظر
غش چنین که بسته که ز حصن خنجر

صدری که هست قدرش را بکج
دلای پیر از سر اسیر را قرار
بر صدر دولت آمد صدر بزرگوار
بنشت صدر عظم ایران و دوا
جان که امت و دل فضل و تن قفا
امروز که دم که خاکش بود و دمار
از فریادی و بر چرخ اختیار
آقا فضل او چو ستاره است شیا
برستان جایش اقبال را که از
تا حشر عین بظلمت بر کند بخار
چون شست خاک که چوبان چشم
بر خلق آیت کرم آینه کار
آمد برای شرف از غیب و انصاف
رو صد زمین به یک شاد تاجد
قد زنگر که داند خبر صدر و روکار
تا ز جهان شود که من سگ نوبهار
این ساجد و بختی سرشته را ماما
بر شرف غریب که آفتاب
زود که ناکشاد و نماند کی حصار

برگردن ستاره و نه حکم او رسن
 ایران ز سعی همت عالیشان خاورد
 صدر سپهر قدر الهی که دوزخ را ست
 شد سخن عیار بنامت که شام
 طبع شهاب کاتب روح تو سوزد
 بست از شارب طبع کبریا در محفل
 برام شاه کوشه چشم از کفی گم
 خواهم بام شاه و تو بکشد شمشیر
 انچه حار که در عالم است میوه
 ای خلق اگر شاه دراز و برود
 ای زیر بار حکم تو تن داد چرخ
 هم آشیانه مرغان بنیاد و دان
 بستان ضرورت مر از در تو رفت
 تشریف رخصت و طهر را گشتن
 چون زوم چو شادی از ایت برفت
 تازی بهار بود افت خزان

خزم بهار جا و تو پسته باد و در
 از آفت خزان و گل دولت بهار
 چمن و دهبای تو گرفت از باغ و درین
 چنان که بوی خلق صدر عظم نوبهار

علم بر زو فیروز می قدم در عالم افروزی
 شمر کوثر شد از باران پستان خضر و زرد
 هزاران گل حمیری از دوسه و دهم
 سر از راه است ای خست که از جان
 پیار از اول از رمی تا آخره زیان
 بیام افکن می کلگون که بر کوهست و برون
 دم ز آتش و دشت و شواخیر و شیل
 ای لکبت خرا مانده چون کبوتر
 چنین کج شد تن من غم را سر کوبی
 بزبان بدستان می تا که میل نبرد کا
 بد و بسمل و کل زاب بکین و چمن
 شکار اندیشه یاساقی عباس دهی باقی
 پناهی سپهر عهد خویشان روی دور گل
 پناهی او پر دین شوار و خسته پیشانی
 برین پیر و نه و نه و نه و نه و نه و نه
 شمال و ابر درستان هم آسنگد و بهار
 بجای است فراید گل طبع اند و بهار
 ز نای فاخته بشو بختیانی و اسیه نو
 بدوش عادل می خط جور با بد و نو

دور باد نوروزی صحرایا من و تو
 صبر و قامت علان قمر زلف خورشید
 چنان چو قیس الی چنان چو قیس
 یکی باز چنان تازه کن باز می درین
 منی در غم رو بکشد مشته و دلفزون
 کشیده شمشیر بختیانی و دهنش شکار
 بد و ساقی تیغ و زین مطرب و شیرین
 که باز از کوه ز شد لاله سپهر و شمع
 الا ای روی تو چون کج و کسوفی بین
 الا ای دست عشق از بوستان بستان
 ایاز کین کت میرا بکین بستان بکین
 که کله پست میانی چو مهر و جان
 الا تا خیزد از دست چو ز کس حدیث
 که صرخه شد زین زهره و پر ماه و پروین
 بالی جام زین می بر جان گل و پستان
 بدایع میکند از آن و دایع می سپار
 لعل خنجر کن میل کند خازن دل کلین
 چمن چو مجلس خمر و عین چو عارض شیرین
 چه در آبان چه در می خا صهر و ایام و درین

نوازی دولت بیل بندار کشن ز ناله
 عماد دین دوان اعظم و دولت سلطان
 قوت تر کن باین صدر عظم و ام جلال
 نخستین شخص عالم و زمین صاحب کمال
 بهین فرزندی کای سعادت اکتافین
 جلال مستیز دوان تن شرع و دل بایان
 ز کلمات و قوی ملک شایران بنایان
 خلائق اتم فضیلت و رحمت کو بخش
 چرا بنود زمین بایان صدر اعظم ایران
 کنین بخشش کف پای حکم صف و صف
 خرد نامه قدر و سعادت را که عنوان
 هنوز از راه چاه او کرم مست جلال
 باین آرزیم خلق و باران عطای او
 باین تاجت و اختر برافراز کمال
 باین آردش متوق مای بند و بند
 باین تارای و آرد عروس ملک شاد
 ای محار را ایمان محم چون کعبه
 تو فرقان سعادت مبارک آید نور
 اهل کردن افزا و اجل دامن کره

بیا و بزم صدر اعظم ایران من سکین
 که حکم کردیم بنیاد دولت هم نایان
 که ارکان را بنیاد عظم و امکا ز انکین
 که آفاق زمین اودا و نور محض ز انکین
 فاده چارادر خشت پستان عین
 همش را می طریقت و انش چشم حقیقت
 چرخ شمسید بطارنغ صدر صفین
 منزله خالق کار و چرخین که بهر نام
 که در شمس کرد و از ان ملک را که بند
 پیش تخت جم آصف نایب عین
 باین پیشه جود صدر جهان می نایان
 باین نازند نیان پستان و انکین
 باین از جیب که هر کس شود و انکین
 باین تا غم از شکر در انداز و انکین
 همش قهر خراج از روم و انکین
 بعدش از ملک که هر ملک و انکین
 ای مخصوص از ارکان چون سوره
 چو مصباح حسن و حسن و انکین
 چو کبکشی لب مهر و چو در بند می

ز لطف اود و نویشان قهرت خنجر
 جبار از اهل کیش چنانست تو محفل
 بعدت ای پست امید روی آسایش
 باین بر سر طوبی ملک که هرانی و هر خاک
 ای پست پست تو کف کو رحمت
 جباران کو کرام و پست از تو که
 بجای و دل در از پست طوبی می یالم
 دو عید آید که دور از حضرت شاه جهان
 دولت ای سول ملک احسان دو
 تو و شمر را چو پارسا نیر از دور و دور
 بران پروانه تا آور و بر در کست نام
 مرا هر روز مقصد رمنی اخلاص انان
 که نوست ای امان امان امان و انان
 الا تا بر رخ سینه با طایر چل کفن
 برانیکر نصبت است کنش ان سر کفن
 همیشه با چون کفن ز معقور تو کفن

عطایت شمع خیر ان عطایت انش زین
 رموز ملک بر جان جان شریکی ملقبین
 پست هم اورد و او کرم پست بران
 نفرت کو کرامات است و انکین
 بخت بنده مجرم بود تا چند در حین
 طعام من بود تو مواب من بودین
 مرا ای که رحمت مل اذر بلا خدین
 بهار من ان است بجان حشمت و کین
 ز تو خط احسان میرسد نه آیت حین
 فرستادم تماشای حق بر دشمنین
 سکه پر کمر او و هوای روح عین
 که رفت از طوطی و موسی بر کافین
 دعا گویم که دار و بر زبان روح الامین
 ساره بیدق و خورشید شایسته و انکین
 ایما از و تروت شایر اسطین
 همه تقبال چون یوسف همه تقبال

میاد از تو و وی یوسف اقبال
 دل یعقوب چل سال از جبران و کین
 بهای عید غیر است به زور وین
 که ز فروخت چوبان بهشت گلشن دین

تبارک بنده خجسته که است
 و میسج حق و باطن نبوت است
 دلا ببال که از حق تمام گشت امروز
 کوب پای بر افکن کلید نشان دست
 بیز ساقی از جام وال من والا
 شراب نایب از خشم عا و من عا
 بیاراده که ز سرشت طوبی ملک
 تو نیز مطرب بر تن تبار و حد شکست
 زلفش نور فزای غدیر خم در کشش
 پاک صاحب سیم اسما امروز
 بخوابت باطل و بختی بر کوشش
 بهر دوا علم بر فراخت عید خوشا
 تخت از می تو حید که زنجیر دور
 دویم ز صاف نبوت که سر خوشه
 سیم زلف لایت که ز نماینده
 بگویت سخن شسته جز جام سیم
 ز جام سیم کلگون شود و چه مرد
 اگر ز نشاء جام سیم هزاران دو
 خوش آمد دست بر این جام زده

دش کلشن بن از سیم فرورین
 ظهور از رخ شاهی که از غایت
 بجای نعمت و تکمیل یافت و پسین
 که صاحب کلشن است صیدین
 کام اهل ارادت شراب شهد اکین
 ایاد آب دلت مبر و تراب عین
 کرده ز جید غدیر است تائبین
 که سبقت سماع است عارف حق
 بتکامی دشمن تر از شیرین
 بجای شاه رسل شد ولی والی دین
 بلا باد خدیو و بجزی نشین
 سر جام خواهم از دست او درین
 بنای نشاء دین او خود دست کرکین
 معاشران حریفان بدور بپرسین
 بسلیل ورنه انده است از غلین
 نشاء طایفه کیم و بختلها می خیزین
 یکی چو سلب جام و از منون کن این
 حدیث گویم که بخت صد چندین
 خوش آمد دست کنون مست بادین

بایستی جام سیم متاک الله
 یکی ز جام سیم کن و چهر من کلگون
 رکاب عهد ز صاف وفا لباب کن
 می پایی امواج پای سیل ده کامروز
 صف مخالف هر دوا بر پیش کن
 علی جان حسالی امام عالیه
 خلیفه حق و امام احمد مزل
 شجاعت که ز کرد و موکبش رضوان
 امام اول و آخر زمان که در کف است
 سپهر یارده اشتر که چار بالش حکم
 محیط یارده کو بر که بخت کرد و ز
 و صفی بن عسک صهر بنی ابوبطین
 یکانه شوهر ز برای پاک که بختش
 کی آسمان زمین نمایی علی زاید
 شرف در اصل که دوست تویش
 بر غم خویشش آیات فضل او در وید
 نداشت فهم معانی و کرده و زوید
 از آنکه فاتحه و خامت فضایل او
 ز بندگی بجای که در خداست او

که تا بوشم و اسرار حق که یقین
 ایمان تو کلستان قدس را برین
 که عید اهل صفا در کشید رخسارین
 بر غم که کان بجای و خجسته شیرین
 بکف لوامی خلاف مبار ز صغین
 که سبقت تر خدیش را قدم عین
 ولی مطلق و استاد جبرئیل امین
 عبیر مراد از بهر زلف تو عین
 ز نام روز و شب در شسته شورین
 نهاد ده برده و حور شیده زهره و پرین
 بسینه کوهر بجای مهر اوست عین
 که دلغ مهرش چهره بابت بنین
 ز جبین سیم فاده است و اسمان عین
 که اوست بانی و معمار آسمان دین
 بی صدف چه دارد و شرف ز دین
 حموخان از نامه رسول امین
 بقیه سوز غمزه و آیهای کرین
 همه کتاب خدا و مذاالف تین
 جماعتی بکاشند و فرست بیقین

خدا شریف است و کتب یک هم ز خدا
جداش می شود و بی خبر می شود
نه واجب و لیکن از انبوی امکا
نهاده و سنده جاده و جلالت و کمین
نه خالق است ولی گوهر خلاق
سرشته دست توانای او زما و زمین
نه راز حق است ولیکن خزان
بر دست هر روز و منقسم و کمین
نه واجب است ولیکن از او است
مکان روح شود و نطفه در قوین
نه صانع است ولیکن مستخرج
بغیر صورت کل در سیم نقش چین
خدا گوئی علی را و هر چه خواهد
نزار نامش غیر از خدا می گن
علی است واسطه خلق و علت کون
علی است میرا و علی است زمین
علی است غلظت و علی است صفت
علی است عرش عظیم و علی است شرف
علی است تار و روشن علی پیر
علی صیقل تقوی و صفت عصمت
علی است مظهر القیل و مطلع و آئین
علی است نفس میر علی است تر خدا
زیع او شد منصور و جابجاء
عالم حق اعتماد و دولت شاه
کریده صدر زمان زمین که در کشند
یکایزه صفائی که بسند آری
طراز دولت ایران که انداخته است
بلک می علم مصرش چو آهوی چین

نظام عالم مکان که لطف و قهرش
کمر زلفت عدست و طیف آن چین
بخوم که که صدری که برادرش
سپهر را چرخ زلفت زوی مهرین
یکایه شخص حجاب صدر اعظم ایران
که در ناز و دوش هزار و هر قرن
نه شخص اول صبح و دویم که یاد است
ز نور مهرش آفاق زمین و ترین
تبارک الله صبحی که بر تو مهرش
فرو گرفت چهار زاوشت ظلمت
خشته است که در ملک دم آمد و در
شهاب گلکش از رخ ملک یوین
رسید زانچو عدل و با ستم آن کرد
فراخت رایت لیل و ملک خسرو
پستم ز صولت او که در وی بر دیو
پسند ز چرم علم غم او بر آمد و شح
ملک میزد و صدر جلیل خضر دلی
اگر ندیدی در پیشگاه جم آصف
هنوز اول صیقل است که است
بمان بنگر نور جلال و حشمت صد
بسی ندیده که کا و زمین و شیر سپهر
بسی ندیده که بر چین جراح ناف نه
بسی ندیده که از روی با نطق نام کشد
بسی ندیده که فراش تخت از فرش
بسی ندیده که یکم مولیش گذرند
کمر زلفت عدست و طیف آن چین
سپهر را چرخ زلفت زوی مهرین
که در ناز و دوش هزار و هر قرن
ز نور مهرش آفاق زمین و ترین
فرو گرفت چهار زاوشت ظلمت
شهاب گلکش از رخ ملک یوین
که مقدم شد بطاعتش بر زمین
برای فرخ افروخت چون رخ چین
کرم بدولت او داد پست بر زمین
چو روی خوی بان از زلف پر خم چین
پایه نیک شاه صدر اعظم چین
نه بی سپاه که شاهش چنان چین
فلک ز نطفه احداثم بر زمین
پسند ز چرم علم غم او بر آمد و شح
بسی ندیده که کا و زمین و شیر سپهر
بسی ندیده که بر چین جراح ناف نه
بسی ندیده که از روی با نطق نام کشد
بسی ندیده که فراش تخت از فرش
بسی ندیده که یکم مولیش گذرند
کمر زلفت عدست و طیف آن چین
سپهر را چرخ زلفت زوی مهرین
که در ناز و دوش هزار و هر قرن
ز نور مهرش آفاق زمین و ترین
فرو گرفت چهار زاوشت ظلمت
شهاب گلکش از رخ ملک یوین
که مقدم شد بطاعتش بر زمین
برای فرخ افروخت چون رخ چین
کرم بدولت او داد پست بر زمین
چو روی خوی بان از زلف پر خم چین
پایه نیک شاه صدر اعظم چین
نه بی سپاه که شاهش چنان چین
فلک ز نطفه احداثم بر زمین
پسند ز چرم علم غم او بر آمد و شح

جان پادشاه از این منم بعد رکناه
پیش پایا صد امید و صد تیش
کرم بسوزی آتش ایلم رواست
ولی بجای عذابم امید احسا
بیزمگاه تو هر هفت کرده آوردم
تو و خدای دو عالم دیند گاش
چنانی ز سپاهان شدم که فردو
دلم بجز تو ای سپاه پای شرف
دو سال در درگاه تو بسته بودم
کنون بسب طربس خناده ام
سرم بوصل تو چون شانه گشت
درین حسابم دیده سوی رحمت
بهرم فاش حق رزق بنده کاند
همیشه تا خبر است ای که در غم تو
مباد از تو دمی دور یوسف قبل

که ام یوسف شخص دوم نظام الملک
که اوست مرسیر و تونی سپهرین

خدای جل جلاله عالم امکا
مخت جو عقل آفرید که عقل
تو ام داد عقل و نظام داد و جان
وزین دو جوهر ار است عالم امکا

ز عقل و نفس را بمان تو ام داد و نظام
رسید دولت ایران عقل و جان شخص
اگر ندیدی عقل شریف و جان لطیف
نظام ملک ملک جان صدر عقل
چو عقل صدر جهانست و جان نظام
حجت خالان تن که جان و حسین
چو عقل پیش می چه جان و حسن
بجای صدر که فرمان هر نظام
چنانکه نفس سبط است جای صراط
بجای صدر جهانست نظام الملک
مطیع نایب عقل ایرج احسن
ز عقل کل نشیندی که عقل چو کیمت
کل نظام ز شاخ صدرت عظمی
از آن پر شد چشم عالمی روشن
وزین پرورد جان جان عقل و پاک
حکیم گوید جان نیست جبر عقل نور
تجلی پدر است این پر که می بین
نتیجه خداست این روان و زافرو
سپلا که ام است این که اینها کور

ز شخص اول و دوم بدولت ایران
که در نظامیان عقل و جان بود حیران
مجلس انکس این و منصور انکس آن
چه جان شیخ عقل و چه عقل شیخ جان
ملک ایران شاست زده بلکه جهان
ستود بخوان هر که عقل اوست بخوان
جهان نماز ازین می پر و بخت خوان
بجای عقل بی جان و بدین فرمان
بدرو تصرف در این زمان و مکان
بی تصرف و تدبیر ملک بسته میان
مطیع نایب صدر این اعلا و اعلا
شکفت و طبع از بر فرد و خجستان
جهان کشف و بر افروخت و دست سلطان
که عقل کشف تصور بصورت انسان
پدید شد که یک پر من شد استیفا
ز شخص اول و دوم درست شد برهان
بهر خ دولت چون قلاب در جولا
که امرا و بن دین دولت است در آن
که بجز محنت و راندن بود زکران

ستاره شرف این خجسته فخرشید
 طلیعه طهر است اینجانبان
 شکوفه نواز است این بهار جان پر
 هلی است رایج این شیر زکنت
 درمی است آتش افزون چید خورشید
 شمع فخر مجسمه ام در خورشید کا
 شنیده چو میز او چید ارشاد
 ز کفک صدر و زنجب نظام شاد
 بصدور کمال بکرشاد عادلین
 همه کفایت دانش بود نظام ملک
 ز صدر اعظم آری خلف خین
 چنان بدیده استران جلال
 تبارک الله صدر جهان ملک شاد
 خجسته پوشش در صف شرف و پیش
 پیش و پیش صباح دولت و اقبال
 نبی در پس ملک است صدر اعظم او
 ز راه مهر و طاعت نظام ملک
 رست نماید این در چشمه کوثر
 بطور بکر موسی بخرن بن عیسی

الی در کجود پد رتسر اگر کف
 بنر مصر عطای پدر عزیز نشست
 ز بی پدر که دل روشنش زهر پیر
 چو گلشن لاله بود نطف الم الملک
 ز بی پدر که نسو و زوز فر مهر پدر
 جناب اشرف ارفع چو مهر و این آوا
 قیاس و شخطا که ام و مهر چنان
 و چشم روشن منید که نور ماه زهر
 زهر باب فروغ جلال این منید
 ازین پیر بدیضا موده است پدر
 کرا قش ز به شهابمین بدیضا است
 بر حمت و بغض خیر اعی غلبش
 مرا ز بار در نفس شصیب کام دست
 سزد که تیر امید شهاب شیطان سوز
 مرا خدک نصاحت نفوس خیر کند
 ببح زاده صدر زمین که کرد و خیر
 چنان میدان کوی سخن برون بزم
 مراست صید معانی که راست صید
 درین لباس بی جلوه کرد و اندر

شبنم که بر جبهه سپید بود
نقل صدق بنی حسن نظم را حسن
بدین قضیه هر که در محبت ان یابد
شیخ مقصد امید صاحب توان
شد از اسارت او راست این کج
من این که بگفت آورده ام از آن
از او مرا بهر فضل کام دادم گشت
که او بنا به فضل و حسن بود عنوان
خضر جمیع حیوان سید و شهاب خود
مرا ازین خضر حیشه حیوان
صریح گویم و فاش این زبان گویم
مرا از صاحب توان سپرد بهر
کلید خزن غش است این زبان که
کسا و دم مخزن فراخ کشتن
کنون کاینکیش کنم پیاپی امید
کران که رفت سخن با سبک و سحر
همیشه که حسان فراخ میدانم
فروغ محراب برافروزد و سپردن
جهان فروز رخ دولت نظام ملک
چو مهر بر سپهر ظل شاه و صدر جهان
در این نیت عید نور من و عید کرد
عید ز رکت و فروزین جلای
مهر بر تیر شرف نهاده ست
بر کل سپهر از نعم او نهاده ست
بلخ مزین چو صد مجلس عالی
مجلس عالی صدر اعظم ایران
باد چو خلق جناب اشرف العبد
عزیز بر شاد و دلالت عید
گشت بهر دشت ساد و سوده
شاه شد از برکن تار و کج
شیخ قل چاده از شفت این
سایه جهانم نخلد اختر نوروز
چون علم تخت شاه فرخ خیزد

راست یک اندازد شد غمناک
باد و دای شهاب انجمن افروز
ای قرغانی دشت شهبان
آزار آمد لوامی نصرت دشت
آذر کانون باب تیغ طغیانت
غم را زان آب آتشین بگشت
کر کل افروخت باد آتش دشت
ز سر بر ایند فیلاخ شهبان
فصل بهاران طبع ما شراموت
آمد و فراشت چون سگداری
باد و دیروی دشمن تو چهرت
خط تو چون خضر طبر و تو چو طغیان
وان لب جان و رت چو شیرین
کاشن و شش کل چو در زدن
بیل خاندن با تو سبیل
ز مدعی دای خلیل تحیل
کامد با تو چو دم جریل
حادثه غنچه چو خرم
کمیه گویم حدیث هر کایه
شد در از دلو چو بوسف جایی
باز چو یوس فاد و دم هاست
در حل ایک فراخت آخر ست
مصر شرف بر فروخت از کینا
بلغ شد از باد فرخه شبگیر
تحت سیلان کوزه تصاویر
مغ خود او و بر کشید زهیر
شد چمن از سبز و چو صرغ
سره چو قیس خشن از دهان
کاشن طو تحلیات غمور است
روشن از دلا به چو اشک است
شاه چو الواح لاجورد طورا
کلین آراسته چو کرسی تورا

شست بر کل چو زودید عمر

عید جم ای ترک نیر و دار زهوش
آمد بخسروی و ابرویش

خون سیاوش بین زوزین
بزی کاب می چو خون سیاوش

خس طرب کن چو پست میان

فرور وین دو وال دولت برک
رایت اسفند و بهمن یک

خیز و می آور چو نوسه اردی کاو
ای سپهره تو تا حد درو

ترک کجاست ز دیوان بران

باغ ز نقش بر بیع و صورت
بنگده چسبیده و بهار سمرقند

تا خط بعد اوده بت قد چید
کاه بزین پرده حجاز و نهاده

کاه طریق عراق در اسپهان

با چشم خرو پس شد شون
ساخت فی وارغنون کجا

چک شایسته است کفایت
خون کبود ده ای جهای جان

پرده قمری نی می در و دران

کشت ناپاک کل چو طبع ترس
دشمن کل از قتل و قتل مدون

سود صبا لاله عجب سرباد
کار که دشت پر حیرت و خون

دامن کسار چو اسلوا

باز آمار دی سبار قلعه
بر سوزین کشت صد هزار

نقش ز کجاست خط و رقم
با دشت بلوچ باغ و رستم

موج و زیر موی از خط و کجاست

نابره آراست شاه آیین شکر
نگار شامیش غنچ چو شمع

طبل و درفش است کوه صحر کبر
بیکشده است از یکی سوختر

غنچه گشاده است ز در کوه کجاست

اینده ابا عدوی شاه شیر
خضم و زیر آتش ترشان کجاست

ابر اعدای ملک حادثه زرا
تبع بهار الغرض کجاست که تیرا

خون اندیش صدر و حاسل

صاف کن ده که نوبت بار بار
سبز چو خشت نجو سبار

غنچه چو لعل ز شاخ بار
لاله ز خار و گل ز خار بار

چون ل عشاق از شکست

ای پی آسان نیست روی
چون بفتیس آدمی ز سرخ

کامد از باغ زان و دیو کس کم
قصر حل بر فروخت از نیم

ملک سلیمان عصر از اصف در

اصف دران زیر آتش
خاتم مجد و شرف شاه شمس

بت بفرانس آدمی در پیش
شاه سلیمان و ز کار و وی

اصف باید بر دز کار سلیمان

صدر زمین آسمان زلفت
شتری اقبال و لعلی که ویش صد

مستقیم امام و لعلش چو شربت
بازل چو آب شتاب و کال چو

کافی چو شیر و سربلند چو کجاست

آن کو اکب سابق سر پیش
سایه پدش بفرق منم و در پیش

کرده سهارا قمر بهریت خویش او ملک ملک ناقص به بادیش
 بر ملک ملک چن شهاب بشپان
 شبل لیری آجوبی سدا الله شیران با چیک صولت اوردا
 بکشدت از شیر شبل شیر و گاه پیجو و در کفست ز راه کوه
 بر ملک خلق تا که عدلش چنان
 از کمر او دست کرد چرخ راوش یزدان خوی ملک بطع نهان
 پاک چو نیم دو کور است طوطی طوطی که زد او ش
 ملک شد آراست پیچور و خسته
 شمشیر پل شرف چو صید ماه و زارست بنوار کجه بند
 بنش تو اول ما قدر است این سر آزار ماه دولت صد
 بش که تا در رسد موکبش
 بش که تا دور عدل است در قح حش و وزن بخند
 بر شها نذر خارهای اهل کل از دل هر شور و بر دما نبل
 کرد و هر جا که کفنی است کلش
 بش که تا همچو آفتاب خاوه کیر و از بهر سایه حق کور
 غمیش بر دم و چن فراد حق بر سر ایران هند مالک قصیر
 در خط دیوان کند ملک خان
 صدر ای برکت تو تر شد زار عطای تو تازه کشت و
 پاک سرشت بهر سر شد شاید اگر خواست تر شد

ز انکه سرشتی چن زار و انسان
 ای بهر شروای تا که از شیر بانو خود کرسنه چشم جهان
 پی سر خشت تیر و وزیر غم ترا آب شمع و دم شیر
 حکم تر کوی حرم در رسم چو کان
 آباد این ملک اتو شخص با خردا پستوار و رای درستی
 مهر نایان چو صبح دویم رستی ظلمت ظلم از حد و ایران شتی
 نور تو شد تا با خضر زمر اسان
 ملک ملک را نظام دانه دیده بدو در چشم اهل حد
 ز اخرین چو جفت ایران کن تو ملک و ان نظام ملک شت بو
 او کمر و کوه حسیل تو عمان
 چشم و چرخ ملک را داد باد باغ تو را سپر و ناز و آزار
 نازان شاهی که اینجا نال و ناله و این دولت بریده نافتی افاد
 مرد میش داده جای شیرین
 هم خلفت هم غلیظ مطلق هم ز شاد و شرف هم از تو هم حق
 ری ز تو دوست چون سید و پاد از تو و از دوست ملک را و
 دولت بهرام را ز مندر و نعمان
 ملک ملک را بود نظام زایش نامی ملک نور تو است نظامش
 روشن چرخ که او است شام خرم شاهی که او دست یو ملک
 حکم کاخی که چون تو دار و پیمان

باد ز ابرایا وسیع تو دامم غنچه اقبال و شکر خرم
 پسر بامش نظر شاه و تو مقدا سایه مهرت مباد ابر او کم
 تا که سپهر و ستاره دانه بدور
 ای دم صبح پاکتر نیست تو خاک صغیف آسمان تقوت
 ملک بشت از بهار تربیت تو آمده با هم ز بهر تنیت
 عید بزکرم و شهاب شایان
 تخته عید حم است لاله و کلنار تخته من شده لالی شهوا
 لاله و لوترا است هر دو نزار ای چو تو باد ده دور کند ده
 مردنیر درده چون تو انجم وارگان
 تخته نوز و نزل حست کرم کن اصفاف که امین
 لاله سوری کجا سچن سخن خا حسیب نظم و نشین که یفر
 بنهزاران کل شکره میان
 ای دولت اسرار نه ملک محیط مهر ترا مرشاده انجم در خط
 زهره می بکشد بر شمع ربط از حسد پاز این من محیط
 تیر بسوزد شرم نظم و نظم
 آتش انجم نمد بکن حسن که شود شمع نوزاده در جو
 که زنده سوزد سوزد آینه جو که ده لاله و جبهه خود رو
 از دم باد بهار و از غم باران
 گلشن بخت تازه رو می طری پرد کل سرخ و لاله طبری

مردگان

سعی تو مشکور و نعمت تو فری باد از تو بفرستاده سحری باد
 دولت شمس ملوک و سایه زدا

قله ایضا

دولت که نیست سدا از آسمان تربیت تربیت بود از صدرش
 تربیت تربیت چو بد دولت بودید شایه که تنیت رند از آسمان
 اصف کجاست تا که در صدای جم کو که افکاره کند شاه و خا
 بر خاتم حم و خرد اصف است از بخت شه که رای خرد بر کوا
 عرش با چو تیز دیک حم کیده اصف که بود کاشف اسرارش
 زنی شاه صدر اسرارش ملک جهان تخت ملوکش
 یا جبار و زبیر وید که قائم است دولت بکلت قوی و حکمش
 خاکی نهاد صدری کا و میرد زار و لوح پاک قدس و عقول که
 شخص تخت دولت ایران در خورا عقل بر نهاند لب سیم از عا
 شمس و هم سپهر و جنت شمس آن بخت کشور ازلی و بران
 چندین که رفی و لطف و صفای کردل بود خطاب و ان
 چون احمد از رسل نوز و زین صورت بود خرد و معنی مقدس
 چون گلشن از فضا اثر از فرود افروخته است ملک و خا
 خراگاه جا و دست بر ترازو فراس بخت قیامین بنظر
 در فضل دست که با کعبه تمام ممکن پاک شرب هم آتش
 کوشش نمای اهل صفای و ملکین چون شکست خانه بود هم ترکش

افراشته لوی سوار از غم است
کاش که طغیان از غم و زخمش
یا شاید می است است مبارک
مستور روی و مستحکم جوشش
اسبان ملک که بر میان جوشش
آورد و بسجود حال گویان جوشش
خورشید یکسوار و ملک است
هم است نه بدین جوشش
یاری کند بهر سپهر خصم دل
هر جا که غم شدی رز جوشش
اجداد و قوم قانداغ دوده است
اجداد و کر شمار گویان جوشش
انسل دوده اسلحه دوده است
فضل است بهر رستم از دلاور
در ملک که افرختن گویان
چون معنی از صوم گویان و راجه
پیشی اگر معاینه با معنی جوشش
زایمان که رو بخند انصاف
نشانی عجیب ز صبح جوشش
رسطاس از عالم تا به عالم جوشش
می کرد و نوشش و شطالون جوشش
دستی است او که زانچون جوشش
فی فی حساب هم به دست طبع
ان طبع چون خاشاک این جوشش
صدایا م قدر تو اندیشه کم بد
ز افلاک اگر مسلم ناپیشش
ملک از تو جنت سوم جوشش
دارد تو از تخت و از اغریز
شاهی که تخت کی بود و جوشش
جنت تو که دامت زیا عالم
نصر من الله مدد پای جوشش
جنت جوانش نه از راه باز
تاست رای پر تو بهر جوشش

زنی ای حق نامی تو دار ملک جوشش
کسور بود من و کسور جوشش
از ملک است لطف تو بر این جوشش
از غم و درد از الم زهر جوشش
کین ملک بر او اندک جوشش
زنجی که دست مهر تو به جوشش
ارزاق او بر انفس و آفاق است
قسمت می کنند کف جوشش
صدر اسپر قدر با ساز طبع
زهر و زهرم زیرین جوشش
سوفار و آیر ملک در گذر جوشش
بالک من که بهر تو جوشش
از نفع صریح و جان جوشش
کلم که صورتش است جوشش
کرب و فراس از غم و جوشش
چند پیش این جوشش
بست این بان که بهر جوشش
چند خرد و جوشش
مهر تو در ضمیر و هویت جوشش
چون نامش که سکه دنیا جوشش
تاش دی از سکوف و نور جوشش
تا غم می سپر جوشش
رویت سکفته باور جوشش
سر چون سپر غم دولت جوشش

ضمیمه تمام بهر مصایب پیش
یارت کام شد مناصب پیش

باز این جوایت که با عالم است
دین عیش که زیر علم است
همان دیر است شالسته
کر بخت جوان است برداشته
بهرام زمین خرد و همان صدر
دعوی که آسته چون کلخ صدر
خیرای چو خورق رخ پیرام جوشش
بخرام که حسن شد بهرام جوشش
می ده که بهمان نشان شد بهرام
ای که شقایق رخت رنگ پذیرا

محمود جاده تو فراز است و شیب
 پروان حد را دمی فنون صحرای باد
 از لطف تو بهر توره در میا
 کلک و دمرت با شرموات بهر
 ای ثالث و دیر دای عاشق بهر
 رایت خرم است که حق را تو
 کلک تو لقب آتش من تو ملک پاک
 تو شخص خستی نه ایران جهان پاک
 ای حافظ دین حق دای ناصر خرد
 با ناطقه من بدست اعجابند
 همکس و فوج تو شد شکر و گریه
 مقبول است چون سگ کف ای
 تا مهر و بر رخ شطرنج ملک نما
 اسب ظفر کینه و بفرس از بیل
 شاداب نظام الملک آن کوهر است
 از دیوات آن بزم مباد ایچانی
 تو صد و خلیفه خلفت در سر تو

ایام تو پور تو سرور و عین باد
 تا آردی خرداد و دی و بهمن و آید

و یک ای بلخ لطف سایه بهشتی تو قصه
 که بعینه بهشت و در سپهری برین
 به سپهری تو از دست عیان بهر
 از تو تا به چو به و زهره و پر وین سپهر
 چون بهشتی بهشت و کل کر خا دل
 هر نهال تو بهر سبیل سیراب ترا
 به چو مرغ غان دلی از خود در روضه هک
 صفی حسنی و در دست ز خط ریحان
 چون به خاشاک وصل و مینی خرم تبنا
 طرح بهر غنچه ز نبات بهیم دولت
 ز آب صافیت عیان عکس گل آتش
 در زمین خوشی و تری طبع برنا
 با دو خوشبوی تو این با همه که خوشتر
 ناخدا که چمنهای زمر و خیزت
 طرف چون بزم سلیمانی و از طراوت
 موسی را کلک را تو خواند سوی تو
 جان تو یا به چون مرده ز انفس سحر
 کلک تو چون وصل رخ یار کند
 و نق از دست بری چون ز خور من

یا سپهری عمارات تو بیت المعج
 چون سپهری و بهشتی عمارات قصه
 نه بهشتی تو در دست روان با طو
 سخن و سوپس و سرین شبان و چو
 از غم بندی و یکسانی ابواب سرور
 اعدا ال قد علما و محم طره حور
 پریشان تو به سج و تهلیل طویر
 موم و وصف سر زلف کویان طو
 غنچه است خندان بهواره و ز کس خور
 راست چون در غنچه عاشق و موی
 راست چون عکس یصل ز جام
 در هوایت از روش آب الک
 خاک دلجوی تو این یا مبل
 رنگ صحرای تار و جیل نیاب
 مرغ و نغمه چو داد و در احسان
 در شب آروان مار که از خونت خور
 کر رسد از تو شیمی میثام بخور
 خار آمده ز دل عاشق ز از خور
 زده شد در تو چو بهرام پی را شکر

چنان کنی بهرام دوزخ است که کام
ساخت ز بهشت شادان صدین کرد
بخت صدر جهان عمره اند ترا
هر کجا بخت صدر الوزرا معارف
ز اعتدالی که هوای طرب بکفر ترا
نه بهارت را آفت زکات را نیست
دست آفت بتو آری ز ساندایا
احص ملک سلیمان دوم شخص
آفتاب ز ابد عالمات آرا
فرصت دوزخ و ستور سراز کرد
بوظایم که چون برادر سول
نور انوار سعادت که چو او اشرف
موسی طور مقامات و کرامات
خضر فرخ چنی که زمین را چون ملک
عیسی نطق فیاض که کربس برند
در فیروزی و فتح که ده انگشت
که هر بحر معالی که احاطه نیست
علم نصرت نصر الله منصور که است
آرزو ز صریقش زنده شود

کردن نفس بیدار و بخورن شهور
صدر اعظم که از وراثت و نصرت
که معماران کشتی از این جهان
چشم بد دور بود چرخ مندی بود
ز صد گداز که در دشت ایام و شهور
از دم سحر دوی محمد کرم باجو
که نظامی ملک و بنامی دستور
خاتم دست شرف است نصرت نور
فلک قدر و جلال و عظمت صدر
را از چرخ زکات و زبانش شهور
ملک راکش از دانه نظام و دستور
چرخ دوار پرورده باد و دوزخ
رای و رایده چنان بقضایای امور
شرف حضرت بخت بد بشرف
از دم رحمت او زنده شوند اهل قیوم
کنج روزی امتحان و دود شمشیر
بجز با او جز نسبت انوار و نور
در صریقش خاصیت نفیض صور
مرد کا زاملی از نفیض صور است شور

جدا صدری از رسم ره و کردار
برای و داسطه روی غروب و دوت
خلق را مانع از چرخ شادان و دوت
در عایشش تالی الله سقف مرفوع
شاکر نعمت او باش که در خدمت
خضرش کشتی فوج اندام که ملک
کردار از افروزد و سفی و ریخت خلق
شد کفش اگر که الله علم شکر کرم
چون ملک آمد و شد را نده ز صبح
ایش آثار تبارشیر بلاست نور
این صف حمت از آراء دولت است
باش تا ارکعت صدر بیکر و اقطار
باش تا اگر دوا قایم جان بیکار
باش تا اموی استجا کند از شاه
باش تا جنبش مصری قلش تباه
باش تا صدر زین اسوه اندر عکا
عزم لایع صرف جازمش از بهر حرکت
کو در کوه شود رایت جایش مرغ
ای بلند اختر صدری که مدار کردن

کشور آباد و سپید ثواب و دوت سر
شخص او واسطه نظم بهام جمیع
جو و او تا که درین خانه برافروخت نور
دل صافیش سقا و الله بحر مسیور
بخت عیش و بهر المنه و سکون
موج طوفان غم غایت و فالتو
رحمت طوبی فرشت شمرات مفرور
قلش ز دوزخ کرم بر سپر دولت
بشاه طیش و دیو یسید مغرور
باش تا رایت خورشید شود کرم
باش تا فیض را نده سپهر محصور
قطرهای سره اش بیکره در نور
عدلش از خاوه و کسب باره و از آسور
که سلاطین ولی الامر شوند شهور
کشور روم ز قیصر حد چین از تقصیر
چرخ قاسم بر پیش سلاطین معرور
قلعه ساز و متوج و سبکبازی
دشت در دشت شود سفره خوش
میت بر کرد زین جزیر ادب و تقصیر

نیک نزدیکی با شاه و چو احمد با که
 قتل خوانده احشیم در از روی تو دو
 ناظم دولت دینی و عظیم ترا
 از حق سایه حق عظمی اند اجور
 عدد کام و حساب الی خصم تراست
 آنچه از خدرا هم حاصل از ضرب
 ابدی بادت دولت که بداد است
 ز اولی اند ز اول پاک نهادت مظلوم
 فضل رخسار خطی چون شورش بجایند
 خصم اگر کرد در غار چو آتش محصور
 از دشمن شکستنی با جوی عبیر
 رای تو مهر و ملک دولت دارایی
 کر کنده کشت خفت بسوی شه عبور
 شخصی دل خردی از هم شش دوم
 ای خلاق را از خالق کیت ای تیر
 ای بنیاد زبان صف جلیت مذکور
 بند کار از درت دوری جریب بزرگ
 که برادر جی میر و سامان باز
 یابد و نصرت کز غفلت تو ای فرجا
 یابنی که بری دود و من کردند
 ز اسپه سالار طوطی استم و ستور
 کلشن پست در و من بس در آن
 کمتر آن کرد و در آن سخن و سخن
 حور هنر اکار و معانی که مرآت
 چون کمپاش شای تو با نون آغا
 از نوای همیون مدحیت که مرآت
 راست با ترک و حجاز است از صفایان

چون بنی باید نزدیکت تو ای بحر کرم
 چه در پی سحر سرانم فلک از دور
 تا که زاید چو ز طبع من شیرین
 رطب از نخل و شکر از نی و شبنم
 روز شب چون طبع شد و کسرت
 کام اقبال تو از فضل خدا و نعم
 باش بادشمن چون آتش و باد و چرخ
 تا که باد است شتابند خاکست صبر
 خنک نصرت بجان حق خورشید

ای خنیت کس خفت چو صبا و چو دُر

این غم که دامت برج از هر عظم
 باز کردید بدرگاه خدا و ندیم
 ربی از هم زبان بت الی القلب
 خافت خامر و خوار و خجل از عظم
 با کرم است سر و کار قلعه احمد
 در نه تن بهت سزاوار عفو با کرم
 رجب من در صدر حجابان طوبی
 بوطین و زجاست فادان کجیم
 از هم این غم المنة تدر شده باز
 دامن بازگان جانب جنات نیم
 میوه کام من اینک ز نهال طوبی
 باده جام من اینک ز زلال تسنیم
 این من مایه جنات و آب کوثر
 از پس محنت جانگیزی تو هم جسم
 ای من آن بنده سرکش که باز زود
 در رخا بر صدر حجابان کشتیم
 ای من آن طوطی کو یا که سوی بندگی
 از چسب زود پوست پاران قدیم
 راست خواهی در دست از در دست جا
 بوطین بر و مرا و هم کز و رای سقیم
 نفس و سوسراند از کفایت
 بشهاده شمس و چیر و چار و یوریم
 مرکب بدوری کشتند ز چوین و دُر
 من برون دم بر زعم خود از آب کیم
 غافل از آنکه بلاراه نیار جستن
 در پناه کرم صدر عظیم الکیم

چرخ زانکه درین کوی چو اسوی حرم
 چرخم که دور دستور مرا زنده کون
 دادم از چرخ بلاد امنی حجت آورد
 آدم لایکمان باز بدست آورد
 دور ازین شرف چارم تمام تو
 این نعم باز فراز آمده در مائیس
 شمس آواز و قدرش در سایه حق
 شمس آرایش دولت از عالم بود
 زمین پیست من امن این شرف
 عذر عصیان پذیرد موالی عینید
 گرچه بر حجت و دستوری ز حجت
 عذر این حرم که از اسبک انگیزم
 دشمنی کردم پر بایه ترا ز کج روی
 خواستم در چمن آرای من دستور
 لاله های طبری کشتم و کلمای طای
 از آفت نایا خوشنود شطرنج
 تا بهما و اینک پادشاه حرف حق
 که بر آن نامه قداد نظر صدر جان
 اندرین کید و سره باید با بخت بجز

امین زنا و ک صیاد و من شخم
 برد و غافل که بغر و پس مکتوب
 مرد و هر و را بیم است بر خلق بیم
 دامن حجت و عنود کرم فضل عیم
 چون یک شب خیم دل چو دو کمره دیم
 شمس از شمس که درون غنچه دیم
 رخ نوبت و در شمس حجت عیم
 راست چون نفس نفیس آید و دیم
 که کف بسته بفرمانش میان تسلیم
 خاصه صدری که عطف و وفای
 بستم از حضرت دستور سوی آل حرم
 خدمتی بزد و صد کاخ زرد و مظهر
 اندر و هر سخن تازه تر از در یستم
 راست با کجی چون ابرود می بچویم
 بنیز کاری طبع تر موزون سلیم
 که چه دل بودم است که از حیم
 مع صدری در شمس قدس ان جلد و نیم
 بر تو مهر چو از نیم میانی بادیم
 خط کشد بر کت قافیه پس جان فیم

عند غم که کینا به زدم صد جعبان
 از سخن سازم صد جمله عروس خان
 هر دو شاهه کی باه کم راست جبه
 صد را عظم نفس حجت حق خضرم
 شخص اول غر و باز دهم شمس دیم
 بونظام آن شرف نسل ابو الفضل
 را و نصرا و منصور بلند اختر نور
 بابا خاق و مکارم که کبر کیش
 فی سبیل الله مبوط بساط جودش
 خام نقد رو کف و خانه صدرش
 سیری از حکم وی آموخته با وسیع
 در شطوط و عدو قطعی و حامد غر
 بخت و بخت ملک از بی شاه حججا
 و او را صدر را بد را هکلی شتر یا
 ای چو احمد ز رسل از دوز پایشین
 ای نهانها که کویای ثنایت ضمیر
 کمال و هنر و فضل ممال تو محال
 ملک دین قاعم بر حکم شجاعت تو
 رایت آن بخت که موحث شد ایرا

نقد عمر از بایه ز کفم و حیم
 چشم بر باز کیش ابروی غار و نیم
 بی صدری که کفک راست و قطنم
 که دم صیویش زنده کند عظم ریم
 پنجم چارم شسته نیم شست نعیم
 اصل طاعت قوی قاعده ملک فیم
 عقل شسته با صوفی و شرف آیم
 کج ارزاق خلایق را کجور و نیم
 از بی خلق چو خوان کرم ابریم
 چون عجا و جود و زخم و میزاج عظیم
 پس کی از عظم وی اند و حجت که کلیم
 کلک و مار و صغیرش به مضای کلیم
 آورد چون دم آصف سباعر عظیم
 ای ز اقبال تو بالنده بخون تقویم
 جسته در صورت تأخیر و جسته تقدیم
 ای جنانها که جویای توانستیم
 بحال و خطر و عدل عدل تو عیم
 شاه سکندر و انا تو ارسطوی حکیم
 صد کشیش ای یا موحث از د اشلیم

منصب روح تو شد صفت تاج الشعرا
چون دیوان ازل گشت مناصب تقسیم
زان قبول ازلی شعر شهاب است او
زاده در سپایه مهر تو بشعری بهم
ای بجام علمت سابق و فاقین زبال
سبق روح تو کرده است مرا حق تعالی
دل و سمع و بصرم و دشت و بو احوالی
جذائی که سمیع است و بصیر است عیسی
مستی مستمدر زنی خدمت قوم
خدمت من ابد الله بقیتم است عیسی
تا وزیر است و مهرش و نجم سپهر
تو وزیرش و اقبال فلک با تویم

کشف حاجات خلایق است ای یار

تا بفرقان بین قصه کشف و کرم
در همه کتب عید مولود سحر جان لایق جان که در کتب خفا عید

العید الضحی که کرد و کار
خورشید حق ز شرق بایست کار
خورشید حق ز شرق بایست کار
ما صبحی از دنیا نماند کار
کار صبح از نی مهر علی سار
کین می بل چو شاه روح سار
اندک زین می زلی مقیح کبذ
کار بزار خم بسم و بیکار
مار ابر چو شاه و دهر خفا خم
آن می که مانده از خم خمید کار
از خاتم محمد سانی کوثر خفا
طوبی لک ایلام هستی مرا
ای طلعت تر اکف موسی طلعا
عید ولادت شه عرانی است
سرخدای جل جلاله ظهور کرد
بر خلق سپهر نو نور کیمیا
امروز شد پدید بر سر
ساقی بروی که بی بی
می و طباق بروی که بی بی
اراسته از کشته بروی و

می و ز پایی سپیل که زاد او گنج
ضرغام حب کفن بر عهد و گنج
امروز گشت سمیع و لایق جفا
ذرات افروخت جان برین جفا
امروز زاده و فرشت زنی قشربان
انعرش را و نور و خورشید و گنج
زاد اولین امام بیسیا و ده جانا
تا ز روج و کام شود کامل انبا
ای شاه جاره و شهب جام و دود
روز ولادت پاک جفا
تا بر دو پا می گویم بستم جلد
یکست جام با ده و یکدشت
ایرو می چو کعبه خال تو چون
می چو آب ز فرم صافی و جفا
کامروز کعبه از شد بستم کو
کبرفت چون صدق شرف از شهاب
در عالم حدوث ز ذرات قدیم
امروز شد معلم حیرل و ده سپا
ای طره نوحیم و دایم قدیم
جام حجابی نماند از دست زینا
کر تحت بای بیله غیب شد پیت
نقطه شه و این حرف خطا
عید ولادت علی اعضاء حق
هم اولین شکوفه و هم ازین سها
منصور روزگار شد این غید
در روز کارنا ضر وین شاد و کار
اجا بر اراش علم زین خیمه
اسب است و باد و رکف اعدا
ایلام و جفا خفا حسنا
زین عید نو که شمره شده از شهاب
ایکت فرون که شمره شده از شهاب
کتمان بود تا بسم باه بر نهاد
در دور شاه و مقدم جاده و اعدا
بر خروان که کوس بر کوی زمین
در طت و دود و امام زکریا
فرستاده اند و نشسته و سجده
مشان این برست و سلاطین

این روز که کس از خیمه
سلطان که تا صدین پیرا
نزدیک بود تا چو شد قدر کم شود
تحویل آفتاب سرج حل ز نوح
موجود بود آب که نور و با صری
بن عید اقام قیامت بکلی
بر شاو کامی و سیله و کوری
جشنی بکام کرد درین عید تا زده
از دولتش تنبیت از خیمه
چندان باد جان بود که کوشش
شماره عید ز سر زبندل بود
اسالین آمد از حد چون می
خوار دم شسته کز آتش بود خانی
از بهر تر کمان خندان شنید
داری خبر که در بوم خیمه بود
شتراده آفریدن زمانه را
زافون خیل شسوی آن می
از حمل مقدّمه بحیثین صری
زان شیر که موکب شتراده در

کرگان کاشیگران کشید پیش
خوار و مشایخ و چو شد غبار زرم
برشته بود و صف و باغ کا
دادند که لک لک شش از خیل صری
خاف که در بوی هر جا که آن
صد تن خیل شاه بدان پشته
کردند سرو بر جا حوازش
او در بهای هر زو افرینان پیش
کشتند افرود سرو و ز سر سیر
بارتن است سر که شد از کین
بجهد شد برید و سر خیمه و شکر
شد بر زمین پست اقبال شکر
حمله سپاه شاه چو صحرای
خون ریختند افرود که همچون
اینگ بر برید و خوار و مشایخ
هر ساله شایسته درین شکر
امسال بستان هر خوار و مشایخ
با حرم شاه کشتن خوار و مشایخ
چرخ اگر کشتند از خط مهر شکر

ایک گنبد کی صدر جهان خصلت
 خلیس کبر و مشرق و غرب خصلت
 با ملک سترایان رای پراز
 ملک گنبد فرید و بر عید و هر صبا
 با جگہ چو عرش با استغنی و ش
 تخت سنان و پد سلیمان کا
 نصرت از انکه علم الا سنا و صفت
 با نام شاه نام زبوی است
 نور و زکوة چو زمولود و بر آب
 چو پراز و دوستی مستحق
 شد روزیش سعادتی و بر روی
 ای من غلام دولت شایخی تیغ
 دست حق است کمال و شرف
 ای جان من تار غلامان خنوع
 میر سکران علی ابن و تبار
 محصور و علی است اندکی
 کو تو ترابر از غلامان جان شرف
 جو مجسم علی است ایکه خاسته
 تا بان تخت چو پادشاه
 نور کرم علی است ایکه خاسته
 بجند چو آن بانی خاتم جو شاسته
 ظل الله ناصر و پیشاب ماه
 بر خلق و کس و روشن و روزگار
 بر آفرین الله آفتاب آفت
 شیران طوق اورا شایان حیدر
 غلی کپیسترده چو او افرید کار
 چون جان پاک و سبب پیغمبر
 موران تیغ اورا شیران زنگار
 او تحت استر که نیاکان خورش
 رضوان بر آن کبر که محمد شش
 این ملک را سنوز سر فرو دیم
 کیت سی و دهم در او و شرف
 خیرای بت بهشتی آن جامی

زود و اگر بوی کل همه اتفاق پر کند
 اینج و سبب زاده و دل فخر و شرف
 زود و اگر ملک کبر و دیند شرف
 چند انکه عقل بر فرو ما از شرف
 بخت و شایسته فرخانی چو هست
 زود و اگر هست کس و کبر و بد و فرا
 امرو چو رست تازی کس و بخت
 فردا و شرف من چو جازمی و بخت
 امرو و بلبل لعل سپار و شرف
 فردا و حراج نامد که از اندیش و شرف
 رزم و پادشاه و بود و راه و شرف
 استجاست شد تهن و انج و شرف
 برود و دشمنان کیان و شرف
 تاساه راست صدر جهان و شرف
 صد جان کا رهبر از زلف
 دست و بخت تیار که چون احمد ارسل
 مسکوه نور و یه نصرت که و شرف
 نور می کریم نصرت من و شرف
 خضر خسته پی که روی انگار و شرف
 از غلام و کین بهایش ملک
 چون شید زاده از اسد الله و شرف
 فضل کمر که که بر انداخته و شرف
 شمس است و بهیا و سجا و شرف
 چون و بد و خورش و چو از شرف
 شہ راز صد چو بهرام و شرف
 اورا از صد چو نعمان و شرف

نمان کدای دوست کدای را می
شاه خورش است آری و کاف
بوز جمهر و کسری آنگاه نشان
زده است تازانیت ام که نما
کونی که در وزارت ساهی ملک
از نور این زیرونده است کاف
بر منزلت که از جم و آصف شین
در شاه و صدر من که کف
صد را از هر مسمی ترابر طبع من
بسکه چگونه بر تو کفر میکند
در هیئت که خضر و ازین یکی نمود
صد را از هر مسمی ترابر طبع من
ای داده است فضل نور زهر
در محض و تو ام آراست
از تحت طاق دیس غیر کفر
بکشی و جنت افانی خوش
کر بار به شنیدی ساز معانی
کاف
ش پرتش حسن زار در خانی
کارم بعد خضر من از سخن کاف
فراد اگر زین شور و پس کی
میرخت طبع صورت شیرین
پوسته طبع صورت شیرین
ریزم ز توک تیشه ملک سخن کاف
میخورد جبر و کفر این جوی
من زلال چهره خود و هر حواد
بر قدر و شاه طبع تو عاشق
طبع من بر دو کل مستری
سحر حلال ز درویشی چار صد
الوح و است اکر ت نیست
بر شرب چای هر یک صد و در
فرز فرو نیم ای ز فضل
از صدر تا عجز در پستی غیا
ایم نیز اگر ام آشفه نموج
بر دفتر شای تو مطبوع و آبد
اکه پس نیز که کنی جمع خاطر
چون است که قاف و لغو لغو
اندم بچرخ سود شود خست سخن
چون حال لولیان خضال دارد
کاسود و داریم زخم دوده و تبا

اندم که کمر و دست و سر و نظم
کویان شور مرید و ماه نوسا
نویختن میان امر که سپاسی ز نجر
بار که کشند قطار از پس قضا
طبع کمر زیاده و هر چه کفر
بخشی کام را بکف بخت من هما
از پار که به کنی اسال مبدور
ای کرده کار ملک اسال یکه
این فزه را بسایه خوشی لای
بگذار تا شش کبزد از مهر آشفه
ساز و کفر تو قفا و صفا و موج
روح تو از من و محیطه یک
تا صد آن کشیدش این مصرع
دی با دعا عید که بر صدر زنگ
ای صدر روز کار ز تو در نگار
بر روزه عید با دست یک کاف
ساقی پاک کرده روزه نکال
عید مبارک آمد بر کوس و دود
چون خن خضم ناصردین با و جلال
عید است یاف و خسته اشتر حلال
ابروی مهر صدر ز نیست با
از آسمان یه بکام دل نام
عید غفر آمد فرخنده چون هما
چون یک لغزیت چو طاق و لیا
از تیغ کوه ناخن شایین میث
بکشی ای خون خلق بطا اندر باط
ایزلت داغ پیکر تا زین جفا
بر قه عاشقان و چون با بر جفا
سوی دونه و در روزه شد از مردم
در سر مر اسرار دوار از حمار و
ست است بنعت تو م او شرف
ای ماه چار و ده شباهه نواست

بر کام صبح سپا از آن پهلای

دفع هزار روزه سی و نه سال

جان و پارت طاعت نیکو یاده نو

سپاتی پاهیزی روی ماه نو

عید است سادگی که زابروی ماه نو

ایا همی کند بسوی ساغر علم

گم گشته بود یکمه سینا را که

انگیز که دی سجد جان بیکشد

افزونی بر آمد و جوش طرب سید

سردی که گفت گرمی بازار دهم

از دست روزه رستن و تنه

تا چند محسوق بود اندر غرق

سوال خوش نهاد و جویم تا دم

خوش خست بخت رحمت حق بیدار

ای سستی کند از زلف و دها

دل در چفت چوین برنج و با

خون سیاوش افکن و خردی که

کز تیغ کوه سر زابروی ال ساه

ای برده کوی از همه خوابان بکر

ارسته زلف و چو کان عجز

کرده رنج چو کوی انسیم شری

ماه نو است چو کان ناصری

میدان خیر روی ملک لاجور غلام

ای سیم ساده نوز خط لاجور پو

دو جزع مست آفت سید از پو

عید است که دجله زین بکاش

تا صدر خواجه کان میخ اند غلام

شخص تیران سپهر کدل

عذرش نهاد کیستی بناد و متدل

هر شش خند و صبر از با فرق طل

تا مهر تابان نل ناما دستم

صدر جهان کمان هزار ناله

جان بخش و جان ستان نامی

بوزر جهری سستی بن خنای هر

شبل لاله را سدا نده بول نظام

صدر ریغ بر جنت یک غلام

کشته و خوانج و شمعین خلیل

جاری نطق و کجیب بن خلیل

بر خلق محسوق اوردی از روضه

ارواح قدس خدایه صلواتی
مصلح کج روزی عطا می
مصلح کج روزی عطا می
روح مصداق است مبارک الهی

عقل محکم است و زانکه زانی

یا هر چه بگوید موهوم انقسام

خداوند هست شکر ای که شد
هر که چنین وزیر باد و درخت
خیر الزمان ملک وزارت ثانی
عالم ز صدر اعظم رفیع تو است

کونی چنانکه ختم نبوت مصطفی

بر نام او وزارت جبهه است

انوار اقتدار که در چرخ
ست از نام تو سر قدر است
سبک نشمار و زوچ که در بلند
زود او کرد و آخر جایش جبار

امروز مهر خورشید آمد ز نیمروز

فردا به درخشش بر بکشد رخسار

زود او که گشت از در آید
را اندر پس خیل جهان خیزد
برویم چنین فغانش زین
در خطری که شد خن و خلع و بخت

با بجز شرق و غرب شود سالار

ز انبیا که عظمیای ایران است

صدر ابهر خجسته را ز فردوسی
خوشتر بخلق خوش نسیم کج
منشی عطا روی فلکی است
بافال شتری همه حال بهر
بستان دین کریمه نصرت
در نظم ملک است یا محیی العظم

ای که قلب صدر خزینت رفیع
شده انصاف و قلب تو کج علوم
بر روی خلق کرده در خفا
دولت زاری است پر او را

ذیل مکارم است بهر اهل دین از

ایمان و جابکب ای کرم الکرام

ای قلب قبل و حاجت قبل
باب عا صدام و دار و عیال
پوشنده ذوقی و جشده ذیل
دین از دولت علی و ملک علی

ز انار که در محضر تو بر خیل

عقل حکیم حکم کند خرقی السیام

در سایه تو ز نور خورشید عفا
پیش از تو که بخت در زین عفا
شاهنشاه زانکه سلیمان تو آصف
نیکت فاده خاتم اقبال و کفا

در ملک چن کریمه نوری مصفا

ای است که کم بر خست جبهه است

کرد و ن هزار قرن کمال از بس
کاملتر از تو مرد و بدوران نبرد
مهر تو که بفرق سپاس آید
اورا بهار شتری و زهره بگذرد

کر بر بال تربیت کرم بکند

هم در شب خستین که دو تمام

دست است و پست است از افکار
بر حاصل جهان کرم است پست
اندیشه صواب تو را خطا زده
در کوشش دل منادی نجات
انعام تو چو رحمت از صفا
بر خوان نعت انکس اندک عطا

ای و تسن سپهرت هر روز برتر
هر روز از تو کار زمین با نظر
مردوح از تو نایم هرگز نماند
ما و چون من بوی ازین با تو

تو در سخا ز بود چستی تمامتر

من در سخن بدولت در خزانها

در زیر ظل مهر تو ای اختر لبند
افزون بهای کوهر ما و چون
کوهر که که ز اید ازین طبع مستند
ایمن پسنگ حادثه و فو که کند

انجمن این لای مطهر لبند

در سلک نظم دست که داد

عهد تو ای صبح خوش فزوح
عید سخنراست العید و الصبح
سپاسان رود کی چو نیم آید و دم
روح تو تازه که در سخن بجم

میکردا فخر تو به نصیر

ارشا عری که ز میانی تو

ایندولت جوان جهان برالاد
دور از رخ تو آفت عین کمالاد
دبرت بها طاعت و خوالاد
جایت بعد رحمت قدر جلالاد

جاوید و دلش لا یرالاد

سدا چشم بخت تو ازخی لاینام

تا روز هفت گذاری شرح بستر
تا از بهار ماه شب قدر بستر
تا کوشش روزه دار بر اندک
تا ماه نوچشم چا بودی دلبر
تا صبح عید را نفس روح پرور
چون عید روز باد هر روز انکار

خاتم شنبخت عید غلبه عین کد

صبح عید طوبی ز فردوس شتاب
می آید از خیر غم چو کوثر غم جاش
صبوحی رای کوثر غم از جام کن
که عید ایلان در ز فردوس شتاب

زهی عید خیر غم سر و شش بریدم
که سر بر افرا غم قدم در چشم آید
بر غم بوم که فراخت سر عید بی یون
علم فخر از پر جا بر فزنی اسلاش

تعالی اند بنا میزد تو این عید بکین
که فر عالم امکان بود فرخنده عید
ز حرم ال من الا ده ساقی می با
منی آب بقا مردود و فردی آسایش

طرب یکا که کم که کجا و استیلا
هنر بری صیدا و مرسا اطلال
هنر بری یکا که آموخته چاکلی خرد
دو عالم صیدگاه او ز افلاک جاش

بدار العدل شرح مصطفی شد او جی
که نافه بر حد و ماسوی اندک شاک
بخلق نمرود نشسته تمام ارتش کن
ز انعام اضل ان بلکه ترزا نشاک

سجام خردی بدین کین عید شاک
بهارت است کام دولت کام شاک
نخت از باده تو حیدر ان کجای جاک
که آغازش تو بادت و نخواست جاک

دوم جام از می صاف نبوت که آرد
بنام مصطفی شد ختم و در نیک شاک
سوم از روح مخصوص لای الی
که نشاء روح ایمان یافت کوثر شاک

ز دو جام تخم حسین بر ساط با ده پای
نشاط دین بود ناقص ز سوم جام شاک
ز جام تو من کلگون شود رسا عید
خوشا جام خوشا دور ان جد و شاک

ز جام تو من کلگون شود رسا عید
یکجای سکا که نو کین که امرو ز شاک
سکا که اندیس قی در ازین جام کن
اول میوز دوم ایچره ساز ازین شاک

که تا در بهشت پای کو بهم رسد
بدست آرم کج طره جور لاریش
معنی تار وحدت زن که بر خطا نشد
شبی انجم چشم که بویا کج بکشتن پیش
علی عرش معالی انجمن شرع را
که خواهد افسر عالی شهنش
امام انس جن صبری فرزند بطالب
که هر کس مهر او در دل از هر چه از پیش
وصی محمد طلق که حق در عالم
ید خود خواند و عینش در سینه خفا
ولی محبت با چار ما در سپهر حق جید
که از صلبش در عینم و تیارایش
صفای موده مولود جسم آب نهم
که ارکان قدح اخلاص است بجز از اگر پیش
بگرد کعبه درگاه او همیشه در
فلک چرخ محرمی از کشتن دوش از پیش
بنامیزد شهنش که ضراب است ز
مدار القربیه رت سکه ایجاد بر پیش
رواق عرش سخی از سرای چشمه شش
بسط عرش طری را بساط نعمت عاش
ز باد روح بخش صیوی بوی الطاف
ز آب انوار خجسته خورشید که در پیش
کردی یزدش انداختی بنداید
من این نام که حدیث پروان ز لولای
صیح ارگیش از درود سر برین
زواج یک نوعی گمانش کنی
عجب بدو بخش بر کندن در آید
کراوند در حجت گزینی بکشد
بلی فضل است او کیت جی در نفس
بذات او بود قائم سپهر افق
شرف را با بنی همدوش اما بود بال

بنی آقاب توسل از پیش معراج و حجت
بسرکج مبان شرف بنهاد از کشت
سر دوش بنی معراج او شد پیش
حدیث کعبه و شش کون ساری اصنا
پس این معراج از آن معراج بال بر بود
سخن عقل ایجا بسط فطن اسکند
بس این را که بکشتیم بر پر اوج مهراد
خوشش آواست از غی که کرد پیش
الا که عاقلی کسل و دوست از دامنش
که یک لخته است ستمای خلد ز خوانی
علاقه علی کنش شاه سر بر دود عالم
سفید بخت و سر خار و بی عبد پیش
علام صدر اعظم اصف جم احصایم
که سرشار است قلب از می مهر علی جاس
نخستین دایران اعتقاد و دست سلطان
که ادا و عطا از روی دان آلوده شش
لواحق نصر مقدس که بنوا می دل
همه در یاری شهنش صمدی جید پیش
عربیت حمت عجم بایه نعمت
که او نعمان حضور رخ شاد به پیش
فروزان مژده از فروز و لولای
نظم کم که کعبه و ثانی که در شکر
ز نسل دود بواصلت میان جود
سبیل تیغ قرا و ملک خیل در جوان
الای شهنش فضل ای حکم توان این
پس عکس بخند و زور خورشید
کرش که گرد از بروی مهر تو بی
چو شیر انصاف است حجت و شکر کن
وزیر است شهنش تو که ز تاج جلال

بسرکج مبان شرف بنهاد از کشت
حدیث کعبه و شش کون ساری اصنا
سخن عقل ایجا بسط فطن اسکند
خوشش آواست از غی که کرد پیش
که یک لخته است ستمای خلد ز خوانی
سفید بخت و سر خار و بی عبد پیش
که سرشار است قلب از می مهر علی جاس
که ادا و عطا از روی دان آلوده شش
همه در یاری شهنش صمدی جید پیش
که او نعمان حضور رخ شاد به پیش
علم سرون از افلاک که چشم افروز از اجرا
بزار این کشته و طوس کیو در پیش
چو پرستم کا قیاز از تخته مرد افکن پیش
بجان بنهار خوانان طهارت اصاله
که با این پستی سر کشی بخت فلک
که یک لخته از زای رود از فروز بی دوش
کندیم در شب اول بنامیزد به تاش
کند انیاب بجواب هم آتش زنده
مرا تاست نیشم زدینا و دلاش

ز تو دارم تهنیت سپهر سرکش زلف
تغیر مهر غازی و بر ماه عاشق
که جانم از دستم بیاورد
و گریختن آسان سپهر آسایش
شباب است ای که دارد و فکر می یابد
زبان شمع کج عرش دل وصل
بهرم غم خیزد که از تاسید زده
مراسلای دین و دوزخ تو را
بهرم غم از غم تو شعور دانا
کود و زانکه روح است کار از نام آید
الا تاملید چه جلد زمانه و عروس سنا
کمی خسار صبح و کمی غم و زلف

بصیرت و دل تو غم و خوشی
بگرد کام لبتان غم و فدا

آمد آن ترک فروخته ز کعبه خیر
ابویش خم چکان و مرکان استخیر
دل و سخت جدید و برادرم جبر
شیر افکن و غزالش دهن آلوده خیر
تاخت چالاک و سبک برین جبر
محو صیاد و کمر بسته بقصد خیر
یا چو خنجر او پیکر بسته با کعبه خیر
لب چون شمشیر غم دل از تیر
پر زبوی کل اسپر غم پوشش تیر
شیر ز کوشش انداخته زویش تیر
منه لباخته را تا خسته آمد تیر
مست و خنجر از چو ترکانت تیر

بهمو خیر عجم حمد و دعا

چون ملک جلوه کنان بر ملک مجنون
بطینت پیری چون پیری کرد بے
لب ز رخساره و قد کوثر و سند و طوبی
طرائف کیر و طساری و شتر استوبی
حسن و یوسفی و کلیمین یعقوبی
او چو خورشید فروزنده با حق

درو آسپای دل من بواش قاص

آمد القصد غازی چو بر آتش انشت
درو نام زرخ و زلف کل بکشت
کعبه بر نام من خط عفت کز نوشت
چکلی بر رخ زیبای من ای عاشق نوشت
کعبه وصل و طوبی کعبه کعبه نوشت
دوستدارم از وصل تو ای حور نوشت

روح و پرتو جهان منی جناح خاص

صدر عظم و فضل و کرم و نجایش
ان بری امن قدرش ز بهایش
حور و انصاف از دور کی و اقزایش
بهر حرکت از اوصاف خیرش زایش
نقطه ایمنی و واسطه آسایش
مکات و ماضی خال و خط و آرایش

شیخ جمع در زار و شنی بزم خواص

چمن بن اباد کرمش از آری
دامن ملک ابر قلش کلماریه
از کف و اسب و بحر مواج جبار
حبیب سالاران زاد سری و سالار
سرکشان و پیش اندکده سر جبار
استان کرم بواش بر سوم یار

اشران بر هر مهرش بعد و دم اخلاص

دور و صدر از زاری و شکام دروت
از تو دین عرب ملک عجم رزوت
دولت از عدل تو حرم چو زور و زوت
روشنی از خورشید است ای تو گوت
در حاجت از تریاق عطای تو دوت
حضرت اشرف از جلال تو دوت

که تویی از کرم و شرف و شرف اصل

راز و زکر کردن کردان بهر خالیت
بهرت کشور کار از کف را دوت
پی حاجت زده انشت ایادی توت
مشرق و مغرب کیستی چو تو کلمه توت

فرهنگ توشش جهان گشت توفی ابر از صبح دوم و شخصت

ای چو خورشید ز انجم شده خاص از صبح

چون یک ششم شرف کسب داری عقل نوری چو نور عالم انوار داری

داوری چو تو اندیشه باد و آری خانه ملک حصاری چو تو پستواری

شاه الا بتو این جا هر اوار داری پر بهار تو یک کوهر شهر اوار داری

اندین بی سرو بی پای و هم خواص

با کف یک کمر بار و کف یک کفایت برق در خنده بار بر یکبار گزیت

چرخ است در و شربت اگر کوید خصم را سهم تو چون کو کند خانه ریت

چو کی لک با جمل خلیف چو دیت در خط ملک سمندر نظر اخیر کزیت

فتنه جور از کند بیعت است خاص

ای که چون یکم افاد و بحیب ایجاد این سمط پر کار استم از رشت قیاد

جودت لفظ و معانی کرامی صد جواد و زرا و شرا عهده آمان و عباد

با تو و من چو بر او میا نند جواد توفی از آمان چو من بسیار از زاد

منم از اینان چون فتنه خالص رصا

بجایان و ترا جاد جم طاص باد در کف ایل حصار احرم و موقوف باد

آباد شش و اصل دین پست خلف باد

خط احکام در سومت بدل مصطفی باد

شرق تا غرب نظام توصیف از صفی باد سلسله زلف و سپر ظفر در کف باد

بیش و بر شش نهان کشته عفا

شبهه بر او الفضل و عهده الفضل و عهده شیشه المشایخ الادب ابو العباس

الهدای شیشه است کثیر العلم و قلیل السن ضعیف اللحن و لیسان نه جزاد کان سید

و عالم بهر بان پستماع هر کوزه سخن که میرا بدین طار و طرب نرید

وصف طبع که افان نشو و ایستی آری ز دریا سپان توان که رو کند

پدر او را در جوانی چون بدستان فرستاد و بدست او پستاد و وفاد از جوهر داد

و طاعت فطری که داشت خواست از مقام طایفه باز کان بگذرد و بر طبع بزرگان

پوند و بی هیچ پوشش و بهانه نه مردانه تن پیاد و اموضت دوست کار اند

و قال للعلم و الادب لا یجی الا علی فافاهت بلا و لیه

و می آیش آرایش ساعی از کار سایش داشتی شهر را مطالعین را بود و زود

مباحثه و کلمات را در و پس مسائل و فنون فضا ل از اقران و امانل خوش می

گرفت و چنان می یافت که چون در حوضه ایل حال و طبعه ارباب کمال در آید از

تازی و درمی از هر درمی که سخن را شنید و قول را مسلم دانست چندیست که ترک

وطن با لوف کشته و راه دار است از کشته و اکنون در هر کفضا و ادبای این شیشه

مشتم است کای غلی میگوید و قصیده میرا در طرز محاوره و محاضره و ادب

بحث و مناظره و طولی دارد این سمط را در حبس را این سال در حضرت صد

پس از دو چار که دل بجز تم و چار شد پسند و بهمن و یکم کشته و این باشد

بهار شد پاری که از کف اختیار شد ووشش نشسته نقس زده و شتر است

کشت شد غم و بلا کساد کار شد

مذانی از دوشش که ام من شومار شد

شراب شمع و قتل در باب یک و پنج
ترا نهای صدم پیا لهای بی بی
دو جبهه ماه و دلبری بشیرم چرخش جو
بگفت کرده ساغری زحل کو نهراب
فرا سوی من آورده که گیر کو میس
نخست بر بادیم که از انصاف احیاء
بنایا بوسم آمد و وصل یکبار را
کند جان غایم آمد و زلف سکارا
انیس دل از نیم آمد و ز کس خارا
نخست رام سازم آمد و ترک جان
سپس نوشتم از گفت پالعه ارا
کز این چار دل چار با ده عشار
تو شاه کشور صفا و من که در صمیم
جنا و جور نامی چشید و فایه صمیم
لب لب سید جانم از غم جفاست ای صمیم
تقصیدی که می کنی بی رضایت صمیم
هر قدر هم بزار جان کم فدایت صمیم
که جان دل سپردم مزید اعتبار
زطره تاب تو بین روان و تاب کو
ز چهره پر آب تو بدیده غیر آب کو
ز چشم بخواب تو بچشم راه خواب کو
بجان سیدم از غمت تابا بشارت کو
نمای خود و بی کجا و نغمه رباب کو
که غیر از این چهار کوه بایه قرار
توان تاب شد کف تا کف با شیب
یکی پار پیچ بر صراحی و ایام می
قربا خواه و صدم پیا ل که کیری بی
ز شیشه می بایست که بزیار بی
بالمای چکت و دف بنمایا می بود
که هم نشا طی انجین بوقت کل بکار

مرا خوشت محلی در او پیا ل
پیا ل با لوف و طلی برب طلی
چنان می که بر کشم به قهر خوطی
بطلم کفاف کی دهر پیا ل سادگی
که غوطه در شوم در او سپرد کم طلی
که فصل دی و گذشت و موسم سار
علی الصباح عید شد نشا طرا اعا
پی پیج عیش نشا نیم شیشه با دو کن
زبا ده شسوار پوشش ادی پیا ل کن
ز سبزه ساز بستر و ز سیم را ساد کن
که عیش در کار خوش طریف چار
ز بین سبزه جایا کرد و فرشتان
هوا بنجایا کافضای روضه خان
بصحرایستان خرام صغای از غوا
بطرف چو پیا ل و دو کلج الکچا
مکر سرشت خاک باغ را با فدا باغبان
که از صبا عین زکات و سکار
یکی که بر بیای بر و خند نامی بین
در اسب باغ و غنای ابله غنای بین
دمیده اشتران کل چو مهر و زشتی
عش لال غرق شاله ابله غنای بین
کو بی میفر و شش و بخز قنای زین
که هم دلا در بین یک پیا ل اسکار
بجای چند مان کی در او و بهار بین
بمان چندین پیا ل طرف چو پیا ل بین
ملاطری مکر صفا می و غز این
بهر طرف هزارا فر و تر از غنای بین
صبا باغ باغبان و ابر آسای بین
که حسن باغ از بین و باغبان آسای

بلاکه روضه ارم شده سرسبزین بلاکه بوستان به صفای خستین
بلاکه خط زمین گرفت خرسودین شدار شکوفه باغ دروغ رنگین

پادشاه زمان صدر استین

پارباوه کان علاج پیونگار شد

فروغ مجلس شمی ای آنکه چرخ نام تو همین سلاله می ای آنکه عیلام تو
سپهر فروغ فری ای آنکه فیض عام تو بجایوران و باخر رسید به چرخ نام تو

کت عهده اشران ز رسته کلام تو

کلام تست که عهده اشران نثار شد

حدود ملک مضبوط ز جد واجهات تو نظام دیر نظم ز خاوه و مادات تو
پسین برابر آذری گرفته دست تو جهان بی خود و طیفه از کف جوات تو

الا که بجای فلک ذلیل عدل داد تو

تویی که به بدر کست کینه جان شد

اگر نه مرکب کرده نور خود ز رای تو چرا صبح شام بر بند جبین پای تو
اگر نه چرخ را بود نواله عطا تو ز جیت روز و شب بگردید و مری تو

مما دودیده مراست بر کف عطا تو

تو خود بگو چه در جعبان تیر ز اشطار

همیشه تا دامن سحر پذیرا بر آید همواره تا که پیر کسند ز لاله طرب
ز فیضهای خسروی لعلهای دور ترا بودید ام بر معاصرت سحر
ز چرخ چرخ مراد عای نیست ترا حصین حصار شد

صفای جوی است که از مر و وفا سرشته و از عواکم کبر و پاکدشته اسمعید
الحمد صلوات از غرضش تم بچکلات صوری معنوی از اسپت چندان بزرگ
و کوچک دل است که با آنکه طبعش بقصیده پسرفتی مایست مع دو نان بگوید
بر درخا نهانپوید معاشر در قصیده با لفاظ خوش اداسینماید و خوشتر از آن
میخواهد که میراید بد انسان می شنونده را در گوشش آبی غرض رخداست بهار
استم نظرف کوهساران و زکار است که در دار الخلافه بسر سیر و معاش و کج
میگذرد خط تحقیق را مانند وی بدست نویسی کم است و بهرست قلم در جبهه عالم
آن عطار رو که از خط شیوا شتری کرده صاحب جوزا

شازدنی کز کجیز از پیت نوشته و هرگز باز و انکشت پند و مشیبه
رنج نمکشته در جوت قدم نیز مانند سرعت قلم بی نظیر است که چون بکشت

حرف وفاق در میان آید تا جان ارد بر سپرد آن حرف بیاید
این چند قصیده از دست

ای صدر معظم کترم در اسم تو سراسم عظم
با اسم مبارک شهنشاه شد اسم مبارک تو توام
خوشید ز روی تو تموز اتفاق زرای تو منظم
بر دست جلال پانهادی اقبال سرو و خیر مقدم
هستی تو ز رتبه و کرامت بر جبهه سرو و ران مقدم
آنی تو که از کف کرامت آتی بهی نظام عالم
صد سپهر بر جهر باشد برد که تو بحبای خادم

دولت ز کمال تو قوی شد
دین از قلم تو گشت معظم
بر از شمشیر جفا نه از
بهستی ز کمال صدق محرم
از حرف سوخته تمام صفت
بر چرخ رسید از بسلم
در عهد تو فتنه نیست تا او
کیدم ز وجود خود زان دم
جم از چه بزرگ بود و دانا
شد از تو بزرگ دولت جم
از سعی تو چارر کن دولت
چون سد سکندر است حکم
تا نیست کمر تابان چون شک
تا نیست شتر بر تپ چون

بر دست تو افت کمر خاک

بر کام منافقت سکر شرم

آفتاب سپرد شوکت و شان
صدر اعظم خدایگان جهان
در سخاوت بدیل حاتم طی
در عدالت عدیل نوشیروان
کلک او چون کند صغیر کند
کف او چون سد کج کران
بستاند مالک قصیه
برفشاند خنجر از خاقان
دل بیدار اوسه داد
انچه بر کاینات شد پنهان
در سخاوت چو جعفر و حاتم
در صداقت چو بود و پیمان
مانند حکمت ایزد
تا در نظرد دولت سلطان
آن کند آن حق بود را سپه
آن کند آن کشت و در فغان
باس و تا قلم بدست گرفت
پای چیده فتنه در دامن
عدل او ز خم ظلم را مخرج
بذل او در دانه از دامن

تیغ او از دست مرد او بار
کف او قلم نیست کج افغان
ای زیری که از کفایت تو
کشت جاوید دولت ایران
در بهت فیض عیسی مریم
دولت دست موسی عمران
بر در بارگاه رتبت تو
کثر از پاسبان بود کینان
چون کنم رای مدحت برتن
هر سر مو شود هنر از زبان
پاک امیانی و صدارت را
توان جسنم بیا کی امیان
فی نظیرت ز صد هزار نظیر
فی قرینت ز صد هزار قرین
کز تقطیع تو کند ز چو رو
پشت خم کرده کسب کردن
کشت با عزم تو کران صحر
هست با حزم تو بسکستان
جسد آن کاوری که بود
با در سیر و برق در جولان
بچنان در سپید بغیر سوا
باز نماند ز شرف غمان
نشانید زامن تو آمو
چشم ضمیم ز لاله لغمان
ریزد از دست بحر کردایت
انچه زاید ز قلمم و دغان
ذعجب که ز حرص مدحت تو
اکبر آورد فصاحت سبحان
بستانی زمین دولت شاه
تحت چپ پال و افروز خان
تا که عدل تو گشت حافظ ملک
شیر در دوش شد بکوشان
ماح از بزم تو چو بار آید
دامن از کوه برش بود جان
تا بایستار و حاکم باش
تا بگرد سپهر حکم بران
صد رفاق جاودان باید
صد رفاق با شش جاویدان

تا بسازد جهان بحکم قضا

عید مولود ناصرالدین شاه

بر تو باد امبارک ارزون

طرفه دست پرورد را این هنر و اختصار جهان فضل و فرج الله شیرازی است
کارند و است راست گذار و گذارنده در دست کار که ازو شی بان طرز
سیان چون نامه درشت کیر و خانه در انخت به انگونه آرایش صفیه
که همانا اقب معانی لطیفش در سواد خط و سطر مانند مشعل نور است
در شبهای بخور در آن عبارت شیرین در خط شورانگیز بیان صورت سحر است
مستی اعجاز همین براد حبیب الله متخلص کافانی است که شرح حالش پیش
مجل حالات وی از فارسی هر دو کون بود که بحملات نقل و تحول کرده
در بهمانجا وطن نموده بنا بر تحصیل نجا و مد ظرف در مشق خط و ضبط رطل الله
بدوام و استقامتی تمام داشت تا در اندک زمان خط متعلق را بدانگونه خوش
نوشت و طبع وی هر سرودن غزل و قصیده چنان تعدد رکعت که از شعر مشهور تر

بار و بی
که از و حیات
در احوال که
شد و گاهی
آنچه نگاشته
و بخور
معنی آریست

استیاد
مینی آمده است
استقامت
ار است

آمد و بطراز خاریت بول عام یافت

فِي خَطِّهِ مِنْ كُلِّ قَلْبٍ شَهَادَةٌ
وَلِكُلِّ عَيْنٍ قُرْآنٌ فِي قُرْآنِهِ

تا بسازد عالم را به تبارزه اعظم همین میرزا ملکوت آبادی چنان شرافت و حضرت
شاهزاده با رحمت و اعتبار تمام با قضا صاحب یوان پسران و کیست در آن
آنکه عهد حکومت و روزگار ایالت وی سپری شد مبادر انخلا فرموده و پیش از

آقای
عارف خانی
که چشم
انده

سری شدن
معنی که
شدن

ادیب الملک بن اقب میرزا و آید و سرافراز گردد و در پوسته قضای چندی
ضاحت و بلاغت بیاند و در سبایش است اعلی حضرت شاهنشاهی بر سرود
و ادیب الملک میگام روایت اشعار و در یکا چهره با هر المود معروف داشته
مستحق ایام پس آمد و از آنجا که ابوالنضر و الفتح و الطاهر
و یوان فضل نظم بقا شایسته ملک باب کرم کتاب شرف است بنر
شاهنشاه عالم پناه ناصرالدین شاه غازی حلد الله فکر را بحرف و خط
محیط لای شاهوار است از اشعار آید که سبک کام موج از حقیقت با و
کنار میرزا خاطر اقدیس را می همیون چنین که گنج را انفرادی طر ف آید از
استان معلی بقب منصب خازن الاشعار می سرافراز گشت و هم اکنون
آنچه از خاطر مقرر میزد و خط خوش خویش میگرد و اگر ملک دیار چکارش بین
شغل کاتبی می خواند و است که نگارنده کلام پای خداست اینچنین قصیده
که نوشته میشود

دوش آن کارنازین از در آمد جلوه
نمشته بر رویش عرق شسته ورق آینه
از بوی لعل عنبرین بود و خوش بوی
شیرین باغی با بخت نیکو زار از دجله
چشمتش بعبه شادان اردو بخت کن
تن سیم و ساعد یا سحر خیز زین
کل خود کجا و روی او پیشین کجا بودی
ز پانی از سپهر تابا رعنا از پناه
بر کف قرح کل در طبق کبکاد و رخ تبسم
دارد که آن از زمین عود و عیسویست
خوش بخت با غم یا ملک یا ای که از جنس بشر
فشیمی بر دوز آن انجیل عثمانی
آورده پذیر بن از سنگ شیرین و شر
کرده مطربوی و صحن سر و بام و در

قامت کوسر و روان لا بلائی عاقل
چون آن کار سیر با عتوه باز آید ز
بشت گفت انی و فو عن عهد صلیکم
نوش از کفم این جام می بویست جان
هر که صد خشم رونق ده ملک عجم
شاهست چون شیروان را می سکند
هر که نیاز دارد ولی آسان داد و هر سیکل
از دولت رای کو بر کند بنیاد
روح القدس یارش بود بر روان کینه
یکشب اگر خلوت کند از خلق تاراج کند
در پاس دولت روز و شب و خور و غروب
عید است ای طرفه پال بر کشا اندر
تا پدید آید این نه ملک تمام از جور و

یارب که تا باشد حجب این عهد و عظم شأن
کیتی از روشن دان این را پیش نه

ای صد عظم که تا پاک صیر
انفاس تو مطهر از شک و سیر
اکملت کلمه دیکم از حق شد همنان
ای خوی کوی تو باز روی شسته
حق خاک تو از آب محبت شسته

در خلقت خلق تو نفی شسته
ختم است زنی بر با شرف احسان

چون آنکه بنو خیم بود کار صدارت
دلش می خرد از تو بی باقی عادت
داند که نمید تو فی از قافا رسن

ای صدر ترا بر همه سخن عظیم
عین نفسا زنده ز تو عظم میم
یا حاصیت تیغ و دسر بر سعد

امروز و هر جوی بر طره خود
پر کرده بسی ساغر کوثر می با
چون صد عظم رخ مادر یون

از نکت خلق تو محب طبع
فلک ملک از دانش تو زیست
چون آنکه ز صهر بی این عالم مکان

پاکت ترا چون ازل طینت کو
شاه صردین خسرو منور و خضر
چون آنکه بر اصحاب پیر شده

امروز خلافت بعلی گشت تفر
بر عرش بدادند بسی زینت تو
کردید قوی بازوی دین شست سیر
خوانند ملایکت همه روح عالی

چو مانگد بزم تو این خیل ناخوان
امروز کند دست صبا غالی
از لاف عروسان خطا ناکش
امجد گشت بر طرف ایام جدا
شد وقت که بیستی ز علی کاغذ

چو مانگد ز صدر لوز کار جهانها

جبریل را فاشد از شوق سبزی
امروز بود روزی که حضرت قاضی
میکال کند عرضا فلک حطر
آدمی تنیست عید مکرر

چو مانگد بر این صید لیل از بر سطل

ای خواج که از عمر علی ان چنین
لطف ز سر طر ز بد نفسی بود
حق را ننمودی می از یاد فراموش
منعش کن از روح و فراموشی

بلبل بچند کرب رای بکتمان

تا آنکه بکستی از اعدا عید برآ
تا طلعت خورشید در آفاق
تا نام ز شاهنشاه افلاک برآ
تا پاک خداوند سیر و بصیر

باشی بجان خرم بر سپید بوی

در کتب نیک عهد و پیمان کنند

ماه رمضان فست و خوار آمد سوال
شد عید و زین خسته روز و برون رفت
از دل بود خسته ماه و غم سال
از غمت و اقبال و هم از شوکت اجل
تعلیم تو تعلیم خداوند جلیل
تعلیم خدا واجب باشد به حال

کر فخر کنی بر همه عالم شکفت است
از روی تو سپید از هدرت حق است
هم قله جاتی و هم کینه آمل
ای قدرت حق از تو عیان هر چه حوال
از کفایت طاهر از چوب کلیم است
و شمع جان تو گر این کلک پسند
ای برین سر کشی از دور رس است
حکم زد خود تو بود دولت ایران
در عهد تو کس اسم بطالت نسید است
چو مانگد زمین قائم پوسته ابدال
کم نام کمال شد و باطل عهد نظام
رای تو گرا میسان در آتش دولت
دانی بر رای تو دشمن چه ماند
شاه از تو دید است بهی و منید
غایب خیال تو شد صورت خرد
عاشق تو بشناختی مشه و بوشاق
چو مانگد سلمان فاداری اقبال
شاید حق باشد تو سایه شای
چون فرمایند تو میمون مبارک
از سر من سایه پیکر که کنم خرد
خی خصل و عمل پادشاه کار بر صورت
هر چند نیم قابل خدمت تو بسیکن
اگر نگذاردت در زبانی سپهر
کر سوی کی بود غنی تو بهیستی
هم قله جاتی و هم کینه آمل
ای قدرت حق از تو عیان هر چه حوال
از کفایت طاهر از چوب کلیم است
و شمع جان تو گر این کلک پسند
ای برین سر کشی از دور رس است
حکم زد خود تو بود دولت ایران
در عهد تو کس اسم بطالت نسید است
چو مانگد زمین قائم پوسته ابدال
کم نام کمال شد و باطل عهد نظام
رای تو گرا میسان در آتش دولت
دانی بر رای تو دشمن چه ماند
شاه از تو دید است بهی و منید
غایب خیال تو شد صورت خرد
عاشق تو بشناختی مشه و بوشاق
چو مانگد سلمان فاداری اقبال
شاید حق باشد تو سایه شای
چون فرمایند تو میمون مبارک
از سر من سایه پیکر که کنم خرد
خی خصل و عمل پادشاه کار بر صورت
هر چند نیم قابل خدمت تو بسیکن
اگر نگذاردت در زبانی سپهر
کر سوی کی بود غنی تو بهیستی

درج تو ام عاجز هر چند که گویا کرد و هیچ تو اگر اکرم و کرلال
 بهتر که بگویم بعد از آنکه ناسیت درو هم میگوید در دفتر اقبال
 تاهست زعید رمضان نام هستی هر جا سخن از دوستی احمد و زال

برسد اجل بغیر و زی و شوکت

پاینده بانی جعبان خوشدل و خوشحال

شادمان عید آمد و شادان از نو جلیل چون جو پاک احمد از نول جلیل
 آری آری چون خلیل آمد و شادان در عذرا و در شاد و پستان شادان

شاد از آن شادی و جلیل از آن آسمان

شاد از آن پستان احمد چینی و نوری گشت بر خلق خدا ظاهر و نور منور
 زیب اکلیل خلافت شد و تخت شاد کردی گوش از ملک شاد شادی بود
 چون شادی صدر عظم شاعر از آن بزرگان

جبریل امرو در بزم محمد با نشاط پرفشان بخند با عشرت با نشاط
 حوریان اندر جان شادی کنان احاط شد بچشم دشمنان این جعبان عظم

چون چشم محمد عظم این جعبان

پاک احمد آتش شادایی که با خلق گشت اندک کلام از گل و خنار او برکت بود
 شد بالای جبار شادان از آمد و گشت هر کس از منم مولی علی مولای او

چون خطاب صدر عظم بر جمع دوستان

جانشین خود نمود احمد علی دانا و خوش صدر عظم جانشین خود نمود اولاد و پیش
 او نظام دین و مصلحت از شاد و دین نظام ملک و دولت و شاد و دین

هر که بود از یاد این از یاد بزرگوار

کرشیدی از سلیمان ز آصف پیش دم این تاجان ملک و آصف صدر عظم شادان
 در کون شاه را می صدر عظم در معنی اسما عظم را و شاد عظم

روشن ملک سلیمان آری از آصف

آسمان پر از یور و زینت فرا از زمین روشن از نور علی امرو و شاد عظم
 گفت یزدان در چنین روزی که کوه کوه از وجود شیر حق حیدر امیر المومنین

همچو ایران از وجود صدر عظم کار

نعت حق در چنین روزی که شادی تمام بین بابت عظیم نعتی که مدام
 از جبار روز مبارک تا که در وقت تمام مرتضی باشد ولی نعمت بخلق و خادمان

همچو صدر عظم ایران خلق این زمان

در عذرا هم اگر کرد آسمان که بر شاد صدر عظم من که بنام زرا احمد شاد
 طرفه اندر بزم صدر آورد و شعر تمام یک مستطانی که یک دیوانی که قمر شاد

کرشیدی از سلیمان آری از آصف

کی تو انم از شادی صدر عظم دم زد قطره کی میرسد حرف از بزم دین
 در دعا بهتر که دست امرو و ز عالم زد کرد عا این فلک است و ان بزم دین

زاکه آسمان کی اندر فلک کردین

تا بود اربابی اندر جعبان عید غدا تا که در حارم فلک خوش شد شاد شاد
 تا که در عالم بگردش باشد این چرخ صدر عظم با و با بخت جوان ای

اندر ایوان صدارت در دما نجا و دما

عشوگری که میرود دل بکف از زینش زلف ده که چه حالت او در روی ماه ویش
 یار و متاع حسن من جان کجاف بفرم او عجب از فروختن من خجل از زینش
 زار و چویم او در سیر بلا سبیل می برد کسی برو جان کجاف کشیدش
 آجیات میگرد از لب بچو لعل او از چه نصیب نشد لعل لبان کشیدش
 میوه نوبیا در دشت درخت دوستی ده که چه با صفا بود میوه نوبس کشیدش
 پرده زرخ چو بر کشد پرده خلق برود یاد از آن کشیدن داد از آن کشیدش
 پیش نظام ملک شد که حدیث او هم قصه دل برودن مهر ز من کشیدش
 استواری چشم او چرا رام نشود کس آه از آن نگاه او داد از آن کشیدش

طرفه بر کجا رویش تو شیره اش کشد
 حالت دل طیدن بکشت زرخ پریش

عجب است من محمد جلیل است و او طرز فصاحت و عالم معش مقام بلند و
 مرتبی جلیل در او ایام سلطنت و روزگار عهد و دولت شاهانه و برین پناه
 ماضی محمد شاه عازمی امارت بر ما بهشت ساکی از ما زدن بهشت نشان
 با پدر خویش برادر اختلاف در آمد و ارکان دولت و اعیان حضرت را بقصای
 غراستودن گرفت چون ظهور انیکو نه مندر روزگار صغرا زوی در حقیقت مقام
 حیرت بود و سر و رضای جهان آزاد شده که طفلی خود سال چنان از زین
 سالخورده کوچی سبقت ر بوده که سمانا قبل از زمان ولادت استفاوت بیان نمود
 از آنکه دریافت سعادت حضور مبارک نمود خاطر اقدس از کشتن کم و سخن میگوید

حیرت بر حیرت برافزود و چون نظر مبارک سخت غریب آمدنی الحال از لفظ و سیع
 مثالش متخلص محب ساخت و بالطف کونا کونش بنواخت و آبدواز و دیو
 ساکی چون مقام تکلیف ندیده و بهر حد بلوغ رسیده بود او را خار جاد و اختلا
 از برای دریافت سعادت حضور هر طور مانع و محطوری نبود و هم اکنون
 ساکت ساکت طریقت و جویای مطالب حقیقت است و چو سرت مشغول
 بنهاد دست یکی از معارف دلی در سلک عرفا شاعر است و در سلک شاعر
 عارف و با عدم کمیت و مونث چنان دست و دلی گشاده و همی از حد زیاد
 دارد که بر ایچه از صیلا و جوار از اعیان واکا بر فایز کرد و یا حسد او ندکا
 اجل صدر القصد و رافتم بوی عطاس فریاد بر کجا درویشی است پیش خواند و
 پیش از آنکه خویش خود بوی خوراند بچک

سیمخ و هم را بنود جای دم زدن آنجا که باز بهت او آستینان بناد

کاهی قصیده میراید در ذیل مصدر جلال مع نصیب
 نور و خوش و بهار خرم آمد بهشت عدن با هم
 سال نوروز و نیکی با ماه رجب رسیده توام
 عید آمد و روزگار خوش ایام محبت کشت و خرم
 از گریه ابو خنده کل چون باغ بهشت کشت علم
 هر مرده حیات جادو این از نفع باد عیسوی دم
 طوبی لک ای بت بهشتی بر خیز و بده غذای مردم
 گلکشت چمن نقضای خلدا در غله میبوی و محرم

تا چند خوری غم حجاب را
یکدیگر بگوشه راب در غم
بسکام نشاط و روزگار
سپهر چندی منورده در غم
پرایه نو کیم از سپهر
کیم در این لباس نام
آمد که پستی پاسبی
شد نوبت ساغر دادم
در ساغر لاله ساقی عجب
می بخت هر طرف ز غم
تا شاه کان باغ و بستان
کرد بدست خوشی مصمم
یاساقی فاسقنی براج
بر موجب اقتضای موسم
ساغر ساغر کف اندر
در وقت چنین خوش تویی
فراموش بهارین که هر سو
کشته چو دیبای مسلم
تا پای بندیت بهشتی
از روی شرف بخیر مقدم
ز کس بجوده چشم حیرت
در حرمت روی یار همدم
سنبلی بکنند طره در دوش
بر عادت نیکوان دلم
سوزی زار سوده بخت درشت
از بهر نشان جای جسم
وز غیرت زلف یار لب
شد حجب نبشته باز در هم
ز و بند پای سپهر آزاد
سوسن چو خبر زلف من خفت
نوخواسته طره عیشم
تا بند و گم قصیده انش
رازوی بد زبان شد اتم
فصل الله باذل هشیوار
در مع حسد ایگان اکر
آرایش ملک و زیب کوش
دستور خجسته صدر علم
کاید بهر روی مسلم

پوراسب اندک عدلش
استواری که کوه و کوه
صدری که غفلت در ای تو
بر دستوران بود مقدم
میری که لوی نصرتش را
از صفت سپهر گشته بر چم
صدری که چهاره پشت افلاک
اندازی خدش بود چشم
او آصف روزگار و حسد
بر تخت بود بخت جم
آینه عجبی است قلبش
کام ز بر خدایه علم
راز و حجاب بر پیش آیش
کیم نو و نهان در مبهم
کرا خجسته او غنی یافت
آفاق زمانه بود مظلم
ورپایه تخت او منیب بود
کی بر شدی این بلند طارم
کردون زنی غلامی او
کشت از خط لنگشان بوسم
او ملک سازد از دم ملک
وزنج شیشه معظم
قرش فی قای و دشمن
دشمن چو آتش چشمم
ز و خا شمشیر کشت سوز
ز و پای عدل کشت محکم
او آصف شاه چون سلیمان
ملک دو جهان نشان بخاتم
ز و خف کعبه عروس کبیتی
چون حاکم و جود آدم
ای آنکه ز صاحبان سده
در رتبه تو اعلی و افهم
بر سپند عدل جای کنشیت
جسته آنکه ز جمله ست علم
با صدق و صفات است بر
با جود و سخا گفت پیر علم
در قلب تو نور صرف مصمم
در دست تو فیض محض علم

قدرت بسمان مستخلص
باقعه جود دست راوت
هر زخم که دل ز فاقه برداشت
هم در گشت کعبه فیض
آنی که صیغه جلالت
چسبند بر نذی خلایق
باباس جلالت تو در دست
بر دست تو خضم کی بر دپ
ناسوی حمل رسد بهر حال

هر سال روزگار نوروز

آمال دگر بخیر می چسب

عید است و بشت از تو کار
در موسم قربان بر آستی
می قوت روح است ای پر
رو خوشتر ز زابر دیه
کر جان بی کاپن طلب کند
پارینه می ساختیم جشن
زان می که بود در سنگ لیل
می نوش که از جان بر دلم

می نوش که آسیب غم بهر
می نوش که در موسیقی حسین
با نوش لبی در کنار جوی
جایی بچیان بر عجیب ملک
در محرابین صدر بجر که
برمت او بی کجاری
از سبب او مرگ در کیز
از خانه عنبر به آش
گلکش بعدون کند تلک
الفیضه معظم که ملک را
کرد وصف تو آرم کجست کو

آن که میزد لب از یخ

سازم به جای تو اختصا

عید رمضان شد ای بت دلبر
آفاق بشت شد به وزانی
کیا به زهد شک سر کردی
آن تلخ شراب جان نیست
پارینه بغره به شوال
نزهت که لا ز منظر دل بود

برخیز و بسر خوشی به عسل
کام به مذاق چشمه کوثر
می نوش بیار زده و دیگر
جان شیرین شل است لایق
در نوک بشه یار دین
بایار و ندیم و مطرب و شعر

حال ی بود بچکپش نشاخت و مولف را گاه ساخت تا مولد و کنی گوید
دشمن و موطن می نویسد این قصیده را

تا جبهان یار سلیمان	اصغر چون در عظم ملک گریخته
خو ز کین تاز میر پش	در چهارم استان لرزش افروخته
دید و بخت جوانش	ز آب جوان آنچه را خضر میرفته
در بشت غلغله	هر طرف طوبی و سر و خوش گریخته
و محیط خود و خواص	هر طرف و کرد و کرد و گریخته
ایرانیانی که فیض	خویش را در بحر احسان شایسته
حاجب بر طعنای رشوت	چاکر و پایا اجمال قصیده
آسمان کهنه رخسار خود	بهر خوش تمس نعل کاویده
طایر قدرت که در دایره	خویش را و قاف قدرش غریبه
خیل با جوج خیال	هر طرف و بخت مد سپیده
ار سر خوار شده این	کس که شریان رای صدر نشیده
داشت میل سر کشی این	خویش را از این سبب چو می
صد هزاران خم	پیکر تو را بخون خود شایسته
جبهه صدی که هر درویش	خویش را در خطه ایران گریخته

باید در دشتی صد گلستان
بهر نامی در جانت بند میرفته

خرق خ سوار سبای فی فنون آید الفاضل مالا فی فصل الفصل و باب الادب
محمد مهدی الاصفهانی اویسی است ایستد و پیری کیر و انشوری خرمند و سیر شده
دلپذیر با کونیه با طراوت بیان جلالت لسان که در معرض کلام شیرین زبانی
هر است بر پسته شیرین زبانی چندان با سلوب نظم و نثر پارسی و آفرین
مسلط است و مقتدر که هیچیک از دانشوران عصر را این به دست نداد
و طی درجات امتیاز کم کرده اند بکس طبعش اندیازی بی پایان که چون در
پوشش ادا مان حبیب الکریم که در کماله الفضائل و الشایع و الایمان
پدرم خوش میرزا با قهر و دی راست کار و درست کردار بزرگی کریم الطبع بود
و باذل و خط سبب از ازا کار و افاضل ویران طبعی بود و خوار و دشمن و بیجا
و قبح منطقی داشت کویا در عهد و تعهد رضوان جایگاه نایب السطی عباد
طاب ثراه و بخت آذربایجان منصب استقامت برقرار بود و ما بود براعت بار و
میفرود چون خداوندش بطلای این فرزند دلپذیر و سیرمند ساخت همواره
خواره و در دامن دایه و آغوشش کاهوار بود که پدر چون بر سر میگویم است
در رشادت و سیر کماله الطالع الی الشرف و الخلق الصالح عن التالف
ساجده بر تبت و علو رتبه وی در مراتب کمال است کرد و اندامیکه سال عمر
بشت رسید تا از پانزده گذشت تا داشت و توانست در ستاری و پرورش
وی بخ برد و داد و دوش کرد و فروغ تیر از کمال استعداد و وفای و نهایت نیک
و ذکاوت بی انکه با ریچه و خامی مضایده و از خود کامی بر آید اسوده از غوغا
آشنا و بیگانه و سودای خرمند و دیوانه سرخوش گرفت و راه دانش اندون

ار سبب
فضل است از سبب
کبریا و معنی غیر از سبب
باشد

الکریم
با کاف قافی
بنی برادران

فقیح
کیش بخت
یا سر بر سر کیش

صفت
مهر و نغمه
کرم غنای غنای
بشد

طایف
لمنه شود را
گویند

در نه بخت عید اخی حق تعالی

در قهر اخی بار که عام است اند
از جیش خروایام است اند
خرگاه را برای شوی یکبار
از بهر استادن خدام است اند
تا بان نه از قیاس زین عالم
کوئی ز شمس شمس بر آن است اند
هم گنگره بخانه بر جبین برج او
از در که فوشتش و او را است اند
زین فوشتش نظر آن شهر دگر
از نور پرده بر رخ کفایم است اند
تصویر اخی منم خلق چون من
کز جان که بخدمت اصنام است اند
اطراف برگاه و دیوان نیزه دار
شیران پیش اند و آجا است اند
آتش فانی شبگاه غازیار
چون وزخی زبانه باند است اند
عزیزت شب چو حله تاراج روز
تر نیازن از پی ارغام است اند
افزاشد صد علم از خصل تشن
قدیل نور بر سر اعلام است اند
تیر شهاب چرخ فلک شایه
باز گیرانی و ابر بجرام است اند
شد پرستاره روی زینچ اسنان
از سبک شعله بدو بام است اند
جا زار ز رخ زخنده انجا که ستان
صدر رخ زار زنج بیک جانم است اند
در جوج ایام نشاندند دست
عهد مکر بسته و بادام است اند
خین کاران چو کیمیا و بارید
نامید راز نغز لب به کام است اند
اوصل جیش را بهر اسلحه جانم
آمین عید را بهر اصنام است اند
صد در حله از پی خلعت اند
صد بهر رسم از پی اعلام است اند
از هر طرف که میگردی خلق فوج
سوی حرم کیش احرام است اند

اسی که غنای عورت با و زین
سی صفا و مروت بیک کام است اند
ام القری است فخر و عجا غش
کز صلب و شلیخ ارغام است اند
صدر جهان بر کن مضمون دنیا
مردم بطرف حلقه اگر است اند
یا چون شریف که در دین جانم
صفای پیش سید مقام است اند
تشمیم بارگاه نماید و از قوس
اضحی می خدیو چو انعام است اند
اضحی چو زحمه بود حج اگر است
شرطش قول خبر اسلام است اند
شکر خدا زیارت خدا میسر
بیود چو حبیبان باین است اند
ما سایه خدا طلبیدیم و انکار
تا خانه خدا خطا است اند
ای سایه خدا و خداوند بخت
ز بحر عدل تویی آبرام است اند
تیوز باز میکشاده روز اشقام
از انتصاف تو در اعلام است اند
تا بسته بر میان تو صفایم است
مخ و نظر یقین صد صام است اند
تا صبح دولت تو رسید است
بر چشم بخت پرده ابرام است اند
از روی اخف نفوس مکر
خود را بخدمت تو بالارام است اند
در حضرت تو صد نظم و عشر
کورا استم بخبر بهرام است اند
واشورا رخ و قریایم است
قانونی از او امر و احکام است اند
اما فضل و کرم و جابجاست
سید است راه شهید و اجماع است اند
چون قتلح دولت و دین جانم
آن هر دو از ازل هم انجام است اند
بهر بقای دولت تو خلق و دین
چشم جفا و در اعلام است اند
درگاه تو بدولت یار کشاید
الانابه سمانه و دام است اند

شهرک جوانیت فاضل ارب و همشده غریب خود عبد الغفار پدرش است
 و اذا فاضل بن دران سپاهان پدر چون جوهر را سرشته عقل و طمانت و دارا
 مکه بر شش دکاوت یافت با نازه کنجایش حال را ترغیب و تسوئیل
 کمال نمود و خود نیز از آن جوهر دارا که در طهرت پاکش بود مساعی از عمرش بکمال
 رفت و روزگار را باینچه صرف نموده و روز و شب از لوازم شقت مشغول
 طلب خالی نبود چون سال عمرش بحد برآمد جوانی شد و علوم ادویه جامع و کمال
 فضل از هر چه پیش مانع حتی که در قلوب مشک و لاک و انکس و الاطیاف و الاشیاء
 که چو راهی است پرازم زمانا برود رفتن سال دار و اوقف منزل با
 پس از آن از سپاهان به دارالحکما فامده از برای کمال نفس تحصیل نمودن با
 پرداخت کار آتم بقدر وسع بساخت و هم اکنون با جدی ثابت و جسدی
 صادق تحصیل معقول و معقول است و تحقیق فروع و اصول در
 یکی از اعیان و مولف بواسطه سابقه مودت و خصوصیت و منزلت دیالیکه
 بود جمعی از فضیای شهر حاضر بودند و نیز در آنجمله شسته و صحبت از فضل
 بود حقیر از جود طبع و حدت ذهن می سخت بجزیرت آمد و اینمغنی حب
 کمال مودت با وی شد خطا و تخلص سپید و حقیرش مخلص فرب است
 این دو قصیده است

رخسار تو در غم من لغای صبحین ماهی است که سپاهان شده در جزیرین
 مشکین از راهی و اما جان با کردست که با در آسودن مشکین
 سیم از دل سخت تو شکین این داری دل چون سنگ نمان در برین

خزانه است و کیوی قوای سپهر و کلام
 زادن دل غمزدگان نیست که از کلف
 ای روی دلارای قوس سوار و مهر
 بر نیز و بند بر بط و جام می و مینا
 مولود شست و چهار است و جهان
 لولی منمان قصه کنان هر خوش فیم
 بر خیز و بکنیم تو بکر از این عید
 بی از عافیت کنی بی خنده و شوخ
 تاسم بچشم با ده رنگین بکشم ایم
 غزالوز را صدر منظم که نگاش
 آن فقر جلالت که می مطر و منش
 ای منصور که از فقر تو شد فاش
 در محض بستان اگر حبش تو بودی
 اسوده در کا جلال تو نموده است
 و حمله دانش لب و زبان چنان شد
 یکفزه ز بحر کرم چیده جوان
 عدل تو چنان کرد که بسوار یکپا
 چون بدست تو ملک فرب آورد
 کی خانه او غیر شای تو نویسد
 من هر روز دیدم که وحده بار چین
 از چیت در اوسته هزاران گلین
 وی زلف و لایق تو یکسر شکن چین
 تا چند نشینی چو من نش بگلین
 بگرش از عینش کف با ده رنگین
 شیرین بران جلوه کنان ساد چین
 از خون لاله حشر ز خنجر کارین
 بی با دق آوری و بی بوسه شیرین
 لب کیده در مدحت و ستودن جهان
 بر پاست نبی را بجان ملت و این
 چون حلقه ز کردون باید دور چین
 کاری که کذب با حسن من تر چین
 کی داد صبا زینت و زینت چین
 همواره ز حورشید ملک بستر چین
 جود تو و الطاف تو مظاهر و کاین
 مکیده ز بحر غضب آرزو برین
 سر خفت تا بنید جسم صعود چین
 از صرخ بلند آتش آواز چین
 تا هست بهی در کف او حاشی چین

تا مثل صبح از پی هر شام فروزد
اقبال تو بر خط فسنرون باز درین
دشمنی بخت فخری بهر آنکه

ای برده قوت ز تو جو ارمک درین
فخر جهان بد زان صدر استین
نم شد سپهر که تا بر افتد
سایه بر آستان جلالت حقین
بازار کان رونق نیم بشکد بسی
کردست بخت تو در آید راستین
رایت که نوش چیده جو بخت غنی
کر از مندا قطل تلخ آرد آئین
مقصود و فرخیش اگر ذات تو نبود
دست قضا کردی ترکیب با طین
تا کرد آستان تو زو بد بهر صاحب
کیو کشوده بدست از شوق حورین
کر خلد نیست مجلس عالیت پس چرا
خاکش بران خلد برین است عین
گردون که با پیلایستی تقارن
در صدر برافشردن بنید تو را توین
ز انسان که خایه تو برین و بی حکم
رج زرد و شکاف شمان کی گشتین
هنگام شادی بد بر کو که مطرب
کوش سپهر کر گذار بخت رستین
کایک سید و مرقع شمع بری تو را
از خورشید از آوازه همین
رزمی چنان نمود که از تیغ مخون چکان
شد خاک ز ملک و بخون بر بعرین
آری چنان که نوشت اندر بنر خشم
اگر که لطف عام تو باشد بی معین
اکنون بر عیش نشینش دو خوشنوا
جام طرب شاه کی نغز و نشین
بیک نظر رسید که امسال است
آید تراب سال که از ختا چین
من خود پیر سخن ایستم بغیر تو
وز مدح تست شعر ترم آیین
تا پختن باده غم از دل بر وی
خشم ترا دادم می غم بکین

مخبر
داشته است

بر دور و بی بین
کلیات این دنیا و کلی دنیا

صدر و و اعجاز
جمع صدر و اعجاز است
و نیست بهر آنکه

جهان
مربا از انکه

فطری و حبس
برهانه درین است

فان فی هذا الفاضل الغریو العالم المنطقی حسان العجم بموسس الادب ابو الفضائل
حبیب الله الفارس فی کف فاضل و صیت فصاحتش در فواجی بلدان افکار احصا
بشاید است که بر دور و بی بین ما چون احاطه افلاک بر کرد خاکست و فرود
فسار مسیر الشمس فی کل بلد و ذهب هبوب الريح فی البر والبحر
بالتفاق سخن شامان عصر و دقیقه با نظم و نثر از روی که زبان بر بار سپه
گشت و خاه بر نامه نوشت و دانشمند بدین عذوبت لطف و سلاست بیان
قدرت طبع و طلاقت لسان با دایم نادر زاد و روزگار کمتر از عدم وجود
و از غیب بشود آورد و بر گونه شعر را از تغزل و تشبیه و مدح و تنبی در حسن
اعجاز و تناسب صدور و اعجاز بطوری میرود که هر یک سحر بود و اعجاز
مینماید و بیان پانزده خلافت اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه و طرا
نیکو نما و وسیکی دیگر پیش گرفت که این آیین مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر
اوست و از ازا دست نیاید قال تشبیه الیاسم الذی فی
و النظم بکلی جهان البحر و دره در سپین بخت یا بخت سالکی از پدر
مرحومش میرزا ابوالحسن که تخلص کلشن بود و طبعش کاشت فصاحت را چشیده
روشن خلف ما مذبحک فطانت فطری و لیاقت جلی از برای تمییل علوم و دین
فنون رای مسافت کرد و در آنجا مسان گرفت و در ارض اقدس که مدرس
مصلین علوم و مرجع مستعدین هر روز و بوم است ابرار قامت نهاد و باب
اسپحات دست کشود و هم در آن عهد صبی او این صغر که منی حجتی افه فیهما این
قبل خیریه بود بکفایت شعر پرداخت و از اشعار شیرین و سخنان بکین شوری

کانا
نام و نام

زحام
نوع و نام

عصمت
نوع و نام

ساحر
نوع و نام

مارست
نوع و نام

در شرانداخت کردی کانا و کال انبوی دانا و جاحسل و انوع مختلفه
 انام از خواص عوام چون شرب شیرین بود بی زحام بود که آمد و از خوردی
 پس بزرگی سخن وی بکفایت ماند زایش طبع و تراوش خاطرش را
 با قهر و جبر بیدرگت و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست میزدند و دست می
 شهر مشهور و مشهور رای شاهزاده غفران باب میر و شجاع السلطنه
 حلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او و حکمت خراسان
 بود و استند کبیر بنج خواص از قهر بحر فارس در می تیم که نام ایام مانند او
 عقیق است و خود چون بحر ذخر از هر موی ترا کند در شاه هوار و ولوی آید
 از طرایف برین معانی و طرایف بیان بجزایر و در کس را این دیار
 افتاده شاهزاده اعظم در دم با حصارش اشارت فرمود پس از ادراک
 سعادت حضور بوجوب ظهور نهایت ادراک در همان خورد مسالی در بحر کبابی
 ساحر و شرف نهادت بزم خاص اشخاص یافت و از محاورات
 و محاضرات میگویند طبع رای شرف آمدش با نوز بعد از تمییز فراغ و مایه
 دماغ خاطر مبارست و مباحثت در هر فن کاشتی و دقیقه را با جمال و تخیل
 گذارستی تا آنکه رهنما بود و کوششها کرد چیزی نگذشت و زمانی زلفت کرد
 تو اعد خود اشتقاق صرف و قوایین منطق و محاسن برین و کلمات معانی
 و دقائق بسیار اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام
 و برایین حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و حج اصول تجری کلی یا نیست پس
 شروع بدرب در سنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود و چند نکته

درین

آلود
نوع و نام

خاکست
نوع و نام

خدیو
نوع و نام

زاد
نوع و نام

خواجه
نوع و نام

در انشا و انشا نظم و نثر و دی و پارسی و انا و بصیر بود بازی نیند توانا و جبر
 با سلوکی که بیان اعراض و بادی مجازی و اید و انش و انش نیا بازی بود
 فی الحال بصیط و درک لغات ترک و ربط با شعرا و فصاحتی بزرگ انطاف
 کوشیدن گرفت و چشم از رامش و اسودکی پوشیدن تا بجای یک درین
 لحنی کفایت یافت را و ارث است و جماعتی است
 وَ آری الْقَضَائِلُ أَصْحَابُهَا مُسْتَقْلِقَةٌ فِي الْفَنَائِيسِ مِنْ أَسْمَاءِهَا
 با محله در مدت و ده و اند سال مجموع از هنر و کمال کث و موجب علو جاه و کث
 و صورت اجتماع اسباب معالی و جلال و شد تا آنکه که اقتصاد می وقت شاه
 را در پی پیش آورد و پرستش محکا کی پس از درک سعادت حضور خاقان عالم
 و خدیو دیو دل بوالصحره شاد و انا را نند بر اندر پاید سیر اعلی هنگام
 بار در طی پاره اخبار نشر بر جانی از فضایل و خصایل حکیم کرد و توفیق خاطر بر جوی
 با صفای شاعر و می نمود امرت و قدر با حصار و می صادر آمد و روزانه دیگر
 حکیم مانند خضر و الی بدیشان با در جایی احسن در خان یعنی
 فَصِيحٌ صَانِعُهَا غَزَاءٌ مُبْجَرَةٌ لَكِنْ صِبَاغُهَا مِنْ جَوْهَرِ الْكَلِمِ
 از راه بر که آمد و از انجا بپگاه رفت آن جواهر زوایر و نفایس
 و خایر انشا حضور میر ظهور با خت شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد
 و مورد نوایش بسیار کث و خلعت مهر طلعت دارائی و لقب تحمید الشعر
 سرافرازش فرمود و روز کاری در آنحضرت بوفور عزت و علوربت حضور در
 بود و انا فانا از انشا فضایل و اشعار بر استمار و اعتبارش می افزود

تاجدایت دولت و نوبت سلطنت پادشاه مجا و ماضی محمد شاه غازی
 تقدیر الله بعنفران و پادشاهی بود در ویش دوست و بمنزله نواز
 با شوکتش در کمال و پس کی بود با همیش نام حاتم طی
 مَنْ عَمَّ بِالْحَيَاةِ أَهْلَنَا الْوَرَى مَسْتَقْلَمًا لَمْ يَحْيَ عَنَّا
 در ملک است شرف خدایان بر خلق است کرم افسر کا
 و در آن چند سال بعد از خورشید که یافت که معارف اهل حال و
 و شایر را با بکمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت
 کرده در پای سریر خلافت نهر عرض هنر حاضر کشید از هجوم آن هجوم و با
 آن کوکب و تراکم آن توفیق آستان مسلمی چون راه مجرعه نمودی و حکیم در آن
 جمع کائنات الباری فی القوم بودی بر یک پس از عرض احوال و اطمینان
 مراتب دانش و کمال بخواط پادشاهی و عوارف نامستبای در خوا
 استعداد و شایستگی سزاوار آمد و حکیم توقف در آستان مسلمی و التزم
 رکاب مهابون مقرر و لقب بقیب حسان الحکمیت و در آن ادان صرف
 رای حصان آرا بر پرت جمعی از مستعین بکب علوم و فهم زبان و نگارش
 خط و نشر ضایع و روح حرف و قواعد نظام اهل و کستان حاضر و
 آمد و اهتمام زیاده رفت حکیم تا مقتضای میل خاطر اقدس شهنشاهی قفا
 کند و بنای وسع الفضای هنر ابارکان از لایحه چهار کاره استوار نماید
 یکی از دانشوران زبان اوستادان خط فزانه را تحت تدبیرش را اجتناب
 نمود و سپس تلمذش اختیار اندک زمانی صرف همت بر آن داشت

مجلس
مجلس
مجلس
مجلس

سیر
مجلس

را
مجلس

باز
مجلس

حرف
مجلس

جست
مجلس

و هم خود را و احد ساخت تا این یک لجه را نیز با آن سپرد زبان دیگر نسبتا
 در ترجمه و مکاتیب و حکم و مخاطبه اربعه شاسب کرد و بطوری تسلط یافت
 که هنگام مکالمه اگر بیخبر بود از معنی کلمات و الفاظ و افعال از آن
 شکست که گویند پارسی است یا پارسی
 بَرَى عَلِيًّا فِي أَجَلٍ فَكَأَنَّ أَبَى اللَّهِ أَنْ يُخْفِيَ عَلَيْهِ الْمَغِيبَ
 و حضایی که حکیم را علاوه بر این فضایل بود نامحسوس است و تعدادش غیر
 میرود و معتدود از آنکه در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خود
 نیک و طریقی خوش و سنجاری درست و رفتار می طبع و محاوره
 شیرین و محاضره وافی و خلقی حسن فطرتی پاک و مبتی بلند داشت و
 هر چه از روشها که پیرایه مردمی و مشا که سرمایه آدمی است در چو
 خویش جمع کرده خیرخواه غنی در ویش بود و نیک اندیش بیکانه و خوش
 با اکابر و وزیران و قاضی و خور نمودی و با وافی و اقامه صی سلوک
 سلوک خوش ابعادل رعایت کردی و ای الفت احباب بود و نه مناس
 گفت اصحاب رابطه رعایت میکشتند و واسطه سعایت
 أَخْبَرْتُ بَعْضَ وَأَنَّ طَالَ الزَّمَانُ بِهِ وَالْقُرْآنُ جُتِّ نَا وَتَحْتِ مِنْ زَائِدِ
 از نوادر بدیع تاریخ و ادب و امثال سایر زبانین عجم و عرب و نکات
 لطیفه و لطایف خفیه و کلمات قصار و قصص با اختصار جدا جدا از نظم
 نثر آری تا فارسیما فزون از اندازه و حساب و در ذهن حاضر و در خط
 آماده داشت و هر جا که مقتضای امر را مقتضی و کلام را مناسب میبایستی

سردان
مجلس

مجلس

سعایت
مجلس

مجلس

مجلس

فی طلب مل وایجاد محل با الفاظ نافوس غیر ترکیب و عبارت دور
 از تا فریدل نزدیک با حسن و جی ابتدا میکرد و بخیر ادا فی باستانی
 قَوْلُنَا فَضَّلْ اَهْلًا لِّعَصْرِ فَايْلَهُ وَاشْعُرْ لِنَا لِمَا اَعْدَدْنَا لِهَجْرَةٍ
 جمعی از فصیحی اوایل در شرح احوال سبحان وایل نوشته و بلاغت
 در علو جایش غلوی کرده اند که اگر سالی در محسبی سخن را ندی با وجود
 افاده مطلوب عاده مطلب کردی و میثایه جصل و اغراق سود
 او را ق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم امواتب و محسن
 مراقب بود مضمون کرد از و نشند و هرگاه احیاناً مثلی یا مضمونی را
 حضار با صراحت و محو پسند کرده بعد اولی و مرقه بعد از هر چند
 کرگشتی حلاوتش چون قد شتر شدی یوازمینک تا که قدره بنصق
 و فضولی چیز از نواد اجار و بدایع آثار و امثال شیرین نکات ریختن و
 نکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و الطف کنایه
 و استعارات مزمل بواعط و نصایح و مطر زبرک قلیح و اجصاب
 نصایح در محله ی جمع و پریش نش نام نهاد و الحق فقره مرشش کپستانی است
 غمزهای و نشاط افزای و بر فقره نفس بوستانی است و لغزب و بیون
 کَلَابُ لَوَانِ اللَّيْلِ بِوَحْيِ بَيْتِهِ لَقُلْتُ بَدَا فِي حَيْرَتِهِ دُكَا
 محرمه لنا غرضش که آن نیز سال است بالا حال اگر کسی از روی تیر
 و دیده تحقیق بگوید مطابقة اسم است با سنی و منقوده الاسامی مثل التی
 عفا بل خذوا انساب کائناتاً بدو و سنایه للتواظر فحلی

محل و ایجا

طالع و ان کلام

ایجاد
معنی انصاف

کرت
معنی برتر

تفویع
معنی برتر

فزل عظم
معنی برتر

محتمل
معنی برتر

حکیم عدیم الظنیر غزین سانی قدیس سره العزیز و محدوده ای از اشعار
 امیر کبیر مغزی که مدون شده و بعد از وفاتش سیم نامده و میفرماید
 کر زهره چرخ دویم آید ز شکفت در ماتم طبع طرب افزای معر
 کر خست در ای سیمش چو نیک بنشته عطا و معزی معنی
 و از صد هزار متجا و ز قنایه و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم کمتر
 از دو و شش موجود و باقی قیم و مفقود است و همچنین رسائل بسیار و
 اخوانیات بسیار که با قصای وقت از برای اخلا الما و در ان
 آن وقتی که وقت رقی نموده با دیباچهای کتبی که معاصرین در غنون
 مختلف مؤلف ساخته و دیباچاش از وی خواسته اند و حکیم
 مِنْ كُلِّ لَفْظٍ كَظِيمٍ الَّذِي خُيِّرَ مِنْهُ كُلٌّ مَعْنَى كَفَيْتُ الشَّيْءَ بِشَيْءٍ
 مرتب و تمامی و سس مسائل از مسائل با سلوب باعث ویراعت در کمال
 فصاحت و بلاغت بناستی خوش طرزی مخصوص ذکر کرده از آفاذ با نجام
 آورده آهنا نیز مانند اوصاف فضایل و فضایل حکیم در اطراف بلا
 و افواه عبا و قمر و جسیع در دیوان و ثبت و قمریت و چون حکیم همیشه
 در آن اندیشه بود که تا قدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت فضل
 داند و جوهر فصاحت هر شناسد بدست آرد که جنبش بمطالعالم
 باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد و لمجا معارف
 لَقَدْ بَاتَ حَضْرَتُكَ اَخُو طَبِخٍ مَرِجًا فَضْلُهُ الْاَضْفَى وَطَرَهُ
 بدیل غایتش شک جود و نفل حمایتش پناه برد تا از رخ و دویهر

متمم باشد
در این کتاب خط و جمع

الحاکم کردن
در این معنی برتر

نفس السحر
معنی برتر

ناقص
معنی برتر

و طر بر شتر
معنی برتر

نواب
میرزا حسن
نواب

آسوده و از نواب دهر این بوده روزگاری بگذرانم فی الحال قصیده
فریده سبط که بدان روشن سبط بود خوشتر از سایر انواع سخن میرو و در
ذات و درایح صفات و ماکرم و محاسن شیم نواب شاهزاده اعظم
اعضا دایم سلطه العلیه علیقی میرزا عنوان کرد پس از تخلص نواب
مناسب مانند شخص مناسب و صفات فصایل و محاسن و ترجمه
شاهزاده را در مدحیه مضامین بلند و معانی و پسند شمردن گرفت از آنکه
مسائلی چند بر این وجود واجب اثبات هیولی و ابطال خبر لایحتمالی
و تحقیق عقول بسط و نفوس مجرد و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت تبار
اجسام غضری و تیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر محیط و اختلاط
قالین با صرد با تطبیق و خروج الشعاع و آگاهی بر جدر منطق و اعم نخو اتم
و اطلاع بر نکات شعرو لغت و معرفت بر شعر و ادب و علم و عجم و عرب
و علم معلوم متعلقه ادب در هر شعر فی بر سرود و حمد و نوح را به قسم آن
پست و پس از آنکه سبط بدینگونه انجام یافت برداشته بحضرت شاهزاده
شافت و نخست به دعای ایتک العلم و ایتک الفهم و ایتک النجی و هذا کلام
الظیم و التائیل التیش از گفته ابی الطیب مثل حبت و پس از مطلع تا مطلع
بدینگونه معروض داشتند

میرزا حسن
نواب

اجرام فلکی
کنایه از علم

اجسام غضری
کنایه از ادب

چهارم
نیرا و سبط

ابن الطیب
شاعر و عارف

بست بقعه مکر فاصدا و بخت کز همه کلمات بیشتر از طرفت
و زلفش جو یار که چو باغ بخت کوئی با غایب بر خورش ایزد توت
کای گل مشکین نفس مرده بر از نوب
و دیده ز کس بیغ باز پر از خواسته طره سبیل بر غ باز پر از آتیه
آب خمرده چو سیم باز چو سیم باشد باد بهاری بخت زهره وی آتیه
میشبان بختگر که در بستان فرا
زکات زکات نیم ز کاهان بخیزد غنجان میباید عارض آن بخیزد
کیسوی آن میکشد کردن آن میکشد که بچمن میچد که بسن میوزد
کاه بشاخ درخت که لب چوپا
لاله در آمد بیغ با رخ افزوده بهر شش خیاط طبع سرخ قباد چو
سرخ قبایش بر یکد و سه جاشو یا که ز دل او کان عاشقی آتش
کش شده دل غرق خون گشته جگر غدا
فضل چو ز اید زام که کند زده بهر تقاضای شیر و زنی قوت جگر
در پس که یکد خند چندی کر فضل بگوید چرا خند و زان شیر
کز فی تحصیل شیر که کند فضل وار
باغ پر از ایزدی جایه مصلع شود ظاهر از انواع گل گل مصلع شود
یکی بخش شود یکی مرجع شود یکی مدیس شود یکی پست شود
اتحی بمانده است بهندیه کرا
زکات آن طشت سیم باز در برینا بر سر سیمینه طشت طاسک زربنا

در وسط طاس ز ریزین بر بناد
بر ریزین او را کس بر بناد
تا شود آن رخسار از کمرش آید

چون تن رخ بیدگشت عیان رخ
از رخسار عوان بر خفان و فناء
نایب چون طیب دست نبضش بناد
پس با زوش بست زاکل او خن

ساعدا و چند جا با مذخون با کار

کینز کی چینی است بلع در نترن
سید و غزو لطیف چو خواهرش سخن
تارکانند خرد بهم شده متعزن
ویا گشته مهر سپهر عقد پرین

موزه در شب بفرق بستان شار

و ایره رخ گل گشته منقرض است
برش اینا ز دی جا به اطلح است
دیادنی فور و ایند امیس است
بوی صفت در میانش ز کلمه است

هر چه بکس کرد ایند ز عیار

بلکان فوج زویر و هم گنجینه
صلصکان فوج خوش هم میخ
پشت بعم داد و خلق در نعم آویخته
تغ نقت ز قهر بر الم آب سخته

خزده بهم جام می و طنبور و

مبیل بر شاخ گل ندر سرایدی
نقد اشش از لوح دل ز نکت و ای
شاهد کله از را خوش بستانجی
فی غلظم کو چوسن مع سرایدی

بر کل باغ کرم میوه شاخ فقا

علیق علی میرزا زاده شاه عجم
فاخر محسنی لقب مغر و لاجم
بزم میراجل بزم شیراجم
کلیم کافی کلام کریم و اسیف کرم

بفراد فراسیاب بحمد اسفند

اگر بکشد بنزد عوی شای کند
چون ز طیبی سخن یا از لک کند
حل مسائل همه نیک بکای کند
چون ز او امر حدیث یا ز نوای کند

در اصول و فروع شرح و شکار

شکل محیط تمام کشیده اندر صبر
جدول زنجار کاشته در نظر
نسبت نظر و محیط صورت قوس در
زاویه جیب و ظل حبله به اندر

و نیند از علم او یکیت از صند

بوالعجب و بوالعجب بوالعجب
اصحی و واقعی با زنی و سیب
از هر می یافعی جا خط و بن خالویه
کل شینی علیه کل یا وی الیه

کای تو بعلوم و ادب ما را انوار

بعلم جزایا یعنی در وصف ارض
که چند بشت و یار که چیتش در ارض
هم از رسوم ملل هم از تکالیف نفس
هم از نظام دول ز لشکر و باج و نفس

چندان اند که و هم یستوان شمار

یا زده سیاره را اگر در آفتاب
همد و دور بین دیده در کنت و شتاب
دوره اقا را در انیک به اند حساب
قلی و سینی از و کنت برو کنت یاب

نیون و کپک شش حق شمر چقدر

مطالب صرف و نحو زنجار اندی
مسائل فلسفی ز بر بد اندی
ز علمهای غریب سخن بر اندی
شد سخن برین می تواند اندی

برای تیاره سیر افکار و نرسا

ای ز غلامه تو بچرخ پهلوانه
طلوع از خلق جمیل باغ مینو زده
پرخیز پیش تو چو طغیان نو زده
کافیه لب لعل چو سیر زده
لیک سبک کام حکم کشه سورگی
بجود صد حامی بحکم صد استغنی
جلیل چون آبی جمیل چون عینی
در صفت شهادت کان زبیر سر صفی
چون بقطر را بستاند پیش لاله زار
عقله در زیر کی خلدی در ایست
خاک در احتمال آسب در روشنی
نلی در وقت جو پیل در کار زار
اهل زمین فرخ خلق از خیل
کوه گیرند از غل زو شایان یل
احسان بی کج کج هم دی بار
خنده نو کا چشم خند شیر دشت
فامه کو جیل باس حسن ز من در شت
کزی یک طبعیستم حکم کشه سورگی
ملک ترا داد چون جهان زای سپی
برک من شست دست ز غم غم غم
کاش تا آیت بی درین دکان
تا که زمین و زو شب که در گردش
تا که تازی بان در کد شست

تا که حواس ست عشر ظاهرا زان بخش
ساعت و با هر دانه دهم و شمس
ناصر جان تو با بطن شست چار
کدام بخت چیده بخت زده کج
کمر باز بر فروخت کل از هر کن زار
نیمی که در چمن شدی و سپار پار
کوه میش تفت بهر شاخار
زغاشی صبار به بغ دست برین
کل نشکسته ایگر گشته مین
کوه میش بران خوف و کج
چو چیده از دست که ایان کوهیل
بنظاره اسن سر روان خلق خیل
که این را کر زه چیده که کوهیل
چو رعدا زمین برود و مفرودا
بشیر صاعقه رن که بیهوا
کمر خون آن که است که خوانش لاله
بطل شکوفه من که بر نام و ز شخ
چو پیران بود کی پیدش شد خج
کون از سکوذا ام سکت فاده خیر
کون از سکوذا ام سکت فاده خیر

دگر شیر خوار نیست چو طفلان شیر
دنا دم چراغ خور در پستان ابر شیر
شکشا که نادر است بر صحن کردگار
ز سر سو بطرف باغ گرویی ده کرکنت
ز طلعتان شوخ ز گلچهرگان شکنت
نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و نیک
بهر شور نامی بی بدل سور جام چنگ
همه مست و می پرست همه رند و باد چنار
بده باده که نربار جهان گشتان شده
گلستان سرخ کل جهان گشتان شده
یکی بین باغ سر و که صلصلا گشتان شده
ز بس با نکت بادور عد که چه بسا خا
چو آستان کند مهبسی ابر ناها
که تا خرد و بچکان بزا در ز اها
پس آن اها چکد بر آن سرخ لاه
چو در دانهانی سده و بطین پاه
و یا نظر مای خفی بگلگون رخ کار
الایا پرویشا الایا پسینبر
سمین سر دوا زمین چرخ بی سیر
بنظاره بهار برون آرز منظر
همه ران شکوشت ز شکو در ادر
بشوهر دشت کن سر زلف مشکا
شبتان چو مینی بستانان گن
بکل تنیت فرست بگلبن سلام کن
بکل از زبان پس آنگه پیام کن
که زخم فراق را بوصل التیام کن
که چون روی تو دلم شده خون رنجا
همیدون من ترافند و تر شده
من ایجا ایرخ تو آجا مستیم باغ
مگر بهر چاره را کنی حید چورغ
که پستان شهر ابر جاکنی سرغ

بی صل می می را آتشید را کار
بجوی از دشتام بر نکت از بهر
ببغزو دماغان چو دانش کی سقر
که من هم دگاشان بوم زود در جگر
وز انجاد و ان دوان آیم بغیر
پس آنجا بکیر متح جان کنه کن
الایا کی قوت تو شب و در شب می
کل آند ببلخ مان چرخ بی باغ می
بسا لوس زرق و کر کن غر خوش ط
بزن جام کنی با دواز چنگ می
دو رخ کن و دگستان و دغار
پس آنکه نظاره کن ایجا ز دوا لمن
پرا ز چشم شر ز شیر لاله بمن
پرا ز کوش زنده پیل زدنق هم چین
هم از سرخ رنگ آن من تانین
هم آنقر بوی آن چمن ثانی تار
بلا ابر و دین شب و روز و مبد
ببیکید از عطا بنا پید از کرم
بیار و می کمر بپا شد می در م
چنان چون صبح عید مکراده غم
همه بوج احتشام در دوج افشار
فلک ز عقیقه کی گیتی کام است
خدا و خدا حرا ن کین عطا است
بر نامه ناما همه زیر نام است
زمین شریق تا بغرب پرازا حشا
جانیت با ثبات سیرت با نور
بکین قوی آسمان یواختی شهاب
بر خند کی سبیل خشد کی محاب
که خرم باد رنگ که عزیم با ثبات
که عا ش بیشتر نیش حباب
چو اود و آسمان چو اطور ز کار

بر حکم نافذش اگر چرخ دم زند
سراجام دست غم بسرازم زند
همان یکت و هم که با وقت زند
نزید حدوث را که لاف زدم زند
مزار و پستور گشت یک صبا بود

چه صدق متقی چه زبانی متهم
چه خواننده صمد چه خواننده صم
هر یک کند عطا هر یک در دم
بی نور آفتاب بسنگام صم
تا بدیر که کل چنان چون نوک خار

در ساق قدم چو عسل کمال مجرد است
جمال محم است جلال مجرد است
عطای مصور است ذوال مجرد است
چو تنیم و سبیل ذال مجرد است
بدانکه که سر کند سخنانی ابد

بهر علم و هر هنر هر فن و هر مهال
کند طی بر سخن کند حل هر سوال
که قداست و یا قداست آید و کلا
ریاضی از و روان طبعی از و کمال
همان سائر علوم از و حبه اش

بیان بیع او معانی چو سر کند
سخن که مطول است چنان محضر کند
که هر کس که بشنود تواند زبر کند
همان حل شکلات در اول نظر کند
اگر ده اگر صد است اگر پانصد

بهر علم بی بدل هر کار بی بدیل
برو انش عقول چو زو علی عقیل
نه در زمره عدول توان بخش عقیل
نه در فرق قول تیغه بوده زرقیل
کران سبک و پاک منور سخن بود

ز برای یک فضل خداوند استین
سپهرت بر آستان محیط در استین

ایران سرشان بکاک تور بشین
همان بر زمان شان کو بر زمین
نیزوت سما حقیر چو زو سما حق

توئی و سبک خالق بسنگام بای لغز
تنت سچو جان پاک سرا طیف لغز
همه جان خلق پوست برید سبک تو تر
حد و دل عدد و چو چرک نادر و چرخ
بچویش آروش سچی و ما دم ز خا

چو بسنگام کار از بجهت کنی کره
چو کیوی کلر خان بویشی بتن زره
چو ابروی موشان کار از کنی کره
همی چرخ کویت که احسنت با و زره
ازین بال بال بر زوین تو گیر و دار

بدانکه که از زمین سبکی چون بچو شد
تن چرخ را عیار زاکسون بچو شد
دقت سان و تیغ بیم نم بچو شد
ساره بزرگرو و ما دم بچو شد
که پروان برو بجهت تن خوش رخسار

زمین بر پای سبک چو درون بچو شد
تکا در پنج فصل زمین بچو شد
شیخ و کوهر ابرسم چو زره بچو شد
مخالف بگردا موالف بچو شد
سانا روان بای اجلا اکل

چو ساز جد کنند قوی بال بچو شد
گفتا و دم کند زاسب کز دا
بیامد از هر اسر بیلو سپر ز دا
چو اطراف مرز چو اکاف کز دا
که چست و بلند نای بخت ز دا

انچون بایک ن از آردن بی بخت
نمود و ن چیت زمانه بزرگین

همی چون تارکان عرق ریزی چنین
بهر آفتاب و ماه غایت آفرین

که بخت ازین دلیر کسی یازین بود

چو روزی که جهان کرد بدین گم
گهی جیست خشم را کم و بیش و بدیم

دور کاوه گیت گنی بدان تیر است
سوار کاوشش گنی بدان تیغ شمشیر

و زمینان آوری ازین پیش و گداز

از آنجا که هست رسم بحیر و مقابل
که اگر جز با عدد و منایه معادل

عد در آنست بخش بر و همی
چو تیر و دوشاخ تو دود جز که یکد

زهر شست زین هر یک سد چاه

الا تا بروی بحر فنا یکشیدل
الا تا بخت بلوغ نشاید بنا و دل

الا تا بهر حباب بر آید ز خاک گل
الا تا درون خم شود خون گل

ملت باد در قحطت باد کشت

نشست گشت بدم و لغز و زعفر باد
کالا بشیر بذات تو حصار باد

بهر کار تا صرت شهنشاه صر باد
زاقبال تا صری نصیب تو نصیر باد

که جاوید در جهان بهمانا و یادگار

چو قافایت بزم ثنا کو هزار باد
که نامی نطشان بهمانا و یادگار

ز جودت بحیثان که ناما و یادگار
چو تیغ تو حبل را که در کنار باد

بانا و نطشان مع تو یادگار

و لثا بضا

الا که زده میرد بیا رنگش ازین
که بلوغ چون نگار شد چسبی این

توان من و ان من شکیب مرتقا من
سرور من شط من بشت مرتقا من

غزال من مال من کوزن من کلان

حیات من نبات من بنو من بزرگان

و سنده و نوکلان که نو بهار میرسد
بیشتر از بستان کیمه ار میرسد

نسیم چون قراولان ز بهر کنار میرسد
کبوش من ز صفا من جزو من بزرگان

بغیر من پستان من بیا میرسد

ولی ز نو بهار با است نو بستان

بهار را چه سیکم تا بهار من تو تنی
ز خط و زلف غنبرین بخت زار من تو

بزار و گل چه باید کم کل هزار من تو
بروز کار ازین خوشم که روزگار من تو

همین بل است فخر من که افتخار من تو

الا بزرگ آسمان که است اشجار من

مرا کخار نیک بی شراب ملک ریخی
شرابهای ملک بی مرا کخاف کیخی

بی کخاف کیخی شرابها که دخی
مکرد چشم مست کی کخایتم ز می دخی

که سوز صفا بیست بهر نفا دخی

همین بل است چشم من بی بیدن عیان

مگر کران اغا چه سبزه چکشتما
ز لایبا با غما صند ز خاک و شستما

عیان کر چه اغما شکشت من بشتما
نموده تر و ما غما چه خوا به چو بشتما

نموده پرایا غما ز می کو سر شستما

چه کی کشت دی آورد چو وصل بختی

دمن ندامی پیرین شقیما شقیما
نشست در خون شقیما رقیما
چمیده جاب چمن رقیما شقیما
کسارده برطل دمن شقیما رقیما
چو عقل و رای میرمن حیثیما شقیما
که ام میرد اوری که بست پشیمانی
ماذ و لجا همان چند یوزاد و همین
عظیم بخش راستان خدایگان براین
پیش از دستان محبتش بر این
بصدق و نصدق نیکوکاران
همین سپهر زمان چنان بوسه زین
که آتش از دمان چکه چو شمع آمدن
میل خرم دشته فرعیست
چراغ و دودان چم ز بجزدی و عاقلی
همال بر در کرم مثال میرد بیست
هلاک جان کسب ستم ز پهلوی و پرولی
بغرم پور ز او شمع بجزم پوزالی
همین بستانه قصه روزگار کان
بود ز کین که جایک پست رخس میکند
چو سنکریه کوهر از کز بخش میکند
بخجری که خند با و درخش میکند
سردن خود را هزار بخش میکند
زمین ز مکارها ز خون بخش میکند
چنانکه چهره مر از خون لکار من
اگر دقت او یک فلک شزاره
بیک سپهر تکریم سوخته شزاره
درو حیثی که اگر کند بکسری نظار
کمان بر که جان بر پیاده و سوار
کر که بر دبارش کند بغو چاره
چنانکه دفع رنج و غم روان برین

آو بخش
درد برق و صاعقه
کونید

اگر کاه کوه کی حسد و نبوده مبدو
کسب دانش انقدر ز صیغه جود
چنانکه اگر دمی مدحیتش ترش شد
تمام نیکو شود و سببها بعد او
بروز صید شیر ز شود و مکار زنده او
چنانکه در سخوی سخنور این شکار من
اگر چه بهر در ز مال و ز کار من
چو دایان محبت شکوه و اهدار من
حمال فی خیال فی بحال فی قمار من
جلال فی حیثش فی پادشاهی سوار من
فروش فی ظروف فی ضیاع فی عقل من
بستانه و مکار و ضیاع من عقل من
همیشه تا مکان و جبر است را
هماره تا در آستان محبت است را
تقابل است تا بهم نکته و دست را
چنانکه تند و کند را چنانکه سخت است را
تقدم است تا بهی بر شاهناخت را
همیشه با مدح او و شعار من تا من
همیشه تا که نقطه بود میان دایره
که هر خطی که بر کشتی از آن بسوی سپهر
در آن خطوط مختلف برابر اند کیمه
حدود با صید او چو صید با رتبه
عنود را ز بخشش بریده با خنجره
اجابت و حامی من کسب و کار من
جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات و وقت معانی
بر سماع اشرف احسن من شریف الاقوال و بر مذاق والا کلام العیش البنا
وارد آمد و جهان و کوش در سپای رحمت خویش آورد و موانع و ممانعت

انجوت
بروز در دست خنجره
خبره میان در سوار

خوش احسان داد و در هر انعام اگر امش برود و با کون که در شب سال
 تمام در هیچ حال و مقام محبت نذیر و شکایت نداشت و در آن
 هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بود و مسود مبارک و ذات اقدس
 بایون علیحضرت شاهنشاه و جواد دین شاه
 مَلِكْ دَهْشْتِ بَمَكَانِهْ اَنَامَهْ حَتَّى اَخْرَجْنِي عَنْهُ عَلَى الْاَنَامِ
 مشرف بود شاهزاده اعظم در یکی از روز که سعادت حضور مبارک سرانجامش
 آسمان سا بود و پای اعتبارش کرد و در ضمن عرض مطالب بفرمای
 مناسب محاسن اشعار و اوصاف بکار حکیم را معروض رای بسین
 امید داشت و برستودن مبالغت هم کرد چون غرضها مطایر شاهنشاهی
 در عرایض شاهزاده و توفیق تمام بود و هیچ عرضی احمول بر عرضی میفرمود
 و تفصیل حکیم بر او با و ترجیح بر فضل در شکاه حضور بابر انور ظهوری تمام و
 وضوحی کامل یافت بطوریکه اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصفا
 مضامین ظریف شعر خوش فرمودی حکیم بفرموده شرف حضور را خلاص
 یافتی و بی چند از آن اشعار پذیر و افکار شوال کیمزنی بطسیر که شطری ملک
 جرات دل عشاق بود و وسطی چند بیخ خرد آفاق و در وصف آن نیاید
 بودی که شاعر بجای خیل طبعش مضارع شعر علی خطا و من ترون
 بعودنی احوال اهل احوال و بقیل
 کوی میرود چنان موجب سرت و شاد
 و بهجت و مینا طعنا اقدس یکشت که کوفی در آن سحرهای باروقی و بلوغ
 بهوش انشائی عصر عینی تعبیه ساخته و خواص مغز یا قوتی بودیت نهاد

میکشید

نکات
پیش از این

میزنید

صفا
میزنید

در شطرنج

قطار
بر کوه

الَّذِينَ اصْهَبُوا بِالْمَاءِ شِعْرَهُ وَاحْسَنَ مِنْ بُنَيْرِ الْفَاءِ مُعَدِّ
 و پوسته از موقت ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توفیر و توفیر
 و اگر ارام جانب او مبالغت میرفت و از تمامت شاهسیراد با واکا
 فضلا بفریدم احم احصا صایث و ابواب مواهب و صنایع بر روی
 او کشود و مرسومی شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا بهنگام
 حکم بختی الله ما قُتِلَتْ قِيْلَتْ وَ حَيَّةٌ اَمْرًا لِكِتَابِ تِرَاقِبَالِ اِنْدِوَت
 یزوال که با ویدان مصون از آفت عین کمال باطل و فروغش چون تابش
 سار و روز در شوق و غرب جهان ساطع و اورنگ سلطنت از جلوس
 همیون شاه عالم پناه بشکوه عرش اعظم یافت حکیم را بروی کار ضرور و رواج
 با زار فضل قزوینی دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سوائف قدمت او نیز ملحوظ
 خاطر مبارک شاهنشاهی بود مشمول عواطف نامشایسته و جوی کزاف از آن
 کفاف میشت از دیوان علی مترکست بهرامس مداح ذات و از ایجاب
 و فراموشی مین و زمان روزگار میگذرانید تا بسنگامیکه اقبال را
 بوجه و فاکر و روزگار و آخر قاطبه امام و غایب رایا خاصه اهل کمال
 از نقص بالست و مشرب اقبال بَشْرُهُ لَقَدْ اَخْرَجْنَا الْاَقْبَالَ مَا وَجَدْنَا
 وَ كَوْنًا لِحَيْدَرِهِ اَفْنَى اَعْلَى مَعْدَا كَبُوشِ بُوْشِ جَانَانِ بِخَوَانِ
 جناب جلالت مشاب اشرف ارفع اعظم و خدا یگانا جل مجدد
 زیبا فرای صدر وزارت و زینت بخش ست صدارت آمد و حکیم در
 اوقات مناسب و اوان تقصی پس از تمهید پستایش ذات و تقدیم گذار

صفا
میزنید

میزنید

میزنید

میزنید

میزنید

میزنید

میزنید

نخاست
بزرگوار

صفحات خسرو و جم و زیب افزای و رنگ کسری و جم خفایص مناقب کرام
مدایح جناب جلالتداری ارفع اعظم و خداوند کارا شرف اخصم را
از شرف حب و کرم نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و کرامت
رای و حسن رویت و کمال خیریت و سجاوت خلق و نفاذ حکم و رجاست
عقل و فروغ کفایت و بدایت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل
و آرایش لکزه آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم ممالك دولت
باسلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش موزون و چون دلبران
طراز و شاهان شگلول

طرازها من حسن القائله
صدور الصدور من علمائهم
و تخلصنا انكر الوهاب الشريه
تجاوزنا العوقى والمنشيه

روایت
بزرگوار

طراز
بزرگوار

انجلی
بزرگوار

عاشق
بزرگوار

تغویز
بزرگوار

بیار است و در ذیل دست صدارت و ضعیف صدور وزارت انشا
نموده با تفتیش المانی و انجلیح آمل و خلایق قاهره و صلوات مکار و عباد
نمود و حکیم اسوال حال حضرت شاهزاده بر فاعیش فراخبال بود و آنا
قانا بر عنایت شاهزاده نسبت با و می افزود تا سال هزار و دویست و هفتاد
که در دود جهان فانی نمود و عالمی از فضل خانی نهاد
فانکنت احب قبله فلیک الشیخ
است انکلیک فی التلک تعوی
و قصایدی که در مدایح جناب جلالتداری ارفع اعظم و مجد شرف انجم
مدتند العالی از مدایح طبع و خبر و از بحر خاطر که هر یک گشته و مندرجا
معروض داشته ثبت افتاد

در تمام کتب عیدنا صحتی کوی بد

بوی مشک آید چه بویم آید و زلف مشکنا
عید قربانست و ما چارم که جان با کنج
هر که رسم است قربانی نماید بعید
کیهان چنانکه لاجرم دارم تقسین
سر و خیز و از کنا رجوی بر ساعدا
روی او نور است خویشا رو منی
خطا و سورات و مویش با و منی
خار خارا تا زلف دارم بدل
بر رخس که سجده آرد زلف او بوجوب
بست روی وی و زکی موی او ز کز و نفس
بر دو تا زلف او عاشق ششم غلظت
تا یکی قافای از عشق تبار کوی سخن
دست زن بود و امن آل پیر تا تو را
معرفت آموز تا ناجی شوی بر عاشق
در طواف کعبه دلکش اگر بوی خوش
صد رفت دار خواهی مذر از کوی
بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غلظت
همچو حکم ملک عدلش را خواص فایت
من صبر بان سر زلفی که آرد مشکنا
کر زهر عیدست بانی ز مرغ ایدنا
من کی رسم نماید عید را قربان اید
لوگنا را ز مرغ کیر و از حبان کیرم
از غم آسترد قامت جوی خیز و ایدنا
کر کند و ز جم بچو نور و کا و سوزم چو
که بدن کا هم چو مود که بچو جسم چو
بختم از آن رخسار و نورم زان تا رتا
سجده بر رخسار کردن است بندنا
یا خیال و دم دارم یا هوای زنجار
کان دو مار از جان من و زوی را بکنور
بر چوبت بر سینه داری بکنور
در کنار رحمت خود پرورد پروردگار
ورنند و بد سوداگر حاجی شوی ضایع
کر طواف کعبه کل بر نیاید هیچ کار
کا اعتماد الله و کشت از است صلیا
خیز دنیا و سوز و کلام که کوه جوتار
همچو چشم فتند با شرم از آن کونا

روز مرا در صحرای غم خبر بخت و نسیم
چون قضای آسمانی حکم او بی بخت
صحوه او باز صید و شکار او فیل
حمل او شیر شاد و ان و خیم
قدش از بخت چو اوج چرخ نماید
ای میان خلق عالم و سرافرازی
مدحت اندر کوش سابع بکمال
تا بخت و کجک بختبند آسمان
افزینش امرادی جز تو اندر دل
امر تو چون ز بسیج قدم فاقی
باسم طوط خفل جلد از نوسیل
آتش را بهم داده است عدل
تا کوئی کا ز صمت زلف بالا گرفت
بر سر پیکان چو نام غمت کرد
بر فراز موج دریا نقش خست کرد
افتخار عالمی که چه درون عالمی
نوک گلک آن کند با چشم بخواهد
دین دولت را نشاید رفتی کرد
که چه بکیر احتیاج کار با راستی

کا چشم او ز دریا آتشین جو شد بخار
چون نسیم آسمانی خود او بی افشار
رو به او شیر کرد و لکت و شایگان
راست سدا می وانی ارد چو شیران
جو دوش از کثرت چو موج بحر نماید
چون میان سبز زار اقیانوس چو
جودت اندر طبع سالی فیض ابرو نهبا
تا کند تو حسن خست کرد در دکان
فضل یزدان را مرد دل نودش
حکم تو چون همی طی زمین کیمیا
با نسیم رحمت سبیل دما زینش خا
خواهی را بر نان قاطع کف حساب
مشت خاکی است از آن بالا رود
نوک آن پیکان کند از صخره کذا
موج دریا جاودان چون کوه ماند
چون روان در سیکر دوش بفرساید
نوک تیر تهن با دیده اسفند یا
بسکه پوسته است او عدل چو پیکان
در ولایت و در بخشنداری اختیار

در چه سر شد قرار عالمی بخت
سیم و زرد دست قیامت یکدیگر
تا حجاب را اعتبار از کوه مسعود
خا و شوا از جازای سحکس بی
تا که مقنا طیس را میلی استنای فیض
کریمین طب که مایل شود کاه ازین
میل مقنا طیس الطاف به جانک
زایر و امین هر کس از سیم ازین
تا بخت باد هر سال تو خوشتر
و کذا بصفا

ای بت سیم بنا کوشش ای چرخ
نهانی از کربان سر و پویشی در حریر
پشت خندان تو چون تنگ نکرد لیر
میکه سر تا بطیحه بیج عنوت ازیم
قامت این بای قامت عاقل اینجا
بجانبان لب تاباد صبا اید
موی کشتا تا که هرگز کرد صبح
طره تو مغربست و چهره تو آفتاب
تا کی در حجره پنهانی چو غلمان بخت
فلانام و نکت کی چک جام بخت
عیش و سر و بجا بی لاله و زازین
روز مولود شمشاد است و در
دچین و زنی که خون او جد چو پختن

ای و زنی طرقات را غبر و بجان غلام
کل کداری یسین از بند بی مرطلا
رشته و ذائق چون شکست کلام
بی نشاید فرق کردن کاین کلام آن کلام
صورت این بایعانی سکر است این کلام
هی چشمان چو تامل غم هوا اندام
روی کجاست تا که هرگز کرد صبح شام
چهره بناسل باشد کویا مست کلام
استرای نو باوه حوران کی هر دو غلام
چک جام از است بانی کشتا کلام
و حد بسیار و بجا بی لاله و زازین
هر که کلین است بروی نیک با دهرام
دچین و زنی که می از نون تیر تصد جام

در چنین روزی که میباید زوایل
 با ده سیاه چنان خوردن جان
 لیک چون از تنگدستی برین روز
 آفتاب دین و دولت بکشان
 صدر اعظم در عالم شمس تاج ملک
 آنکه کاخش از حوادث دهر اواراللا
 نامه اقبال و قزاقان را نشانیست
 سکن ایچاده ساز و خورشید را
 خانه او ظم صد کرده از یک صیر
 خلق را کند شستی بکلیله خوش کن
 پیش را باد اگر در عهد او سپاس
 تا نظام ملک دین و دشت کلاط
 ای دل و دست تراویا و کان
 بر چنینی که آنچو نام همت جبرین
 گرمی مهر تو تورو مار را کرد نصید
 عاجزی از مالش موری اگر چه فاد
 بر کسا با نظم سیر و یزدان طرب
 مهر تو در هیچ دل کند شست جامی
 ز رز جو و تنج ارسد چند آنکه نال

در چنین روزی که میر و زشوق جام
 بر دود اندر عروق و بر ترا و دریا
 مست سازم خوش را از دست
 آسمان ملک است اعتضا و خاص
 عیش و لغت دین کان که کم کلام
 و آنکه زش از سوانح خلق اوار السلام
 و قزاقان شاکت بر پیش اقدام
 خاک را پرورده ساز و خورشید را
 خاطر او مستح صد کشور کند از یک سیاه
 که ز امر حق بودی فرض بر مردم صام
 خشم او تا در خورشید باز و گیر و شام
 تیر را در کیش ماند و تغیر اندر نام
 ای رخ و رمای اخو رشید و قائم
 باز روی پشت پر بر کرد و از زدن
 زوایا تو خوش طیر را کرد استام
 که دو تار مونا می بر سپهر شران
 نوها را عدلت از بیتی و کجی را نظام
 بکشدادی بر شادی بی جت از نام
 زانز جبار این لغت نفرین کند بر جان

بر کمال قدرت یزدان پس این بان
 قهر از اخطا جودت در کل و کیر و فو
 روز همت سر و سبیل و دیدار صحر
 تا بیکما را حکایت از حد و شوق
 تا صرت با داسنه یاد است
 در شب عیش خباب جلالت اشباح
 صدر اعظم آفتابست نظام الملک
 آن پرور از نطق کلسا ناید
 صد هزاران بار و کیر و آن کوکب
 آن پرور از عظم کوشه زان کوکب
 این پرور از نظام الملک داد اول
 پس باز روی جلالت است در شایه
 انجان دمی که بودی ملک را دست
 خوشدلی چندان فراوان شد که شایه
 کوئی است ملک و جبریت استام
 که قصوی قه در این شرای صلی
 اسب بخانیدی پای می از شتم
 گفت فردا شب قدم از فری کن
 پاچان سانی بخاک کا مژد و بر سجد

بر کی مسند کنی جا با دو عالم احسا
 خلق را از بوی خلعت برو مانع افکا
 کاه جودت سیم و کهر بار از دیوان
 تا قتها را روایت از حلا و حرام
 کسورت با دافیرمان خربت با حکام
 در شب عیش خباب جلالت اشباح
 آسمان این و نیز چیت خاک می شاه
 دین سپر ابردار فرقه ان ساد کلا
 صد هزاران بند و بخت این سپر نیک
 اعتماد دین دولت تا نظم کج و سپاه
 تا نظام الملک ثانی کرد و از اجلان
 که یکی روح شرف از نسب با پا
 همچو تاج بر نهادی بر سپهر خورشید
 از هجوم عیش و شادی بکشد از شنید
 کوئی است ملک و جبریت استام
 که قصوی قه در این شرای صلی
 اسب بخانیدی پای می از شتم
 گفت فردا شب قدم از فری کن
 پاچان سانی بخاک کا مژد و بر سجد

کز خدا خواست سرافراز
 کت بود آرد و او چون و شمشیر
 سایه را پیوسته تا در قهر باشد
 روز و شب چون بخت با او
 شام اجابت چو صبح غره خوابید
 صبح اعدایت چو شام طرک ساز
 روز و شب را باغ کردی تا که در دور
 سال خوشنودانی تا با نیا
 ضعیف و ناتوانی خدایت
 خدایت که در کتب و کتب
 صدر اعظم شد چو بخت شهریار از جوان
 از شاه طاعت که شاه پیرین است
 چون کند شاه شد صاحب قران و خواجه
 کز حیات شامش ایزد و او عباد
 خواست ایزد شاهر اگر کند از کیدم
 در نه هر کس این طاعت نیکو
 کز چهر است آسمان یکایک بخت
 کز خدایش شرم ناید و ز شهادت
 جز برای اعدای ملک از شرم تر خدایش
 هیچ تیری بعد ازین تا خدایش
 آتش مزد دین بر قهرمان است و خاک
 شد کشتن رنه بر باوقار می جان
 از قضا روزی که بگذشت این از این
 من بهتر اندر دم باد و ستان
 وح شاه و خواجه میخواند و با او اند
 با پانی نگرش بود از فصاحت
 تا که ان می خورد و خوی کرده
 چون کند پهلوانان لب چمن چمن
 ای کسان می خورد و خوی کرده
 جای هر کان از بر اهو چمن شمشیر
 از و خوش ضعیف پدید او نوزادترین
 گفت قاسم و جابر خیر و جابر خیر
 از قرانی رست که ز بول آن بجز

جسم و جان قتل و دین مال جان
 کرمش ایثار کیم مان کورنگ جان
 گفت دی کا شاد و با اندر جان
 این ان شاد کما را که روشن زده
 جم بزم صید و شربت تخت شاد
 و خوش پیمان پادشاه و وزیران
 جم در این چون کین در حلقه انجمن
 بر سرش از سایه مرغان جنت سیاه
 جن قد و پوی پیش سلیمان مجید
 جنت و در مان اسیر که دهر از ان
 سرخ را می که گشت از ان نور
 صهره پادشاه سوسی شاد و زاده
 در نه حاشا زهرش منید که گشت
 خواجه حالی سم اعظم خواند و چون
 به پوی تیرده حالی بود بر بخت
 باز چون صبح صحرای شاد و شاد
 از سرور و شمان شد شاد و شاد
 تا که کوئی مدبرین بخت شاد و شاد
 عزم خیر غزالان اشک و گریه
 انبیا ای صمد اعظم جاده یکو
 آخر سوال ابر سالین پس عین
 ای کوشا پدید از هر چو شاد
 عید قربان شمشیر کیم چون کوه
 دشمنان که قابل قربان شمشیر
 از روان و ستان و حلالین
 کرمش ایثار کیم مان کورنگ جان
 این ان شاد کما را که روشن زده
 جم بزم صید و شربت تخت شاد
 و خوش پیمان پادشاه و وزیران
 جم در این چون کین در حلقه انجمن
 بر سرش از سایه مرغان جنت سیاه
 جن قد و پوی پیش سلیمان مجید
 جنت و در مان اسیر که دهر از ان
 سرخ را می که گشت از ان نور
 صهره پادشاه سوسی شاد و زاده
 در نه حاشا زهرش منید که گشت
 خواجه حالی سم اعظم خواند و چون
 به پوی تیرده حالی بود بر بخت
 باز چون صبح صحرای شاد و شاد
 از سرور و شمان شد شاد و شاد
 تا که کوئی مدبرین بخت شاد و شاد
 عزم خیر غزالان اشک و گریه
 انبیا ای صمد اعظم جاده یکو
 آخر سوال ابر سالین پس عین
 ای کوشا پدید از هر چو شاد
 عید قربان شمشیر کیم چون کوه
 دشمنان که قابل قربان شمشیر
 از روان و ستان و حلالین

آنگاه کرد و کرد در که دارا کرد
تا جهان را بزرگسپایه زوان
هم بقای آنی بفرما تا بوسه دست
تا شود در محبتش زین پس خوشتر
دگر نه بکشد چندان در ملک
بختا جلا لقا اش را بخت کند

شراب تا که نوشتم در زخم عصیر
شراب پاک خورم زین پس خوشتر
مهر ساقی کوثر از آن شراب خورم
که در دماغ او خاک را کند کسیر
از آن شراب کران هر که طهر بچشد
شود حاصل سر کاینات خیر
بجان اجدیان مست ال یاسم
که آید از دهنم جای باوه بوی شیر
دو صد قراب شراب از یک نفر بگویم
که دست ترشوم اصلا نمیکند توفیر
عجب مدار که گوهرشان تمام امرو
دو صد هزارم در یاست در دین
و میده صبح جو نم چنانکه بروی دم
ز قل او در برب الفلق و در بخر
بر آن مبین جو خوشید صرخ عیان
بر آن که حساب را و هم لباس
نهفته مهر بنی کج فقر در دین
که کج فقره نیز در بشتن نه فقر
ولی علاج ندارد چو کج فقر
فقر را بر و سیم و کج چاره کند
بخشد از گرم خویش که دکان
اگر چه عید غداست و هر که کند
و یکتاد من پاک و قلب پاک است
بسیم رحمت یزدان مستیم خست و ما
دروغ باشد اگر گویش نظیری
بناش اجبی از فاقش بلند است
و لیک جار امکان بقدر است
اگر گویم حق نیست گفت ام حق
و اگر گویم حق است ترسم از خیر

بزرگ نیست در برابر حق
که هر چه هست سر را در دست غلب
بند زنجیر مشیت بزرگست لوی
که نقشند از دل صورتش کند تصویر
و می که جانش از خلق سایه برگیرد
هماندم از همه سایه برون رود و بایر
زهی بدر که امر تو کمالات مطیع
زهی بر بده حکم تو کاینات اسیر
چه جای قیبه خیر که روز حسد تو
بهرش نزل افتد چو بر کشتی کثیر
توئی یا الله و آدم صنیع رحمت
که کرده یکی او را چهل صبح خیر
کاتم افتد کالمیس هم طمع دارد
که عفو عام تو آخر نیکش تقصیر
بسیح خصم کردی قاتل کز آدم
که عمر و حاصل قضا بر زد از دین
شد از غلامی تو صدر شده امیر چنان
لی غلام تو بر کاینات مست اسیر
خجسته نوا چه عظم جمال دولت دین
که کمترین از قدر او دست چرخ اثر
بدل ذوق و بدین کل بعدل تمام
بکف جواد و برخ ثواب و بای صبر
بزار ملک نظم کند یک کفار
هزار شهر مسخر کند یک تدبیر
ولی علاج ندارد چو کج فقر
نظر ضرب کسور است معی حاسد
که هر چه کند تقصیل با دین بخشیر
بجواب صدر او شیب هست را دین
بخشد از گرم خویش که دکان
بمصحف آیت بی العطاف هم خوانم
نخ را می نیست ز بر تو انم خوانم
از آن سبب که جو خوشید طهر جان
و لیک جار امکان بقدر است
بعید تر بان ز حال این مندا نی خوش
و اگر گویم حق است ترسم از خیر
تو اهل بی و بر آفتاب عاری نیست
که هم بذر به باد اگر چه هست حقیر

میشد که پیری مثل بود عالم
فدای بخت جوان تو باد عالم هر
همار پیش سریر ملک و دو کارکن
مدستان سریر و بدستان سریر
بگو پار و پا و ربه چش و بایش
کس کوب سوزان بن بند کجیه

فکد آهضا

برای و باغ که در و ابر و درین
شراره ریخت بر آن ستاره بخیزین
از آن شراره همه باغ کشت پر لاله
وزین ستاره همه باغ کشت پر لاله
چمن زان شده پر نور وادی امن
ومن ازین شده پر نار و آذر برین
مگر چمن کل آتش گرفت که نارن
ز نذر آتش آن آب ابر و درین
درین بهار امشیر که آب و کی است
کوزن چمن و فکینه ختم و کورین
میان عسل و جنون واده عشق و آتش
میان چمن و نظر که حسن و آفتین
دو طره اش چو دو بر کشته کل شهاب
قدش بقاعده موزون کت و بلند
و چشم زرد و ابر و دو خال بر دو پا
تنش بحدت سناست لاغ و دین
دو چرخ بند و بی سید ابر و در کپین
کمان بی کسی در کار خانه چین
شب که نشسته که آینه پاری نای نجوم
دو چرخ بند و در زیر پر نما گان
سید خیز از راه و من ز رخ رند
شب که نشسته که آینه پاری نای نجوم
دو چرخ بند و در زیر پر نما گان
سید خیز از راه و من ز رخ رند
دو چرخ بند و در زیر پر نما گان
سید خیز از راه و من ز رخ رند

مژده چشمی خا رز که با بسکر
جنون بفرم بی باکت زد که نشین
ز جانی چشم و با صد کشت و چشم
رخ معاینه دیدم باز بستین
شعل نورینش ز سطح خاک نژد
رسیدن ملک زهره چو ظل زمین
کف بطی نیست لعل کف و مشکین
بسان آتش بوسی آب خضر عین
از آن شراب که با نورا و توانی
تراوده در شکم ما و آرزوی جنین
چه دیدم در اسب چو باز و چشم
دولا که شسته عیان ز نرگس کبر
چه گفت گفت که ای آسمان فضل خبر
ز فرقدین چندین چرخ کبر
چه سوزی این نهارت که ریخت بر
چرخ آینه مارت که هست بر لپین
مگر خیال سزاف من بودی دوش
که دنت همه با بست و درخت چین
بگشش بشی کار نیکو ن از برن
همی فشا ز غرطوم شکر سیمین
ز لبک سوده کا فور بر زمانه فنا نه
زمین زحل مترون شد آسمان عین
بچشم من و در الماس سوده ریخت
ز در چشم چنانم کنون که سدا
چو این شنید ز جاجست و نام خوانی
ز در چشم معالی نظام قت و ملک
ز در چشم چنانم کنون که سدا
خدا یگان ام صدر عظم اکرم
چو این شنید ز جاجست و نام خوانی
یک نفس همه نفاس خلق را شد
ز در چشم چنانم کنون که سدا
یک نفس همه نفاس خلق را شد
ز در چشم چنانم کنون که سدا
یک نفس همه نفاس خلق را شد
ز در چشم چنانم کنون که سدا

مرا و خا تو خال سپر زو الیک
زهر پاست لک چون غم قوی
ز بال پشه نمی پش با دسد مدید
ستاره با جبر رفعت ترا جبر
از آن زمان که مکان مکین شد
تو جزو عالمی به ز عالمی چون نامک
نور رای تو ناکشته لطفه چون جرم
پی فزونی عسر تو دبر بازارد
زیم عدل تو نفاش امل زد
در آفرینش عالم تو زان غریزی
وجود اندازد است چون فی زیو
زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر
خران کش تو نوبسار باغ بهشت
کرت هزار ملامت کند حق و عهود
اذا که پای سیم از آن رفیع آ
بگفت که مستخرج و خاک میسکند
بلند و پستی دو کتد را کن مقیاس
شیده بودم ما راست کار و کار
ز خانه تو شد ایخرف مرمر اباد

حکیم اندر چو نقیان موسوی گذاشت
برون بعد حکم تو نیست شک و یقین
همیشه تا نشود جبریل با جز و مبر
خود بروی تو مجنون چو قیس ابله
کفت کثاده رواست تو در جان
دلت سکته افت بیکرند و بخت

نکته ایضا

کشم فیاض با آمد ای کار
کشم که با ریافت هزار اکلان
کشم که لاله دماغ بدل ابرو
کشم چو پروکی بکارم قدم
کشم بر زیر سایه کیسوخ تو خست
کشم که رفعت تو زلف تو عاسق
کشم که زلفان تو بر جبهه
کشم که خستار کنم جز تو کبر
کشم از آن تبرک این کی کم
کشم غزال چشم تو ست از چهر
کشم با جوان و چشم تو عاقبت
کشم بر سیده جان بزم زانظار
کشم چشم کلام دلم از کار و بس

کشم که فصل با رخارین زینا
کشم که کاپتان رخ مین ابر
کشم که ز روی مهرش لاله شد
کفت آن زمان که رانی زدیده
کفت ای کس تو فی خورشید
کشم با بسروان عاشق
کشم بر دم طایف ز اهل نجاب
کشم که شمع کس با خیا
کفت آن پری نیم که ز آهش کفر
کشم از بسکیر و لاله کند شک
کشم چو شکر و شیر باغ
کفت آن در میان که بر اید
کشم با جی که کزین کام

گفت که زانی مدح خواهم
گفتم که صدر اعظم خواندش بپوش
گفتم که زور دیده چنان خواجا اسما
گفتم که یاد کارش بنام نیک است
گفتم که سیط ملک است و دست بکر
گفتم که چاه جود عجلت و بی سکن
گفتم که قرار بر چه تو بینی دست است
گفتم که افشار روی از فرو شوکت است
گفتم که استاروی از مال دولت است
گفتم که توان سلطت از سبب است
گفتم که بر یارش که دو رخ زمین
گفتم که مملکت زارش بوسه
گفتم که دست قدرت او تا عقل بود
گفتم که دست دولت او بار و ملک بود
گفتم که موج بحر کفش استار است
گفتم که عیار کبر و خرمش بی عقل
گفتم که چو دق پایه خصم شود
گفتم که روز مهرش بر پیشانی است
گفتم که سوار کار از اقرش پاد کرده

گفتا اگر چنین است این بی این گفتم
گفتا که در عالم داندش روزگار
گفتا بنیاد فریده چنان بند کرد
گفتا زینکنا می پست یادگار
گفتا محیط است و دست بیکار
گفتا که چاه طعم جود است و بردبار
گفتا ز چرخ زنده زار و در دست افرا
گفتا که فرو شوکت از دودار و افرا
گفتا که مال دولت از جود است
گفتا که سبکسند هم که زینبار
گفتا که این پیش کیمیا بر دیار
گفتا که ز عدل ستمش بود زار
گفتا که اعتماد بود و در استار
گفتا که افشار بود برکت ابار
گفتا که موج بحر برونست از شمار
گفتا که عقل کبر و از خرم او عیار
گفتا که از مان که خاک و جودش غبار
گفتا که ز عدلش برست پیشیا
گفتا که پاد کار از اطفش کند سوار

گفتا

گفتم که حصار امن دو عالم و جود است
گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس
گفتم که بغیر پارم تشریف داد و زور
گفتم که گویارم که در است گفتم
گفتا که عمر دولت او با دستم
گفتا که چاه و شوکت او با دستم
گفتا که زینکنا می پست یادگار
گفتا که سبکسند هم که زینبار
گفتا که این پیش کیمیا بر دیار
گفتا که ز عدل ستمش بود زار
گفتا که اعتماد بود و در استار
گفتا که افشار بود برکت ابار
گفتا که موج بحر برونست از شمار
گفتا که عقل کبر و از خرم او عیار
گفتا که از مان که خاک و جودش غبار
گفتا که ز عدلش برست پیشیا
گفتا که پاد کار از اطفش کند سوار

گفتا که حصار امن دو عالم و جود است
گفتا که اعتبار مرا نیست نزد کس
گفتا که بغیر پارم تشریف داد و زور
گفتا که گویارم که در است گفتم
گفتا که عمر دولت او با دستم
گفتا که چاه و شوکت او با دستم
گفتا که زینکنا می پست یادگار
گفتا که سبکسند هم که زینبار
گفتا که این پیش کیمیا بر دیار
گفتا که ز عدل ستمش بود زار
گفتا که اعتماد بود و در استار
گفتا که افشار بود برکت ابار
گفتا که موج بحر برونست از شمار
گفتا که عقل کبر و از خرم او عیار
گفتا که از مان که خاک و جودش غبار
گفتا که ز عدلش برست پیشیا
گفتا که پاد کار از اطفش کند سوار

قاسم

گفتا

مرد و علت شکرناست و خواهم بر دو
 خاص این راه رسد که خرمی جبهی
 رسم این جشن و آیین که شاه درین
 ناصرین دول را پیش یک کل
 از برای عمر جاویدان و نام سر
 قصر جاویدی بسیار ساختن
 همچو نوروز جلای شاه این عید
 خاک راه پوزاریاست این عید
 کیستانی پوزاریان منظر کامل که
 اولین پوزاری آخرین تجیل ففیل
 جوهر عشق آینه علم از ل
 ناظم هر چار که هر دو در سنجس
 خاصیت بخش نباتات از سندان
 نام او در نامه احباب در حرف اولین
 نقطه بی مراد صورت نبند و در حرم
 مسیح طاعت پولای و شمع
 بر پیکان قرش از یک یک است
 قدر او پوشیدند از جاها
 که چه دیدندش چو پاری ندیدندش

می پیوست تا نماند در میان شکر
 که و شاه از بهر مو لو و درین
 آنکه چون از عز و ملکش حصول
 ناصرالدین شاه قاری خرد کل
 کرد کار می کشد از بخت و اند
 ورنه کوان کاف کابا و در آس
 خلق عیدنا صری خوانند بهر شب
 کاسمان که دید می یستی کت رب
 در میان حق باطل حکم اوفصل الخطا
 صورت اسما حسنی منی خن الما
 شیر و شور محبت شافع یوم الحبا
 مالک بر صفت و درخ فایع شربت
 رنگ پرداز حاد است از شربت
 ذات و در دفتر توحید فردا شتاب
 قطره بی امر او نازل کرد و از حجاب
 مسیح دعوت بی رضای و نیکی
 سرالقیس علی کریمه ثم اناب
 صفت و درخ را کردی خلق از بهر
 چشم عاشق کو بود و چهر جانان حجاب

نوروز نمکش خوانم نه واجب لایم
 عقل گوید عشق دیوانه است کانی
 عقل گوید لک شد اسمش شکر
 داویر از زبان عشق فانی زرم
 راستی را عقل تواند که و چو
 ایکه کوئی حق بقرآن صفی ظاهر
 که تو از هر عضو عضو صفی کوی
 و صف آن اعضا و صف تن و صف
 با حیا شایست جفت و وز بهر شای
 دین معنای شل و ورنه کی کجای
 ذوق آن خواهی بنوش طعم آن
 کند با و خطی خطی خطی
 فاشترکیم رجوع لفظ و معنی چون
 در همی بی پرده تر خواهی گویم
 او عدا و است و است و است
 اینک ششم ولی با نده نام افایه بود
 و صف آن باشد که و موصوفه
 وصف نور است که خشت در آید
 ایکه سیرانی خدا را و صف ابی
 اندرین ده در کم ممکن است و شب
 عشق کو عقل یکا است آسویا
 عشق گوید که شد چشم زنجی رکا
 ربنا افصح بیننا فال من آمد و کتا
 کی توان چنین نشان آب شیرین آسرا
 و صف و هست آنچه هست اندر کتا
 یکا از بهر جز و جزوی روح را حیا
 روح این جزا روح کل بود ما سنا
 چون خرد در جان و جان و جسم و جان
 ذوق صبا طعم شکر رنگ کل بود
 رنگ اینجی ای بین بوی اینجی
 کا دست منظور خدا با هر که فرما
 در حقیقت هم سوال زو طری و در
 اوست لفظ و اوست معنی و در
 او کلام است که با و خطا است
 فرق کن فضا را از وصف کمال
 نه همین افشا که شکر و کور از آفتاب
 روح آب است که جان است شاد آفتاب
 بل کجاست که گویم و صف آب

چشمه بیست تعریف از بی نامحرمان
و ایکنس کویم همه فاضلانی عاصی
دیده باشی شاه چو نایب
مصلحت را صبر از افغانه کوئی یار
منزگشتی نگر گشتی لیک قاتی بر
راه تنگت و فرس گشت و تنگ
میش از نیت حد گشتن نیست
کز عرش این شعر شیرانشین
راستی این نظم جان و در کرای
صدراعظم در عالم اعتماد مکمل
ملک از دستان شوکت وین بزرگو
کز معجزه بود آید و لشکر شکست
در کرامت دارد اشارت را نوح
در بتابد بر تو مهرش من بر نیت

تا بدیاری کناد از تحت شاه و تحت
سرفرازی قیاس کامکاری کتاب

چو شد از حشران و بش این نبر طام
کنار اقیانوس گشت رگین
کواکب پس یکدگر گشت طالع
چو بوی سپیدی که بر خیزد ازیم

تو گشتی کنار من است از جواهر
نخا دم دوم با من که گید کیتی
چه اشخه رم غم که فردا چه زیاده
چو بزمایم روح چه خار و چه گل
کبابم ده امشب زران لیکان
که تا من چنان روح خرو سدرایم
مرامیت کاری مجسمه روح خرو
مرا چه که از کج شریعت ویران
مرا چه که نامد حجتان سخن
نه خاقان چیسیم نه با او برادر
مرا چه که از بند ما نه شکر
چو بشنید خاوم زمین این سخنها
می دادم از جوهر جان بچیده
چو رگن می از چهر من گشت پیدا
رخس یک چمن گل لبش کیتج تل
خلس مرع و صورت سپر موی چون
چو رخسار پیران لعل اندر شین
سید خالی فاده در پیش لبش
بدن بال آبوی چشمن زهر سو

چو باز آیم از بزم شاه مکرم
چه بچم خود سخت چون می دلم
ازین صبح اشب زین سالم دلم
چو بزمایم روح چه خار و چه گل
وزان می که کسب است چون چمن
که کربشود آفرین گوید اکلم
پس از من چه مشق دستور غلم
مرا چه که خوارم مکی منظم
مرا چه که بنود حجتان منظم
نه خیال مادم نه با او برع
مرا چه که در چمن بنام قدح
نه حاجت نا انسان که صیدی کند
برکت مشتاق بوی سپر غم
در آمدن کارم ز در شاد و خرم
کشتن غایب بولش غایب شرم
قدش روح و مژگانان لبش چرم
چو چکال شیران بجد اندر شین
وزان نقطه دالش شده و آلم
دو چشمش و آن چمن و گل مسلم

مکر که سر پستان نمود و ای ار
 ز لاله باغ بیاستد بدین خلخال
 نهاد و غنچه زیاقوت کینه بر خندان
 اگر چراغ حشمت کرد و از نسیم چرا
 بسرخ لاله سید و اغما بدان غنچه
 عروس غنچه پیوسته می آید رخسار
 چو نعمتی است درین فصل وصل سیتی
 و دوشه نرگس محمود بر ز خواب و خفا
 پشت دست نسیم سید یک جزوا
 بطعنه مشکش کوید بدل که لایس
 خوشش که همه شوخی چنین چایست
 اساس عیش مرتب نموده از برآ
 بی چانه و تار و ترانه وطنسور
 ترج و سیب و نار و پسته و باوا
 عبیر و عالی و زعفران و مشک و کلا
 بنید و قل و شراب کباب و رود و ربا
 سرور و سور و سماع و نشاط و قهر و
 نه در روانم و از آرد و در و در و در
 نسیم و عطر و نصیحت و نیکو و درم

پا و پیش پریشانی از بانگ
 هوا می صبح و نسیم بهار و ناله مرغ
 خروشان بدین آهنگ سار و خنده لعل
 مژ و دوطول و سار و چکا و کلا و
 همی و ان و ان که بیلغ و کاه و مرغ
 نسیم شب و شب و شب و شب و شب
 غمابه و ست باقی که شبی شبی
 غلام و خواجته و هم کشیده و در
 یکی نشسته با ضربت تنبک که
 زلفت و دوجان و چرخ بر شوم
 امین تاج و کمین افشار و دولت و
 نظام ملک و حضرت نظام ملک
 عا و ملک و اعلا و دین و دول
 زنی جاز و او و سپید باد و ماسک
 سواد خانه او و کحل دیده و غلامان
 تیم باکرش و ارضی از هلاک پدر
 زنی بغض و ان و ناله و غم نسیم
 بنور رازی تو کو ران به غنیمت
 بدان سیده که از انی میست

اساس عیش فراهم تراز نجوم پان
 قضای مرغ و تما سالی مرغ و سحرین
 صدای حاصل و صوت هزار و سحرین
 کوزن تپه و دراج و آه و پازن
 جی چان چان که کوه و کوه و کوه
 نشاط سیر و قهر و پهل و زمار و سحرین
 خطاب یا بر طرب که بی بایرن
 ایر و سده سر هم گرفت در
 کی ستاده و با شفت و چنگ
 مکر خدمت و خرم زمان و خرمین
 پناه و چرخ و زمین و پیکار و سر و وطن
 قوام کشور و شکر و در فرض و نسیم
 سپهر مجد و معالی جهان فضل و نظن
 نه بی شارت و بی هیچ و بی نایرن
 بیاض طلعت و نور و ادب و نسیم
 عزیز با بغض و شکر از فراق و نسیم
 نه بی زفر حال و تازه و نسیم
 سواد چشم و نسیم و ابطین و نسیم
 جواز تن و نسیم و کوه و نسیم

خلاف مجزوا و مجبوری دارد
 که اگر بخرد او دگشتی آید هم
 پیش کاخ تو صرخ کبود خال
 چه کاره و چه ناله بجاست بر جا
 تو شمع هستی و بزم شمع است
 ساره را بشو چون و غی اندک
 هر آنکه سر ز تو بده قصا ز طای
 ز شوق چو تو بینا شود می اعی
 بروز کار تو از بهیت عدالت تو
 ز چشم و زلف بان از جریب
 که از بنفشه و باو ام زلف چشم
 بقدر نیش میند است رقت تو
 ظهورت در تو در این جهان بانه
 سپهر را بچند کر مشکش پسند
 ترا بلند پیستی بیج حالتیت
 کوف شمس و قرینیت جز ریت
 همیشه ماهیک حالت است و
 اما اندوه محنت بر سر است

بر آن کسی که تن مرا ز ابد و دشمن
 دل منزه او موم را کند آید
 به تیره و دودی مانند کینه در آن
 ز دانه لکم و پیش کی شود حین
 تو شمع می چشم همان است
 ز مانند را بصفی چون دانی اندر
 چو دزد و ایه بوی سرش کند آن
 ز حرص مرچ تو کو یا شود پس
 بچشم و زلف کویان پناه بدقت
 بجای جایزه شعر من بخش من
 برای چاره ما خولیا کشم رخن
 چو نور صحر که اشد بکونه کون روزن
 که نور صحر در اشد بچشمه سوزن
 هر آنکه بشکرد او را از چشم روزن
 که بیده بینور و بین
 از آنکه در که خاکمان بود پیکن
 کسی شکل گمانیده که شکل محن
 پیش در سپین رخ و زلف

شراره حینر بود تا که برق دریا
 شراره خیز بود جان عادت زخ
 ساره ریز بود کام مادحت زمین
 کلهر سالک سالک فضل و مدارک علم عارف معارف ربان
 محمد حسین که انشانی فاضلی است کامل و عالی عامل که سالها تحسین
 با خلاق حمیده و ترین باطن بصاحت پسندیده و بیاید عدول و احرف
 میسر و شیر از سماج شریعت سیر مدارج و مقامات طریقت را بحقیقت کرده
 ای آنکه ره بشریت مقصود بود زین بحر قطره بین فاکارش
 از ایل جلیس که راست صداقت و درستی المیت را با زده و فضیلت یا رخ
 و از اخبار روزگار کشته در عرض سال غالب ایام را در صیام است و اقیام
 لیل و ادای نوافل نیز غافل نیست و پوست موافقت غنیت و ترک طعیت است
 و او را طبعی است چندان غیور و همی بد انسان عالی که هرگز چشم طبع بروی کسی
 باز و دست طلب مبوی کسی در از نیکند منت بچول و دومان و دومان نیکند
 و آتش است کلاش از خون خوانین نمیشد با وجود هم و فضیلت و تقدس
 و حسن سیرت قوت سال ندارد با عدم قوت سال قوت سوال سالها
 از که انشان جلای وطن کرده و مجاورت دار الخلاذ را اختیار نمود
 به عاکونی و مداحی ذات خداوند کار اعظم افخم مشغول است مکرر
 نظم بیخ صدر جهان است قوت و قوت و غذای جسم در وانش این
 قصیده را در بهار این سال عرض کرده

د زید باد بهاری و شاد زین
 عرق فشان شد چون حسین
 رسید موسم آن وصال گدا
 بهار آمد و از طبع انبیا طبع
 بنالافتی و مطرب بکاف فایم
 خطاست که نشینی بطرف تاش
 چه به چشمی افروخت طلسمین
 سحاب شکفت شد چو چاهان
 زلفه دم روی لایین با صبا
 ز بیکه جوی وانی چو اشک افش
 ز چشم ابر بهار بهر شکست
 و مید لاله با من چشمه پیرین
 چو گل نموده کریبان غم پر دم
 هزار و ابر او رده ز با من
 سپهر شرف انکه به چشم
 نه بخت با یک به چشمش از غما
 روی سخن او عشق از رو
 چه عدل کامل او دفع کرد از غما
 زمین شود چو کی مدامم نم بخند

نفیض بادید شد ساجد با آن
 روانه شد چون م میخا
 رنبدان چمن فلک رسد فرما
 بسط روی زمین ابا طه
 خوریم موده کلر کیم چه دادا
 رواست که بجای می گوئی کاش
 چه سر کتری و افسانه شش
 خاک نمخیزد اش از کربان
 بین کلین هم ز گل سیار
 ز بیکه بل نشان از غدار
 بجان لاله کل و اغما می شوم
 چکد زالمب اند کرد و داد
 چه سر و کشته تبانی فیدم
 برای منقبت ذات صد اعظم
 نظیر او را در شش چه دارد
 نه چار ما در داد نظیرش از اولاد
 سوانح سخا و معذ با حبا
 چه لطف شامل در رخ کرد و غما
 نه مایان عتاب به صید زینا

نهی کریم فلک قدرو نام از زیر
 زلف و بخش تو شد یاد کبر
 رسوم مهر تو پروردگار است
 بدل خاک شود باد و آب است
 بکف کوفه کی تیشه آسمان بهل
 کین غلام تو از جاده حق پیش
 ازا که بست بسیار ابا حبا
 بود محیط بردست با ذلت سازد
 بجا که کبر بخت مسکازد
 شای و شوانی خوشش کلر
 بساط تاک شود تاک از بهار

خنی نیم ملک خونی کامکار
 ز بیکه آتش جودت خاک کاغذ
 رسوم مهر تو پروردگار است
 بدل خاک شود باد و آب است
 محافل آن اما کند زمین بسیار
 میفرود شد تازی بصدق باقی
 سپهر بود البته خدمت تو را
 ازان شده کبر خشی انجمن
 بسکته و بسکته رخ او
 بر آردست دعا سوی کرد عباد
 بسط خاک شود تاک از بهار

فخالت تو چه اورا قی ان شریف
 مولف تو چه طباق این عرش

مَدَنِيَّةُ الْإِسْلَامِ
 بِإِسْنَادِ الْإِسْلَامِ

محرر از اکابر و کان اکاسره عجم اسمش عبد الواب مولد شیر
 نژادش از سپاهان شمش کرناشای طمش از نخل
 در فصاحت بلاغت کی از استادان نامور مسلم است و بهر مشهور غالب عباد
 چشم خود شیدا کرد چند قایق بین آسم از اد اک کک لالتش حیران
 جدش محمد شام در کرسپاهانی است که او را در خط نسخ ثانی نیست پدر
 محمدی نیز در فصاحت بی نظیر بوده و تخلص محرم میسروده ویر احوال

طفولیت در دنیا گذاشت و خود را دنیا گذاشت مادرش ای تربیت وی کرد
در همان روزگارش کتب برد و با موزگارش سپرد و خویش را به واسطه دستی
فطرت و استعداد ماده پسر از جاده اطاعت تمییده روزی بی طالت
بشام و شبی یکسالت بیاورد و علی الدوام تحصیل فضایل کوشیده تا در
آنکه زمان از فرط فطانت خویش در حسن تربیت معلم آفرید و نقشه انجمن
الکلیه سید محمد جلالی بقیه النبی پاریسی را در گفتن نظم و نوشتن تر
دور که مقدمات عربی که حضرت و انچه از وطن با لوف جلا و عزیت
زیارت کر بلا کرده در معاد و دوت میل با قامت کرمانشاه نمود و تمسید
استاد کامل حاجی محمد مختار به بیدل که شرح حالش در عرف با گذشتگی
اوقات عزیز ضایع نماید بکمال صنایع و براین شعر پرداخت و عرض
و قایده را نیز چند آنکه مفید فایده باشد با موهبت و زان پس در انظار
در آمد و شاه مخفران پناه محمد شاه غلام شاه را بقضایه غرض استایش
گفت آنقدر و هنر دوست قدر شناس بیاس آن ستایش و سپاس
و از در استحقاق و یراکت الشرای عراقی ساخت صورتش آن
مبارک که در حق وی گذشت و مؤلف نوشت این است که چون
همواره از اجال و رفاه احوال عموم اهل حال و قاطبه ارباب کمال ملک
عمیرت سیر و خاطر خطیر همیون است خاصه اشخاصیکه پوسته اوقات را
بصاف معارف الهی و سیاسی ذات علیحضرت اقدس پادشاهی
رسانید که معرفت را و این فصاحت را امر القیاس گشته هر یک را

بویستی شایان و مرتبی خدیوانه از جمله سائیم وین الامثال و الامتدان
مستخر و سر بلند مندا نیم از آنجند عالچا و وقایق و عوارف دست کا و عذب
السببان رطب اللسان حید الدهر فزید العصر حاد و رسوم فصاحت العرب
والعجم میرزا عبدالوهاب مختص بحرم است که طرز کلامش در حسن اجازه
و مناسب صدور و اعجاز فزیده سحر و اعجاز است و در مضامین حکمت
تفصیلات با اثر فقرات ناصر علوی پیدا و تحقیقات رنگین و فروغ بهای
سپنای و پسنای بهائی بود و در خط و اندک انگلیس خوشنویس و عظیم
لغت هر یک است تعلیم و تدریس ار دلند و از انصب ملک الشرا
وی فلان سوش در دیوان مستر آمد و چون در آن هنگام شاهنشاهی
پناه را ایام ملک خلافت و ثبوت ولایت عهد بود و قصیده و دیگر مانند
خریده و کمر و جریده در رنار شیکا حضور با هر التورن و و ابضای از این
مثال قدر مثال که آن نیز سنجیده طبع مؤلف است سرافراز آمد که چون
بند کان علیحضرت اقدس ظل اللهی را خاطر مطهر میزبان نیز پادشاهی دانا
از جاهل و معیار تشخیص بایه کانا از کمال است ارباب بصیرت و بنر و صفا
معرفت و نظر که حسان سان بیایه طبع و توقع احسان بداحی ذات
بها یون و ده عاکونی دولت روز افزون اشتغال دارد هر یک را با ناز و
شایستگی و ایلست و استعداد و قابلیت چون بشانت بخواست و پایه استیلا
و انضار روی برافراخت هر سنده را راجند داشت و مال را با یکسال بخش
یکبار جایه افزود و یکی را بحسب یکی را لقب داد و یکی را منصب محرم را با قاعا که

دارای هر زبان و انای هر بیان است منصب جلیل و لقب نبیل ملک الشرائع
 عراق سرافراز و در اقامت کمالش قرن مغفرت و اعزازش درود و نوا
 مانیز امضای حکم حسب اطلاع بدین مثال آفتاب شعل مشرودیم و اورا
 در مراتب و مقامات معرفت شرف است بدان لطافت که یقیناً نیست
الْعَرْشُ فِي كَالْتَهْنَاءِ الْمَرْفُوعَةِ بِطَوْلِ الْمَلَكِ چو کز شرف عراج معنی خراش
 همه حور حین آورده از معانی ریشگی که بروی کار اند شرفش
 کشاده شود چشمه زندگانی و نسبت بحال خویش مروست چنان
 و ارسته در ویش که مولف آنچه بدل بخشش از دیده از خیر و بارید
 نشینده اگر خزان قارون بدست وی افتد بخت و تهنید
 بنیت بار وقتی حکمران قریبین البصیده بسود وی کثیر از من
 پنج بیادش آن پنج بد و بخود بگرفت و چون مغرول شد نزد وی
 رفت سخت زبان معذرت بر کشاد و سپس قیمت آن بوی داد و اورا
 از سبک و زرقار و کرد که تمامی صرف فوت و محض مروت است چنان
 که این غنیمت کجایش آن ندارد و هم اینک سال قرون از چهارده است
 که در دار الخلافه غالب روزگار در صحبت فقیر بسر برده و شهباز
 آورده در سبکخواهی نزدیک و دور احباب حضور و غیابش بیکان
 و در سعی قضای حوائج پسرانمان بیکانه را با خوش بیکانه پذیرد و اکنون
 در مدرسه و الفنون مترجم است و حاصلین آنجا تعلیم شده اند از مرتب
 کمالات و هنر وی در ضمن نقل و ایراد این قدر آید که باور کرده اند چون

نشین مستی است با کاسه عجم من کاهه مغفرت و انام و کسری نیست
 چنانچه یقیناً مغفرت بحال العقل و الذین را از کفست
 نصرتش کان کمر و ذکر و سینما و در لفظ عراج کسروی سب که در قطع ماده
 تاریخ و ادویه و هرج جناب و وزیرش کمر میرزا و او و خان گفت اشاره
 باین مطلب است این چند قطعه را بحسب حکم خداوند کار عظم افخم
 دادم مجد العالی عرض کرده که نوشته میشود

خرم بصیر عظم عید عید باد	زنده روی بخش چون صبح عید باد
روی و دو و چهار خودش بخیر باد	پوسته شک سرج کل شنبلیله باد
کار بر که تخم غنا و شش بکد	پامال ای حادثه بسپون خید باد
مغ دل خود و شش از آتش حید	در تانج رده سینه چو ماهی قدید باد
بقض روز کار و رزق خلق را	دست کره کشای تو ایدر کلید باد
دایم حال عسر عدوی تو در جهان	از تند باد حادثه لرزان چید باد
احترامیاد و کرد و درون طبع	دوران امتناع و کیتسی میاید
ارخص را می از مد و لوک کلک تو	هر دم بخت کل شتر را نوید باد
باد آتش از سطل یا جوج مشتند را	در ملک شاد با سپس تو مندید باد
کرد و فنا عدوی تو آنکه بصدر خدا	روح و در از مالک و دو رخ و عید باد
باینده محرم از چه ترا نیست الفت	باشند اگر چنانچه ازین بفرید باد

در یای رحمتی و کرم خیمه بند را

سیراب از بر جود تو گشت امید باد

در کمال جناب نظام الملک عزیر کرام

ای ملک قدری زار دست کبریا
جاودان در فرع آمل حجابان است
شاد و خرم باد و انجم جهان بخت
نام نیکو جاودان مال نیکو دست
نام اندوزی مال زهران کشت
کردل یکانه خویش از تو شاد و خرم
کر یکدم سالی صدره شتاب سویی
نی به شپانی ترا چنین نه در ابرو شست
ملت حامی دولت پایداری
از تو رسم ملت و این دولت حکم است
ختم گیرم و اورا آید تو را افزون
عقل خود اندک اندک ام کشت خانی عالم
ای دو شخص خبر تو حقین شخص است
صدر اعظم را بهی بافی باطلایم
چشم از کمر بود یا زیر ملک پیرو
با چنین صدری کی یوسف طلعت عیسی
جان به خواه تو اندر نزد انبانی
خارجون مذکرات تو زور و دست
پرچم بخت تو بلامنت تا با طبع
در جهان تو حارس من در رسم
شاکستی را و زان کیوان پرچم
تا شهنشوارت میسر و اورم کرم
تا که حای زمان و رود چون تو کوهی
بر ملا یکسان به فخر روان آدم است
کشت از شخص نظام الملک حق بی شک
درا نیکو گفت دل تا عقل و دولت بام
غرمست راجه شتاب و فرست راز
ترک و دیلم اذل جان که پلوتو
زحمت دارم بدل از کین و دران
محرر از لطف شود که صاحب کائنات
زخم دور از کف او تو نیکو مرم است
هم ترا از جزیل از کرد کار محرم است

آودام تخت و تخت پادشاهی است

تا بهای هر ملک شهریار عالم

فست تو در جهان عیش و طرب با کشت

روزی خدمت بهوران رخ و اندوغم

سیر زاده او و خان کر بخت
دایمیش و انبساط حسنی
پیشش یای جلال و محیط
از خوارت در مقام شنبی
مردم صد پادشاهان اند
در کمال شد و مجد و دما
این چنین ظاهر صدر عمر
سیرت و آثار صدر عطشی
این چنین از شرف و خجالت
بچه نیم نم یه ضیفی
خوابم گفتن اقبال و خرد
مفلسم الملک را مانجی
عقل رسد با کف برزلی کم
بن جواز نظر آمار می
از کف این نظر جزو ای
آخرین عقل در ای محرمی
ساخت با عی جیو فردون
کا مذر و رضوان ساد نظام
هر چه زحمت دید آدم در آن
زین بهشت آسوده کرد و داد
جست درستان قهر و سپهر
بهر رفت رتبه اسپر عی
سقط ایوان و درو کرایس
استانی در علو و محکم
مستقت در وی نه قبی
کاستی در وی نیل به کی
چون نعت آبخان قهری
که کند گردون یا شسلی

عقل با صخر می تاریخ آن

گفت داودیه قصر خرمی

ولکنا ایضا

اخذ چو طبع این باداود
با احقر مدو طالع سپهبد
محرم کتای برای تاریخش
آبادان و منظر دواود

والطاف خداوند کریم قادرین
بفرصه اعظم شخص اول اصناف
جناب میرزا دواود خان کز تاتار
از دنیا شد قهری شرم و تحقیر
بناید الهی گفت محرم به تاریخش
الهی باغ دواودیه محکم باد جاویدان

بخت شاه و زبان صدر عظم
تعالی تکی قهری بی فراخ بینی
بود قاصد در حد و حوض اشهد
والسلام الهی گفت محرم به تاریخش

در عهد عدل و صلح و برکت
شاهی که بودش ملک از دست
فرخنده صدر اشرف اعظم بنام
محرم بخت زنی پال بنای او

ولکنا ایضا

بخت شاه و زبان صدر عظم
خلیل خلت و یوسف طایفه الهام
سحاب رحمت و کیوان شکوه
فراخت کاخی چون نم سبزین
چگونه کاخی والا چونک بنیاد
فراخ عرصه اورشک اسرارین
چو یافت زین نام خوش طام
نوست خانه محرم برای تاریخش

عید بولود و شمشاد که دفع غم است
جام می در ده و شب نور صبر است
ملک عادل شاه صرد کجای ملک
شهریاران جهان که چه فراتر است
همه دانند ملک عرب و قیصر و دم
شاهش بان علی شاه جهان عالم
در مقامی که بکف سیر کند دیده از
سال می شام و حرم ناله و جزو سازان
هر که این امر دواود با خا طه شاه

جام می بیشتر از یک من گنیت است
مدحت شاهی کو صاحب یف علم
رمزی از خدای شیرش که کرم است
لیک شاه جهان جزو ملک عجم است
که شننا عجم و ارشاد است عجم است
که بجز خادم او و خور ملک خادم است
انچه در چشم می باید سیم و درم است
دل دریا که خیل از کف و سهم است
تنیست کویان بر که گفت اتم است

صدر اعظم که بنی ز جمیع خلق جهان
آن گری که ز ابرکت کوه بر بارش
زاد و نیا که کلام خداست یقین
کس بجز کرمش می بر وی بجز آن
بسکه دینار و درم ریخت با و بشنید
ما نعم دست کبر پایش نظام الملک است
تا بر سر از سبک بدخواستار نشان
بدعی شرف آفاق کرامت ز میح

نیک کردار و نیکو خصلت و نیکو شمس
تا بد خرم و سر سبز تنال کرم است
خود کراما با بد قدرت لا و نعم است
که چون در زوشت باغ قدور آن
هر چه مدح چون ز کرمش محرم است
گفتی در نظیرش بنیاد عدم است
در بنان خانه خوشنوارم تیغ و دو دم است
چون یارای شایم نیم از پیش کرم

قسمت به جهان شیر و طرب دنیا
مقتضی در دوران و دو عالم

افزشت و راستی ز بخت صدر راست
ایوان او دیدم زدم فرد و سپین
طرح بنا از آب گل بانی ز اصل جاوید
آن جای از او این دین فخر اوان بود
هر سال دمی ز کرم آیند جانی دم
بشنو ز من یک کوه بجز نام روزی اندر
از این بنای نیک بی محرم تن کرمی
آن بجای اهل سخن صاحب خلق جن
اما و از وی ملک شد و لشکر از جویان

کازا جهان است بی غیر امان است
کامی بستی زمین از میرزا و دو خان
از او اتم وصل این ابعثی جاوید
جان و خردش اوان و این یک کرمی
دارای اسکندر خدم صدر سلطو با
دارای بل کرار زو چون خضر عجم جاوید
در دست بانی وی کف امم صدر جهان
آن واقف سر و خلق انامی پدا و نهان
روز بداند شمس بخت کوه و بر سر
روز بداند شمس بخت کوه و بر سر

اسلاف او و الا کبر اخلاف او نیکو سیر
مدح کس را می بسند سال و ماه و روز
و اند چون نیکو خاندان راست کیمی سر
چون ساخت این عالی بنا که در جی سنا

خویش و تبارش بر سر صفای دل و شرف
از جان و دل کجا و دولت و جلال
بر نام او و هر طرف که در دست راست
بسر و کوناکون شایسته از جبر کیم

بر سر صدر زمین سال بنایش ازین
کوی که داد و پست و امیر او و دو خان

جدا بخت بلند میرزا و او و خان
آنچمن بنم زین مای می از اقبال و
ظاهر میا چون کاشف از کمال طاعت
بر خیز پاک پنا یان و روشن چو نور
کوبیا بکفر غلطت با و او
صدر اعظم آقا با ست و نظام الملک
هم آن خورشید رخسار هم آن ماهنیر
که تو خواهی محرم این راز و این قصد
آنچنان بختی که سراز تو آمد حاصل پر
در تو ای چاه چستی ز سر است
هم روانت روشن و هم جنت عالی بود
مرا مدح بسیار است در کتب چون
پور خال سید سجاد و از تاریخ کس

که شود بر دم از و در دهر تاری عیان
کی تواند دید جز شخصی که دارد زنده جان
جان و عارف از سیمای پادشاه صید
که شود روزی از و روشن چرخ و دو
هر که را باشد بوسه میدار صدر راست
گفت آن انامی شین آنکس از و ان
که منور طلعت او هست هم این هم آن
همچو محرم چشم بر بند و بکشا چشم جان
خود ازین برتر عجل بر بخت جوان
آنچه داند از هزاران یک نیام در میان
شاد و زی ای عالمی عالی جنت روشن و
لیک چون بگوید پس کوی زمین که آسمان
باز جو نام نیاکان مرا تا بر زبان

مصر

خاندان باشی برادر آفرین
 یک فرزند کنیز داجی است
 بین تم چون هم وز در آفرین
 پانزده سالست کاین کسری
 وارمان از چنگ آفرین
 بسکه درستی نهادی زنه آفرین
 ساحلی قصری باغی شکوفه
 جنداقصری که آمد در فضا
 سرکشیده بر فلک ساحت
 چون جبهت آفرین خنده قصری

طبع محرم بادل شاد از پی تابش
 کفت داودیش دانه زانو

عید اضحی در پناه دولت شاه جهان
 جان شادش هر زمان خنده همچون
 آنجانی که برادر وی آفرین
 هم شایسته است او فرض است
 همی دارد بسی عالی تر از این اثر
 صدر اعظم را بجهت کار و ایستاد
 مؤمن بود که دارای اسکندر خدم

باز

مصر

تا بود بخت نده زوان دو کسری
 بادامبارک تا بدو سایه شاه جهان
 آمد از برادرمان شاه دانه
 عسل جهان بین تا باز زای او چیده
 رخشنده از رویش طغیانده
 در کشت اسرار غنی صدر اعظم
 چون نام صدر اعظم لب ای بر طاعت
 با غرضش پیشین کار ملک در این

ادغامه آن بر سر کلاه از این
 روزگار و آن تا بخت نده

حالی آمد نامش ای تو انعام
 خراسان طبعی عجم شاه در عدل
 از شهر یار و ادو که تاید خورشید
 کبرفت شهر بیکران لطیف تبریک
 در رحمت و انصاف سابق و چون
 لیکن چنان نامش که کنون نماند
 در بزم چون آمدین انید صدر این

مداح کسراوی سب محرم خداوند
 تاج عالی تحب را خود از بر جی تو
 اندر بنای دلکش قصر نظام الملکست
 تاج و او دیوار چو آن صفت جم هستی
 از ظلم ابائی من کرم اگر بر خی سخن
 ثانی سپه دستور کوشی بظلم و آن
 پوسته در سر و علی بی زنی سخن
 بر موج و سکران کرم ای او فیاض
 در پیش ناز و خرمی جاوید مانی تو
 تا کام در دولت بود پوسته در دولت
 و تهنیت فتح از اکبر و کرامت ز صبا ی سخن
 سال آن فتح شیرین شد عین باد اداش کجا عرض کرد
 از درخت شسته که ملک
 نامردین که کجا جنبه
 معدلت جان ستم وید
 و از خانه صدر جهان
 کیمه کردارش خسرومند
 عم شمشیر چون بکوبد
 با سپه شریل و سیلین
 محرم چون شد ای عجب راجع
 کفتم که پادشاه بدو دولت شاه جهان
 کفتم چو رای عایش محکم باند جادو
 کفتم که او دیشا و وزیر زاد او چنان
 ظالم چو کبر و ریش من است سزاوار
 زیرا ز غرض ظلم به کار می باشد درجا
 لطفی با این سخن کردی و ز امتحان
 قدرت کجا دارم تسلیم یا کجا دارم توان
 کز غرض خلق تو می هستم بخیر شادمان
 تا ام از غرت بود پوسته در غرتان
 یا فدا از ظلمت او فزونیب
 فتح و ظفر وار و اندر کیب
 ماصدق آیه امن بحیب
 انکه جهانیت از تو باصیب
 کیمه کشارش خاطر فریب
 را و دخر و مند و دلیر و صیب
 کرد که ایان بر از و شیب

تا بولای شهر ما لکر قاب
 کوس نظر کو فت بر زم قریب
 تا حق آورد بشهر با کرد با سانی عجیب
 خطبه بام ملک بر با خواند بر سر خطیب
 خاطر اخیار را زو گشت شاد
 سینا اثر از آن شکیب
 بکنت بر آورد که مان ای
 کشته خدا زنی تا بیخ آن
 غرّه کیمه ز تحفیف لام
 ز نو بزرگان فصلا ی ادیب
 مصقها مش حاجی عیقتی از نو در دمانت
 خیل پانش مسخر زبان جودیت
 با پرش بند و صاحب ای و نظر
 اندرون فضل و سیر کامل و تمام
 و نفس خد کرم و هم از کو بر کرم
 ظریفی است بذله کو و حسه مینی
 مصاحب جو با غالب ارا و اعیان صدیقی است شیخ و لیثی خلق و سیرت
 خوشحال و دانش طلب و شاعر دوست و با ادب لطیفش چنان
 و طرافش با کمون لطیف که مانند سیم بهار و شیم گلزار مردمان با تصرف
 تیز راز روح بخش است و طرب با کیمه و چنان خوش لاجاست و شیرین زبان
 و دقیقه سنج و نکته دان که صاحب سالها از صحبتش بیرون از افکش
 دلگیر نشود
 اوراق چرخ جزوی از دفتر کائنات آب حیات رزمی
 از لفظ در سارش
 پدرش مردم عزاسان و مادرش از مخرات گاه
 مصور از آن تخلص سیماید که در فن نقاشی چنان با هر و قادر است که شناسند
 و اند که این با حراست هسنگام طفولیت با قضای استعداد فطرت بخت
 بکتابت و خواندن پارسی و فهم لغت عرب را بقدر و انداز که ویرا
 میسایت و ضبطش میو است بکوشش طلب نمود و خط را نیز چند انکه

رفع حاجت نماید ذکر گفت و آنجا به شروع با موضح صنعت نقاشی نمود و بدینگونه
سلطایات که بعضی این بزرگوار یافت سعادت حضور سینه و ظهور شاهنشاهی
میر و محمد شاه و نموده بصله قصیده و جایزه صفی شاهی سپید افرازا دم
در مذولت قوی شوکت ایت الی الخیر علی العرش استحقاق را بصفت نقش
بدینگونه ترجمه کرد که مثال عدیم المثال خرد و پهل شاهنشاهی دین پناه را در
بارگاه نشسته چون بچارم سپهر طلعت مهر بباخت و چنان شد و در دست
نیز ملک آن اذاعت که اگر کسی به اشتباه بودی مذاستی که شاه است
بر او رنگ یا از ملک العرش بر شایسته صلوات و یا خرد و بهانه چو بهای
خانه عطا فرمود و بر اعتبار یک داشت برافزود و طبعش بغزل سرای قصیده
هر دو مایل است در مدح خداوند کار عظمی ارفع آفتاب دین دولت
حکمران شرق و غرب آسمان ملک و ملت اعتقاد خاص و عام
قصاید بسیار دارد چون این چنینند را مولف با خصار طالب است
چندان بیاورد و از این بپردازد این چند قصیده از دست

عید غدیر خرم بادا بصدور عظمی	که از صدر عظمی عید غدیر خرم
عیدی که دین و داورا دوی تو	آن عصر از غیر اکنون صدر عظمی
کا قزو و فرجه از بخشید بجزو کار	وین تنیت هما زو از که بر ایل عالم
دین و دوی که و شد دین بسین شید	و انشوری که و شد ملک ملک منظم
در زمزم و زمزم آمد و رای سیف و قاف	کرد آن ظفر مصور و زاین منجم
کا و دین ازین شد چون عکلی سخنکو	شیر فلک از آن شد چون گلکی علم

آفاق را جلالتش چون سپهر است و در
صد مصر بر شکر از گفت و ستیغ
کیتی رنگات او شد با ساحتی برین
انعام او نموده است روی سید سرخ
مهرش حوالیا زار و رخ بهت کرد
ای در بنر کونرا از هر چه نسل حوا
روی تو ایستی شد کوراست بقدر
زایه و ترا اشارت در غرت پیای
کز تو یکسان شاره روی بین سخن
وصفت چنان آن گفت ز کوز که
باری اگر مصور شد زین شایسته
تا بر بسیط اغبر حکم قضا مقدر
از افاق انوار الشیخ و شمس است قسم
صد بحر بر کوه و در کلکات او ششم
کردن و رخ او شد با جیتی موسم
اکرام او نموده است پشت سپهر ظم
قدش خفا را ز جنت شود جنت
وی در شرف فروزتر از هر چه صلیب
رای تو ایستی شد کوراست صریح
وزش ترا بشارت در شوکت دایم
وز تو یک نظر ملک جهان منظم
اری حیات آن گفت بر آسمان منجم
زان شد که هست خاطر در جم زبجم
تا بر بساط عالم امر قدر مسلم

بالضرت الی باعون پادشاهی

امر تو باد و هر حکم تو باد و مسکلم

ب عالم عید مولود ملک تا انتخابت	زمین از آسمان یا لیتنی گیتی است
محمد اندر سپهر نو شیر و آن آید شهبازی	که ظلم از عدل ایستی توارت باجی
محمد شد و شد ما صد دین صریح	کز این شاه دین عبد محمد بوز اب
بروی آمد جوان اما برای از عقلی	بصورت ماه نو لکین محبتی آفتاب
ز خلقش فرود مهر و سپهر و انجم و اختر	ز خلقش شد خود و عیسیر و شکایت

کفش پای چو ناست تیغش بر آید
هم دریا و آتش ایستیش عجب آید
هم از پیش تن شیر فلک اضطراب
هم از پیش دل کاو زمین اضطراب
زنجبوی خورشید خادراتش
زهر قمری بر جان از درج و تاش
عنان مذرعان آید همی نصرت کرد
که با جایش همی دولت رکاب اندر کرد
جهاذرو جهاذرو جهاذرو جهاذرو
هسنگام کال شوکت و عین شایسته
زراش تا زمین است خورشید
زگر و شش فلک اندر مشرب شایسته
بیامان کاسینار انهر ختمی است
نیامدل وی سلطان که فخر است
که بدرجی صدر غلظت از جهاذرو
پس از او شاف ظل اندر او صاف
مکر صدر عظم فخر عالم انکه کرد
سرد قسطیم در کرمات مالک رقاب
زهرخ قمر و خیرت دیو دولت زشبا
زهرخ قمر و خیرت دیو دولت زشبا
حد و چهار عنصر را امان و امن است
ساعت کثرت کشور را نینب او نینب است
ازین نعت زبانی است زبانی است
که بر ملک ملک ریادی زبان است
در تنیت فتح مصور که مقصود از حقش خود
هر است سبیل
تاریخ آن فتح و عید تو چه کو به نظره زان
یا که کرد و نسجها فخر کانیات کو
جدا زین عید مولود خسر کانیات
کانیات آورده در فری که مانع است
عید مولود سپهر انکه از میلاد وی
واو واجب است که شرف بکشت
انکه از مولود مسعودش از ناست
مرزین ادر حد و دو آسمان از جها
شد شیا طین انده با تر شایسته
بفروغ افزوده شد سیار با ناست
مجر ساه و خشک رود و سما که شایسته
طاق کسری رحمت نهاد انهرم غری

لاجرم جز فرو افرازدین عید سعید
پس بی این تنیت با منقبت و کن لا
خاصه گرفتج هر می تحیا پر خنده
تا بکوش آویزه شد از رخ سرت
ز اب تیغ بیدریغ و نار تو قلع کوه
ز اب تیغ بیدریغ و نار تو قلع کوه
بر شرف فرایدت بر لای عید
صدر اعظم در عالم غیث و دولت
انکه از رای رزین کردون که اردو
ان که اقبال ملک ملک بهری اول
بر و امسال از بهرت افغان ملک
خضم را کو با وجود تیغ او جشن پیش
انکه عصرش قصر و اندرونی با بدین
خاندن ایوان بدین چون که گفت را
زان بود بر شرم عمان عالم آید در
لای نفی از وی همچو لا اله الا الله
از نور بزل و کید بر آب بحر ابر
ای صحن برین دولت وی معاد خالص
هر تاریخ از نور فرو خشن رال
از تو ایران در سرت و ز تو نوران
هر پیش کانیات آید نماید تر مات
سوی آنحضرت که نو شد وین دولت شایسته
عرضه دار این طبعه فطرح الکیم از ناست
ضرفی ادا مل عالم را ز قید غم نجات
خاک و شمع شد بیا و از بهت کفایت
مژده فتح آردت بر روز این فتح شایسته
کا همایش برین دولت را راندا از جها
وا که از فکر متین کیتی سپاردی داد
کیر و آخر قندار و کابل و ارکج و کات
سپال یک سطر و نوی قصه و رسو ناست
کی تو اند کرد جشن چاره کتمی مات
وا که عیدش عید اندرونی چای جید است
فارس سیدان عدلش چون هر پاراست
زین شود نظم خرم عالم افتد در نجات
در شهد خاندن از روی جوی جید است
وز کمال عدل او تا ز بسوی کرات
ای این ملک و ملت وی با ناست
عقل کفایت لازم آمد فرد و شایسته
از تو بعضی در ملت و ز تو محاصر

د اور اگر آسمان شمس تعظیم است
آری شرف را شریف است از چو شرف
باشد بر آسمان حجابان کجاست
او زین کین منور بنام کجاست
اگر کرد و ز ابر او ترجیح تواند نهاد
عقل کل در هیچ معنی جز که در تعظیم
ابر و باد و ماه و خورشید و فلک زمان
بر تو از دین و دینی با حق بی کلیات
بر تو از دین و دینی با حق بی کلیات
که مصورشند و بجز و صفاتی
قطره دار آمد مقرر کاندی دریا صفاتی
لیکن شش کبوتر اندر و شورش
دوره وارش که چو مهر افروزی الهی
تا فلک مانند عزمت صبح شام از تو
تازمین مانند عزمت تو و شب و روز
عزت آید زمان و عزمت از بدین
بزم را مدعا و نطق را آید غدا

سال حسی حسی که عالم را چو دار میبند
باقی گفت احیاء طوره و فتنه هر است

دوشن لبر حجاب آمد در چو انجاب
کافیا با دشمنم رویش مستعد در حجاب
بی حجاب یکدیگر را فایده و نظر
و از زمان که در در آید حجاب آن فایده
بارخی کردی کوئی با قدی کوئی سر
باد افانی کوخوی با میانی کو میاب
روی نیکویش چو کلش کلشی از خج
موجی شویش چو خرمی از شکلی
کا در ان کلش نهان جان دانا سپید
و از ان جز من عیان لاله میباید حجاب
افت یکشهر دل زان کسین غنچه
فیه یک ملک جانان بسمل رخ
روز و شب یا نور طلعت قرین با هم
از قران و می موی عیان شینی حجاب
داند و دان خالص اندر و چو در چهره
عقل و ادراکش بخند در میان روح
دست فشان چو اندر و چو در چهره
قطره حوی چکان از موج و آرزو
پای کوبان از خوان انسا که مستان

با چنین پانی آمد بر سرم کی چنبر
با چنین پانی آمد بر سرم کی چنبر
دستان یار آمدت تا کی خنجر شنی
دستان یار آمدت تا کی خنجر شنی
جسم از جا و آساکه تم ایما حجاب
جسم از جا و آساکه تم ایما حجاب
پیشست و کف نشین ای بجز انجم
پیشست و کف نشین ای بجز انجم
روز فراست و شرف کتایه از نظم
روز فراست و شرف کتایه از نظم
چون شنیدم این سخن شد بجز طبع موج
چون شنیدم این سخن شد بجز طبع موج
جدا مولود و سعادت ما لکر قاب
جدا مولود و سعادت ما لکر قاب
مرحبا روزی که گیتی شد فیض کج
مرحبا روزی که گیتی شد فیض کج
هر طرف با بکری منیب نیست مردود
هر طرف با بکری منیب نیست مردود
چشم انجم خیره شد از ریش در و کمر
چشم انجم خیره شد از ریش در و کمر
پس چنین عید سعید را که شادی زدم
پس چنین عید سعید را که شادی زدم
از برای تنبیت زان پس من خج
از برای تنبیت زان پس من خج
صدراعظم فخر عالم زین و تنبیت
صدراعظم فخر عالم زین و تنبیت
آن فروزان فانی که در اشرافین
آن فروزان فانی که در اشرافین
بخت بر خور و در همتایش نیاید
بخت بر خور و در همتایش نیاید
دامن امن کسان لطیف مزین
دامن امن کسان لطیف مزین
عقل و ادراکش بخند در میان روح
عقل و ادراکش بخند در میان روح
از شرافت پایه قد رور اگر درون
از شرافت پایه قد رور اگر درون
حازن ایوان بدش چون بدو عطا
حازن ایوان بدش چون بدو عطا

با چنین پانی آمد بر سرم کی چنبر
بخت میداد آمدت تا کی ز خواست
خیز مقدم دلبر ایداری است
دانی از مسلم هر امر و زشتی کجاست
گاه بدلت و خج کتایه از نظم
کاین جویون مسلم آورد چون خوش
کر بر و زش او فیروز بی علم فرو
و نه میامیزد که از وی شد جهانی کجاست
هر کجا با بکری منیب نیست مردود
کوش کرد و ن بار شد از تنه چنبر
تا کی داری که نایدل سوی شادی
رو بزم سروری کس چو کرامت
کا خردین است کرد و ن بود و آستان
آسمان کوید سی یلشی کنت بر
دولت میدار ماندش زیند جزو
کردن کجاست طوق عبید شرف
عنصر لکش بر می زامش را خاک
وز کرامت سایه جاده و در و دران
فارس میدان عدلش چو کند پادشاه

هم شود و من خجل هم منفصل که در محبت
و شمش در بزم نوشد با دو یک است
نقطت از لطف نمان عیال را در کو
که مصورش شد شاد و بجز وصف ترا

من کجا و وصف ذات ایمان را خدای

چیت کار زده با خورشید الا کلبا

مطرب اسمش علی اکبر مردیست آسوده و با هنر و از حالت مردمی فوت
با خبر خصایلی چند در وجود وی موجود است که بدان واسطه مجوسیه
و حواسست و محمود خورد و کلان تخت ویرا بر کجای مراتب معرفت
الهی آگاهی است و با آنکه وجودش در بار پادشاهی اسباب لهو است
خوگر سنای و ملامتی است قرة العین چو است بچشم مردم
مردم چشم عجب نیست که کو چاک است همه عمر را در بدایت مکنون
پوسته طالب ارشاد و هدایت بوده و طریقت تحقیق را با چراغ
شریعت پیور و از مریدان سالک سالک طریقت رسد و حقیقت
عارف معارف ربانی علی محمد مرشد هدایتی است که سلسله علی نعمه
الهی یکی از اقطاب جلیله و دارای مقامات عالیست

قدردی که خنیرش بچشم کوشه کند رموز غیب لوح ازل فرو خواند
و چنان چنان و پیوندش محکم است و در کار پروریدی درست قول
و ثابت قدم که سالیان دراز است و روزگاری ویر باز که دست

ارادت بومی آوده و چنانش سر بر آستان اطاعت نهاده که فرمایش
ویرا اگر جان خواهد بر آستان آوده و اگر سپید خواهد چنان آوده و آرد
پوسته در ذکر است و فکر و از نظم و شعر غافل هر چه میرسد به حقیقت
سخن معرفت از حلقه درویشان سعدیاست یا ازین حلقه که در کو
و در کسرا فی تیر طبعی و آرد قادر و لطیف و سخنانش همه مطبوع و طریقت
لَیْسَ ذَا لِكَ الْفَنَى بِوَجْهِ الْفَلَقِ لَیْسَ ذَا لِكَ الْفَنَى بِوَجْهِ الْفَلَقِ
كُلُّ مَا لَا يَلِيحُ مِنْ بَرٍّ مَعْنَى عِنْدَ تَعَكُّبِ فَلَيْسَ بِالْوَحْ
و یک هنرش سخن روان است و ساحتش خود و هم اکنون بدان
معروف جهان و مطلوب کمان و همان است

سیح مطرب نذر این ستان سیح میل نذر و این آواز
و بدان شیرینی و درستی و چاک بی چستی میوز که بزرگ و کوچک حجاز
و عراق نوا می بیا یوشن ابی پروه شاق بلکه از مقول عشاق اند
زیرا که چون بچوشش آهنگ زیر و بم در آید بوشش و هکت از عرب
و عجم و ترک و دلیلم از نشاط و طرب بر باید
حکیم و خنک چو خنک است از کجای می آید این آواز دوست
و اکنون در بزم ارم نظم همچون اهل طرب را باشی است و طربی
اگر در آن حواشی یافت شود هم از و ناشی است

این دو غزل از دوست
ندیده سیده سیمین چاک تیرش کسی که چاک کز دست تیرش

صبا ز کوی تو آورده گشتی که بخت
حدیث یوسف و یعقوب بوی پیش
کان شیر دلی دشتم بعش تولی
کنند شیر کار است زلف پیش
بلغ عارض تو هر که دست رس دارد
چه حاجت است بفرسند بل پیش
هر آنکه چشم سیاه تو دید با بخت
خطا بود که بخوانند آهوی پیش
مذیده قامت دلجوی خوشترام تو را
که هست میل بهر و صحنه پیش
منیر و بجوی پادشاهی عالم
کدامی شهر خراب شد از زحمتش
حدیث آن آب شیرین گشته مطربا
نوازی نغمه چنگ و حلاوت بخش
تراست روی چو رای خدا یکا و صفت
کجا ز عده بر آید زبان به سخنش
خدا یکا صد در آنکه هست از دل تو
بر سنگ کو بدخشان و بجز عدش

نعم خلد همانا در استیلا و است
که بر کند دل مرد مسافر از پیش

غما کن از آن نیم که فلک دشمن است
تا دوست با من است چو پروای نیست
و ایتم خیال روی تو را راست نظر
چشم گمی دید بهشتی که با من است
کرد دوست پای بنیاد زهر بر سیم
دیگر چه غم از آن که ز پی دست نیست
باز آیم از بر اینم از خورشید کین
با تو حکایت کس با دین نیست
درمان مجبور و دل عاشق ای طیب
اندیشه کن خواهی پیش کن وفا
ای که ز جفا سخن جفا بی کرد نیست
صد و عظم آنکه بنسنگ غم از جو
دار ای خورشید سخن تو خورشید
مطرح خوش صحنه دارای نیست
مهر

همه میرزا محمده می نشی است که قبول تخلص کرده تا بدان حد
شود پدرش میرزا نصیر در خمی از اکابر و اعیان بوده و بطن انشا
خدمت دیوان اعلیٰ نموده اکنون خود مردیت معرو و دست پان و با
خاصه در فن انشا که مترسلی است چاک است و بخت نویسنده و آنچه
تاکنون نوشته و می نویسد همه زیادت و نفیس بطوریکه هیچکس
از اهل عصر را انیکونه استیلا در نوشتن نشده است
بسان سوزن نظام نوک خامه و بهی نظم که عقد نامی در بین
و تا بحال که دیر اسپال فزون از شش است بیکر بجزیر دیوان
بسر برده و زندگانی بدان صرف نموده ولی در هر حال بجنب
یکی از اهل سلوک و باطن راهی که باید رفته و مقامی که ویرا شاید
در یافته اینک در آید و شد خلق پر روی خود بهت و در گوشه امروا

این قصیده از دست

فرو شوکت پای در بار صدر اعظم
امن سلوت سایه دیوار صدر اعظم
ملک دولت نظام و بخت و دولت اعظم
رامی ملک آرا می حکم کار صدر اعظم
لوح محفوظ است به ارشاد کبیر
ظاهر از آینه رخسار صدر اعظم
ملک آباد دولت شاد و دولت اعظم
اینکه آثار از آثار صدر اعظم
کافل آمل خلق و جامع اسرار
خانه در ریز کوهر بار صدر اعظم
بر صغیر اوتیه حبت روزی قیام
زان بهیشت زرد و روزار صدر اعظم
امین است ز تاب ظلم و سوزش اعظم
هر که اندر سپای زنهار صدر اعظم
عظم

بختی از دامن دیگر بخت بد ز جای
 ز بختی سوال و سیم به به حساب
 کرد عالم خطا خطی کشید از عیا
 ای که خلق عالم از وی در رفاه و آ
 فتنه و آسوب از این کی و دم
 نصرت و فتح و ظفر بر جگر و دم
 کشش که بود عصای موسی و یار
 گفت آن که بود که در وقت روزه را
 گفت آن که بود که بخت کس را
 کشش بر کاسه صندل و عطر
 کشش من بنده میکنم و به عطر
 پس از من سببی ای نظر دارد و
 جز دل من بنده مکنی که ای باد
 تا کی باشد خرابی تا کی باشد برآ

تا که انبار از زرد و نیار صدر است
 چو دوشش کو یا ناچار صدر است
 فتنه بیرون از خطر کار صدر است
 اندکی از رافت بسیار صدر است
 گفت هر دو سر کون از دوا صدر است
 گفت هر سه جا کر سر کار صدر است
 گفت کلک از دوا و بار صدر است
 گفت بخت و دولت بیدار صدر است
 گفت این غم و عادت و بخت صدر است
 گفت اینها رایج باز از صدر است
 رسم سکین چو روی چون کار صدر است
 بندگی چون تو کعبه عار صدر است
 غافل از تعمیر آن معمار صدر است
 چو اگر این ملک بیدار صدر است

بر بداندیشان و خوار می ذلت باد
 چو که خون خطا باری بار صدر است

نامه را نام سید مدیت و از سادات عظام طباطبائی کاشان
 چند بیت که از انجاء ابرار اخلاص شامه و از طبع غرا و نطنش بود که
 رشک بجه عااست و کوه بدشتان مشهور از ناب نواصی معروف ادب

و افاصی کشته و با آنکه بنورش از عمر چری زنده و مراتب شرف را نیک و دریا نش
 از کمال قدرت طبع معانی تغز و نیک را با الفاظ نانو پس هل نزدیک
 چنان چشم موزون بینماید که جمعی آشفته و قومی متحیر دارد
 خرد چو حسنی باریک لفظ غنچه چو گفت گفت زبی از دوا و غنچه
 و چون سخت رند و قلاش است و میخوابد با سم صله و جایزه کدیه و کلا
 نماید شعل حسابی خویش که تصابی است تماش در امر معاش نماید
 و از کسی چسبی میخواهد

این ترکت بنگار مدح خداوندگار اعظم

پنهان شد از حجاب خست روی آفتاب	تا آفتاب دی تو پروند از حجاب
بهر کس زده در آمد کشم که بان	هر کس زده در آمد کشم که بان
آوچ که سیتسم در خیال محال خواب	کشم مگر حجاب پنجم محال تو
مکروه بیسج شاه جهان از ده جرای	زینسان که ترک چشم تو از دل جوی
پیش از دیکوه ز جور فرا سب	کردل ز ترک چشم تو آمد عجب بد
با دیگران عطاسی تو بمانست خطا	کم گوشش جفا و ستم در نه کرد
در آسمان ملک چو تابد آفتاب	رو آورم بدر که صدری که رای او

صد مظم آنکه برای میراد

روشن و چراغ جانا چو خیر

آندل که از غم تو کارا نکاه نیست
 در یای عشق پست خدایا که بهر
 دل نیست که در خور عشق کار نیست
 پست فراق بملک پیش کش کار نیست

شما طه و ست برخ آن بازین
بر آتش که شعله ز ما آید
ز این میگردام سوختن
میخواه را بسجده و سجاده کای
بی اعتبار دل ز قفاش چو
کونی که هیچ درخت او احیا
از گوش تا گوشش کان از
ترک شکاری تو اگر جان شکاریست
نامی بجز صدر کبوتری
زیراک در جهان به ازیست شکار

صدر می که زیر پای جلالش چای

بهنا دور زمانه در چشم فلک میر

دل کشایر غمزه سحر آفرین تو
صد آفرین بعینه و سحر مین تو
کی ماه آسمان چرخ و لسان تو
کی سرو بوستان قدسین تو
بس از غوان که ریخت بر زلف تو
تازه ضمیر آن ازیا سمین تو
اخر بجز مهر من زنده یا که خود
از تاب داده است خونی بدین تو
فلک خیم است زیر کین مراد من
زور شده است دست امان تو
کیرم که است دست آسم آیین
نجد کجا اثر بدل آسمین تو
در مهر کوشش ز نه روی شکوه
بر آستان صدر موعظم ز کین تو

صدر زمانه اگر روشن روان تو

کافال در کاب و ظفر در غان تو

سکوت خویش تو چون
لیکن بگویند آنرا که ز خشت
خویشت بیا که روی خوش
زیراک نیست شایسته که خوش
دل کجاست بهر تو چشمش جفت
غافل ز آنکه کین تو بامن چارست

نمود عجب بجان بردار یار یار
بنو عجب بل خوار دوست بخت
در آرزوی لطف چو چکان تو
قدی تو تا مباد چو چکان لی
در باغ باوه با خط سبز تو خوش بود
خاکه کنون کس جز چو خط تو طرف
کربانت عتاب و پستم مثلین تو
و بامنت عناد و جانشین تو
سر برهنم بدر که صدری که در جبین
بر هر طرف که میگذری دستت

صدر کبار که بود روی آفتاب

از آفتاب این سواره در شتاب

اول ما کیست ز دامن یار دست
بر کار بستگان تو دوازده کار دست
گر از فراق چرخ نباشد برونگاه
سوی کسی چگون زیار و یار دست
دستان بکار زلف تو آید ز دست
از دست ما بر آید که صد بر دست
از دل کشم ز جور تو بی احتیاط
بر سر زخم ز دست تو بی احتیاط
بر خون مرا چهره می ستای گاه
خواهی اگر بگری اندر کار دست
که عهد میکنی که بیا یار بری فدا
بر کن استین بخا و یار دست
دامن کس ز دستم و پابرهنه
ورنه زخم بدامن صدر کبار دست
صدر یک دست هر شب هر روز در جبین
اندر و عای دولت و صد بار دست

نامی ترا بیا بدین پس عای صدر

بجای زبان ناطقه را در شای صدر

صدر احمیت تا که ز کوه بر شای تو
ابرکت جواد تو که هر وقتان تو
صدر اسحق بهر بود تا ز بحر و کان
وست و دل تو غیرت و یار تو

صدرا همیشه تا سخن از فتح و نصرت
 شمع و طغریا بر کاش عیان بود
 صدرا سخن بود بجان زنجیر انس
 حکمت روان میث با نشیجان بود
 صدرا همیشه در کف لطف کردگار
 شخص جو و تور با و رمان بود
 صدرا کند همیشه سنان زینیه
 صدر عدوی جاه تو چاک از سان بود
 لکن قضا کار تو بس و او در بان
 بر گردش شور و سپهر گران بود
 صدرا زهی که خوان عطا می تو در جهان
 از خادوان کشیده تا خواران بود
 صدرا الا که باز حلال تو را فرزند
 بر ترز بام بخت فلک آشیان بود

در بام تر تو زنده باز و بیم بال

و لفظ بر تر بام سپهر کرد بر سال

یاساک بود اول کرشمه ناز
 کین کین که باز تر است نوازی
 بخشش زده سن باز آمد از صلح
 که تیر زده بجای بخت نایب باز
 شبنم زلف تو که هم بدل چینی
 بجز کوه خود بسته امید دراز
 بسینه سوز تو به خشم و ندامت
 که کشت را از کذاب میده غنا
 چنان باده عشق ز خود درین آفت
 که تا بصبح قیامت بخور نایم
 میقم کعبه گرم در بروی تشنگم
 که پیر سیکده ام در بروی کرم
 تو باز کن که می زد و زنده بود
 کرد کار ز دوست کان کرد بود
 ز تاج خسرویش نیست بهره
 سری فرد دنیا رو بجا کپای باز
 بر آنچه بر دل نامی سزاوار است
 کجا بصید کبوتر سدر چرخ باز
 بدور عهد میخ اجاست و نیست
 باینماث کرد دست چرخ عبودیت

ابوالنظام جهاندار صدر اکرم در آستانه اش فاکان توفیق

و لفظ

از طره زاده از من زنده
 صد داغ فروز دل غیر زنده
 مجروح دلم را همه بر زخم زده
 زان دست که بر زلف من زنده
 ستانه سر عریه دار می کرد
 از چشم تو پیدا است که ساغر زنده
 بر هم زده حلقه صد سلسله دل
 تا سلسله زلف هم بر زنده
 پروا نخم زاتش پروا یک شمشیر
 صدر که گرم آتش پراهن زنده
 در عشق زبان در تو تر آید
 کرشمه صفت هر نفسم سر زنده
 آب سکر از خنده پیروی دیگر
 بس خنده که بر قد مکرر زنده
 غافل شوا ز دوش کاف
 چون یکت خود را بد و سکر زنده
 سودی که اندر قدم خواست
 کر طره زاده از من زنده
 صدرا لوز را از کز داوری
 آرد همه در خانه آذر زنده
 نامی که بخت آورده کسیر محبت
 میداست ازین سیم که بر زنده

و لفظ

تیریز است که این که آتش
 چار نیست اگر صدر بر آتش
 در در بخور ندان که گذار و غم
 دل مجروح ندان که ندان دل
 ما که سر پرده سودا می یابان
 تا چاندیش در این کی خط
 چیست در صلب عشق ندان که کجا
 جای تا که سلطان کین
 حکم حکم تو را خوا کوشش
 این روح عجز بجا کین

تاکر بردست که آن کو مقصود شد
همدباشند مکان چو چیده شد
همدرا اندیشه دینی و اکیس
سیتم از لعل ریاست چو مخمور می
عبدالزلف تو میر و دلا جانم
تا بصل تو مرا نیست بی شکند

کر بر صدر برداد تو نامی چه
بند را بی بند و جز بدخواه جو

جو بهشتی تر ایمان شد باطل
 از همه شغل کناره جو در دور
 اسکت بصر سورش حاکم عشق
 حسن تو بود است از زلف و کف
 عیب یکن گردنم فخره باز
 ماه مرا از رخ محمد پرده کویده
 کرد چه ز ما غافل تو بر غیبه
 نیست غم وصل تو چرا چو اینم
 جور سبائی بود از امار مبادا

صدر معظم وزیر عصر که رایش
کردن شیران کشت بقید سلاسل

وَلَا يَضَا

کبدی در سیکه پا نزدایم
 زاهد کس و میخوار هرگز نزد
 دم روح القدس را در کس نیست
 کیت این کسند میا که بخند
 پی زخم جسد دل حدلیک
 شعله را که بچه شیر و شانه
 طولیا تم شکرت کسکی شهر و شهر
 نامی اریک تنس تن سبانی
 بست از میان بندگی خواجگ

صدر اعظم کہ ہمارے جو سرور

دلند پای حبت همه برفق بزیاده ایضا
 چخراز که ما عشق تویتیم
 شیخ کمان میزد که باد تویتیم
 مردم عشاق غیاز دارند
 عیب کن عیب ترا بر تویتیم
 ما همه صافی دلان عهدیتیم
 از همه واپس گرفته دل تویتیم
 از بر جان حشمت و بر تویتیم
 و ز سر جان استیم با تویتیم
 ساعد و بازو گشته زان سر تویتیم
 ما همه شیر روی زنگنه
 ما تویتیم جان قید ز تویتیم

هر چه بجز پادشاهی از بخت شیده دل بود اگر تمام کنیم

عقد ثریا چنان که بخت

نامی که عقد روح خواجسته

سالهاست که بیخانه و بی کوه
میدهم حاصل تقوی حق چنان
پیم است که این طاعت سی سال
کرد دست پیکر عی بر دوا
او بعد پرده عیان شد
حرفه دارم و صدی بود
تا که آغوشم از این پیکر جدا
تنی از جان کرانایه بود اعوان
خواجگار بعد از این نذر کرد
حلقه بند کی عشق تباران کرد
جان بکام آمد و کاشی و انجم
آه ازین بار که نباشد عین
نیت و دیوانه بجز در خور بخت
بندار ندک من بند که میوشم
تا به زلف به تباری ازین
آب اصل دبه تباری ازین

کر چه جان سر این کاغذ باقی

روح خواجسته و جان بخت

فلاس هو خاشاکه و وجهه الاغصان و قول القلوب و مشرقه الایضا
محمد مهدی که مرودی و در بایجانی است که گوهر کراشهای بخشید بان
سامان و پیک است و جواهر و اهر کلماتش آن آیین در ملک که
هانا دریای طبع و قافیه و نقش آن آمینه در بحر عانت و کوه در حسان
روح القدس که بود و انجا که لفظ سکر فاش از لطف خوان نهاد
صریر قلم قدرت و نغمه قانون بخت یعنی جوهر شیر زبانش را تا اثر بخت

و در محال

و قلم سحر نقش از خدایان این جمع ماحریتی شرای ماحر صدق فاذا
بجی حیدر شعی زبانش در سینا روح و ناس چون شجره طور است
ایند انما الله خواند و مدعیان معانی و بیار بیان خطاب
فانما ایسوا من فی مثلها را ند کتی بستم نماید ز طبع سحر خال
کمی بفرشتا مذکرات درین سلسله نبش منی است بقر
درگاه حضرت باری خواجده عبداله انصاری و نیل کان پاکش از بدایت
دولت و نوبت سلطنت سلاطین صغویا ارا الله بر این ستم تاکنون بچ
در دربار پادشاهان بنا صلب بلذ و مقامات عالیه سرفراز بوده

و افسر لک حکم الا فی الله
و پدر مر جوش میرزا ابو محمد زکی از منشیان جلیل الشان و دیران عطار
بنان ایام بود و ایام عمر خویش با تمام در خدمت و سعید رضوان تمام
نایب السلطنه عباس میرزا طالب القدر شاه سیر برده و در دیوان و
جوار و صدر مهمات جلیل و مرج خدمات عطیه بودی و بواسطه
کفایت امور خطره آنا فنا بر خطر ملک بر فردی زرک خا و نظم
حدیث وی همه عمر عروس ملک نبر و کمر بخت کرد
تا آنکه خداوندش بجاوت ولادت این فرزندان باجی از حبت فرمود
و در محال کرد و از کتم قدم قدم حسرت نشود نهاد فضایی چرخ
پرا و اخی خیر مقدم گشت چو کوشش کیتی شرح قدم آید
چون سال عمرش بچاره رسید در درجه المادی معتم م حبت و خود

تألف نظام میر نظام با اختتام مجروحان نمک که از اکابر امرای کاک
بود و اجداد عظمای بزرگوار

و همت الکفا بندا بنما فاما بصفای حق استند و جلال
در همان خورده سالی ویرا فراموش خواند و در صف ایشان خویش نشاند
و یکی از ادبای آن دیار را بکار تربیت وی بداشت و از قد علم و کیه
مبلغی کزاف در وجود وی مصروف ساخت و از آنجا که بخت بلندش
مساعده و طالع مسعودش معاضد بود خانه و دوزبان نیز کمر خدمتش
بر میان بست و نامه روشن خیمه سر بر خط فرانش نهاد و تا خطش
چو خط خوبان شیرین و دلپذیر گشت و لفظش چو لفظ جانان شیرین
و دلربای با بکله جانان اندک زمانش زبان بلبل چارسی گویا گشت و
بیان تازی را پسندیدند که اگر در حق خویش اشارت بعبارت آن نیت
جوامع الکلیس مینمودند بایسته و سزاوار بود هر گونه شعر را
از عربی و پارسی سخت میگو میرود بدانگونه که هنگام انشاد آن از
کمال شادمانی نشاط و غری و انبساط هر دو بر حق آمدند پس معقول
هر قصیده اش قطعه است از مرغ بهشت و هر غزلش غزالی است
چو رامهرشت ز مدعطار دسما رخا شتی بر لب چو خانه و دو
زبانش کذبیان سخن امیر نظام بموجب این صفات و فضایل
ویرا دارا می دیوان رسایل خویش کرد و چنانست که گفت حمایت
و رعایت خویش در آورده که صد و تمام است احکام نظام بجهت کفایت

و می مقرر داشت خود نیز بواسطه جوهره اتی و رشادت فطری و خط
بهر مندی بعلاده امور لشکر و کارهای کشور نیز مرسوم الیه آمد و چون
امیر نظام داعی حق را اجابت نمود و ازین سرای فانی در گشت
و کارش را در آذربایجان از غزل عمل بخبری و خسار انجامید
بدار الخلافه درآمد و بهر ارجی حسین خان نظام الدوله که در آن ادان
محکم و محکم فارس بود روانه آنجا گشت و در مدت چهار سال
تمام تمام بنا در و اطراف و سواحل و کائنات آن محکم را با بسو
و راحت کردش و سیاحت نمود و در بدایت این دولت قوی گشت
از کفایت ابی الطیب

لقد طوّف فی الافاق حجة من جنت خیر القین و الاواب
بر سرود و بدار اختلاف معاودت نمود و در آن هنگام کفایت
امور خاص عام بجهت میرزا تقی خان امیر نظام بود و بواسطه
سابقه خصوصیتی که با وی داشت هیچ کارش ناکشسته و دست از کار نکشید
و کارش را به رفته تا به گشت بطوریکه نزدیک بر آن بود که پس از
کفایت از کرسنکی تلف شود و کارش از فطاکت بهلاکت رسد که
نموده ز جلال بدین شدیدا ستاره بخاوت بخلی نموده
بیان دولت و قبایل شاخ و برگ که محکم از دوزبار و ساید

صدر الصدور اعظم و خداوند کار اجل افهم دام محمده العالی
پای جاده فلک اکید زیر رکاب بدست حکم حجب از اکره زمین

بعد دوست وزارت قرار گرفت و قرار روز کار با اسبهای خویش

بکون ال منراغ خاطر گشت

مکات او را می اورونق ظلم را کرد عدل و کوتاه

همتش یافت بر مکارم و تهمتش سبب بر حوادث

نشار بنابر آن بزم از نظم و تنبیه آن حضور مینو ظهور عذای چند

از لای دریای پستهای طبع غراب ستیاری غواص اذیت از فقر ضعیف

ب ساحل بیان آورد و آویزه کوشش فرو و بهوش عاکفان حضرت عاک

ساخت از عذوبت الفاظ و لطافت معانی و غایت اسلوب و سلا

مضامین چنان حصار را گاه استماع حالت طرب و سماع دست داد

که سبب با از خرد و گونا از شعاع و جامها از بیدار چهره حالت پدید نیاید

در همان دم خداوند کار عظم خواست تا بصله این قصیده غرا و جازده

این مدح بشو از کاستی آب و نان و سستی تاب و توفیق بر اندامها

که پذیرانش بود و یوان سلطانین بود برساند نخست بر احم کو تا کون بر آکون و آوا

و قرین غمایت بی پایان ساخت که سر بختیاری بچرخ برین و چهر سپاس

بر خاک زمین سو سپید بر ارباب مقام خوانین عظام بخشود و بختی با شکر

نظام سر و از شش فرمود هوای جان بفرود و ز کوشش تا بهر

بنای عمر موزد کوشش بچند کین نثاره بوق ما آید و بپیشین

کالمای صفوی و التالیف کماله فالتسجیر بچند حال مختص

کالتسجیر بچند غیر منقطع اکنون بجان جاده و منسوب بر قرار

و از رؤس معارف ایام و وجود و ایمان روزگار است در کل ایام و

ایامیکه بهشتی مناسبتی دارد قصیده غرا میراید و در هر که مداحین خاص

درآمد و نثار و سنما میدادند قصیده را

بج حد رحمت جان علم و بحر عطا اگر مر است کی نظر منظر کو یا

عجب و ار که تا بحر و کان پدید آمد پدید گشت در ارکان کو بر اندام

مر است طبع چو زانیده تر ز چشم و چرا نباشم در حضرتش میخ سر

مر است فرض بدیش که پایشم گذشت از شرف و جت می اثر

رضنهایی هنر در کان صنعتین اگر چه است زخردار با فرد کان

و لیک قانع زانیدای طبع خود که روز خورشیدیم خجالت اثر

روان فرخی و عصری نیاز دارم ز حد خویش فراتر نمیکند ایم

زاق تبا سوز سرق بر لبی سبب چنانکه اخصف جل خاطر دانا

سهر شیش بدش نخند در حق من حد بر دستم پیشه کان بی پروا

بگو میر و مرا به سحکا زشت خون بکوش تا سخن خویش کنی ز پیا

بحیر تم ز چه محمود هر که و شدیم فرونی سزای مر است و لا

مرا بنود چو اندر حسیتم قرش راه وسیله که دم در حق خویش میخ شوا

بدین امید که شاید جنته خاطر او شود می زبسنهای دیگر می جیا

و کشت عاری و حرمت حرفت اگر چه غایت فقر است این وسیله را

هنوز کو که ز جش چاکه قصدت و هم بنظم در می حد هزار زین و بیا

هنوز اول فصل بار دولت است ز دور چرخ مرانیز احتمال بقا

از دین عزت قرار جاویدان
 زمین بخوری و نصرت از یکا زدا
 شمول حمت او در حقم چشم خود
 ناز فصاحت شر است و تامل
 سلم است که از دو دماغ کن
 رسید به مذبی مردمان بر کن و نوا
 علی الخصوص از دو کاف کمرش
 رسید و بر چکان تافته است بر چنا
 سلیل احسان صدر جهان بنام
 سپهر خود و خداوند فروز
 فروغ مجد در خشان را استناد
 چنانکه نور تجلی زوادی سینا
 بنزد او همه بجز دان کیستی را
 چنان بچرخ که در نزد آفتاب سها
 رضای شاه جو انجمن چنان گین
 کسپ کمان طریقت طبع حکم قضا
 حود جاده وی انجمن کایا شد
 کر آب سرد نماید علاج استقا
 زمین تربیت او همی بیالذکت
 چنانکه شمع کل از امتیاز با صبا
 خدایکانه ای انکه پاک خاطر تو
 بر آستی و بدانشوری است پیمنا
 زهی که زامروز هست بر تو
 نبرد رای زینت و قانع شده او
 سلامت تو ملک اسعادتی است
 که ملک از وجود تو محکم است بنا
 نبر اخیر و سعادت در افتاد تو
 صلاح ملک تو دانی و بسج است
 زهی که زامروز هست بر تو
 لغو باشد اگر بعضی اعتراض کنند
 چای از ما در صورتیکه صبر کند
 جهان کار جهان از تو تقیم بود
 زخیر با همه تیندازدی موسی
 بکار دولت و دین بکنه خطا کنی
 چنانکه مست ز روح استقامت
 مکرز عالم غیبت همی کنند القا

چه قدرتی است ترا کرکان تدبیرت
 هزار تیر برودن شد کی بخر خط
 بحسن خلق تو ما زدم که از هزار طرف
 هزار کوه سخن بر زبان کنی اصفا
 ولی درشت کنونی به سپهر یک کاز
 سرشت طیف پاکت کفر شیر حم
 جهان بنا ما از دست غم زبونیم
 اگر مر است کوارا ترا مباد و دا
 پسند خلق بنا شد بدین مشایه زبون
 قبول یافته شخص اول دنیا
 الا چه هست در شده چشمه خورشید
 بودی این تل خاکی در کسب دنیا

بزیر سایه ساهنت زینت

بکاسه دل خود چیر باش بر اعدا

در نهنگ فتح بهلخ عرض کرد

اقبال یافت رونق فرماندهی کمال
 ابا و داد پامی ترا پسند جلال
 ای در بلاد حکم تو جاری ترا
 دی در قلوب مهر تو ساری ترا
 فرخنده باش و ساد که اقبال است
 او جی است بی حقیقت و سکوی است
 در نظم دین دولت انسان که نشی
 مکر و زده ز دولت نصیبی ترا
 کو انجمنین ثبات نذر دگر ترا
 امروز بهمانی اندر میان خلق
 بگذشت قرنها و نیاورد چرخ
 جز ذات اشرف تو مسلم که بود
 کرد و شمت و دوست آمدن صل
 دیدار روح پرور و کما رجا لغز
 اصل صیل و شخص کیم ترا بهما
 سلطان بی تجربه و احسان پیر و مال
 در جسم جان فرایند و اول بر دما

خصم از تو جان کجا برداری بچکید
 با بر نیز چهل مرغ سگسته بال
 تاثیر حکمای تو کاریت غریب
 تغییر کارهای تو امریت بر حال
 بی حکمتی نباشد که تربیت کنی
 احاطه خویش را که حدیث در سال
 هر یک هزار سال فرمید به خلق
 نشان بیباغ دولت از انکسار
 فخر بزرگی و شرف از دو دستان
 عضو می اگر بد رویا بد زانو
 دل سپیکا و رنج در از ساز
 کس نیست خصم جاو تو در غم خو
 سهل است که مزاج نیت در اعلی
 ضد تو هر چه پیش از نام هست
 بر بخت خود بن زو با قبال
 آنجا که خرم نت کجا فتح را کرب
 مشهور شرق و غرب نشد قبلیا
 قاید آسمانی پوسته یارست
 زمین جنتی که هست ترا در نظام
 بر امر معطی که تو خواهی چو لیل
 که چند روز کار هر می ناکند تاند
 در فتح که ختم رسد و عد صریح
 هر که جز روزگار هر می ناکند تاند
 القصد هست تو و بخت بلند شاه
 مصلح شرق کیستی آمد بدست
 هر کام آن رسید که در ملک بید
 وقت است حال که نویسد چوین
 هر نفس را شای تو فرض است بک
 و آنجا که خرم نت کجا فتح را کرب
 کار می که پشت آید پیش شرف
 گیتی کنی سخن جیکست بید
 خواهد وقوع یافت تحقیق بال
 هرگز نبود مایه اندیشه و کلال
 فرمود بختش عقب انداخته با
 تاثیر خود نمود علی رغم بد حال
 از زمین ای جنت صدر کو خصال
 بروج آسمان ببرد ایست جل
 در انقیاد شاه نویسد کان
 گرفت از تو دولت و در بخت جل

تا بخشاید و ورامی توست متفق
 خواهد رسید مرد و نصرت با نصا
 سال در امیر حسن را و خان رخ
 بر آستان شاه نهد روی استیال
 اشعار من بر جی است زاغ را بی
 بر جلد روشن است و قیصر صدق
 شاهی که چون تو دار و از وی منع
 در روزگار بر سر بخوابد ز ملک
 صدر را جهان پنا طبعی است
 عذب روان و صافی چون چشم زلا
 در حالتیکه فکر میج تو مسکنم
 شرم زمین میج تو سحری شود جل
 لیکن در حقارت من نباشد این
 چون باد و مرق در کاس صف
 فی فی فزون قدر من احسان تو
 دارم فضل و بذل تو بش کز غفا
 باشند تا بهار و جهان جهان
 ز اجر ام آسمانی بد حال و نیک
 باد همیشه اختر جاو تو در شرف
 باد اماره کو کب خصم تو در و بال
 در نه نیست عید و قود سیع و جنان
 کرم فطرتی که بد انش کرم
 ذات سخت شخص جهان عظم
 غیث کرم عیاش امم رشک کرم
 پوسته کشت دولت بن بر و خرم
 و سپاه مروت و احسان خود است
 دریا پیش هست و قطره نم است
 از فتن تا قدم همه عقل محروست
 کار جهان خلق بر او جسد کشف
 کوئی که قلب پاکش رات عالم
 اهل الله و سدا کا نذر جلتش
 احسان و فضل و رحمت و اعاض
 پیو ج و علی نکر از بد و بسند کی
 در آستان خرم کیستی کرم است

هر کس بین سلامت خوش نظر بود
در حق او نیز چنین مویست کم است
گرفت بیعتش کار ملک رست
این خود جهان بهیست سلیمان نام
او حاکم است و شاه سلیمان
کز وی اساس مملکت و ملک محکم است
هر کس بر اینچه دید و از وی می کند
از راستی و صدق چه اندیشیدیم
خلق با عباد که بوز جهل و بهر
من مده عروت و احسان او بود
ای که کار دولت و دین هر کمال
وی آنکه بی مناقشه پنهانی بود
با این همه آرد این کارهای رست
هر جزکت مرا و جهان شود بر
نسبت بکار است که خواهد بود
که بخت بخت پادشاه و رای رای
خدا را خدا یکا نامی آنکه آسان
بر چند شاعری نه شعار من است
باید دعای است تو کشتن علی
کار تو راست باد اما نشسته است

همنه منم و نظر من بر تو است
بخت بخانه کس نیست ستمگر

غم زمانه و لم را چنان گرفت بود
که ماه روزه بسر رفت و غم زلفت او
مگر بیاوه توان کرد چاره غم دل
کجاست ساقی سیمین عذای تو
ای بار با قبل صدر نیک است
که دین دولت مار نک و کز تو
این شاه و دین سپاه و فخر من
نظام ملت باز وی ملک ریزد
خدا یکا من عظم که از مهابت او
بیک کام غزیه است شراب او
بزر سایه اش آسوده روزگار یک
روان تشنه بر آساید از گناره جو
ثانی اهل زمین پیش غرضش مهر
کنا خلق جهان نزد محش معفو
بیر و فتنش دل را نوال نک افروز
کسوده خودش چین از چین فخر او
ملک رفعت و عاریت گرفته مقام
نایب بخش در سیده بر سر جا
یک شاره او سخته است غلام
کجه و فتنش عا که پی برده است
ز رای روشن خرم من و غم
همی چشم من آید که ساحت جفا
سوز که که تائب از دبار
خدا یکا نامن که چه زشت و بهر
بخش بر من تا آفرید کار جهان
جز این گناه ندارم که نیست هرگز
در استقامت که خادما تا این

که ماه روزه بسر رفت و غم زلفت او
کجاست ساقی سیمین عذای تو
که دین دولت مار نک و کز تو
نظام ملت باز وی ملک ریزد
بیک کام غزیه است شراب او
روان تشنه بر آساید از گناره جو
کنا خلق جهان نزد محش معفو
کسوده خودش چین از چین فخر او
ملک رفعت و عاریت گرفته مقام
نایب بخش در سیده بر سر جا
یک شاره او سخته است غلام
کجه و فتنش عا که پی برده است
ز رای روشن خرم من و غم
همی چشم من آید که ساحت جفا
سوز که که تائب از دبار
خدا یکا نامن که چه زشت و بهر
بخش بر من تا آفرید کار جهان
جز این گناه ندارم که نیست هرگز
در استقامت که خادما تا این

درین از آنکه ندارم مجال گفتن

و گرنه غایت انصاف کو برایت
 کجا زور یا مجور خواستی لولو
 نشان در دست صد جهان در پویش
 و عاشق سبک است او که می زود کشته
 همیشه تا که سبوی می است روح
 بهاره تا که می صافی است روح
 و نکته
 حبه مانی فیروز بخت و کامروا
 بزیبای اقبال شاه کیتی جو الغزل
 کو که فضل بهار است و گل بهار
 پایله گیر که ایام عمر در خطرات
 بزنگانی شاه ای پیر عیش کیش
 که زنگانی بی عیش شلخی بی شلخی
 خیال خوش کن و اندوه رود که
 که روزگار و غم روزگار در گذشت
 غم بخاندن کی توان نمان کن
 سرشت حایه بهار ز خوشی و بدی
 ز طبع خوشین این بخت خوش بنیدیم
 که گفت شاهد ما که چه سرو سیم
 بلیکته طره ادا کردی بلی بلی
 مراد است که زلف او کشته شد
 زمین و حوت و سوسن و یار نشا
 خسته طبع تو ام روز مخزن کمر است
 سر صد و در جبهه و چشم
 که استخوان جلاش سپهر و غم
 که استخوان جلاش سپهر و غم

و لدا بضا

برفت بگو سبکین دل من از اثرش
 چنانکه در پی او خواهر آمدن پیش
 خیال بهر و چارگی مصاحب راه
 بپاک مقصد و اندوه تو نشستن
 جهان فتنه من در کفایت اندیشه
 بحیرت زدل نامهربان چرخش
 حدیث و هم و عدم را که می یابد
 ندیده بودم اگر آن دانی آن کس
 بیا و زلف تو شبهای تو دیده بشم
 بدست با و چرا میدی بهر چرخش
 سرم چو رفت چه اندیشه دارم از
 چه غم خوردن لب که در بخت بال و پرش
 پا و اصل تو با جام با و درازد
 ز لب که گفتم خون و فدا و در کشش
 کونش را چو خون ز دیده میبار
 درخت دوستی این دعاقتش
 سخن خسته توان گفت لیک پیا
 قبول خبر و کیتی کند خسته شش
 جهان نغمه و اقبال نامرالدین
 شمع مستطانی شمع شش

و لدا بضا

چنان دودیده مرا یا دوست کردی
 که جان من همه یاد است تو این بدی
 ز تیر حادثه چرخ سکو نیست مرا
 فغان من همه از دست آن کانی بدی
 اگر چه دوستان بخت خون من
 تو آن شایسته خن از خم را که زان بدی
 مرا در و تو بگذارد و غایت سخت
 که در عشق تو مارا که تو از او بدی
 که دست زخم من از چاره ناپسند
 نگار من که خداوند زلف غایب تو

بنار قرن برآمد میان خلق هنوز
مکر داشت خبر کاچه بود طلبش
نثار اگر جهان شهره در رخ آمد
زین پت عهد شاکستی جوت

بناه و ناصر دین پادشاه روی
که قباب فروغی ز راهی روشن آید

بتی که صورت به سیرت پر می دارد
چنان که همه صورت و پری بند
که ام کس بجز آن لب پری سیکر
نه دو پستی که دل از وصل دوری
کو است چهره ز برین اشک می نیم
مکو بطعنه که اندر هوا می دست نشا
خیال اگر نه از داشت چو دل
همین خاخر تم بر که طبع شیرینم

سهر نصرت و اقبال ناصر الدین

که شوکت جم و فرسنگری دارد

کراوه و ناله در دل خارا کند
هر که عجب و بوی عجیب با غش
مهرت چنان گرفت دلم را که در آ
آه درون بوحشه سوزنده اش
باور مکن که در دولت ای سیر کند
کرا بچشم آتش دل تیز تر کند
اندیش نیز می تواند گذر کند
گذارد چشم تو دلی ناله کند

دانی چکس تواند جا ویدرین
کوی چرخه باوری است که بر لب
کونید سرور اثری نیست در جهان
ما سرودیده ایم که خورشید باران
امروز در جهان که تواند آتش
آفاق را از رخ ملک پر شکر کند

دارای عهد ناصر دین کیش پیر

خرپند از اینک خدمت ج و گو کند

فرخنده آن سری که بدان پا در آید
من خود غلام آن سر زلم که بر لبش
اینجا که عکس می تو در پیاغرا می
عشق تو آتشی که خشک و تر آید
بعد از هلاک سینه را باور آید
چشم بر خاک بجا کس ترا می
ارسی بخیزد آنکه درین بستر آید
خواهم که بسند دام تو محکم آید
کاهی که در که ار که صبر آید
مطبوع طبع شاه بلند اخرا آید

در آستان شاه شاکستی روید
در آستان شاه شاکستی روید

در نهایت چند صباری مدح بجا آید

شکری که حسان بر سر آرام گرفت
خوش نای می رسد جهان آردش
شاه باید که حسان کیم و جهان بخش بود
یکی خواست اگر باز بخند چه عجب
خرماد دولت ایران که تویی که
جدا ملک که شایان جهان ابله
علم اند که توان گفت کنون و لایم
جای است که بر باد چم از دست
خاصه کنون که سفر کرده صوم و صلو
سر پای خم و چای به صد عجز نه
ساعی چند هم خورد و پست نه
قائد دولت میزدی ملک ساعد
روشنی یافت ز راهی دل و فلک
داور داد که ایک شعل کز
تا مشرف دای بر سبک و جلا
پر تو لطف تو بر حسن بر عاضی تا
حسن خلق تو کند می که رفر که گو
آفتاب کرم بر همه تابید

و شرح دوست نداد از تو کردند
آسمان با همه قدرت بسنگام
نه عجب جل مان تو اگر خصم ضعیف
ملک احرم تو سدی است بسی حکم
یافت ملک از تو جهان شود ناکام
بما ز فرخی را می تو باشد که ملک
سرعت عرش تاج از سر خویش بود
مردار است با بخت تو خضی کند
بر مرا می که دل پاک تو اش قصد نمود
هر که بیکام تو که خواست شمر دین
وا که بی رای تو شد تافت می بود
ایمن از حادثه دور زمان شد بخدا
کر نه از بهر دلا می تو جبهه تو نیست
کر چه ما والی استلیم کلا سیم
شوا اند بر کافت میرج تو که
ایک اقبال بریت در مال کشاد
آسمان باید در سایه غر تو قرار
بخت و شادیت با مقام خاتم
افزای کاش شنیدی من این کاف
عاقبت یافت در علت سر سام گرفت
بار داد امن غر تو با کرام گرفت
لابه و عجز کنان هر چه و شام گرفت
رخنما بسته شد و راه درو بام گرفت
کودک شیر خور از تربیت نام گرفت
بخت کرد و مرا از حبل ایام گرفت
سلطت عدلش تیغ از کف برام گرفت
آسمان کس شنیدیم که در دام گرفت
صورت آن قصد تو بی حاجت افتد
مزد کرد از خود از بهر با کام گرفت
بخت بدین قدس مشقت قضا کام گرفت
هر که ز می کعبه اقبال تو احرام گرفت
هر چینی که مکان در دل احرام گرفت
دریغ تو زبان به در کام گرفت
اگر چون سخن شنید زیت الهام گرفت
و کیا مال بوی ده آلام گرفت
هر چه کیستی که بریز فلک آرام گرفت
که گویند که کام از بهر اقام گرفت
تا کشتی که الف خفتگی لام گرفت

ن ل ا ب ج ن ا ل الفصیحه

اقبال تو ای صدر جهان ای سر ارجا
 کاه از آن خدمت خود با فرحیست
 بگذاشتی آن خدمت دیرینه
 از خردی و بیج میدیش که حاوی
 اصل تو کریم است و بر آن عکس
 فردا است که در سایه اقبال نشانی
 مانده شخض و هم آن خضر معالی
 خوشید که هر چه هم اختر و انش
 زین نیز پدید آید از صد اثر نیک
 ای بس که هر نوی خوابی بالید بر اینا
 صدرا و کو خنجر و فرخنده امیرا
 کفار من این قدر کجا داشت و لیکن
 بگشت فلک و دوش بازار لالی
 ای ای تو خشنود از چشمه نشید
 امروز بر این سند و این عاقل
 که رسندا جلال زبان اش می
 زیرا که بدین بایه امیر می برایش
 آن گیس بدین بایه سهر سهر
 هر لحظه نوعی که آراسته بازار
 کاه از لطیف خود با طرب میاید
 از چشم پیش لطف خدا بامکند
 تا صد خداوند منوط است بهر کار
 اسوده و خوش باش که شایسته
 مانند پر کشته سبز باش پدید
 آرایش ملک ملک قبله اختیار
 رخشان که هر چه صدارت سر ابراء
 چون که از محمد و فراداد میجوید
 چون که میباید بر لولو سوار
 ای عید تو و عدل تو آسایش آقا
 کشته است بیج تو مرا زیت کفشار
 تا صد رجب ان شهر را کشت خدی
 و می دست تو خشنود و از ابر کبریا
 در ملک ملک نیست کسی چون تو سزا
 میکرد بر این کشت من لاجرم تو
 نشسته و کس نبود حجت انکار
 عرض همه حکم و غرض همه ستوا

هر چند که سلطان جهان تو اوت
 مقدار تو افزون نشد از اینمین
 این و عجبی نیست نبرد یک خردمند
 به خواه تو خضم خرد و دانش سست
 ای مجرب بر از سطوت ریغوی یمن
 عهدی است که در سر خنجان فانی
 بر کس سپه شاه به انبوی که فتم
 گویند که اندر خم هر باشد موشان
 مانده طعم همه با قامت موزون
 در حسن بان یکه از فرط لطافت
 تا هر چه جزای می بر کس کمال
 آب خضر و آتش نرو و بیکجا
 القصه کی رای زن انسان که تو
 تا نیست خنجر ترا اسیمه خون
 کبر به بگفت چنگ و فک شرمین کجا
 فتح از تو و بیج از من نصرت آقا
 ای در که اقبال شست کعبه معصوم
 میدان سخن بین مرا با طاعت کما
 زین سند و زین نصب زین کجاست
 بر اینم اقبال تو انس و دمعد
 که خضم بد اندیش تو پرستد و جو
 خضم خرد و دانش خوار است بجا
 و می شود و شر از تیغ شر بر بار تو پسر
 چشم من دل شیفته چون بخت تو پیدا
 چون سخانی بچکا زرافه و دلفا
 بیایه بهقه دو صد طبل عطا
 مانده اسلم همه با کوه کلنگار
 از سایه ز کان خان هست برینا
 تا هر چه پستی همه با طره طرا
 آورده و دامیده بر آفتاب درخشا
 بکشی جان هر ملک تا در بغل
 یکجا که از دلف کشتایند بیکبار
 در بیج تو خوانند باین و سنجار
 و اقبال شامند آراسته کردار
 و می خاک در بار کست قبله اختیار
 بیج تو فراوان و مرا فایه بسیار

بالله که تو انم بسیدج تو سخن را
در نامه هر آنکه که بر من نام بخت
که ترنجی ای منم امر و مسلم
یکچیز که از مدح تو خوانموش نشنم
ارجم که فرین کنم از مدح تو زین
ای بارغم و کردیستم برده ز دلها
اقبال ترا بر جریح بود جا
دوران بخت خاتمه و در زان

دری است یح تو بکرا تو

یعنی که بود یح تو شایسته بکرا

مرا خیال زلف او بهای دیگر آورد
پری خایه و دوزلف غمزد
که ام دید لبستی چو دیده و جدا
ز قامت تو ای منم مسلم عدل
من بوی روی و دوزلف مشکو
ز عشق جان فراقی و زیانم ندی
تا رنج بود ز شکرین کلام ما
که آب زانکی چکه نظم جان فراقی
جنبه خسرو عجم چو خود تو خشم

و صلا اسمش محمد رضا و از مردمان سیکو شرت ما زندان بهشت نشان
ارم فضا است جانی است ستوده رای و محرب و سیکو خوبی مودب اطوار
به سجده و در دست و کفارش به فمیده و نغز فطری پاک و نوا دی صرف
پوشش ادراک در سبک محاورت و طرز معاشرت با افراد ناپس
از عوام و خواص مندرستی و تواضع را مرعی دارد و پای از اندام
خویش فراتر نکند ارد

لَوَاصِعُ نَكَ كَالْبَحْرِ لَوَاصِعُ
عَلِ صَفَائِلِ الْمَلَأِ قَوْصِ مَصِغِ
قَالَ نَكَ كَالْبَحْرِ لَوَاصِعُ
عَلِ صَفَائِلِ الْمَلَأِ قَوْصِ مَصِغِ

طبعی دارد در من خون شعر که هر چه میراید نمونه سحر است ولی حلال
و انکار را بکارش از دپانی به در غنچ و دلال چون شاهزاده اعظم و مکرر
مقسم رکن الله و العلیت ارد شیر قاجار که متخلص با گاه است و شیخ
حالش را در و ج غنحت و حرف الف مؤلف نوشت بایات مکت
ما زندان سلم آمدی قصیده خراب سپرد و دو تمام فضایل ذات و
فضایل صفات شاهزاده را با سلوب خاص و طرز مخصوص در آن قصیده
بر ستوده و توسط یکی از اهل فضل که در آن حضرت سمت مشاورت داشت
بدان در گاه راه یا حق قصیده انشا و نموده شاهزاده را حلاوت
مضا میرا شفا روی چنان طرب آورد و در حالت رفتار و ادب و
محب که در میان روزش در سبک خواص حضرت خویش احصا
داده که آنجا خاص به سپرد و در کف عافیت خویش آورد و بهم آن

سالم است بشرف ملازمت و موافقت خدمت و طاعت تربیت و نعمت
 خصلت یافت آنحضرت روزگار میگذرانند و در عود اعیان و ایام مخصوص
 تنبیه پس از تخلص از تشبیه بناسب آنروز متباینش شاهزاده
 اعظم میر و از این چند قصیده را با غزل در مدح خداوند کارا
 انجم عسر من کرد

چمن ازینک فراز فرود ریزد
 ز سر و سبیل چرخ زرق شبنم
 جم از باد خنک پدید آفریند
 شد از روی شبنم آید چرخ
 یکی خلد است پنداری من
 زمین شد غیرت کرد و نوب
 شقایق چون در خشت جهان
 زهر سوسن لاله شکفت
 بهان که هر غلط من برین
 بهامون که بزار بخشا و بدست
 بگلشن طبل عطار بشکستند کاری
 خطا کشم بین امروز و غدا
 چمن فرو فرود ریزد
 جهان او خواج صد اعظم کند

چوستان درم سر سبز و خرم
 فروزان لاله نماند چرخ
 نیار که رنگش بانی تفت خراب
 که آمد سوری و جبهه زهر سوسن
 نیم صبح انگاری من برای
 کل سوری و بوست لعل و مهر
 چو بافت خشتان شد چمن
 و من با چو دلاله با من
 تو کوئی که بر خشتان نشاند
 که منی ویدر کجایم از کلمات
 که گشتی شد معطر از شمیم
 کجا باشد که ز کس و سر
 اگر دست پور شد روزی
 خرد خواند از کفایت بر آید

و چو شش و چون اجتناب
 پانی زابری در حضرت جم
 چو خط طاعت جم جلیج ز جانت
 عز و مندی که کارای و مد
 جو از دی که کار جو چو
 سیاست تا بنگام کین
 هفت الکی بود یا را
 قصار از ازل شد عهد و چان
 یکی اندیشه آوردم نه علم
 بزرگی که ز کس و شرف
 ز چندان اند که ز کس
 سحرانی تقدیم خدمت
 ز غنچه و بخش و نیکی
 بای چرخ مینایی بزمی
 بود و ز نشاط و شکار
 بنام با امیدا صاحب
 ز کسار چی پند ز وضع
 بدین طرز و نطق
 جهان چو بخشش

ازان آرد و زوان از عدم
 ملک بسند فرا زدی با
 چو آصف امینی از کمر و کید
 بود در محفل دانش خرد آموز
 نصف سالمان سطره و جرج
 بساط عاقبت چید چاک
 که بر کفر زد و قرصی خام
 از آن اندر دهم و جو
 دو برانی مبرین با هم
 بود پس تنگای محض
 که شرق و غرب کرد
 مسلم بر در پیر و تقوی
 تو کوئی از در رحمت
 جان ای وز دارانی
 کمن تعجب در رفتار
 که از مدت و صالی
 هما با رسم آداب سخن
 نبود که مری القاست
 که روزی هر مراد از

پروردگار جان تن خوان عشق
مراسد فرض از آن چون طاعت حق
چمن اما بود فیروز زنی از فیاض فیروز
ترا بسوار فیروز زنی فیروزین

و لک ایضا

سر زلف یا رهن ای مشکینا
فروشته بره ز شک آستینا
نه اکند و مشک و ز شک آستینا
شک و خم و حلقه و جعد و پینا
نه فرسود و عود می و ز عود کرمی
فروزان بسی لا و یاسمینا
نه شیر می اندر کین کاه آمو
کبر و شیرانی اندر کینا
همه و عده های تو کذب برین
همه کرد ای تو سحر مینا
بدزدی لعل ملق و در و در و درون
کنو شبر و می و جفا آفرینا
بهار و ت و مار و تانی چشم
فرو در و زهره و آرمینا
نه کرمی میخواری و یک و یک
از آن لعل میگون لب مینا
همان کی مرغ باغ جنانی
کبر و می از آن کرو و مینا
پرافشان شو می چون خار جان
چو طایه سی اندر بهشت برینا
کمی کاه بستر ز ماه و دو هفته
کمی کاه بالین ز و مینا
همی خدایت شک و شک و شک
چو اندیشه کردم نهانی نهانی
مانا که از شک و عجز مدادی
بر کفک صدر زمان مینا
ببین چکار و حجاب و عظم
پناه امم محار استینا
ایمنی که در پیشگاه مملکت
فرو و شک و شک و شک و شک
بزرگی که از اضاف در حضرت او
چو آهوی دشتی چه شیرینا

برایوان قدر است صدرا
در ارکان بخت رکن کینا
یکی خواستم میرا و برایتی
عز و بخت زد و کشتن کینا
بود و میرش معطر یارا
بود در یارش مبارک کینا
پسرش مسلم جهانش سخن
بیر و می قابل رای زینا
براد می طبع و بیای کفرت
تو کوئی شد افیض و عینا
چو غم جهان ای و مینا
چو غم جهان ای و مینا
بصیر کفالت بیای کینا
بصیر کفالت بیای کینا
مروت همی در دل و مینا
مروت همی در دل و مینا
منظم حشر بر او کار و لبت
منق بشیر بر او کار و لبت
ز فرط کفایت یکی رفته او
بود حارس سخت و تنی کینا
حد و را کی رشته طاعت او
کبر و بود سحر و جلال کینا
یکی دست اقبالش بر لبت
یکی اسباب جلالش بر مینا
بکاه عطف و کف و آیتش
همی بحر و کاست کونی کینا
من آتش عرم که ازل کوزد او
زمانه دارم می بار و مینا
رضا تیره نام و مختصر و جدا
که با و همی شکم از آن و مینا
کرایم بود دل پر از دو و حشر
وزانم بود جان نه و مینا
زمانه و خواجهم طاهر و در
زحمت زمانم شهر و مینا
بهاد و سخن از کزین نظم کینا
نمایم بنام تو کجی و مینا
سخن از سینه و لب و مینا
سخن از سینه و لب و مینا

مربی شود شاه از اشراف و گزیند زیند و زینت
 الا تا ز مشک است طر مفرح الا تا ز لاف است دل بیکنا
 تن و ستان تو بهما شربت دل بدس کمال تو به جینا

و لهما بیضا

الا یا شکسته سر زلف دلبر که از لادن شکسته داری خون
 کجا به در آتش جی شکسته یون شکسته شوی اندر آتش تو
 کی لب از تو برکت نهان کی سرور از تو بر فرق مفرح
 کی سینه تیر و خزان کی لب در باه منور
 می خور انت غنیمت و شکست طای تصور کنم هر چه زایه کنوت
 همی گوشت لادن غود کلا کزین هر دو صدر فروز تر فر
 بدید آورد عود کی مانجیب عیان یکد شکسته ن سر کستر
 ز شکسته عود چون نیک سپهر هم از شکسته عود نواست کبر
 زانم چه آخر از لاف جانان شدم در سخت از تو اندک کبر
 ز کشی خوشی جانان که هستی شب و روز مولود شاه مظفر
 جهان قوت ملک ناصر الدین سپهر دوت شد عدل کتر
 بدوشت دمان از ازل به روز و کاه مران تا بد چاره
 سبک خرم او به سحر و سحر کرا خرم او به سحر کوه موقر
 عدو بر سکا لدر بیخ مهند جهان نور دو پیل تاؤ
 بتاویب که دون کند و عرق بتخیر کیمان هند زین برشته

بین و ز دست کار کوشش شنیدی اگر داستان بکند
 که قهر باد و کف بخشش اندیدی اگر زلف بجز مفرح
 ز میش مسخر زان شب مسلم ز تقریر و تحریر صدر فلک
 خداوند کار جهان صدر عظمی که با کف زان است واری

هماره بصفت کفالت مقدم همیشه بصدر جلالت مصدر
 تو کشتی ز زرق مرید کا همی در کف دست روری مقدم
 تو کوئی که اینها در چاک را همی برد دست دولت مفرح
 کون از پی عید میلاد حسو بشادی و عشرت بیار منتظر
 یکی بر می آراست خرم خون ز ذکر مدح شمشیر یزد
 ز پروزی انبساط است کوه چو باغ ارم خرم و روح پرور
 بزنی تا حجاب است فخر خوش و شاد و در ارم پرور
 الا تا مصفا بود روی جانان الا تا مکر بود زلف دلبر
 رخ نیکو و شسته مصفا دل بدس کالش زنده و مکر

و لهما بیضا
 ای خرم بهار کیتی پر ارم کرد باید آغاز کار سر انجام کرد
 روی دلارام دیدار ای دلارام کرد قصه حبس کیت بکری جابر کرد

خادم ز پیچ ساقی جای پای
 روزی بس خرم است باد فراز شربت نخوت و سید اردی آزادی

وهرم میر و شش وی نیاز آورید ۶ زان می نوشینم اجابی باز آورید

از چه تخیزیم شاد و ز چشیم زنا

باوه کاران بر اید و سپاس غریب نیست بر می اگر از می خلد برید

بر کل احمد حمید باوه احمد دهید و ز کوی بطام اخون کبوتر چید

که بنوای تدر و کرب پر و دینا

موکبار دی بهشت تاره باو کوش امون ز انبساط منبر هیا کوش

لکشر ترین شکست کشور کاذن کوش عرصه داکر به سپهر فزیدون کوش

صورت رستم بر چشت انضیا

بسیل بر شاخار نمه بر ای صلیص از لحن خوش غم بر و ای

فاحه کو کوزان جان بغیر ایجا بگبک بصورت دری لب بکنا ییسی

خرم بر طرف دشت خندان بر کوبنا

لاله نغان شمع به چون چایده زکس محسوسه تاناز باو کوش

شاخ سمن از طر حبه صم ساد کوش سوسن ز اداوی لعبت از کوش

از قدم مشرودین زائر نو بهار

باغ ز نقش و نگار عزت و غنا شد باغ ز بوی بهار و که عطار شد

دشت ز انعام صبح بوقت تار شد باو فرخ پر کشت ابر کبریا شد

سرو بعد خرمی آمد در جویبار

باز نسیم بهار دشت بهر نوید

سحر سحر از بار زینت و زیور نوید

خاک کل نقد را لادن و غنم بنود خشک چمن از خوی را دو تو کاندو

چون داد و دهنست خلد و کدر

بحر عطا کان جو حضرت صدرا اکند و دهر کسی راستی از بهرامور

بهت بر و شکست سر غیاب و حضو بزم طرب ای و آمد بیت السرو

حضرت والای او باشد و ارقا

اکند خجسته نشستان با رست کرفت آنچه نشاید زینت او با رست کرفت

صدق و امانت نو و غنم و زار کرفت بود سزاوار صد تر صد کرفت

دولت از و کا محولت از و کا مکا

کیست جز او خلق را با رخدانی کند عاجز و در مانده را کار کشانی کند

مخلص چا پاره را حاتم طانی کند کسند کارا چرخ در اهنای کند

چاره حاکم کان کا غنم و فطرا

اکند همه کار او مرد می را وی است شهره در ایام او راحت و ازادی است

ساحت ویران نوی روی با باو بر کند انصاف او هر جا بیدادی است

لطفش با دوست دوست بهر شایا

آمد روز نشاط آق شاد گیتی مدبره مدی دهد دعوی ادمی کند

پنج مدی بر کند نیک نهادی کند شاخ حد بکند پاک ترا دمی کند

شوکتش از زمین چشمتش از دنیا

دقت نشاط است بینش از زنی پاک

عشت و شادی زینت غم از و شیب

سیم به زنجیر بادش و ادبش / مردی و مجد را باره و سیاه پیش
 تلخ سعادت نشان رخ شاد و برآ / لب به عابر کشتا عمارت در
 لاف مهارت مزین ما هر ما زنده / خد کنی ساحری ساحر ما زنده
 پای بیکر کوب دست تضرع بر آ / تا بود اندر سباز رونق شینا
 سبیل اندیش خافه شکست ترا / که کند از سر کشت لاله شب سبزا
 حضرت و دیر پایی دولت او پایا

قصیده

باشد اگر بشکرا زین پیوس بر / یکم پیر از لب شکرین تو
 گویم کجای ز لب شکرین تو / روزی شود فراغت اگر گریه
 صد بار ستم بود از سر کار / تار و نو سوزی تو با یک سر
 کی تشنه شوی اندر شربت / با شوق وصل یار چشم آری
 اسود کشته ام ز دانه ای / بال پر از جفا می آید
 کن از دامن خود تو را / جدا دین که نیست کی دور
 حاشا بقدر امشب عدل / نبود هر اسیر و اسیر
 دستور عید حضرت صدر / پند که روح او زود بخش

برتریم نکرد و صالی از آن کند
 پیدا شد آن کار بی خار و خن

در این

ساقی بر غم روزی و ده بار / کین را بعین بیاض از غم
 چون کوشش نیست آینه عظم / صدر هر کتابی باشد
 آنچه بشنویم کجایت خضر / از آنکه بسینت چو آب
 سی و دو روز در راه جانی / آری من کجا به چون شین
 بی آب نجات محال است / از آنموزه اندیشه شین
 از درد جمع شمار بخرو تا / وز فوط ضعف لیا و شور

تا کی زلف روز و اعصابی

ان ای پیر سیار بگراند / یک ما که نیکو و دو ما که شر
 رفت آنکه بود صاحب خرد / رفت آنکه داشت طالع
 سنت خدا را که بیا این سید / وز چم روز و رست لجان
 فی فی خلاف کشم ای تبیل / در زرد کرد کار مراد
 باشد می مبارک سیمون فیض / در دمی حای خلق قبول
 همواره اندرین طر قد و / باشد روان و زنی اسود
 نشکست اهل محبت از هم / اینخدر و زبانشند
 آری می نه است که در عسل / جای گاهیت شود طاعت
 در این خسته ماه یا بکنا / چون بخل و بخشش صد و کجا

بشمار روز و شب

صدر الصدور که شمع
در بریت چو او شمع
انجا که لطف دوست
ایام دادخواهی
یزدان ضرور کین
ای اعتبار دولت
الاعز و کمالات

هر باد و تیره که روی
بحریت بی ملامت
انجا که قمر دوست
پیش نهادن کاف
از وی کجاست
حضرت تو دولت
الاندره اذ پیروان

سر از قافله

کارت همه ستوده
همواره باشم
هر سو که از کف
زایشان کی
کر آن جنبه
باشد بر زبون
از یک کجا

لفظ همه معانی
عید صیام آمد
ایده و بی شای
خلایق نظم
کنشده اگر
مخزم بین
بخم جواب

تا در صیام
احباب بجز

و بی بود ایت اله هر اینه
باشی تریزی است که
و انواع محمول
از شهرهای مشهور
مانند و از معانی

نبرد نظیر نش
عنده مفصل
در بایات
درک مراتب
نخواه از مقدمات
و نیز در شهر تبریز
الذین هم اسمهم
بندرب در علم ادب
و محافل

کواکب است
پس از آن
که فراغت
چنانکه جان
نفس و نثر

قضا و شمع
نفس و نثر

تراوش میکرد موجب آسایش دل و دمایه آرایش پوشش بودی
 سخن گزبان برون آید نشید لاجرم در دل تا آنکه روزی هسته
 التلمذ علمنا من و موده رسول عالمیانش بخاطر کدشت و بدن
 حکم سبع در علم ابد از اچندان است تمام نمود که تا مکتبی که درین
 بدون شد بود چندان بار تعلیم و تعلم قرار نمود حتی حاضر علمانی
 العالم علمها لا تیسند الا فلازم کلها فی ذکر صفات الماسر و علمه
 بفضل و دانشش جان فاطم
 و از علو مرتبت بدین قدر در طبابت قناعت نکرده خواست طر و معالجه
 حکمای فرنگ را نیز مزید دانش و فرسنگ خویش سازد و کشیدن
 جوهریات اشیا را نیز با سر پا موزد و در کاری چند درین کار
 رنجبار بود و وقتها بجای آورد و مهارت کلی یافته مسلم و مسلط آمد
 و هم اکنون بر کل اخبار نظام با احتیاط ماموری منصب سرور
 و رتبه برتری وارد و لقب است بکلم باشی و در بعضی جا دولت توکلت
 با لوازم آن سپرده بدو است و در حسب امر قدرت در سامانی بجمع
 و استخراج طرز علاج و زکات و ایرانی تالیف از ادبیک جلد با موزد
 اکنون مشغول است این قصیده را در روح خدا و مذکار اشرف اعظم
 و امجد و عرض کرده

میر القاصیر الطریق خافیه العصور
 جلیت قلوبنا بجمع طبعها عل قصیر
 طالع طالع النقیض لا یق
 و طالع شیدا لکبریا الخیر و الصیدا

فما البدی منی من صندیر الخیر
 فمده من صندیر الخیر منی لا
 و بهین بکرم بکرم الخیر حشما
 لطیفه طی الخیر منی لا
 سیلاهی علی منی و مریج بهین
 لغیرک بهینا بهین لا رابها
 در فایها بهین در طول قدما
 قریبک الیها نظره منی حشره
 قفلک لها ما ذ الی منی حشره
 فایر فلت شمر اذ انت منی حشره
 و بهین اذ ما فلت حشره
 و بهین کتب فی کل منی حشره
 و بهین فو له لیس منی حشره
 ساکیف غرض منی حشره
 غیبا منی حشره ملک الصلح
 جری منی حشره ملک الصلح
 مرآة الله فی الاعصار منی حشره
 و ان یسید القصار منی حشره
 و کتب و منی حشره ملک الصلح
 یبدل بالجزیر منی حشره ملک الصلح

وَأَنعَامُهُ فِي السَّجْعِ ذَا سِلَاحٍ لَقَدْ
 نَطَقْتُ بِحَرْفٍ الْقَوْلِ إِذَا مَا دَخَلْتُ
 فَذَلِكَ قَبْلِي ثُمَّ نَفْسِي وَمَعْبَرِي
 وَبَيْتٌ حَزَنٌ أَلَمَّا لَوِي تَبَثُّهَا
 وَأَبْقَيْتُ فِي الْأَسْبَاطِ حَقًّا مَعْظَمًا
 وَأَلْقَيْتُ أَسْرَ الْمَلِكِ الْفَارِسِ مِنْ جَبِي
 وَصَلْتُ بِالْأَدَبِ مِنْ بَابِ نَيْدِي
 أَنْتُمْ عِبَادَ اللَّهِ قَوْمٌ مُسْتَعْتَبُونَ
 فَأَخْبَى بِلَاكِ الْأَسْلَافِ مَطْلُوقِي
 وَصِرْتُ فِيهِ الْعَبْرَ فِي بَلْعِ الْخَلْقِ
 فَهِيَ قَانَرُ الْأَقْبَالِ عِنْدَ صَبَابِي
 هَرَّافِيهِ كُلِّ لَعَالِي مَقْبَسِي
 يَهْدِي نَظْمُ سِلَاحِ الْمَلِكِ ذَا مَرْطَبِي
 أَسْوَدُ مِنْ السَّعْدِ مَوْلَا الْمَلِكِ
 كَذَلِكَ نَفْسِي لِبَيْتِهِ مَوْجِدِي
 وَمَحَلَّتْ وَالْمَطْوُورُ بَيْتِي لَيْلِي
 فَدَمَّ بَابِي فِي دَوْلَةِ نَاجِي بَيْتِي

وَقَدْ جَاءَ مَعَهَا الْعِزُّ بِبَيْتِ عَالِي
 طُلُوعِ مَخْصِيصِهَا الْبَقِيَّةَ وَالْأَمْرَ

دین پسر جوانیت وانا و شیر و درین شهر و صناعت انباشت ما بصیر
 اسمش محمد حسین پدرش عبدالعزیز معارف و عیان همان بوده و
 روزگاریت که در سلطان البلدان اصفهان توطن نموده او نیز در بیت
 که پوسته در آهنگی و آراس و نجش کی و نجش است بارز در دستان
 بر دو تمارین وایان خرد و بیک صبار و نجش یا حین از آن شد
 که کرد است با نقش آموزگار و دبیر را نیز راه و روش و خوی
 و نشا مانند پدر است و در او دوشین بدل و نجش نظری
 ابریش علی و کفایت انکار کفایت قانر بدل علی و نجش
 بسکام که محمد الدوله و منوچهر خان بگرا فی دار السلطه اصفهان و
 عربان لایستان برقرار بود پدرش در آذرگاه کمال اعتبار است
 و پدر را در اتحال پال عرا و دوازه و فزانه بود چندان شعر را
 نغمه میر و دو خط را بدانگونه می نوشت که خرد و بزرگ سال ویرا آید
 انبریکه تخریر و ماند و خرد و میگیر انجست حیرت
 زبیر خرد پالی خرد و دان و پوسته در حضرت معتمد الدوله
 بنظر تربت و رعایت چشم رعایت و رافت لحوط بود و از فراید و احسان و
 عواید سماحت و افضال و می محطوط میکت تا آنکه دست حوادث
 طی آن بباط کرد و اسامیس دیگر فرام آورد و پیر به اراخند خلافت در آمد
 و در حضرت شاهزاده اعظم و امیرزاده محترم محمد حسن قاجار تخلص سلطه
 لقبم عن آبناء حضرت کمال علی و نفی محطوط از نجش

بفضل او در سپهر معنی ز پی آن که اندکست معانی فضل او بسیار
از قدرت وی در سنون سحر و آتش و شون اعزاق و اطراف سخن را اند
تا در آنحضرت بار و اکنون اعتبار تمام یافته کفایت رسایل و احکام
و مقرر حساب آنجناب معجزه است تمام اوست این قصیده و
غزل ز وی نوشته میشود

کارین رخت با پی روشن	مست از مستی پوشیده چون
رخت با پی تنه غالیو	قدرت سرویس و یاسین
غلام حصیر و تولعین	اسیر طوطی و شوخ ارمن
تنی بس مژده ایست زلف	دلی بس سخت تر و آری
ترا زلف سیاه ز رخسار	کمدستی و چاه بیشتر
دل من تنگتر از غنچه گل	دانات تنگتر بر از دل
قوج پرکن ز گلگون می که کند	دمن کرد و از گل چیده آن
غم را چاره جز قنقی نیست	که ناید خار پرده جز بسوزن
بهار آمد تا جزین و بخرام	خوشن خندان خرم طرب
خوشا آنوقت که مستی بر تو	میان باغ پاکوبان کف زن
ز پادشاهیم همچون چین نبل	ز جاجیزیم همچون بزرگن
کارجوی بشینم و نوشیم	می چون رای خواجده
میدرخد که چون نبل چنان	شود از پرور ایش نشان
خجسته شخص دل صد ایراد	که بخش را قضا نباده کرد

مناش را غنچه ش بخت آبا
ز شبش چار ما در شد ترون
ز بس خجسته بر مسکین رویم
تا ندیم و زور کار و بخت
الا ای آصف ملک سلیمان
که در عهد تو جهان شد عین
ملک افکات از آن آهوشی
که دوست راست فیض آهین
غفل و دانش تو ملک جزو
بر یور با می معنی شد فرین
بساط عدل کشته روی با بنا
که شکر بخت از شمار آهین
چنان ناید تسلیم اندر بنات
که شکر بنابر ابروی کرن
بروز زدم سپهر بازان نرو
ز تایت ز پر زو ستین
الا که یار بر تو بهاری
شود تا باغ از گلها ملون

بساط عشق تو پر سبیل گل

لا و نغمه خضم تو شیون

تا تازه کنی بت را و از	بخیر و بسیار وقت جازا
یک روز میوی باغ رو کن	تا روی پوشتی از غوازا
آن آبش در روشنی نماید	باروی تو ماه اسپه از
ای فتنه شهر دیگر امروز	برقل که بسته میان را
امروز که پادشاه حسی	بنواز لطف بند کا زرا
که جان برودنی شکیم	تا کام بخیرم آج از
تا چند بهر نیکداری	آخر تن و جان با تو از
وقت است که از بها و جود	آگاه کنم خدا یکا زرا

شمس الورد جهان دانش کار است بدانشانجا را
 صلاح جو الطود دانش و العلم الراشح شیخ المشایخ محمد صلاح الاصفا
 فاضلی است جلیل و میز مندی بیل به الگو که اگر کرد بر کرد بیط غبرا
 محیط آب کبر و مذخورشیدسان از شرق تا غرب جهان به پیمایند
 مانند ویرا در احیای مراسم فضل و ادب و اجتماع مراتب مجد و حب
 نیشند و نیابند

مَرْحُومُ الْإِمَامِ مُحَمَّدِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيٍّ
 در بیان نظم و نثر تازی و در می چند ان با هر و جری است که در رسته
 تیز جیب و کنار باب بصیرت را بمالای منطویه انباشته و دست
 و دامن اصحاب خبرت را معلماز جوا بهر نشوره داشته
 چو در کوهر در سنگ در صدفی ز طبع و خاطر از شر و نظم دارد
 حقیر مولات را همین بود است که مانند مهر پرور پر پیا لیان دراز
 برک و ساز بر ترقیم کرده و اسپاب ترقی و رشد م فراهم آورد و
 چنانچه در سنگ این کتاب مستطاب عما قریب خواهد آمد سلسله نبش منبتی
 بسا لک سا لک الشریقه و الطریقه و اوقات موافق الحق و بحسب حق
 اکمل بدو الامام العارف الصمدانی شیخ زاهد کیلانی و مولدش
 و اراسله اصفا ن در سن سالگی از پدر مرحوم شیخ عالم کامل
 زین العابدین در دنیا باقی ماند و در یازده سالگی سبکی خط شکسته
 نزد عم ماد و خویش میرزا کوچک خوشنویس سپانی نهاد و کرمیت

بدرست نویسی خط شکسته چنان بسته داشت و خوشترین را از پنج نقیب
 روز و شب خسته که در عرض دو سال از مراحل امثال خویش تجاوز نمود
 محمود بزرگ و کوچک اهل سپاهان گشت و بواسطه جد و جهد و آینه
 وسی در دست و است تمام کامی و تحصیل فنون ادب و اعراب و شفا
 لغت عرب مخدوم اکا بر ایام و ممدوح السنه و انوار خاص و عام
 شد و در سن بیت و دو سالگی او را وصول با علی مراتب علم فقه
 و حصول تمام مسائل فن اصول دست داد و بچند را از پی انکه در کل
 علوم کامل باشد که در دیوان عامل اید تخل مشاق چند تحصیل فنی
 نمود و نزد میرزا علاء الدین که در دفتر مادر شاه افشار محرر بود و بهیار
 درین فن مختصر تلمذ او اقدام کرد و در اندک زمان از نوادر روزگار
 و زان پس بیج راه کرد و در وی از وطن مالوف مدارا بخلافا و
 و در مدرسه دارالشا سکنی یافت و سخت در آن مدرسه تحصیل فن هند
 و میات نمود و انگاه علم با حکام مجرم و متفرقات بعضی علوم را بدان بر
 افزود و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل نزد ملا محمد زکریا
 که بدون شبهه و کمان بر علم لغت ترکی جتایی بیاسند بود شروع
 بخواندن و ضبط لغت ترک نمود چون در آن لغت نهایت خبرت
 و معرفت حاصل کرد کتاب پیکان تالیف فاضل تحریر میرزا جویا
 منشی پستربادیر امیل با حضا رکرد و دستوری چند در یافتن ضبط
 آن لغت در اوایل کتاب بر نهاد و درین روز کار صورت تمام

و چکش فرق و اقامه اشعار و پیش حکیم قانی میگردارد میراید و در
حضرت صدرا ت عظمی نشانیها خردشایع کنش می بگوید بیان
نخواند خرف الصدق خاندان تا حال تحریر و تالیف این کتاب
این چند قصیده که تراوش چندی زندگی است نتیجه طبع غافل

در نه هفت عید صیام عرض کرد

در فضای چمن امروز صفائی در گشت صوت مرغان خوش الحان می آید گرا
گوئی آب و هوا آب هوای در گشت در چمن رونق و در بنه بهائی در گشت
که مرا عید ز راه آمد و شد ما صیام

ایست خلیج خیمه خدی خنده فصل گل می چو دهنی سحر کل احمد
خیز می ریز و من از همه افروخته نقل می بوسه از آن لب چنان می کرده
و قیامت که در گوش آری می جام

رفت روزی که بر روز نه تن با تو یکدو موعظه شیخ مراد خدیجان
وی حق روزی مرغ پریم از روز افروز میانه من از مسجد ترسم که در آن
بی کوع است و سجود است و قعود است

خلق آباد بهاری شایعیت روزی روزی که باره بکا هدایت
مثل لنگریا جوج بر انکار سخن که حسین اسد اسکندرشان باشد
که بکشدش بر صبح و بر آید عیدم

مرتب طاعت اسال کا می اومد که سیه ساله حسین بودی جامی اومد
روزه تاملی نشد آماده نمی کشام باده آما ده شکام هم اینک شام

کرب

که ای بار و لب جام مرا هر دو کام
در روز نه تنه بی بسوی میگرد
مینماید که کمر به شوم حال بود
که حضرت بخم بود نظر که بسبوی تو ز من شود و بچکس این قصه مکن

که همه خلق عوامند ولی کالانعام
صنما روز نشاط آمد و کا طرب را که این اعیان بزرگ عرب است
شد و ماه ارچه ز نور روزی در هر کیا پی که بنور و بخشید خطب
کا آن نیست که در خانه نشینی آرام

در چنین روز مرا یکدو بطا و ده خوش
نقل می از پس این هر چه شادمانه خوش دولت آری بکشد روی خدا و ادب
که میر شود این هر چه باشد بدوام

هست در جام می از بصره بغداد خط جام است بر مردم سحر و خطا
ای خوش اندم که بود با دوزخ و خطا تا در آن خطا بشناسم تا اند خطا
و آنکه از بصره بغداد شاستم

رمضان فت و کنون اول خرداد است ساقی ترک طرب و چرخین کند است
رومانا ز کشت هر چه سپید و است که ترا برک طربیت مرا سازد است
تا بکجا آید رسید رجاء بدر گرام

صدر عظم که ز نور است کویش است از رخس باز بروی همه در بایست
تا امید از در احسانش زیاده است کونیار روز ازل خایه یکتا یرت
که بماند بکونی ابد الهی برش نام

بسیج شرپاچین را می خورده
در خورمیت او حاصل ریاضت

چون در زمان دشمنان چه عوام
دورالیکه خدا خواسته از دور
شوک دولت ایران است
آب عدل و حق ظلم را بکوبد

که بر شیر پاسبان آمد
توئی آن اورغ سیر خیمال
هر که با لشکر خیم تو کند قتال
او زیان ز سر و جان تو سودا

داد و از تو توان بر تبه و جاه و نام
یافت از لطف خدا و دل ابرار
از سعادت فکلی که تو بخشید
سکنتش دشمنان بدر چاه غدار

که بگردون و سگ بر نشود از این

تا کند خاک چمن به باری تو
تا شب روزه و مهر بود تا بنده
ملکت گیری دشمنی در آن کام

در عهدت و علاقت با سعادت حضرت صاحب الامر علیه السلام
با زنده ماندن صفت باغ فرود
آنچه در از طیش او هر گاه از تو
باغ ناما کشید و دوش و شمشیر را

بلخ شد از فرود و درین کارستان
بهر از ان عیش باز و در فرود
کایز باد به باری تو بی لطف

ابر از آری طریق و اکی تا میگرد
عالم سبز با فروزون مینماید

مندی با دی بوالعالم که آمد
دوره از آفرینش تا ابد است
بر خلافت جمع اگر عالم شود
من همی اندم دو عالم از وجود

اینها و ندی بی علم تو کی ممکن بود
خواجه زمر تو شد در دو عالم
صدر اعظم که از قرآنش روزگار
نسبت خورشید با نور ضیاء

بجو کائنات تو دلش اعطا خویم
ایچند او ندی که جز در جنت را
با تو کس را نیست یار ای جهان

سر بر و ن آورد و لطف ایا
عالمی اول ز مولود شد و نیاید
حجت با همه بخلق اولی و آخر
کشف مذنی المثل را فرست

تا قیامت لغت الله علیه
وین نمیدانم که از نور است یا لطف
در شب تاریکی که مورد محبت
بر خلاف آنکه در زیاده است کم

می خواهد یافت در همه اش
دوره باشد که توان بدین
چون بودیم نه آن اردو چین
تشر را جز وصف آب نمی کشد

شیر است را بی فرقت با شیر
از هر دو کم است با یکش غافل
کان اندر بسیار است این ای
کرنا از و نخست آمد ترا عکس

می نخواهد از هر دو الا که صدر است

بهر آنجا که بخت با و خلعت خاکی

هر چه اسپند زسد بالکلیه کرد
میکنی خشم ملک شاه از این
کر بطلات او قد از عکس است تو
کور ما ز یاد یار و دو اتخیز چنین
تا شود ویران چمن از پیش او همگان
تا شود خرم و من از فیض ابر فرو
دشمنان را دل از رخ غم و اندوه جان
دوستان در بساط عین کفایت جان

در غایت بهمانی چند خرم و خوش کرد

آدمبار و باد صبا مبارک است
نی بیشت آدم و مش سبک است
کل برکت از اثر باد و نوبه
نی ز شاخ آتش طراشکار
خط بنفشه را اینجاست ترکش
نی بیشت بوی خط و زلف پاک است
دست زمانه در چمن سبزه
نی چمن و فنی پر و پا کشت
بانگت عبیر و دشت مشک
نی غلط که عزت مشک تار
زی جو پارین که ز کوزه دهنش
نی نشانه کوزه از جو بار کشت
باد صباست اینکه ز طرف چمن وزد
نی نیم جنت کیتی سبزه کشت
از دولت بهار جوان کشت رودگار
نی زینت خواجه جوان و زکار

آن خواستد که دوران غلام است

دو سپهر و گردش اثر کجام است

ساقی دمید لاله بستان کین
زان لاله رنگ با ده جام شراب کین
چون لعل خویش خط بعد از خط
خون دل پال از لعل ذاب کین
انجام کار چون خرابی مسلم است
انجام داده در دو و مار اخاب کین

باشد ثواب تشنه که سیراب کنید
باشتم نیم تو فکر ثواب کن
کاشن که زنده شد از شمع سجا
با بهر آنچه کرد و بکشدن سجا
بفرزد آفتاب رخ از آفتاب می
بفرزد و خون بدل آفتاب
مطرب بیا تو نیز علی رغم روزگار
ایست چنگ بر بط و ساز و پیا
خوانی چشمت از غم لکهای سخن
وار جز و میج صدر جهان آجا

صدر زمان بدر زمین شکار ملک

کر کلک رای اوست نظام ملک

آن صدر روزگار که سداست
و اندر جهان عدل سخا نیست
با است همه بهر شرف و نسی است
کویا خدا سرشته بهر بهر شرف
پاکت فیتش شهنشاه خلق است
تا صلب لبش بهر پاکت کوی
اسوده خلق پی در شش جنت است
تا کشته حکم نافه در جنت کوی
عدش بان سیده که مای بقعیم
از اینی برون کفزد جوش آب
بالک و سباه مسخر کنند ملک
و اکنون کلک ملک بی بند و بار
از کینه عالمی بسته آورده است
روزی که روزگار ز سر نه کشید
دشمنی دن چو لکس یا جوح اکثر است
رای زمین اوست چو سد کند

ز از و نظم دولت ایران قامت

کافه نظام کار و جودش و ام فیت

ای صدر عدل کسره ای هر روزگار
ای حرج را بد بزوای خاک را
از یک نیست قهر تو بر چرخ تابش
چو کعبه ملک آوای زینا

بر آن فغن و هدرت یزدان کشت
تا آفرید ذات ترا آفرید کار
از روی راپستی بیارخت توین
اگر نداده فرق بین خوازیب
وست بکام عشان ابریت خیز
لطف فبرق عریان هریت یاز
اوست بچرخ جاری چون تیر باد
حکمت بکست ساری چون تیغ نیر
کویند بکشد بطبیعت شعلت
چون از هوا جسم لطیفی کند کذا
ما از موده ایم و ندیدیم کویا
تغیر داده عدل تو اسباب دگر
ایک دست کشته ز عدل کشته

بجای که یک بجای ریست است

صدر همیشه دور جات بکام
لطف تبارش بل بر خاص و عام
تا روز حشر از اثر ملک و رای تو
تیغ قضا و رحمت در نیام باد
در زیر ظل رایت رای سیر تو
هر صبح و شام شمس و قمر اقام
جاوید پیوسته و در غیاب کفر کنا
اند زمانه خضم تو در انقام
کر ابر سر کشتی کند از حکم مادت
هر دم ذریع بر نقش بر لکام
در بحر با تو کینه بوز و بز و زکا
هر دم زلف زش و زین و زکا
عالم را بستم تو پست این است
در اینی چهاره ترا است تمام
دارد کند خدای ادرین پناه
کاسوده اند خلق جایت در پناه

عبدالمجید

و اما بیضا

عید قربان است یار از اسبانی کجا
مرد آن شکرم که سازم خوشی و جان
هر کسی پیش اختیار از بهر قربانی کند
بر خلاف مردمان سخن میگویم که دست
حاجیان دل بر طواف کعبه میزدند
خوشدستم بر طواف کعبه کوی کار
گرفتند طواف سعی اندر صفاد و ده
من سعی آنکه بوسم اند و زلفت
آب زخم مردمان از کعبه میچرخیدند
آب حیوان هم آزار از دل لعل آب
لیکن آن پستی که پروان شد از رخ
بارها از مسک تر شایه فرستادند
هر کجا با و صبا از لعل سار و شکا
دل آجانان بر کشتن سبب جان و کفا

لایق آنکه در کمال این عالم در او

توبه می آید این است از لعل توبه

شد کنار من تی بکاره از لعل شک
تا کر آن طفل را یکبار کرم کین
طلعت آن راه زیبا تر سبب از سر شک
کان هر شک ترش از لعل شک
روزگارم روشن است بر تو روشن
روز خلق روزگار را برای صدر زکا
صدر اعظم اعما و دین دولت کذا
دولت و دین را در شخصش اعما و دوا
کاخ بخشش چون یزد در همی در زکا
فیض آب بر دستش آب بار و بهار
حکم دارد و بر همه اطراف عالم سر بر
تا قضا کشته است دیوان حکم شک

هر چه هست اندر جهان توان کار کرد
 و آنچه از کرد و از نیکش نیاید شد
 شاه را دشمنی که در جهود خیر است
 کلک اندرونش دشمن نظیر و العاصی
 و او را ای که کفایت را خواصیست
 که جبر و تیرت می خورم چون سفیدی
 ابر اندازد ز غیرت بر رخ دریاخو
 که اندیش سخنانی تو در شاهو
 کوه از او امنی که اندر دوشد بگر
 تار صرمت یکصد پدید اندر کوسا
 کشت از رای تو جمع اسباب و انجمن
 نیست الا ز پرانده ولیک اندر
 احماد و دانست از دنیا کان توست
 در دنیا کاتر اما صلب آدم افشار
 جاست آن سکو که بر از نه فلک است
 طبع آن دیکه پر دوز و دوزگون
 سایه مهرت اگر یکدزد افتد برهما
 جاودان از بیا پیش خورشید که در

با دانه و دانه می بود در بار بار
 زان خیر و بدی که اندول در اینجا

ز آتش دل چون چرخ آرمید و چون
 که حودت مثل سوار کرد و چون
 جان و الای غت راست بالای
 جان که در بود مجد و معالی و توان
 با بقای جاودان شد توان و انک
 کشت از کانش جوارنما و کلک
 تا بر میان ماه روی چون ماند زلاله
 از دور و کو هر صدق استناید بجا

بد سگالت پیدایش چون بر میان ای
 و دستانت چون صدق درامی در شاهو

و اما ایضا

ساقی پر سگرم ای رخ چون آب
 خیز چون لعل خود آور لا لکون شای
 زان می نامم که گردان قطره در بر
 کرد از تاشیران می سنگ خطا لبا
 زان شراب نفع و شوش ده که شای
 شور می بخت مرا ای تند ختم تر تاب
 بر فزاید آب می تاب تن می بستن
 این سخن بشنوی تا می توانی روست
 می یاروی بر زوی نوش می بستن
 با نغای نایج با بکنت چاک و آب
 نوش کن آن کی تا بدافا استنجم
 تا و صد بکشی باز احسن آب
 تو شوی سرمست و در قطر و شای
 میزوان صبر عسیر استنجم
 بر شام استنجم الحش کی ترم
 روز مهرش همچو جفت و دوزخ اندر
 بر عتار ابقاف از غمت دمی
 روز مولوشن غیرت فانی و ج
 تیغ خورشید از تابش بجا پروش
 در دل دریا خیال تیغ او که کند
 تراش را و بر خاک نشیند آن
 ایکه خشتی شود ابد از پیر غیر است
 دیده حق بین تا نور حق زو سکر
 که بنود ایجاد کل منظور از ایجاد

خیز چون لعل خود آور لا لکون شای
 کرد از تاشیران می سنگ خطا لبا
 شور می بخت مرا ای تند ختم تر تاب
 این سخن بشنوی تا می توانی روست
 با نغای نایج با بکنت چاک و آب
 نوش کن آن کی تا بدافا استنجم
 تا و صد بکشی باز احسن آب
 دست حق بزوی کشای
 بر روان شمان تیرش کی کور
 کاه تیرش همچو دوزخ جفت اندر
 بر خلاف که کشته است این سخن
 سدر روانی با خرتی توارش بجا
 آفتاب تیغ او پروش و چون از تاب
 چرخ را از خیز ز کار کون و دلت
 ماسی اندراب و مرغ اندر هوسا کرد
 این مثل نشیده باری ذاکان
 در نه نور ذات او و در شای
 تاقیمت آفرینش اندید کی کس بجا

در دو کیتی جزو لای اونی بیستم
سمه از عدل دادش جهان مید
عظم آسمان بل و جت کیش
کام خشی شده خود ساخت ناکش
برکه الفت جت با خود ای قلم
ملک ایران از نایب کلکش قلم
شاه عالم از راکر و انجان قلم
افشار و دوده بولست با کونین
ایجاد و مذی که بدخواست کونین
مردود اما بسج نندیش بر احلا
صد هزاران پستم آسما نوب
نمایس از سترور آید در حلالی ماه

در دو عالم جزو رضای او نندیش
خواجہ اش ناما بعدل دادش
آفتاب ز سپی بار و چو باران
کاجوی کامران کام خوش کامیا
کاد پایی اندر میان اردو مان
مردر انیکو شناسد خسر و لکرها
کس نمختی عالم امکان خد اگر دجا
آل عدنان از پیر یافت خراش
چو کافر در جهم می نیاسود از عذاب
اوی افرق بسیار است آری دوا
زین غم چشم اگر با صولت فرایا
تاپس از ماه و موزاید بروی ماه آب

دشمنات در غم و اندوه الی یوم النور
دوستان در نشاط و وجد الی یوم

کدامیضا

دارم کار بی بر زمین تن و زین
خالق خوش خوش کونین عین اسکو
زلف سیاه فاش در چمن چمن
چنانست خواب پیل پیل

بار لکان شکو بار و چون و شین
چون کل و وریش و قدش حور و کا
تاش همه ظلم و غم افغی خوش کوش
وان طره پر تاب پیل و شش

مرکبات نشین کند صد خدایا کند
کی قطع بود است این کچمان نور
نه جور باشد فی رپی زهر و وی شسته
دوشینه آمد در بر غافل و آمازم
می خورده و میخورد و ز خوشی شین
از می طلی اندر نقش کس بر و چون کیش
زان می که کر ز زین کس و کوش
زان می که کوشی می بر بی قید عا
العقد جستم ز جاکشش شین
چون این شنید از من با قی زان کوش
کز فردا را چنان و ز جاکشش کامران
شاه ناصر الدین و در کس چرخ با جاکش
کشم عجب بود بان کابل سلطان
حد و جهان بر ام کان چا ابر کرم
ان صاحب و علان آفت جور و
همایه با قدرش سما چو یار شین
کشم چو میر پاد و در و بک خا
ای کنت از جان آسمان کوشه بدر
ککک چو نارین بعدل بر و شین اردو

عقل جزو حیران کند تا پیشیند چکر
فی بچه حور است ان کت بصورت کیش
دار و زهر یک تری باشد بر کیش
روشن شد آسمان منظر کم ز پو جور و
چرخش ککش شد غرق و خوی از تابا
زان آیین می کت نقش بر آسمان و شین
نوشد ککش و کس ز زان شین
در تو ناکش عی ملک جان از شین
بر کوشد کایدون تا کوشی از عالم خبر
از دل کشیدی صد فغان کاشا مندی
شدن کاشا کاشا کاشا کاشا
کبر و کاشا کاشا کاشا کاشا
واندیش خواجہ جان انسان نام
باشند و سیم و در کاشا کاشا
ان جدر و سحا ان غرن علم و سهر
همرازا با قدرش قضا مید کاشا
کارش همه نظم پیا ریش خا
مدحت بخجدر و سحا صف و زین
قدرت بسان لک کیشی کد زین و ز

از نوک کلک نظره که بر چک برود
خاک و گلش هر زره که در زخورد
تیر تو تیغ تو صد باشد همچو تیغ
ان یک بدوزد و بود و این یک بدوزد
مالک را با و را صدر اسیران
با آسمان را محو را محسوس را محکم
من دم آتش ازین لعلی که انجمن
کشم فیما بین آنچه بین کیم بود
ای که نسیم کونام تو دور جهان گام
نسایمانی از انعام تو دقت است بر
تو ابری من تشنه لب که باریم عبود
ز انسان که بار و زوشت چنان
هر خطه باشد یا در شامش نام است
کشورستانی از عدد و بری سرخس
گلک همیشه میگردد محبت بهار
ناب ریزد از هوا تا باز خیزد از هوا
تا بادیزد از هوا تا خاک اندازد
از آب تیغ تیر تو و از تیر آتش ریز تو
بر خاک خضم خیز تو باد فنا سازد

انجمن بر البحر الهام والجر الزاخر الطمطم اصل الحکمة وقانون الادب
شمس المعالی سحر شیرازی حکیمی است فرزانه و هنرمند و پانصد عارف
بحر جامع تغیر و تاویل واقف بیدایع اجمال و تفصیل جامع مراتب
و علم و جادوی مراسم قدس و فضل قوم نصیبی جوده انعام است
کانه انتم فی الخوارق افکاره بر سطر ای افکار پذیرش شری است
از حقایق شرف و هر حرفی از تحقیقات بی نظیرش طرفی است از معانی
و قیامی معانی در لبا حریف چو در سیاهی شب و شبنم پرین
بعلم درت نویسی بر تمام خلوط چنان ماهر و مربوط است که از نسخ

و نخل حلق و ثلث و رقص و ریختن سگته آنجا از خانه اش میزاد
و بر نامه میکار و بر روی صفحه مانند طره طرا بر عهده غراسا پس است
و در لبا و لطایف معانی در آن الفاظ و معانی چون آب حیویتی در
طلحات روشن جانفرا بخت پیوست تیره و جمل است لبر و قبا
از لفظ در فاش کلمات کز فاش چون کار تحصیل و بی در محنت
پارس با لاکرت و بدرجه کمال سید و فهم مراتب استاد الحلق فی الحلق
اخوند غلام صدر اربابا قد جعل الله لکل شیء فذکا خواتم و برادر
کشت و در سایر علوم نیز از رت و جدید مسلم و وحید آمد دریافت
نمود تا در آتش نیمی بوی نیاید تعبیر در برایت دولت شاه شاه
عزیزان محمد شاه از پارس بیج راه نمود و حاد و تیا بالقر و الشرافه
بدار الخلاء در آمد و در اندک زمان کبریت علم و فضیلت و فرط فصاحت
و بلاغت مقبول قلوب مردوزن و مشهور بر کوی و بر زن کشت
تا روزی در حضرت شاهزاده اعدال اکرم و مکرزاده کرم محترم
الوارث العدل والعلیاء من سلف حنوا علیا فی وجهین سلفا
نواب نوید الله و له طما سب میرزا که در بیت بیجاوشت و چرخ است
بجلاف بحریت بی ملاطمت و شمس است بیزوال انجمن
و لطف حکمت و دانائی که در مراتب اصول و کمال ادب و علونب
وی سخن چند بمقتضای مقام معرفت و اصناف و اصاف وی ذکر
همی شد و بوی نیز بتواتر رسید و مکرر شنیده بود که این شاهزاده

منظر منور و مستام فضایل و فنون دانی و ماه و پشوا می آگاه است
 در گاه وی پناه را باب فضل و درایت است و لمجا اصحاب
 علم و روایت رضا حضرت عیسیٰ بن جعفر به صفای لقمان افا مانه
 صخر غا تا آنکه بواسطه یکد و نواز ایل فضل که بد اخضرست
 سابقه را بطه داشتند در آمده و هم در آنجلس شرف قبول شایزه
 اعظم یافته با انسا طعنا م از لشرین آن باط سین و مقام کشت ورت
 والای مایا بشیکری یافت و سالهاست بشرف منادمت و صحت
 آنحضرت قرین افشار و منت است این قصیده پارسی و عربی از وی نوشته

ای نایب بخت بد و رخسار
 ای تیره روی زکلی بر بار
 ای شسته عراق و بلای غبار
 ای لبت طراوت و بخت فرخا
 ای ماه و ماه پیش تو زمان
 ای هر دو سر و پیش تو خندان
 ای شهد ناب ریحانه اشکر
 وی شکنا ب یخ بر کنار
 افراشته چو سرو و همی تافت
 افروخته چو ناله بسی خفا
 آینه شراب همی در شد
 و آنچرخه عیسری از قفا
 در آئین برشته می صافی
 در مار و آن منتقش در هوا
 آن غره خورده خون هم در
 و انداخته بفره نیز از بار
 ای از بهشت آمده ز می فنا
 و آن چشم بسته دست همه خفا
 و لها چه ر بوده بیک غره
 ای از بهشت آمده ز می فنا
 و آن چشم بسته دست همه خفا
 و لها چه ر بوده بیک غره

کرده دلم خیال منزلت
 اما بگرد نقطه خطا پر کار
 بر من شد است حر و لغت
 زاناکه شیر خور شود شکا
 ای اصل تو شکستل مجروح
 وی یاده و صیبتن میا
 سحر اگر کرده تو چشم اندر
 کا مذر توحیره اذ میه ایضا
 تا تو جد استدی ز کنار
 شدم مرا کنار چو دریا بار
 تیار تو خورد دل جان من
 و تیس چکونه می نخوری تیما
 میشد ای نوشته اهل جان
 باز تو عهد ز دل می جان
 که تو با فتنی ز محبت دل
 من چنان مهر تو ام پیوسته
 افشاده دست بر همه عالم
 پرداخته دل از همه غما
 من شکست و غایه بکین و بیکر
 آزلت تو شد است مرا عطا
 از شکست زلف تست کی گزین
 و ز غایه و وجبه تو بخور
 دیگر بنید را بچشم هرگز
 تا اصل تو شد است همی خا
 تو یار نا شکسته کل بود
 و سال یکبار کل و کنار
 دل از قتل و تولد تو همه بود
 اما چو اصل آفته شد در نا
 من در عراق از پی تو پویان
 در پارس تو سیر کل و کلزار
 ایدون که آمدی تو بدیدام
 عیدی گنم بروی تو من جوا
 کشم به بوسه بر چم از لعلت
 کما گزین حدیث کن استغنا
 نازک بچم نه در خور بوسه
 لعل لطیف را بچشم افکار
 ترسم که جای بوسه در او
 فردا بچشم شوم بر پیرا

معنى عقل آية اسرار

صدر زمانه عاشق دينا

لَوْ يَلِكُ الْأَرْضُ وَالْقَصَاصُ مَا لَمْ يَلِكْ
أَوْ يَطْرُقَ لَكَ أَجْنَادُ جَبَّتْ كُفْرُكَ
صَدْرُ الْأَعَاظِ عِزُّ الدِّينِ وَفَاخُودُ
حَاوِي الدَّمَارِ عِزُّهَا جَارُ حَارِسِهِ
السَّابِقِ النِّعَمِ مِنَ السَّابِقِ النِّعَمِ
نَقَرُ مَوَاجِدِهِ الْقُدْرَةِ فِي سَفَرِهِ
أَتَمَّ الْبَيْتِ مِثْلَ الْقَمَرِ فِي جَمِيلِهِ
لَهُ تَهْلِيلُ وَجْهِهِ وَتَوَدُّعُ رَيْبِهِ
عَمَّتْ خَوَاصِلُهُ عَمَّتْ نَوَاصِلُهُ
فَالَّذِينَ وَفَّقَ مِنْ جَدِّهِ نَامِلُهُ
إِنْ غَاظَ بَوْمًا عَلَى ضَوْءِ الْهَيَّارِ
رَعْدُ وَرَقِي وَطَلَامَاتُ وَحَشَاتِ
مُدْعَى وَفَرَجِ وَرَدَّجَانِ وَرَاحَةِ
لَوْ أَنَّ النُّبُوَّةَ حُجُومٌ مِنْ جُنُوحِ
تَرَاهُ يَوْمًا بِأَدْبِهِ وَطَبْخِهِ
فَأَرَاهُ الْحَيْدَرُ يَنْبُتُ لَهُ مَدْمَرُ
فَأَرَاهُ الرِّيبَ بِالْأَنَارِ كُلِّهِ

فَأَصْدَقَ سَخَرَهَا بِالطَّرِيقِ بِالْعَلَمِ
هُوَ الَّذِي صَانَهَا بِالْإِشْرَافِ بِالْكِتَابِ
يَكْرَهُ أَنْ يَنْزِعَ بِسَيْحِ الْبُحْرِ فِي الْكُفْرِ
كَثْرَ الْأَرَامِلِ مَوِي الْعَهْدِ وَالْكَفْرِ
بِرَأْسِ السَّابِقِ النِّعَمِ مِنَ السَّابِقِ النِّعَمِ
وَمَطْلُهُ لَمْ يَحْوَ بِأَبَارِئِ النِّسَمِ
أَعْرَاضُ مِثْلِ النَّارِ فِي الْعِلْمِ
أَغْنَى عَنِ الْبَدْرِ فِي دِلَاجِ الظُّلَمِ
جَنَّتْ حَصَا قُلُوبِ الْبُحْرِ وَالشِّبَمِ
كَأَنَّ رَوْضَ شَيْخٍ بِالْإِقَامَةِ وَالْقَبْرِ
سَبَدَلُ النُّورِ وَالْإِشْرَافِ بِالْعَلَمِ
بِالْبَطْنِ وَالْفَهْرِ قَابِلِ السَّاءِ وَالْيَقْدَمِ
بِالْحُلُقِ وَالْحُلُقِ وَالْإِحْسَانِ وَالنِّعَمِ
لَقَبْلُ لَكَ مَا مَوْرِدُهَا قَسَمُ
كَأَنَّ فِي صَفْوَةِ النَّاسِ فِي صَفْوَةِ
وَالْحَدِّ أَحْسَنُ مَا كَانَتْ فِي الْقَدْرِ
بِالطُّولِ وَالْوَلِ وَالْعَلْبَانِ وَالْكَرَمِ

الْمَلِكُ وَالْمَالُ كَلَّا لَا يَنْبَغُ
مَنْ فِيهَا مَالُهُ مَنْ فِيهَا شَاهِدُهُ
لَا يَزِيدُ مِنْ حَيْثُ أَرَادَ مَا شَاءَ
لَا يَذُرُكَ الْفِكْرُ نَبْدًا مِنْ خَاسِمِهِ
فِي كَرَامَتِهِ وَمَنْ رَأَى بِأَدْبِهِ طَرَبًا
يَجْعَلُ حَوْلَهُ نَزْلَهُ النَّاسُ خَاصِمَهُ
إِذَا مَشَتْ نَارُهُ السَّابِقِ عِلَاقَتِهِ
لَمْ يَجْعَلِ اللَّهُ بَعْدَ الْأَوَّلِ بَاءً لَهُ
لَا تَشْبَهُ الْعِلْمُ إِلَّا عَلَى هَذِهِ
لَا يَنْبَغُ بَعْدَ سَمَاءِ الْأَلِهَةِ سَمَى
مَنْ الْعُلُومُ مَرَّتْ بِكَ الْأَمْرُ مِنْ لَيْلٍ
فَالسَّيِّمُ فِي خَالِ مَحْصَلِهِ
وَلَوْ طَلَبَ الْعُلَمَاءُ حَسْبَهُ
وَالسَّيِّمُ فِي رَأْسِ سَكَنَتِهِ
إِنْ اسْتَطَعْتَ عَمَى عَمَّا سَوَاهِ
بَعْفُوعِ الْحَقِّمْ لَوْ أَنَّهَا مُعَدَّةُ
مَنْ فَا سَمِيحًا دِينِ قَبِيلِهِ
فَاللَّهُ فَضْلُهُ فِي الْعَالَمِينَ كَمَا
بِأَهْلِ الصَّدَقِ خَلَقَتْ فِي حَمْرِهِ

لَنْ يَجْعَلَ لِبَشَرٍ عَنِ الْكَلَمِ
مَنْ فِيهَا مَالُهُ مَنْ فِيهَا شَاهِدُهُ
إِنَّ الرِّبْعَ لِحَقِّ الْوَرْدِ وَالْعَقْدِ
وَلَوْ خَلَقَ أَصْفَى دَرَجَةِ الْهَيْمِ
اسْتَهْوَى فِي الْقَلْبِ بِفَاعِلِ النِّعَمِ
مِثْلَ الطُّوْأَةِ حَوْلَ الْبَدَنِ وَالْحَمْرِ
فِي سَكَنِهِ الْقَوِيَّةِ شَفَاءُ الْهَيْمِ
فِي الْحُلُقِ شَهَادَةُ الْأَقْدَرِ
إِنَّ الْحَقَّ لَيْسَ كَالْطُّوْأَةِ عِظَمِهِ
عَبْرَانِي فِي حَلَّتْهَا أَحْرَفُ الْقَمْرِ
هُوَ الْحَكْمُ صِدْقًا عَنِ مَنَاطِقِهِ
كَالسَّيِّمِ تَرْكِيضًا عَنْ مَهْدِهِ
فَلَيْسَ بِغُلْبِ الْحَدِّ وَمَا لِحَدِّهِ
كَالسَّيِّمِ بِحَقِّهِ مَنَاطِقِهِ
فَمَا الْعِبَادَةُ حَقُّ الْأَلِ وَالصَّمْرِ
إِنَّ الْحَقَّ بِالْحَقِّ أَلَمَعَ الشَّدْرِ
مَنْ ظَلَمَ فِي سَهْبِ الْحَيْمِ بِالْوَرْدِ
فَضْلُكَ مَوْجِدُ الْفَرَاغِ فِي الْكَلَمِ
مَا فَالَهَا وَجَلَّ فِي الْعَرَفِ الْعَجْمِ

انجمن من الله ان يعاين في حجة ما دامنا الورق في الشجر
 غش را فلا في ثياب الجند مناجا بالارحمة في العلاء في العلاء
 جند الدين واما يابوشه ورازخ الجند عمر الحجة في حال الكفا
 سليل النقي ان الله جل جلاله الفضل محمد بن فضل القليل خط
 ساوجب است که در پنج تخمین از کتاب در ضمن شرح حال امیرزاده اعظم
 والا تبار عبد الباقي قاجار سارقی نرابت کمالا تشرفت و برخی
 از قضایش بر کدشت تخمین بنویس فی طبابت است و با وجود کمال
 مهارت بدین فن شریف در ادواب معاشرت و طرز مصاحبت
 تا خواهی الیف و ما نوس است و به کام معاشرت تسلط بقراط و
 حذائق جالینوس بلکه فلاطونی است سیحانم و سحر است غلاطونی
 حکمت زروئی را پیش بغر و چرخ فضل انیم خلقت بکف چون
 و در فصاحت و بلاغت نیز کایه اوست است و در حسن خاسته تحقیق
 تالی رشید اعداد و اگر بدش نیز با ناز و ابن ادم بود و با سپایر
 مستنون قضایش تو ام می نمود و زبده و سزاوار بود که بجای مصحف
 مصاحف صحابی خط ایفکد و حکم بقمان من رفد انهم
 لول جفقت المرقع الموقلدر این یک صراع را بجا است
 فان كان جند الدين في القلوس قلبك لم تفك لم تفك لا ريد فيهم
 باجمله چون کتاب چاپ نزدیک با تمام است و مجال نکات ازین زیاده
 مقام مقصود طبابت در شرح احوال منیت والا

در پیش او معنی و اومی غیر این منطق لبی بکشدی
 این اشعار از دست
 ترک مرغ آفتاب از شکست ناله بجا کس ثواب آفتاب بیسان بی دریا بکشا
 فی سبی بر ماه از شکست سید و در چشم بر فراز سرو سیمین بار و در آفتاب
 بادوز لعل حیلد کارشش تنگینی با چشم پر شمارش سست شدیدی
 ای عیان لعل روح اقوا تو ای آتیا دی نمان در درج حاجتجانی تو در خوشبختیا
 هم ز جرع نوشدت خنده بر کاین هم ز لعل تیره زکات طغیر بر جریا
 کر ثواب ویت آمد زلفت کلین فی بر فلک کاسی ثواب میگرد حساب
 اکیا از سوی سیاحتی و چین شرم و اکیا از روی غیبت هر شد مدح حساب
 کس شیداست ای که را کرد و از کل با یاشیندستی که کل را باشد غیبت حساب
 تاب من بوده از تن زلفت تابدا خواب من بر بوده این سر خرم حساب
 در تاب طرقات میگلک جان با سیر در تاب غزوات کیشردل اشک حساب
 کشت از آن یوز عارض مار عافیت رفت از آن تاب کسب و از تم آرام حساب
 در هوا می چو قوس بود مار ازنا در فراق روی تو چو شمشیر و مار ابر حساب
 باد آما دان کسیتی کسور خست که کرد از کبابی کسور عسر که روی ابر حساب
 ز اچنا چشم سست چندانی نیکا زانک خنچین چو نور انکم بر دم حساب
 هم که آرام ز جورت بهر کاهی کرد مالکش سروران ملکات مالک حساب
 شخص اول غیبت است دولت و شاد اعتماد دولت کمونکی از روی کام حساب
 صدر چشم را در نظر آمد جهان صد انکه با جایش جانی غایت از روی کام حساب

بر کجا عدلش رود با همی استویش
منش آرد با در این شکر استویش
وصف خلق او زیادت کیرا زده هم قیا
بر کجا باران جویش کجانی بی نیاز
در بردست جواد پیش کف را داد او
ریزه خوار آمد ز خوانفت و خوار عالم
ای فلک رفته او ندی هر جا باش
عدل تو اندر جهان سایه افکن شد از
فتنه با چشم ترایدار چون بخت تو یث
خرکه جاده تو هر جا گشت بر پا میزد
می باید ای بلند اثر خداوند کریم
تا که شد کافی کف را تو اندازد کار ملک
تو ملک شاه هستی کاخچان و جیم جان
چرخ کر خواهد کرد از تو جوید جهان
کر کسی سر از خط اندر کشد آن میکند
کر کلاه شمشیر چرخ چرخ مستقیم
کر کسی چرخ سر از حکم تو نیستی کسان
کردی از قمر منی سوی به خواست
کر یکی از مهر سوی نیکو است بکر

بر کجا پیش و با همی لک و عجب
حکمش آرد خاک ابا این نیک و عجب
روح ذات او فرو فی با اجداد و عجب
بر کجا انعام عاشق کجانی کا میا
در جهان آمدی سبک سنگ زرب
برده در آمد ز دست تحت او شمشیر
خنده زد آسوده می کجانی از اقطاب
عالمی و سایه اش آسودگت از قطب
رفت چون بخت بدیش تو تا شجر خوا
کر بلند می نه فلک کردی او را قیام
کر جلالت و کت را آسان کرد و جفا
حسنه های خشم را از ان بدیگری تو
زان بگرد بر روی ملک ملک از تو صبا
حسن عهد و رانی نیک از بهر تو صفا
کله کت بر جان او چون که بر شیطا شفا
نیست غم کر سر شد او را چو در میان
از ره قمر و غضب او ندی به صدیقا
پاره کرد و دل را چون کمان کمان
سج بود در جهان و در این بحر کمان

ایک وقت طبع را ز دل جوی شمشیر
و ایک جودت آرد از این جوی کشتار
محمد دین روح ذات این و صف
چون تو آمدی بر منزل خفا و تاب
یک چرخ در روح ذات شد سیران شکر
شعر او اندر مذاق روح از شهدا
تا بستان خرمی زاید بوقت تو سهار
تا بیکستی چرخ رویش اید از سهار
دوستان جاده تو با و ندانیش
و دشمنان بخت تو با و نشد با رخ و عدا
پای احباب تو با و بر زمین فلک
جای اعدای تو با و در جهان تلک

ای یار لاله روی من ای سر و دل
هم از دور روی غیرت با بر آسمان
روی تو همچو ماه ولی خالیه نقاب
قد تو همچو سر و ولی لاله سایان
کونی که هست نشسته فرویت در جان
هر جا که هست روی تو بکلیغ یاسین
هر که دماه سنگ ختن کرده پدید
جسمم بود بآب و چشمم بود پر آب
سر و چمن بای نشیند ز سرم خوش
از لطف و یگونی که ترا هست این
در اصل لب منو بهم جمع نشیند شکر
مانا که بوی برده ز منوی تو خالیه
ای از و چشمم بوشن با آفت خرد

کی سر و دل چو قهر و رویت بچون
هم از دور روی غیرت با بر آسمان
قد تو همچو سر و ولی لاله سایان
کونی که هست نشسته فرویت در جان
هر جا که هست روی تو بکلیغ یاسین
هر که دماه سنگ ختن کرده پدید
جسمم بود بآب و چشمم بود پر آب
سر و چمن بای نشیند ز سرم خوش
از لطف و یگونی که ترا هست این
در اصل لب منو بهم جمع نشیند شکر
مانا که بوی برده ز منوی تو خالیه
ای از و چشمم بوشن با آفت خرد

خیزای سبزه ای ز دوزخ رشک و نیا
 اندر گلنجام بلورین شراب ناب
 بجایه فردین هم بر باد رفت باز
 کوئی که بخت بر اطران کشیده
 در بر نمود راجه زینب با طیار وار
 پنجای تیری هم غار او وطن
 روید جای لاله سوی شمشید
 کرنیت همچو سحر سحر او دوازده
 یا خیت کارخانه افکنک پس چرا
 آن کلبه نمان که بود بر اطران
 آن لبستان که بود بر امان
 تا چون تو نهار که باشد مراد
 دانی تو ای کار من ای ست بهار
 شدنی که انجم روحی خون تو
 باید کنون کشد ز دست تو ای کار
 کار و زحید منج مولود احمد
 عید محمد است و بکبریه ساعر
 تاس کنون تنبیه عید احمدی
 نصر الله آن جهان بزرگی و عدل

کایه عزان آب شد از روی کشت
 کاید بزرگ جشن عجم ماه مسرگ
 بخت ساه دی زیر تخت کاران
 جای شکوفه سوده الماس یکبار
 بر سر کشید بلوغ زلف طیار
 یابی بجای طیل هم زان را
 افتاد جای لاله سوی شمشید
 جوشن می نیم بر آرد ابدان
 شلخ بلور کشت معلق زنا و دن
 ویکر سحر که نه باشد از دوشان
 اکنون کجاست از چشمها نمان
 خاطر کجا برد و بسوی باغ و بوستان
 شد روی چون سبزه ام از جوی تو
 چشم کمر قناع کردیده خون فشان
 راجی که است راحت روح و عدل
 آن خم اسبیا و شمشاد نشین
 یار ایار چون دل جان جان تو
 کمر قناع کف مبدی خدا کان
 اکنون سبزه ام زان زمانت بکمر

دو خط بندگی و سوری او
 فرخنده صدر اعظم آن اوزین
 آن اوری که ملت از و شد در اشیا
 از خاوران طیفه برشت تا سحر
 باشش هر کجا که بود صحوه و قفا
 عدلش هر کجا که بود کرب غنم
 کر نام خود حاتم و قاتل شنیده
 خواهی اگر محیط کمر بخش با زمین
 بر سائنش بکار و سخا زرد و بدین
 ای دادری که باشد بجز تو
 صدر بزرگوار اسپه که روزگار
 دند ان کرک ظلم بود کند تا
 اسب سوسی ملک عدم تا خلیفه
 جاوید باد دولت خسرو که بر کشت
 بر بام قدر جاوید جلال تو کی رسد
 بر کس حوادث بکویت نیا
 گلک تو ای جهان جلال و سحر
 این چرخ کرد کرد که در روزگار
 کوئی که زاده و کسیتی بر روزگار

در و سپهر و ران بزرگان
 زینبند و بدر فخم آن مفر زمان
 آن سوری که دولت از و شد در اشیا
 وزیر و انوار خوشش تا پیش
 سازند چون دیار سبزه ای شای
 سازند چون دوست یکجا که
 افسانه ایست نازد بکیتی در استان
 بر آستان صدر ز من فرزان
 بر زار شش که بخشش کربان
 وی سوری که آمد خدمت در آستان
 و کمر قناع به نیار و جود
 در کله که عدل تو آید بی شبان
 عدلش بکشت خرو آفاق با سان
 فرماندهی چو شخص تو بر طبق مهران
 کمر و دور من کس را ز تو نمان
 جفا از بد زمانه بسی مخطان
 بر چشم حاسد تو همی باد چون سنان
 بتلاست از تجربه بی حکم تو سان
 با شخص پاک تو بنیر و بخت تو ان

یک شرو علم کن از علم نافت
کار بر ایشیر که باشد بیتان
امروز شد سخن کلک اگر هر
فر داسود سخن تو بند و مولان
خلق بجز آن نعمت ای مایسم
هستند میان و تویی طرفین
اگر میندی تو شد مخفی هر
افراشت سر ز فخر باز فرق رفتن
و اگر بجا کری تو شد در جهان
شد اوج جاه او بلند می کمان
بر بود بزرگی شخص تو از یاس
افزون و بلند می متد تو از کمان
جزراستی بخدمت تو هر که خیال
کج کرد و دشمن جو زمان بخت کمان
بر بد کمال بخت تو ای داورین
سوان نرم باد بستی بن این
صدر آسینه بنده در بار محمد
پس از چگونگی روح صفات بریا
عاجز بود هیچ تو مستر همان بود
تا ناکشت محرق تا آب شد عجل
تا خاکشت ساکن تا باد شد وزن
باشد عده وی جاه تو بخت
کرد و ولی بخت تو سوار شایان
دولت بکام و ملک بودا تو بخت
اقبال ام و بخت کند با تو اقران
در زیر حکم محکم تو باد چرخ
تا باد عزت تو بختی می جوان

عیش و نشاط بزبان باد بدوام

عز و جلال تو بجهان باد جاودا

اورد صبا بستان لشکر
بست از گل و لاله باغ راز
برایغ بر بخت نافست
برایغ کشید و بیهوشتر
انگشت بیلغ هر زمان از تو
نقاشش هوا عجبی دیگر

کونی که فشانده باد نوروز
بر صحنای ناف اوز
هم طرف چمن ناله چون خرخر
هم صحن چمن سپهر چون کثر
کلبن بچمن چون خندان پستی
بر سر زمره شش می اینتر
لاله بدمن چون کلر خان یابی
از دیه سپهر حلا اذیر
هر جا کدزی شست این فوین
بر جا کدزی شکو و غمیر
کونی که همال خلعت باغ
از بس که برون مدکل احمر
یا انکه فضا می صحن خست شد
کاید چمن نسیم جان پر
خیزای بت من که از رخ جو
جفت زده کشت خنرو خا
در پیش تو سر و چون بند
در پیش رخ تو ماه چون چاکر
روی تو چو ماه و مشک را
قد تو چو سرو و ماه ابرابر
و لعل تو رشته رشته دروا
در روی تو دست سینه سیر
بر کرده رخ تو پست است
اگر سیر تر بود بهی حنبر
تا سر زده که چشم تو هر گاه
بر دیده مرا از آن تو دشت
زلف تو زده است طغیان
لعل تو زده است خنده
از قد تو سر کمین بود طوبی
از لعل تو دل عین بود کوثر
کس سر و ندید بلبش بالین
کس ماه ندیده عینش نیر
خجلت زده از قد تو شد ما
حیرت زده از رخ تو شد از
ای یار من ای کار کلر خا
ای ماه من ای کار سینه
اکنون که چرخ است چمن
در جام بریز باد و خند

برد و بسیار باد و کلرک
 جز خوردن می بفصل فرزند
 کا مژدی جشن فرخ نوروز
 و ارامی زمانه صدر اعظم
 انکو بدش عطا شده مدغم
 پست است بر پیش قصر جاو
 کردید چرخ کف را داد
 در خوان عطای او بی شنید
 قارون شده از کف جواد
 خواهی تو اگر محط کوب
 ای داود دین تو کی گشتی
 از بهر مخالفان این آمد
 از کلک تو ملک می شود
 بر جبهه سروران تو بی
 وصف تو زهرچه در جهان
 همواره بجان بدسکال تو
 بگذاشته ترا داد او جز
 کیستی تو زو کینه کرد
 بدخواه ترا زین و بن بر کند
 تا دور زمان با نیاید
 ای یار چه کاوانا خوشتر
 بر صدر جهان تو مژد
 کلک شد ملک شاه محمود
 و انکو بکفش گرم شده مضمر
 بارفت خویش کند خضر
 ز خاک محیط ژرف پنهان
 همواره چونند و حاتم و حسن
 در دولت شیر کی مضطر
 اند کف را داد و کی بسک
 در پای کف کفایت آرد
 حرم تو بان سدا سکند
 و ز عدل تو جو میشود لاغر
 بر جبهه متران تو می
 قدر تو زهرچه در جهان
 افزوده تو در او کریم
 بر رفت ترا چرخ کیوان
 تحت کف نش میده و شد
 قدر تو چنانکه کا در احضر

یزدان تو معین هستی
 از فرشته جهان بسته
 از بخت شهنش زمان زو
 صدر انبو و اگر چه شمرین
 لیکن چیم بود نامی تو شد
 بر مسک شد از مدح تو طوطا
 تا آتش و آب خاک و باد آمد
 پاینده بد بهر باد اقبال
 سال تو همواره باد و از
 حرم دل نیکخواه تو چون
 هستی تو معین هستی
 احکام ترا سپهر ما بفر
 کر جمده کاوان کلک
 بر چای پی مدح تو در خور
 خوشتر سرم ز جبهه بد
 پرورش از شای تو و مفر
 پاینده کی زمانه را در خور
 جاد و بی با ش بر جهان
 روز تو زادی حایر
 باد این بدسکال تو چون

باشی تو بشا دمانی و اقبال

ایزد و بجهان ابو یار

میخاکه حسین فعل بیان و ب و نخل شان ضربا صل الفضا و السبله
 ملک الیراقه و البراقه مولانا الاجل الاعظم فاضل کرمه و می دنیا بکائی
 که شخص خود شیفته زبان است و فریضه پان موالا مرمو القصر المما
 موالیده الما مرمو القصر المما لفظش تر ملک چکر شد
 که چرخ و شمشیر ملک از بخت
 زلفا پاکش شد دیده هنر شن
 بی ز دیده بیل محو میکند
 سمانا از نقود مستودعات خزینه
 فصاحت و دراری کنومات جریده بلاغت که از کجینه فلیه کنوز

تحت العرش تعالیه آیه الشرا حب استحقاق بر اهل باطن فصای
 آفاق و سمت قسمت یافته خط او فرو قسط الکثر آن ضعیب این ادیب
 و هنرمند بسبب که که صدف سینه اش چون سینه صدف بلبل و نظم
 و در سیم ابناشته و مخزن دلش مانند دل خزان بسبب سیم و زر صمیم کند
 در پاری و بازی در نظم و کس چون وی نشان نیاورد گویا در جانا
 بر کج و جرس سینه دامن ندیده چون طبع و خاطر وی کج و قمران
 در اداسط عهد و دولت مروج ملت تازی محمد شاه غازی انار نه
 بر اندر سلاطین با سلب مقامات بجم انیة الادب بیع الزمان بستوی
 کشته و فصای شین و پیشه ادبی دیرین است شش بر قصص غریب
 شیرین حکایات دلچسپ و کمین برشته نظم و نثر کشیده و زو حیر آور و
 این سر و ج بر کشتیم و اسم پر ز سگ او فرست
 خط مشکین آتش بر خوانم معراج نام از آن معطر شد
 دیدم آن دفتر فرخنده مجموعه است زیبا و صغینه و لا را بر صفحه اش
 عروسی است پر روی و شاه بی غیر موی که کوه بر نکات لطیفه است
 و بزور استعارات ظریفه پیراسته ارقام مشکافش مانند طره
 طراز سر تابای افراشته و رشته و درای الفاظ کردا کرد و چهره را با کذاشته
 بدین بفرات و کشی کسی نیاراید بجهای لطافت عروس معنی را
 سواد سحر نساوان نامه را کحل الجواهر دیده خرده بین دیدم و اثر مداد
 معجز بسینادش را قرة العین با صرة حور العین دیده و دل در هر فصله

از آن و صلی از اصول حقایق مشاهده کرد و در هر رمزی در کتب از
 کهنوز معانی بر روی جان فراز آورد و هر کجا که اشارت کند سرشت
 غریب تحت آنجا بسروان آید نظم تازی و پرا تیر همین قصیده
 که از تیر بر استان معطای صدر را استان فرستاده شاه بی است
 صادق بر اینک بسجیک از فصلا می معاصر ایا رای انکه مصرعی از
 آن موزون و نیدیت مزاج معانی و لفظها مزاج المذاکر و المذاکر
 چون مؤلف را از کم و کیف احوال اطلاع دانی نبود اطناب نداد
 برین چند سطر محصور نمود

و قد توفی تشبیحاً تمثیل	الصدق اعظم من ضعفی یجلی
فلا تری بها کبط الافان بل	النفس تعجز عما کان یعجزها
من قبل ان یثابها فی تفصیل	و البذل قد یصل الی ان یفید
و الذل انی لیدی الدن و الخجل	و الخیر ما لای یجلی فضل و تنبیه
سکت سبنا عظمای و یجلی	یا سالی عن صفات الصدق کفیل
طلو الحجا کره الاصل و الخجل	سکت عن ماجد حیرت و یثاب
اضاع سخطهم بان یثاب	انصت لدن کیرا ان یثاب
و الصدق ان یثاب عن غیره ان یثاب	انصد و حیرت الخجل و یثاب
اغنا و یثاب عن الاکان بل	الصدق و الملوک ان یثاب
ملقن القلیب ان یثاب	بذل الاخری کیرت یثاب
من غیره ان یثاب	فلا تری الاخر الا ما یثاب

کانه قد را به قبل موفعید
 الصد قد ورت العلبا فین
 ابان المکره ورت الشایع
 قوم اذا ما المراتر تاشیه
 مانوا فاحبهم الذکر الجبل
 مانوا وضا لهم کما یاروهم
 کالمن یفشیع والاراء قد طفت
 کمال الابد الاعلام فلیکن
 ویش هذا الزمان السعد فلیکن
 لا یسل عصفی بعد الغمنا
 مضمی کانت نفوس الثانی مللا
 اطبع فید امر الفی المرونی
 ویا دطام قد ما کان سودهم
 لم یفینوا بالسمار وای من کین
 کادوا الخلد هم مو المهر سقاها
 کمر عینهم غلوا به فی صلتهم
 و قد لبس فی الا لمتنع من
 فاسا کتب البیروا لرجاء فی
 و فلن لا یفسد فی رقة فلا

معکة لکراهی تعدیل
 کافوا برتوتی جحر تکید
 بان الشایع من شیب ونبیل
 لا ذوا بانوا هم فی وطرنا میل
 من شیب هو حی عند کلید
 غراء معکة بین الا فاعید
 یباده المرن من جود ونبیل
 الابداء اهلا لیعظم ورت فید
 الزمان من دون تدبیر ونبیل
 فی الجحر فی کسل و الشیر فیدیل
 من الغمار ورت فید لیمیل
 الندی علی الظهور ورت فیدیل
 الا حد بیا بالنبیل فایدیل
 یصحو فی بون ورت فیدیل
 کالو کید هم فی فید فیدیل
 کمر عینهم غلوا به فی صلتهم
 انطال قد فی ظل الا باطیل
 بدلی من عین کبیر فیدیل
 من المصانع بل من فیدیل

صبرا لظلم شمس الخید من اوف
 صبرا کان الدانیر من فیدیل
 صبرا یقطع حلقوم الدیج
 حبس فیدی فی عینی القذا فاید
 فالصد من فیدیل فیدیل
 لاسر لها فیدیل فیدیل
 الصد من فیدیل فیدیل
 لایها الله فی ذکر العفوی
 هذا الذی قد جری من فیدیل

الفی ورت الدیج من فیدیل
 دینا الفی لیر من فیدیل
 المرسو جیدا یامها لای فیدیل
 قد سفل الله امری فی فیدیل
 فیدیل قد دای علی فیدیل
 وخصی من عطا بال فیدیل
 فیدیل فیدیل فیدیل
 الفی لیر من فیدیل
 فالدمر من فیدیل فیدیل

ایضا الفی کان لک
 ایضا الفی کان لک
 ایضا الفی کان لک

مشیر خدایه دوق سبیل و طبع مستقیم محمد ابراهیم خراسانی است
 که دو شیر کان پرده خیال را چریت چون طلعت مشرقی دلکش
 و طبعی مانند چهره امید طرب افزا اشعاعات اشعارش چون بارق
 نور است از ناصیه حور تابان قطرات زلال سحر حلاش مانند
 رسحات سبیل است بر اوراق ریاحین دوان

مَعْنَى بَدْعِ الْفَاعِلِ الْمُفْعَلُ
لطایف کما شمع مهر عالم گیر
غزینم و غواف کلها نخب
طرایف نخواستش چو باد نورافروز
بعمیش در مدح و سب و تغزل و تشبیه و طول است و طبع توانا
بلکه لسان وی سنان کار خداوند که از استیاضان خوف در جان سینه
سایر است در مدح و عجا و با آنکه مبنای حیوات بر نزل و قیاس است
فصاحت و زیادتش چندان آیه با ملاحات است که میل طبع با نسا
از همه پیش است و نزد خاصه و عام کارش از همه پیش است
معرفی است برای دان غزذگان که نزل و جیش معجون سخن و سیرت
ز کوه کوه سخنها می تر و تاز او بدست فضل و هنر دسته ریاض
مقطر الرایس ارض اقدس و شهد مقدس حضرت رضا علیه
آلاف التحية والثناء و در پیش از خاک پاک شیراز از جانب
مادریز چهار واسطه میرزا ظاهر و حیدر شری است بمضمون
نَعْرِضُ عَنْ الْأَذْطَارِ طَلَبُ الْفَيْلِ
فَمَا فِيهِ قَوْلُ الْأَمِّ الْقَوْلُ الْقَوْلُ
از ارض اقدس بصوب عراق رومی آورده و در حل اقامت بدار الحظ
انگند حال قریب بدو سال است که درین شهر باقران و امثال
مشهور و نجو شومی و فرزاد کنی ستموار است و درین چندگاه از دور راستی
و درستی کامی و از ترکشاده و یک میس و پیش نهاد بدو نموده
که هیچ خرد و بروی نشاید از دهر و جزایان و نزدیکانش بناید
در اندامی گنم در محادش کمار که بر چه خواهم گفتن هزار چید

چون سیر ابل طبع و ذوق چندان و لوع و شوق در امور با پسند
و خود را بر سوا می و قلاشی خرسند ندارد هنگام اکیاضهای بزرگوار
باش و اشعار آبدار شریاب حضور ارم و دستور عالی شوند
خدا ایگان معظم سرصد و رجاء کز دست شوکت و جاد و جانی
لِلشَّيْخِ بِدَعْنَاهُ فِي الْحَقِّ مَنْطَقًا
بِقَوْلِ ضَاوٍ وَالْمَنْحُورِ زَنَارًا
بدانگونه اصنافی اشعارش میفرماید که موجب حیرت آن انجمن و
عبرت خداوند این فن میشود و اکنون بد انسان که آنست یفک
یعنی عطار دوازده پیرامون شمس و در نمیکرد این شتری نیز پیوسته
در ظل تربیت و عاطفت سپهر فصاحت شمس اشعار ابر میر و
و ساعتی مجبور و محروم میت این قصیده را رتبه
چون قبابی در بانی پیشین در بکند
ای مباحون در دل عشاق غمیز کند
نه چنان صورت نیست که شمس کل
نیم رنگ چون نسیم از چنین فک
حانه پر طیب شک و شکست عجز کند
از سر زلفین شک افشان یک کیده
مغرم چون تبت و خمر مر شستر
کر نباشد باغبان شیر و بالا آنچه
بر زمین سیه ایاز چکان و سینه کند
چو می آید بوشت اندر رخ اندر زین
تا غشق خود را بر روز و خمر و کس
بداد گفت مال و بروی ندکی کرد
هر که چون من کی نظر بروی آن کند
راستی خواهی مرا از دل باید بفر
شخ ریحا ز او سر بوی خوش کل
ای بت مسکین خدای لب و شمشیر
کربلت عاشق مذاق جان آرد

عید براسم بن دوزخ از ایت
 ناصر الدین شاه غازی که کمتر کار کند
 پای چون گوهر یکسان صرصر کند
 فیر و ان قیر و ان یای بی پایان
 افزیدن میان کمر کا و سار از خود
 هر که دید آن نظرش از دوان فرود
 خنجرش اندر که کوشش کند بچون
 صد اعظم خواجه در یاد دل روشن
 آنکه انصافش روح دین پیروز
 شه سلیمان است خواجه آصف پیروز
 کشوری کش لکرا و امام شواکیز
 ایچند اندکی فرخ سمیت الای تو
 سالی که بخشش است مستغنی
 ابر که بار اگر بود کف را دست چرا
 هر که بنوید ثنای خلق و خویا چون
 تاپس از شهر یور از تاثیر باد مهر کا

ستیت بایشین شاه یک اختر کند
 حکم بر خاقان یاعف بر قیصر کند
 دست چون قبضه سیما کون آذ کند
 با خرا تا خراج چون تل ناکستر کند
 با زمین بیکان و صد چون ندا اسکندر کند
 افزین فریزد الی تو آن مظفر کند
 آنچه دست خواجه در بخشش میم در
 کار بر جوشش حره آمال را احمر کند
 آنکه کلک او منظر کشور و لشکر کند
 ملک اگر کلک آصف زیت و زور
 خواجه بایک نیست صد جان کند
 شاه کام دشواری طبع سخن کند
 خنده بر حاتم نماید خنجر بر جگر کند
 دامن آرا و کا زاپر و کوکیر کند
 صحرای پرستش از باغ از فر کند
 بر سر کسار کردون سیکون می کند

جاده ان باد امر از دوزخ و نیرنگ
 در است آسمان بر زربالتر کند

و لعل ایضا

سکته زلف تو ام ای کارکنگر جان
 کشیده داری قد و خمیده داری
 رخ تو لاله و بر کرد لاله سینبر
 نه همچو زلف تو از تمام شکست
 کسی بر من از آن زلف شکست
 بود بجلقه زلف هزار بند و شکن
 ز پار عشق من مسال بر پیشتر
 قرین بی ای بستان به با
 چنین که زلف تو مشکین بود که بود
 یکا نه میر کرم عید نیک سرشت
 سپهر محبت قطب جلال نصیر
 و دوست دوست چهار بنده بر بود
 ز بس کفایت ای و ز بس سخا و جود
 بچشم او چه گرامی است علم و فضل و هنر
 بوستان کند در کشمی آتش
 ای کلک راجحت تو بهترین حسرت
 همیشه خیر و سعادت بسوی تو آرد
 تو افانی و همواره حاسد تو بود

سکته دارد پشت و منور در حال
 سپید داری روی و سیاه داری
 لب تو بند و درونی نهفته عقد
 نه همچو روی تو از تمام حسن
 کسی چشم من از آن روی لاله چاکال
 بود بکوشه حشمت هزار غنچ و دل
 ز بهر امیکه تو از پازیر بستر ای
 بهال سپیدی ای به بیان هر حال
 نسیم خلق خدا و ندی نظیر تو
 ستوده صدر معظم وزیر خوض
 که آسمان جلالست و افاق کمال
 ضمیر اوست چو تابنده مهر تو
 جلال او شرف دانش و جلال
 بدست او چه سادای ز سیم
 نسیم باغ بهشت آیدش بهشت
 ایاجار از او دایر تو مبارک فال
 بسوی حاسد که هر تو رخ و مال
 ز رخ لاغر و باریک و دند و چو مال

بر کفایت در امی تو صاحب غلام
بر سخاوت دست تو حاتم تامل
باید دست تو کر شل ز زنده و متنا
عقیق و لولو زاید از آن خجسته
دل تو چو دگر و کف تو چو دگر
از آن چه زاید کو بر از آن چه کم
میان تو و آزادگان بسی فرق است
تو بی همه ز محالی و دیگران صلصا
کرده عده کفرم ثبات میل است
کشیده طبعم جام حیات تامل
بعون یزدان ارستم بهجت تو
یکی پیش چو ز پاره و سحر حجاب
ازین کوثر ترا هم سخن بهجت کر
همی به تامل و فرخنده فضل
بشادمانی همواره بر سر کفایت
ز روی و رای تو جوید سعادت

خجسته باد و کعبه بر تو عید بر اسم
ز روی مجلس تو دور باد و عین

این صید از حرام نه بگفت عید غلام به مدح جتنا نظام الملک گوید
ای بده چون سروستانی بر سر تو
بر دوشین دو کفاره ادبی از تو
زلف تو بر روی تو چون شعله آفتاب
رومی در زلف تو چون ماه روشن
تا بیدم جود چون بیم تو شد هم چو
تا بیدم زلف چون لام تو شد چشم
عاشقان و آزادگان زلف تو آید
بر کشیده سرو را ماند همی بالای تو
بر فراز بر کشید سرو تو ماه تمام

بنده شما مشری بر روی چشم
کافایت مشری روی باشد غلام
مرم ابایه بگل آویخته
چون سخاوتی با طبع خوشه
صاحب کافی نظام الملک تو
دین زواران صبر ملک سلطان
چون لاکش تابد در شب ظلم
چون کف را دوشش بر دوش غلام
کر پذیرد رای او صورت بسان غلام
هر چه کوشی ندانی این که غلام
بر کشید چون یوان زادت باشد
دولت و قبایل پروری کند غلام
راحت و آرام و آسایش یابد چو
روز و شب در خدمت جهان غلام

ای خداوند گرام و دانا از آزادگان
شسته با برادران مشری بر سر

و یک طبلان اهل را دایه از روز
خواجه را فرزند باید چون با خور
آن که کر طبع تو زاید زاید از صند
آن که کر طبع تو زاید زاید از صند
کرند زین معنی کند خوش شید
ختم بر جویشد عالم کبریا
تا بود بر صرخ مهر تا بود در باغ گل
ماه و شش بر آسمان و لوت شکر تو
سروستان بوستان تو چشم غلام
سروستان بوستان تو چشم غلام

فرخ و فرخنده دار تو این عید غدیر
صد چنین عید و کر کن کامیاب شاد

یزد اسپهبد الزاهد و البحر الزاخر اصل انکسره و قانون الادب
میرزا عبدالوهاب خان شیرازی حکیمی است فاضل و دانشور کامل
شاعریست خیر و دیر بصیر بد انسان که اگر جوهریان سست نیز و سیران
کوهرادران که را صدین درجات عوالم عقل و خیال و محیط کثایان
منظر و دانش و کمال انداز نسکام مجاورت ساحل دریای مغرب
عدم که جزایر احرام است تا زمان مهاجرت محکم شرع و صبح
شیف که آخر مسموره اعمار است سایه روی پرکار پرکار خطه طول
و عرض کرده ارض ابهامینه نظیرش را در معشر بشر از فضل و علم
و تقوی و حلم و فراست و دانا و فطانت و دانا و طلاق لسان و سلا
بیان و اسلوب انشا و انشا و بدایع اعراق و اطوار
نیمینند و ناسند

فَقَالَ عَزَّ وَجَلَّ الْاَعْبَانُ قَالَتَ
وَحَبْرَتُ كُتُوبِي مِنْ حَجَرٍ عَمِلَ
وَبَلَقْتَنِي فِي الْعُلُومِ كُلِّهَا قَدِ
لَمَّا نَفَّسْتَنِي مِنْ مَرِغٍ وَعَلِمَ

پدر مرحومش محمد جعفر خان ملک پارس از وجوه و اعیان و اکابر و
ارکان بوده و نظم امور و اشخاص را با خاندانی خاص دولت و را
عدت که در اطراف ملک برپاست کفایت مینمود چون خداوند
نسبت موهبت این فرزند خلف بر نیایان سلف است عزت بخشود

و در افق دارالعلم شیراز متولد گشت پدر را نیز چون راسی حقیقت
نمای آینه چهره بصیرت بود مراتب فطانت سپردار داشت نمود
که این کوهر مسعود عاقریب شجبه مجموعه دانش و هنرست ضعیف پیش
واقع رموز طنوی و بطون و غار ف بر سر کتوم و کمون خواهر گشت
و ست ممت کابرتیبت وی کاشده داشت و لوازم آرازیاده از
حاصل خویش آماده ساخت تا چون بجهده سالکی برآمد بعد ازا
کمال استحضار و آگاهی بر جای لوازم پان پاریسی جامع تمام
فنون و طب و حافظ زیاده از تحصیل هزار فنجانات اشعار عرب از
جالبین و محضنین و اسلامین گشته ممدوح اکابر اندیاز بل مسعود
ابن ساری روزگار آمد

ان محمد بن یوسف فانی غفر له
 فلی من الناس اهل الفضل
 فذام لی طهر فانی ما بهمه
 و مات اکثرنا عظاما مجلد
 و در میان او ان نیز باقصای طبع موزون صفایه عشره او غزلیه
 شیوه و مقطعات نغز و رباعیات شیرین چنان بیغ و ضحیح
 و زیبا و یلح میرود که در تمام شیراز شیرازیه صحبت اهل دل و پیرایه
 عالم آب و گل شغف محض احباب و فضل مجلس و لولایا لباب بودی
 غزلها چو شدی از توانی دگر
 غیر ما چو شدی از روایت دلای
 چه طعن که از مع آن سخن نذر
 چه بد که از بوی آن مشک است
 یکنه در پاس تحصیل مطالب معقول مشغول بود و بر دانت ساجد

لاحق تسمی نمود تا آنکه از آن ملک برای ملاقات پدر راه سپردند و به
 دارالخلافه وارد گشت و چون اندک زمانی از آن برگزشت
 خواست از علوم بیات و نجوم و جبره انفا که آنکس بر
 مسکن و المکن دوروی زمین واقف و چهره کار از آن از ادب
 و آسیا و افریقا و امریکای مساری نیز آید انما بدو سطر جالبین
 ثانی مرحوم حکیم قاضی حضرت شاهزاده اعظم کامیاب فاضل
 تحریر و اب اعطاء و تسلطه العلیه عقیلی میرزا که مشی آمل
 ارباب کمال و لمجاد فاضل ابل حال است روی آورد و در حیات
 افاده فی معهود از آن شاهزاده آزاده بنامند نمود و می
 نیز از روی علمت شوکت و جنت خویش را عیان آن کار نشا
 بکار تقسیم وی پرداخت و بخت تمام نکات و وقایق در جات
 و وقایق فلکیاتش پیا موخت و سپس اجزاء کره زمین را از صحرا
 و جبال و انهار و جزایر و قری و ممالک و بلاد از طول و عرض
 و انحراف قبله و طول النهار و اللیالی و مسافت هر یک
 بدیگر تمام آنها را بوی اینها داشت تا درین فن سیند
 سرآمد فضلا می روزگار گشت و اکنون در دیوان انشا روزگار
 دول خارج مصدر مهمات ظیره و مرجع خدمات عظیمه است
 و جنابش را امر است فواضل و فضایل و آداب و حضایل زیاده
 از آنهاست که مستم کاتب اندیشه محاسب از عمده بیاید

در میح وی اگر چه مجال نیست
 چند آنکه خواستیم که در هر سطر
 چون باد پاشی خوش و اندیشه کرد
 کهنه تم قلم شده است مراد است
 وین بنده را زبان عبارت نیست
 معنی غریب و لفظ میح بود
 انچه سر در آمد و عیسی قیج بود
 این از کپل خود و زحیر صریح

بسم الله الرحمن الرحیم
 یا خدیو جهان و نه خدیو صحیح

تا عاقبت عقل شنیدم که مجیش
 این بود پس که قدرش بیش از میح
 این قصیده را در میح خداوندگار شرف افخم دام مجده العالی
 عرض کرده

از رای تو ای صد ملک و ملک خو
 از تن تو ملک شد کار جهان
 با خضم ملک آنچه تو کردی یکی را
 نبود عجب از رای تو ای صد ملک
 شد ملک نه از آستین چون و صد
 از تن تو ملک شد کار جهان
 هرگز نشو اندد و صد فوج برین
 کر ماه و کر بر در شهر رای بند و

شاهان جهان بنام بخت بن ایران
 بر سر آستین بیاچار و بر سپه

روزی که زنده پرسش خط خوانم
شخید زنده بر طرف رود قراسو
تخلص بکجا بشکند بر در خوارم
فوجش بکجا موج زنده بر لب آمو
آرند غلامانش هر روز غنیمت
ترکان چه چشم سیه خال سیه بو
کرداشت چو محمد ربی انا و توئی
کی فخر بیکر و سکندر زار مسلو

ایردن کنگر از آستانه تو پیر
و سیرت تو کسند شاه جهان پیر

از تربیت باز شود صغوه لاغر
وز تقویت شیر شود بچه را سو
امر تو چو صیقل فلک چو کی چنگ
حکم تو چو کان زمین پیچو کی کو
شیر فلک از سر کشد از حکم تو گردون
برگردش از امر تو چون کا و بند چو
بر کس که ز دل نقش غای تو برفت
کوید فلکش خیز و ز جان دست فرو
بر بام تو کیوان چو کی سبده مند
بر قصر تو زهره چو کی لبست چکنی
عدل تو و اجاف چو چکنه و بخارا
چو تو و افلاک پس چو بغداد و ملاکو
خبر ظلم تنی نیست ز قدر تو بمقام
جز فتنه سری نیست بعد تو بزانو
در ملک تو حاجت بتر از و بنو چ
زیراک بود عدل تو و ملک ترا

زاد و زکریا علی در عدل و نیکو
نبود عیار باز نشد از نیکو

ولی اگر از خلق تو در چن بر دباد
خون مکت شود کسور نماذ آمو
خون که دو وار چشم جگر زهره خانا
روزی که ترا چن دست از خیم بر آمو
هر روز یکی ملک بگیری و بنیخته
بخشی تو سیر لیغ و بگیری تو سیر غو
بسنگام که چشم بخشی صدر پشته کوهر
بسنگام سخن پاشی صدر پشته لولو
تا خلق بیا سایند بر بستر رحمت
بر بستر راحت بنی پش تو پهلو

هزار کلاه که انداختند از آستانه
سی ستر تو بالا ستار سینه

با کین بر زحمت طاعت شده
بامر تو هر صدم و جایت شده معفو
انگشت که بر شمشیر رو مند تو در
سرویت فوی پای و پرمایه و بجز
و زده چو نظام الملک آن کو بر عا
کس بخت قرین او هر کار و هر رو
صدر ملک که هر صدر و شرف ملک
کس را بنو این شرف و فضل بجز او
پرسو کند باغ خرا بد چو ستان
پرست کند بزم نشیند چو بشکو
در دیده من طلعت آینه و مهر
در چشم عد و قامت او سر و و لب چ
بر زخم بگریشان از لطف تو چرم
بر در و غم اندیشان از مهر تو دارد
فرز است در احسان چو مهر صدر
با سندی و میامروز در این عهد کی کو
نواوه و دیگر که مرا خواجده الای
براکه درین چاه کویم سینه زار
خصوص کی چاه کارم بگیش
کاست سیراید ملک از گنبد تو

امید که صد سال در اوج برآید
این طبع فرایند و این خاطر نیکو
ای حضرت دستورا جل صدر بوی
کز لطف خداوند قوی بادت بفر
این شهر تو این شهر و شهر
کاینان نبرد و است سخن بگو
در کس کند باور بر کوه بر بینه
با دگر خاقانی با نسخه خواجو
آنکه سخن ابد و صد شوی فرستد
کویا بنود کبر و دلاویز و کورو

این که در این شهر
تو در این شهر
تو در این شهر

گفتند اشعرا کجا به شرف مرد
کفتم بفرایم شرف از جنت
بفرمایند با دانش آصف
من بنده بجز تو جهان هر کس
شمار چشم که درون جان تن
در حضرت تو ابر چشم که درون
برد که تو روی بنادم ز سر حق
تا جاده و شرف یابم از فضل تو از جو
بس که کز افت بر صدر جهان
با خاطر صادق ز شانسوی دعا
تا سگ نشاید که نهان کرد بیز
در زانکه نهان سازد بیک
مشهور بود که حبیب تو در فواه
چون مشک که پوسته رود و بوی
خشم تو بود روز و شبان اسیر
در آمد و شد جانش جوار و بوی

هم چو کوه خاوه تو چون خون کبوتر
هم روی بداندیش تو چون پر پستو

خاوه بر نام سید محمد محسن است و مولد و موطن اصلی وی کاشفان است
نشان این دو قصیده از دست که در لوح جناب جلاله آفتاب اشرف
افخم صدر الصدور اعظم دام مجده العالی عرض کرده چون شرح اول
وی در جلد ثانی ذکر خواهد شد در اینجا ایرادی زنی

دش که نیست روی خرو خاوه
میرش از مناد بر سر افروز
من با قلم غنچه دل که آمد
تا که از سر کار خاوه بر سر افروز
و ده چه کاری که از من است
من که شتم سینه و او چه سینه
زلف من با فاشده بر کل جان
چون تم پستیل که در لاله
کرده زانکه بود و تیغ نیت جان
و در حق که بر خاوه شمشیر
بر من حسین او و طره جان
مانا خسته کج جان از تو
و آن خالی جبهه خویش تو نیست
یعنی من و می پستیل از تو
هم قدس و من شبیه نخل طوبی
هم لب لعل قرین چشمه کوه

آن همه قدر خدا پر است مجسم
این همه لطف آراست مقصود
داده یکی را خدای نعمت چو
داده یکی اسباب دولت میر
بندگی را دادم بنده و آزاد
بردی گیراد و ام سید و سرور
کشته یکی دلخواه معطر و درویش
کشته یکی چاره ساز ستم مضطر
بر در آن یک ستاده عاقبت دوا
در بر این یک نشسته مترودا
آن همه دانی که با برزخشان
ایند کونی چو بایر نشخص
همچو یکی طفل فی سوار که کین
همچو یکی مرد بی ازار که کین
حیدر ز احمد فرود رفت و کین
صدر از خسرو گرفت خاتم و کین
دوران زان سپهر بهشت و کین
ایران زین امیر بهشت و کین
باوران کین بست احمد مختار
ناصر کین بست شاه بخت
در کف لطف حق شد آن کین
در پند قرب شد این کین
در کف لطف حق شد آن کین
در پند قرب شد این کین
کینه که آری از محصل کیوان
بار که این از از تخت و دیگر
خورد و از آن لقمه زحمت یوان
برده از این قسمی زحمت سحر
ای در برج بزرگوار کی کون
از در رحمت کی بحال بکر
شاعر مجهول قدر بزرگ و با
خواهم قدرم فزانی و ضرور
مان صدمه روح خویش ایدم
شهره و بهرم کنی و خازن کوهر
تا بچارم سپهر نیز اعظم
تا بسپر تخت نیز اصغر

نیرا صغر تر دادم مضمران

نیرا اعظم و دادم مضمران

چون کمان چو رو در و زبانش
خنده زمان کی کس را دست بخور
خیز و بخت گیر جان که آمد جانان
خیز و قومی اردل که آمد تبصر
بار چو جان کشیدش بخت نک
و اکند بشاندش بحسب مصلحت
نامه آسایشی بنورنش از راه
نارنده آتشکی بنور بستر
جسم و او بختیم بدانش از شو
بادهل چو بختیم مضطر
کشم خواهم دو بوسه از لب لعلت
گفت برتر از عجب حضرت
کشم پس بخت خدا رکونی
گفت شرمی نماز خالق اکبر
کشم خواهم که در کنارت کیرم
گفت خونی بکن زیر شمشیر
زان بخت استم ز پیش بر پا
کشم خواهم که در کنارت کیرم
گفت خونی بکن زیر شمشیر
آق از آن قیل و قال و زودوشی
کشم خواهم که در کنارت کیرم
گفت خونی بکن زیر شمشیر
بخت بوی بر زدم که حالی بر کو
کشم خواهم که در کنارت کیرم
گفت خونی بکن زیر شمشیر
چون بودی کار و بار در این
کشم خواهم که در کنارت کیرم
گفت خونی بکن زیر شمشیر
روز و نام بر دین که در این
کشم خواهم که در کنارت کیرم
گفت خونی بکن زیر شمشیر
آن دولت که در زمانه لعلت
کشم خواهم که در کنارت کیرم
گفت خونی بکن زیر شمشیر
ارد و وزیر اعتبار یافته و در
کشم خواهم که در کنارت کیرم
گفت خونی بکن زیر شمشیر
ختم رسل را یکی مروج منور کان
کشم خواهم که در کنارت کیرم
گفت خونی بکن زیر شمشیر
آن شده از زمین حق منظر و منظر
کشم خواهم که در کنارت کیرم
گفت خونی بکن زیر شمشیر
آن شده از زمین حق منظر و منظر
کشم خواهم که در کنارت کیرم
گفت خونی بکن زیر شمشیر

ای زلفیاری بخت اندر آفتاب
 من و زرافات ترا در آفتاب
 جادوی لعل ترا آفتاب سحر
 بندوی چو تاب ترا آفتاب
 آن دام و حلقه که ترا آفتاب در
 و آن خود و عشق ترا آفتاب
 شب بار و زای شب بخت ترا آفتاب
 کما ذکر کن را و آری بی بخت آفتاب
 اندر باغی با لکه خود و شبی
 یارب که کرد و تعبیه شب بخت آفتاب
 دامی است حلقه تو در آفتاب
 بندی است چرخ تو در آفتاب
 از بیک چرخ و خم اندر چرخ ترا آفتاب
 هر شب اسیر چرخ و خم چرخ ترا آفتاب
 و اما در سواد تو خود آفتاب
 اما تو خود سپاسی و اسکندر آفتاب
 دانی حکومت خم جوکان کوئی
 چو کان بپستی تو کوئی زلف ترا آفتاب
 از بخت و آب خویش ترا بیک آفتاب
 از بخت و آب خویش ترا بیک آفتاب
 آری چرا سیاه نباشی که لاجرم
 بر اهل نکبت تا بسوزانتر آفتاب
 کویا ز شرم مهر جان جلال ملک
 دارد و سماره از تو بر چادر آفتاب
 لطفش پای بوسی او بر آفتاب
 ای منب چنانکه ترا بسند آفتاب
 دی و حب چنانکه ترا چاکر آفتاب
 آنجا کند که رای تو شد خجسته
 و آنجا شود که حکم تو شد اسیر آفتاب
 از فضل مرکب تو بر دوشوار چرخ
 و زکره و مرکب تو کند ستر آفتاب
 یابد اجازتی اگر از خضم گشتن
 زانچو کند کمبورتان لک آفتاب
 در هر سحر بر آواز شرم عادت
 لاغر ترا ز جلال سر از خا و آفتاب

از نیک اختر تو مسعود شتری
 و ز پاک کوهری تو نیک اختر آفتاب
 سایه چمنی بکاک رست جبهه ماه نو
 بوسه می زلف ترا آفتاب
 بر جاده که نقش بی باره افتد
 تا حشر بر دوازده سر آفتاب
 از مطمح سخای تو شد قنبر آسمان
 و ز حسرت جلال تو شد لاغر آفتاب
 تا جان نهاده در سخت کی شود علاج
 تب لرزه که وار و در میک آفتاب
 آنجا که رایت پیستی علم شود
 کردن بند بفرمان تا حشر آفتاب
 و آنجا که چون برین شود تیغ نصرت
 در بحر خون سی کند لک آفتاب
 چون پای بر کاب آری چون کشتی
 آنرا که در یافت حمایت کرا آفتاب
 ای حاتم قبول ترا از چشم خور
 دی اضر جلال ترا کوهر آفتاب
 تا پردی بزدم برانوری شد
 در نافه تا مراد و شتر آفتاب
 نبود عجب پی صدام که کند سار
 بر طبع در فشانم همه اختر آفتاب
 آنکه ناقص اندر باشا رخا و
 یارب مباد بر در شان بر آفتاب
 هر بامداد و تاخذ آغا رخند صبح
 هر صبح تا کند زمیای خنجر آفتاب

از خنجر تو سینه خست دریده باد
 خندان بسان صبح محبت در آفتاب

سکین صلوات الله علیه در جلد ثانی شرح احوال ذکر خواست

این دو قصیده از دست

آنچه اندر ملک واری تصفیه را بود
آن بر شاهی مسلم صدر اعظم را بود
ساخته بی خاتم و بی جام کاغذ
خاتم ارزانی باصف جام که هم را
اصفی باید که خاتم باز بستن مذری
در این آید نه جام و نه خاتم را
دارد و روی افتخار او لا و لا و لا
تا بدین افتخار او لا و لا و لا
و ده چو آن خاتم قطع عالم را
آقیامت این فروع قطع عالم را
فیض و بی انفصال آید و ما چو آن
اتصال انعم این فیض و ما دم را بود
امروی داده است چو آن حکم نظم ملک

در عمل این غایت آیات محکم را بود
صدرا یوان لایق این شخص مکرر
رای او بدر زمانه شخص چنان
او چو دیبا فی استصافی دکانی
زادگانش را داد الله بنر سچون
آری آری خونی نیم شش ضعیف را بود

چون کل و سر و سر غم زده بر شاک
خزنی یارب کل و سر و سر غم را بود
جدا مردم خصالی که ز وجودت شاک
تا بجام دو دمان ال ادم را بود
از غم ملک تو هم دین مذموم
این خصایص چشم جوان ز غم
در قوام ملک دولت هست حکام
آنچه با اوراق بستان لطف غم
در نظام دین دولت باشد انصاف
آنچه با موتی دم عیسی بن مریم را
حکم شاهش را بایت تو در صد
اتصالی خوش چو من زندان
داست را با ملک دولت و الفحشا
با دل و رای تو من را زانست
جز ترا شایسته کی نبود بر فیض
خداست پیکان پستم بر تن و چین غم
خشم ملک از بیت ملک تو مر شاک
هم تقاضا ز تو سلف مقدس
از روی قلب غیش از پی دمار تو
تا بهم کرد و لیف فتح تو سازد
در میان سنی تو ده تن جان باز شاک
ز حتما گزینش هر آید سکین مبدم
نور کوکت فروع اجرا گیتی را
کافی اندر رزم صد فوج منظم را
از کف جودت همی آماده هر هم را
چرخ اعظم تا محیط اقطار عالم را

از قضای آسمانی ما صرا قبله جا
ره نور و عرش اعظم صدر اعظم را بود

ای زلف تو بر لاله سوری زده چرخگاه / وز مسکت سپید سلیمان ریخته بر ماه
از مسکت تو ماه تو بس دل که شد آرا / پنهان شده در زلف آن عارضه کو
چون چهره خورشید بگردید / سلطان ملاطیف جهان شاه
یا قوت دل از تو پیرایه صد کج / باروت فنون ساز تو سر مایه صیغ
پرنوشن نام تو کمر زای کمر کج / پیش خست چون بشام شطرنج
رخسار و لب زلف خط خال تو بچ / شمع معنی شام و مسکت هم
رویت ببری بگل آستره / موت بصری ز گل خاسته ماند
قدت یکی کلین پر استه ماند / لعلت یکی کج پر از خواسته
ابر دی بخت بر دود کاسته / زیر دود کاسته خورشید پدید
رویت بصفایاده و لعل تو / زان باده ام از کوثر و فردوس
حالت چو یکی ز کجی و در دست چرا / باغی است جمال تو آراسته
در باغ تو بر شاخ وطن باخته / یک پرک کل سوری بگرفتیم
نزدیک لب زلف در جبهه / یک تنگ سکر بته بردوش در
یک بریم عیسی را جفت و دوزخی / از نیل مرده ترکان اری جبهه

پرنوشن انت چو کی نطقه تنگ / خط تو بر آن نقطه هستی ابرو
لعلی است لبان تو آن طره جادو / سنجید لعلت را دو کفه تراو
یا بر اثر زفرم پوسیده و چینه / در چشم من از زفرم و هندو قوی
هند و چکان دارد از خال بر آید / چون غنچه بر مصحف پاکیزه نمود
هند و چکانندی در کف مصحف / مصحف بود انامه هند و راد
یا هند و کان کشته با سلام شرف / یا جادو کان زاکت موسی و جبر
یا نقطه مشکین که بگلبرگ مرف / یا آیه که بر مصحف جابر است
چشمان سپید همچو دوا هوای شام / وان آهوکا چنبره شران کلا
رخسار دل افروز چو کلامی بهاد / از بوسه عشاق بسی و ام که داد
وام است تو بوسه و باید / آن ام من بیشتر داری بکلا
ای هر و سرافراز من ماه نوین / بر ماه تو سینه و بر سر و تو نین
در هر شکن زلف صد خفته کین / در حلقه شکست مقنون دل سکین
وز وید میکنیت صد خوشه / از خست خورشید تو بر شام
ای غالیه کون زلف تو غالیه خط / کو چاک و هست غالیه انی منتقط

یا قوت لبان تو ز شکست مخطط
بر کرد و زشت خط غبارست مخطط

چون ورق از سبقت خواست

بد روزا صدر جهان مقصد

از دانهش او غفلت کی شخص
مجموعه پستی امصد و قایل

برایت جایش بعد اقبال بود
بر خوان کفش و زنی مخلوق محول

فقر از نعم او بغنا گشته میل

چو را فرستد او بقفا گشته کینا

از جو دو بزرگی و منیر طینت کین
از غل سرشند از آب زخا

قابل سبوت و سبک تا سبک
چون جرج نه از عالمه حادثه کین

چون روح نه آلاش از رخ میباش

چون عقل مبرزه بتقدیس ترا

بر دشمن بدوست شیرین است
در دولت در ملک مشار است

سلطان ملاء طین افزا خنده و زرا
با شوکت و جیست از و تاج ویرا

چون شوکت اسلام که از رو غدا

سخن ملک دولت ملت رسا

آزاد که بدرگاه تو از صدق گذر
خاک ره که بود کرامی چو کیش

شخصت بگو نامی در دهر سمر
رخسار بخت که ضیا بخش

هر روز ز روز دگر است تیر

همچون که ز فروز دین ساخت

از قدرت و دولت نشوئی بر کنه غرور
بی قدر تو و دشمن قاهر شده مقهور

در دولت و ملت بگو نامی مشهور
ملت ز تو آسوده و دولت ز تو

ترکیب کرامی کمر نایت از نور

زان دست که را می بود مشرق نور

کس نبود فهم سخن چون تو در آفاق
او را که معانی را چون آتش حر

با علم و جفا جفتی و در غفلت و غفل
در بخشش بصری بر سائل شش

در مدحت تو ملک کجید و در آفت

چون شکر که شد لازم او نعمت داد

من بنده مسکین که شدم بر تو شناخته
ران رخ آوردم نزد یک سلیک

یا قند بصر اندر یازده بکرمان
یا زریب سعدان در سوی عمان

مسکین ز کجا باری و همراهی سلطان

حر باز کجا از می و خورشید پراو

تا هجر نه چون وصل بود انجمن آرا
تا حسن چون شش بود باد و پیا

تا همدی کلن چو خارا ست روا
تا پستی می نی چو خارا ست غم

تا مرغ سخن چو غراب است باو

تا صحبت یار است نه چون غزال

با صد جعبان شاه اقبال تیر
در مجلس میران مایه صد نشین

سر تا سر آفاقش غریز کین باو
در حفظ خدا و مد زمان باو

در ظل جعبان از ملک ناصر دین
میر ملک شاه جهان کج حجاب

این قصیده از رضوان است که شرح حال وی در پنج ابیانه ذکر شده حب الاله
جانب جلالتنا و کبر اشرف انجم اعظم نوشته

ای علیل دل بقرینا اگر جوان کنی
عالمی سبک بخولا کما خود قربا کنی
در تو هر یک حجر میندیم قدر حرم
طره چون آب ساری چون چو بانی کنی
پورا از نیستی ما زدوی ایشان
دشت اموار و جحش بنیل در بانی کنی
کعبه سان در عید اضحی جای از نوین
تا با شوق مثل کماله راه اسان کنی
عمر جاویدان کسی اچینه ز نغمه
توزلب مارا قرین عسر جاویدان کنی
عاشقان خورشید او کوی داوآده
تا زهر سوزنا و لبیک بر کویان کنی
هم من کا ز فون شهرتیم استاد
پشتران شاعران شاید اگر احسان کنی
تا کات شعر آموزم ترا در روزگار
کز نشید خویشترین و خند صد دوان کنی
پس سبغی شاعری هر عید اضحی
خویش را مدح صدر عظمی کنی
جندای قبله آمل و اکیم فایم
کز صفا خود کعبه چون جایی در ایوان کنی
نعمت یزدان تو می خلق را از حق
هم تو میباید که سکر نعمت یزدان کنی
از سیم لطفت از ظاهر عانی یکسیم
قیروان تا قیروان چون وضه صوان کنی
وز سیم قهرت از پرده جانی یکسیم
دیر را مصداق کل من علیها کان کنی
و ادیز دانت فرا صفت در نور مجید
تا ملک اندر ملک انجم و نوشوان کنی
چو کعبه خیزد و ز حنود استا نهانند
تا ز ملکات کاترین رستم شاد کنی
بر نیاید در دور کن از ملکات
ملک یزدان قوی چون دولت سلطان کنی
هر کجا قتل صفت پی عدوی ملک
کفک خود را چون عصای موسی کنی

ایرینان که کند با کرم جوی کا کا
توز دست خویش خندان و چندان
زندگی میکند از سر باز میگردان
استین تربت افشین اگر افشان
عاجزانی از شمار جود خود می گردان
سهل توانی شاق طهر و باران کنی
وقت آن آمد که در هر کله از امن کنی
چوب کف کرک را بر بیت چو پان کنی
آن بلندی بایه قدر ترا خواهم که تو
مر زحل را بر سپهر شمشین با کنی
بر تو سپرده است شک ز کازا بول
رافت بی تنها ایشان که بران کنی
چون دگر ز بخشش موری دل دار کنی
ایک شیر میشه را چون شیر شاد کنی
ای سپهر معدلت پیدا می بستم که تو
ظلم را چون قاف و غما در زمین پان کنی
در جبالا اطاعت چاره نبود کنی
حق کوادارم کفم جوی الابرعد کنی
از تو خوی احمدی پیدا کنی
خون شست آمد ولی او دوان کنی
نه هر کس کسی که ز جیل بد خوان کنی
بر کضم شیطانت شعر من بها کنی
تا بگردد کسبند کردنده بر گردن کنی
حکم نافه از زمین بکشد گردان کنی

تاست واجب لطوفیت اندر ای
بر خلاف خانه جی خضم آبادان کنی

دشمن صبح عید علی آمد آن کار
با بروی حمیده ترا شکل دوله قمار
شب بود در کان شدم از در آفتاب
انسان که بر صاحب اینجید کامکار

گفت آن زمان رسید که سرخیل اینا
 آراست منبری ز جواز شرک و
 و پستی در از کرد و علی برقرار کرد
 فرمود هر که دشمن او دشمن نیست
 پس پرودی کشید از روی صفت
 با جفا و چو در زنی طفل کر سست
 با فضل او اگر بهشت خدا سویی
 شاعر که گفته باشد یک بیت بر او
 تا خود بدان کریم چه چشید که میکند
 آن سید عرب را این دوست سید است
 مصلح نوز و رحمت قانون هر روز
 آن چرخ از جلالت و منبری از
 رو باشد در سمیت او در شیر کمر
 عفویش جزا هزار کرد و داد و یک
 از بسکه مایل است بغضو جانیان
 خود را کسی پیش خویش نیافت
 نه هر که طب ساخت نه شکست
 ای صدر را این که پرورد در جفا
 تا ایند آفرید بهر روز و نورزا

حق را که خلیفه حضرت مان کرد
 تا در دشت نامه دین کند مهار
 بدری ز روی شج با لسان شاد
 هر کس که یار اوست انسان است
 تا روز رستخیز در آید رستگار
 عفران با فریده رسد آفریدگار
 کوثر شود محمود و فرید دستار
 یا بد بخلد بیتی از در شاه بود
 اندر از ای محبت او سیم و زار
 آموز کار شاه عجم صدر روزگار
 قانون فضل و انصاف و نیک انصاف
 آن بجزی از سخاوت و انان ای تو
 کو باشد بدعت و فضل شیر خوا
 دستش عطا منرا می داد بهر را
 خواهد که نمی کند که اید کما سکا
 در یافت گشت عاقل و عاقل و عاقل
 نه هر چه بودی اشوب و شکست از ما
 کردون پر چون تو کریم و زبر کوا
 قمر تو شد نور و عطای تو شد

مرام تو چرا که استو کند می
 تا از عدالت در دوسنه صبر
 تو کین و ن بده از خاطر نژاد
 این مطلع قصیده سزای تو یقین
 ای کاینات با وجود تو افتخار
 هم تیره پیش ای شاد و آفتاب
 هر چند میگوئی تو پایکی تو را
 قلب یا به هم کوثر شاد است
 شاه جهان بشان تا در روز خیز
 نیکو کار نامی تو از فرق تا قدر
 تا خود اثر زد دوستی و دشمنی بود
 هر کس که بدسکال تو باشد بددک

سرش باد المبدت بر ولی بر فزاد
 این چه قصیده از شمس الشراست که شرح حال ای در ج ثانی در ج ثانی
 بتفصیل ایراد و حجب انکم در اچا نوشته و ثبت شد در تاریخ

آمد از عهد که دست دلمر
 راست گفتی که آمد از عهد
 بتماشای خال کفش
 راست گفتی که کوی من کا

جاء کار زار و بیانی
 دل نطراکان و ام
 رنجته عاشقان بیکدیگر
 بود و خالش بر تیرگی چو حجر

دست در حلقهای لغیش
دل آزادگان زده گیر
راست کشتی که جاسد
دستها بر زده بکافه در
کرد و نطق را که بهشته
بسر زلف آن لطیف پیر
راست کشتی بر روز غبار
بر پشت ببلخ سیمبر
زان سر زلفان ستردم
خیمه گرفت بوی ناز تر
راست کشتی که آموختن
خیمه من خن شد است که
تافت از حلقهای طره او
روی آن مبردی سیمین
راست کشتی فروغ از سر
سوی بروی دو هفته
رسته از گوشه بنا گوش
راست کشتی که بوشه
طرح خطی کوبه عشر
صدر عظمی که نه مرد جسم
کرده تو قتیع صدر نیک
راست کشتی عطار دو بهر
قلم دیتع را بدو منخر
کر تراف خسته کی با پی
هر دو پرورده خواج راه
راست کشتی فرشته کرده
منظر و خسته اش بکر
کف او چیت ابر بی گوش
فره ایزدی بر آن منظر
راست کشتی جان بدخوا
دل او چیت بحر پناه
طلعت او بهشت را ماند
که از دوا بر و جرمست بد
راست کشتی بسوی منکر خله
مستم دیتع طوبی و کوثر
فر سلطان در ای روشن
حجت است از همین دوا
با خیر برزند بر خاد

راست کشتی که خواج رسلی
بود شهریار اسکنر
ای خدا و خدا و شیر
کار فرمای کشور و لشکر
راست کشتی که از کافه
دو جانی تو در یکی سیکر
خواجگی راست بر تو مقام
مردمی راست در دل تو خمر
راست کشتی دل تو در بانی
مردمی اندر و جیبی که
بکند تیغ شاه صف کوه
چون شود راسی تو بدو بهر
راست کشتی که ذوالفقار
آن دین یک عاقلی بهر
در میج تو دقیری کرم
چون کی پریشان بر صوف
راست کشتی که شعرین
طبع من چون طراز و چون
چون خیم تراش کمر
چون خیم تراش کمر
راست کشتی که زاده
از برای شای تو مادر
چون خیم تراش کمر
بدن من تو به شعر اند
راست کشتی که خواج سیر شده
از چو من بنده ستایشگر
دیر ز می در با جلال تو
فلک بنده و جهان چاکر
راست کشتی که آفریده
هر تو غر و کامکاری و جز
عید بن اوت همیون باد
بر سر و شمان فشان آذر
راست کشتی که تنیست
مر ترا عید زاده آذر

این قصیده جواب فری است
دو س متوار یک بوقت سحر

و تنبیت عید صیام عرض کرده

چو من بیدم بر آسمان لعل صیام
بر آن شدم که از آن پس در کفر عالم
بدست تو بر برانم دوست قلعه
میان شهر بر آرم بار سانی نام
لعل عید چو دوش از ملک پدید
در آمد از دم آن لبت لطیف اند
بیک کرشمه تیر که در بد تو بین
پیر آنچه بچشم سی در شد سر اسرا
شدم بشوق و بستی فانی با تو
چه در میان خاص و چه در میان عام
چنان کریم اکنون پارسانی دین
که زنده و زان روز و چو پارسان
بهار و تو بهر ابر خلاف هم خواند
یکی زنده و صلاح و یکی بختی و دامن
گرم از پی تنظیم سروان بی
نه عاشقی بدست و نه زاهدی تن
مادرست شد از تو بهر برکتش
کفایت تو عشاق را ثابت دوام
سر زنده بهار روز در آید عید
کمانم که حرام است می در این
کمون چه باید رود و سرو نقل و نید
ز شام تا که صبح و صبح تا که شام
بجز تیرم بساط و دهم و او شام
مهر زنده بهار روز در آید عید
عید عالم و عادل که در مصالح ملک
میان بندی و استیلا کی است از او
خدای کونی در خاطر زود داده او
بزرگ خدای طاعت شنیده کرد
بساکا که بصد کج زرگشت مطیع
نگاه کن که جن بر چه پایه برنج نهاد

چنان میان دولت نهاد عید تو
که شد غریز بدوین ملک یافت
بیک صلح بقا و دوام دولت
که باد او را تا جاودا آفتاب و درام
کنون سعه جگر کشت فارغ دل
بنظم کلمه و تعمیر کج کرده است
سپاه و کینه و چندان کند که بدین
اساس ملک قومی ترسند ز کوه سیام
منو و بر جبهه شان که شهرار جهان
کجا بخوابد در بحر و بر زنده علام
ای ترا بهمد خوان کجاستی فصل
چو بهر کجا کجا کجا کجا کجا کجا
ز بس خضایل بگو که بر تو کرده
فرو شهر و دماغ خضایل تو کدام
کجا کفایت باید فصل کانی تر
کجا سخاوت باید سخنی تری ز غلام
بعون رومی تو میران حصار بکجا
سیر نفوت تیر تو ز خند حرام
فهرش آید و با سردار و قد برین
هر آنکسی که سندر خلاف را می تو کام
با حشام تو دین عرب فرود حال
ز اسبام تو ملک عجم گرفت خطا
قومی ستادی در پارس ملک ایست
بفرخی بشین و بجنه می بخرام
بزرگوار عید که ای طبع سبند
دو سفر شیرین در یک قصیده گریه
بیش ترش که غرضی سپهر فکند
ز سفر شیرین رفد استخاشی بکلام
همیشه تا چون کوشش بگو آن کجند
کمی که تیغ فصاحت بر آرم زینا
سکته روی چو کل بادی در دست تو
بیستان کل سبب و سکون را باو ام
بود مبارک عید تو بهر پر و پر
حد و رسیده بجان و ولی رسید
ترا بقصر صدارت همیشه باو مقرر
هزار عید مبارک در آیدت بسلام
ترا بقدر وزارت همیشه باو معتم

وله ایضا

کار من که تیر است پیش رویش
 ستاده سرخی از لب عاریت لعل پیش
 شود تن پیا ز خود و ماه از منور
 چو باد از روی بر باد سر زلف پیش
 اگر خود است لعل تابا بر پیش
 چرا چون خود بر آتش دل کین پیش
 و راید و نسیخ را ماند سر زلف پیش
 چرا از چشم من عاری همه ساله پیش
 در آن بیایم چون روز در روی
 ز خدا نشانی که زان در پیش
 و کار از من و جهان شوی غایب پیش
 فری از روی من از روی کس پیش
 تو چندی کی جور است جلد بر پیش
 امیر المومنین جید علی و اما ز خبر
 بود در کردن دل کم از کوی لعل پیش
 غلام زکی و روی نباشد خواب پیش
 جواب اندرون کشتی بخود سال
 بخیر جید که بخود است سال او پیش
 چهل تن میماند اندام او را پیش
 فرار آمد چو فرود آمد او را پیش
 سگفتی است شاید پیش کال منیر
 بدین کجاست پیغمبر که من چون است

از او

فرود آمد و آن بکا چو بر لب پیش
 محیط است بدین خوبی دم بر پیش
 نشسته بود روزی صیقل جبر پیش
 چو دیدش جبریل از جا که بر پیش
 بدو فرمود پیغمبر که چندان چون نیست
 پاسخ گفت جبریل که چون جان جبر پیش
 از او پرسید پیغمبر که چندان است عرق
 من این نام ز غم خود که حق یک پیش
 من در این هزاران بار دیدم شد طالع
 گفت آری شناسم جبریل جبر پیش
 در کسوم دو بر این مقدم را و احاطا
 الا یا نبی و او تو بوی تو بودی جبر پیش
 خجسته عیدت امروز شاه و حواجبه
 یکی با حق دایره و شیر در پیش
 یکی با خاندان مصطفی چون کج خلک
 یکی بر قبضه شمشیر و بیه است
 خداوند تو این صدر فلک قدیم خور
 معین من و او ناصر الدین و یون
 نشین یخسین شری کج شایگان

و از عرضش همان بوی پیش که زویش
 قدیم است بر آسانا کویم با تو پیش
 و آمد مرصعی از در و در آری جبر پیش
 چنان سا و خدمت که بند پیش
 جوانی را که خود کند شسته است پیش
 که من بویستم از آغاز نشا کرد و ستا
 بکهای میخاکا و از آغاز دو با پیش
 که سازد از پس بر بی هزاران با پیش
 بی کشتار شمشیر که گویم جبر پیش
 همان شمر در آنجا و دیر و ماند جبر پیش
 بساز از بهر مکرمت و در جرم کوی پیش
 در آن بیایم و تو بر نامدی طوفان
 یکی در صحنه شای بر صدر و پیش
 یکی از مهر تو از دست شمشیر پیش
 یکی بر آفتاب و چهره نور ایمان پیش
 یکی در خجسته پر چون مولم پیش
 تن آسان در زیر سایه سلطان پیش
 که با و امیر دین جید بر حال کج پیش
 که بنود چاره کج شایگان از در و ج

سامانی میرزا حسن است که شرح حالش مفصلاً نگارش یافته این قصید نیز
از وی نوشته میشود

ای چرخ غرور تو فرخنده تر عید
عید عذیر آمدن فرخنده و عید
جشن خدا یگان جانت این عید
شکر از سر عید نوشتم بخرمید
کا زادم از جسم و آسوده ارغوب
ز اخلاص شاه دین خدا و مددگار

خم خم بیار باده که عید خدیج
من باده خورد و خواهم ساقی بطلان
یک خم باده نوشتم و کردم خوش
نشانم اگر خم باده خدیج

دانه بر من آری چنان دوم
تا نوشتم و سیرایم این شهر آباد
ساقی بیا که موش و سگین کلاله
ابو خشم و از رخ زخشان غزاله
عید است تو بشادی و عشرت حاله
و اندر لباس شادی مانند لاله

با خم بیار می چه بیکر بیار
خم ده بیار صیت بر مر و یکا
امروز جای آب باید شراب خورد
آری چو هست باده چرا باید آید خورد

باید شراب خورد و بیا که باده
باشا بادی معاینه چون آفتاب
پس از لب و دامنش قند و گلزار
قند و گلزار باشد معین و راهکار

عید است و عید چمنها که توانا
بر کن صبح کن ز می ارغوانا
زان می که کرکچ و کنگی فشانیا
کرد و بروشتی چو سبیل یانیا

و از بوی خار خشک کند نسیم
کر نغمه از دگر و در بخت خار

ای شوخ خلقی بده آن خلقی را
چون چرخ خیره کن چشم آفتاب
از رنگت و بوی گل و دمنی همه کلا
معجون تلخ و شیرین یکبار آفتاب

رخسار استار و روضه تر آفتاب
چون ای مهر پروردستور و روضه

صدری که نیت در چه کیتی نظیر
چرخ نسیم ز پایه جایش نشسته
جو خوش به هر قصه حاتم نموده
آوی شده است صاحب دگر ملک

رنگت بهار کشته روی از وی باده
آری چنین بیاید در ملک شاد

خواهم دهم که از حد و صانع
باید مرا فرون نه خلد شاد
بر فرق فرقدان و دشمنان کلاه
در روز طلعتش خوشبهای قدیر

ورزید هر که بادی از روی چمن
کردش بهر پشت و نمودش سارخا

اسکندر و کشته و این عهد بر آن
دارد هزار چو اسطوره بر آستان
رای آنچه زدم اوف حکم و قضایان
کار آنچه نمیکند نمایند آستان

زانسان که بر بشوید او را
از نام دانش و زرای بزرگوار

صدر اسیر بنده و ایام رستم
 و اینک بهر شکوه شکست بنام
 تنهائی که در دشمنی در آن گام
 از تبه برزگسبید که در وقت گام

دست دعا می خلق جهان دوام
 بر کار کرد عادت در ایام برقرار

صدایت تربیت خلق عاشق
 در شعر من بر وقت ظن خلاقی است
 وین کار بر زبان تو با دل مطابقت
 کرد آنکه مدعی چنین قول صادق
 کن قطع این زبان که همین حد است
 ورنه بنای تربیت ساز استوار

تأیید جلوه در بر خورشید لعل
 تأیید چاره از سپیدی و پیکار
 تأیید جوش در دی و بهر کج
 تأیید خنجر بدست تو از من نگار

تأیید تو جاودان و بقای پای

مصور حاجی علیقلی است که شرح حالش در ج ثانی در حرف نیم گذشت تصدیق
 بصدر اعظم فرخنده کشت غنچه
 همان غنچه که در دشمنی و دشمنی
 همان غنچه که در پیغمبر اندر و بگزید
 با حق بخلاف امیر گل امیر

علی بن محمد اکبر
 مصطفی زحق اندر حق است

امام مشرق و مغرب پناه ارض سما
 خدیو خط امکان که عهد معهودش
 شستار چشم خشم سپهر بر سر
 جوان جلوه در آورد دست عالم هر
 رهن منت او هر چه از غنی و فقیر
 بحر و دیر بر در راحت یاب کزیر
 در مدینه علمت و نیت زاده شد

زهر او از شمشیر بر فواید
 ز قهر و شمشیر بر جوار و رعب

ز دور و بهر پیر و دانش و منش
 شامی او شوان گفت از فردی فکر
 ز جوهر خنجر شد آن کس که بر
 بر آسمان توان بر شدن کشت خنجر
 مصورات مقصود از آن در ایضا
 اگر چه در فن نظم است بعد از ما
 اگر چه در فن نظم است بی دلیل
 زری بکات بری تا بری کدو
 ز برج و باره و دیواره خاکریز چرخ
 فاداست بر نقش زبانه لایز

المسلمین و انصار و سنی و شیعه و اهل
 سچا بیت علی و خورشید

ز آنچه دیده و شنیده نقش و ثبت
 چنانکه مورخین و اقربان کردید
 بهر عرض رسا از نصیر و اظفر
 ز بهمان شمشیر بی نظیر و وزیر
 نماید آیت نصر من الله و تقصیر
 حجت ناصر دین شاه و آنکه از آیت

جان حوت و جو و انکیش و لاش
 پیش طبع در یاست و شمشیر
 یک تو جیش ماه و صد بر خیا
 بزیر پای بندش کوراحت و زشت
 زهی وزیر ملک صدر عظم اکمل
 بین دولت و دین کف اهل دین
 بر وجودش کاه قرون زنجیر
 یکی سگت سفال است که جان
 ز طبع نفس روزگار اجری جو
 جهان و نفس آن که از آتش حرج
 برات که و سحر یک اشار که کر
 اگر چاین سخن اندر لسان است
 ولی بحسن جهان سروری ندید
 ز خانه که شود روح خلق او مرقوم
 فروغ اختر لایع شود از آن کشا
 الا بهر چه ز عید غدیر مستها

بر سگت مانده معادن بجز در شوش
 بر دیش دیناست و شمشیر
 یک تعرضش آمده صد بر خیا
 بطل رایت عدلش جان منور
 ز خلق خلق دهد فقر بر صخر و کبر
 عیار جاه و جلال اشجار و تاج و
 پیش رایش کاه عیان حرمش
 یکی منوره خیال است طبع حرج
 ز سفره کمرش کانیات و ز کبر
 ندیده است و نه بد چن چن صبر
 کت اشارده دیگر جهان شود
 که کی مخالف تقدیر شود تدبیر
 که کی مخالف تدبیر او شود تقدیر
 بنا که شود وصف خلق او تحریر
 شمیم غنبر ساطع شود از تن طیر
 بجان شیدا شنی عشر زخور و کبر

دوام دولت بعد از قیامت روز ازین

سر تنیت شود صد بار عید خدای

نشار اسم میرزا میخواست که شرح حالش در حرف تو بگفت این دو
 قصیده آمیز حرف عالم در اینجا نوشت

دو چرخه آسایش آمده است در فدا
 تو ام شرح رسول دوام دولت
 یکی ز تیغ کج حیدری گرفت
 در کز راپستی رای قهر ملک و شاه
 تخت شخص جهان صدر اعظم ایران
 نظام ملک کجانبان قیاح و تخت
 در رای روشن در روی قاب
 ز عطف و امن دست آسمان کجا
 یحیی او هم دین یار او هم میر
 جناب او همه عز و جوار او همه جا
 بر دوش دولت او مار حیرتی چون
 پیش است او که بوی قیاس کجا
 شرار قهرش سگت خار چون کد
 از نماذ از وی بغیر و دو ساه
 نیم لطفش کز بر زمین شورده
 بروید اینجا پوسته جان کجا
 ز یک اراده اوشت ملک است
 یک اشاره او صم دولت است
 بروز حادثه هر ملک از ورون
 چنانکه و شب تاری جهان بر تو ماه
 چهاره کار قصا در شال او صخر
 همیشه یک نظر با حلال او صخر
 شای دست بر اهل زمین بود
 ولای اوست بخل جهان خسته
 اگر برده عاصی در قهرش حر
 نیار نموده بپوشدش از صحر کجا

فرز عالم شیش خیمه و کلاه

نی بزرگ بودی بیکمان زید
 اگر چنیست فرزا کان جان

ولی میسر و شان کسی بادا شبا

میان و در بخردان جهان حق
 رضای خلق بر حسن فطرت
 تبارک الله ازین خلق نیک و خلق
 چو آفتاب لش هر زمان در تو
 چو نور ایمان از طلعت سعاد
 توان شمردن اوصاف او طبع
 فناء عزت او بوده سجد کاه
 سگفتین که ز میگویند در سب
 خدا فرشته قدرش خدا فرشته را
 خدا یکا نخرسند باش تا باید
 جهان بگرد جان بخش حکمرانی کن
 مرا پرور کن ز نظم من بجان
 عزیز لجه اندوه و دولت است
 و لیک در همه احوال شاکر و صبور
 طراز من اقبال و آسمان کرم
 خجسته طینت و روشن آن کبر
 همیشه خرم و سر سبز باد و در گیتی
 زرای و دانش و مادیات زمانه بود

وله ایضاً

سکوه دولت و دستور شهرار عجم
 ستود چهلست فخر و بخت و نیک
 پیرو نابد بدست اندر ز نام
 بنای دولت و بازوی ملک حکم

بر آستانه قدر بلند او ز سر
 سبحان الله می از شکست شکست
 بنان و کلکشان کرد در زمانه
 چو صیت دانش او را سینه خیز
 خدا یکا نماند و رده یک شیه ترا
 توان یکا نماند و پیری را می توان
 ز حکم و دایره انقیاد و سکنت
 ز حاد ثامن ای نور کاه
 نفاذ امر ترا بسته آخر کار کن
 توان گفت کسی را از خلق تو نظیر
 بشی رواج خویش خواب و بیدار
 یکی بساحت خلقت گذشت تا بجز
 هر آنکه خوازد و دیوان انشوری
 چو حسن رخ لیلی مغرور خرد
 چو نسا در میاب چو مغنی لفظ
 شمیم خلق تو در روزگار مالو
 بهین ایستایش کند شام و شام
 خجسته باش که رایات دین و دنیا
 گذشت کند زمانه سازنی نان

اگر روز خیالت و آسمان سلم
 سان قروی را بر چکا ندیم
 که در زمان کیان تیغ و بازوی هم
 برایش پیشین کشید کسب
 بجایگاه کاه شود آسمان ز کرم عدم
 ز راهی می همان ماه در میان علم
 بر در آمد هر کاه و بر و نه قدم
 بواقعات جهان قلب روشن شلم
 جلال قدر ترا زاده آسمان ام
 اگر تو اند بودن چه و ش خجسته
 میان خلق سمر بود و کلمات ان
 حدیث غایبه را شمره کرد در عالم
 مسایف پس گشتان خجسته
 چو صبر و دل مجنون و تبسم
 سرشت طینت و محبول طبع کسب
 نمونه ایست ز انفس غمی
 ستوده ذات کرم ترا سا و خجسته
 ز نصیر پرین افسح کرده جرم
 عروس بخت همی بود با یکی جرم

ز استان قزین بر جد انجمن
 حجت کلاک قضا منصب یا خلق
 سخن کز آن پذیرد و فال بنک
 هیچ عهد پزوده یک تن بود
 دست قول و کوفتی و پاک
 چنین کسی بریاست سزاست جا
 الاچو بحر زری است در میان
 نبردای تو چون ذره بود جور
 همیشه بادل شادان کایم
 شراب بیخس و آواز خوش نواز
 که نیک ممکن امن است ما خرم
 بنام نامی این دو مانده است
 چنان کبر که خود نخته ندارد کم
 بر پستی تو آیت آسمان شد
 هیچ کس که کسی از تو قسم
 خدای خواسته گر رخت نمی
 الاچو خور بفرغ است در عالم
 پیش طبع تو چون قطر پستایم
 خجسته خاطر از کرم مباد
 بدین شب که اشعار من و ایام

ولی طراوت شرم زمین است
 نه از دو قافیه بوط و آشتن نام

ملک در احوال مؤلف است

ملک در احوال مؤلف است که مخلص شعری است

مؤلف را حال مضمون
 المرحوم المصنف المصنف المصنف
 از مقال معلوم است اظهار رب را بدین چند کلمه اقصا برین
 اسم طاهر و سلسله نسب وی شش است بر کنایه اسلام و اولین
 شیخ زاهد کیلانی که مشرح حال غیر آنچه در تذکره معارف عرفات
 اسکندریه یک فشی در باب تالیف خویش کتاب عالم را مشروحاً
 مینماید چون حضرت شیخ در کیلان اعیان حق را اجابت نمود اولاد و
 احفاد وی همه در کیلان متوطن و سیرت جد بزرگوار پیوسته
 در ریاضت و عبادت مشغول و تصفیه باطن میروا خشنود تا شیخ
 شیخ حسن سیدان تیرکی از کافرو اقطاب اهل باطن و در کیلان متوطن
 بود تا آنکه شایسته ان پناه محمد حسن خان که اول سلسله سلاطین دولت
 قاجار است قبل از جلوس سمیت ماوس شرف اندوز ملک کیلان
 شده ملزمین رکاب نصرت اشباب از مقامات شیخ در ترک دنیا
 و مواظبت در عبادات و ریاضات و مجاهدات معروض می نمود
 داشته خاطر اقدسین سیل بلاقات وی کرده و روزی تشریف
 فرمای بقعه شیخ شده از صفای باطن و تأیید است خدای وحده
 سلطنت بوی داد که در آن خانواده خواهد بود آن شاه در رضوان
 جایگاه نیز عهد نامه که بنور دین خانواده است بجا بیاورد شیخ حسن حجت

فرموده با صراحت از کلمان باز مذران و از انجا با صفیان آورده
تفاوت آنجا بوی داد و سپیدان پنجاهم تالیف این کتاب پنجم
بیره اش شیخ جلیل عبدالهادی بدام نصب برقرار است و این حقیر
در صفیان سال یکزار و دویست و بیست و چهار هجری سپه ماه
بعد از فوت پدر و هم و بجهت سال بدینا آمد و در چنانگی شروع نمود
پاریسی کرده تا پانزده سالگی مشغول آن و بعضی مقدمات عربیت بود و در میان
او ان بدار انخلا فاده و در مدرسه دارالشاخه های همین بود و چون
شیخ اجل محمد صالح که از اکابر علمای فقه و اصول و اعظم فضلاء سیمرغ
و معقول است و مشرعی از حالات و فضایل پیش گذشت و اکنون
در مدرسه دارالفنون با مامت و تعلیم عربیت و بعضی از علوم رسمی مشغول است
شروع تحصیل نمود تا باین اندازه و پایه که بنظر اهل فضل میرسد باینه
یافت و چون روپای فضیله و اکابر ادبی دارالانخلا فاده از مراتب
فضاحت و بلاغت و مرآسم جامعیت شایسته اعظم افتخار و
السلطه العلیه علی میرزا که در پیاده و کنارش حال حکیم فاضل
فنون فضایل وی رفت سخن میراندند حقیر شوق دریافت حضورش نمود
روزی یکی از شاگردان حضرت وی مشرف و قبولی از وجود ما بود حقیر
در خاطر اشرفش ایه یافته با کمال مسامت و در پیوندی در میان شش
توقف در حضرت خویش دعوت فرمود و مدت ده سال تمام مقیم آنحضرت
بود تا آنکه از قرائت که در پیاده کنارش یافت خداوند کار اجل اعظم

امجد حکم نوشتن کتاب فرمود و مولف شروع نمود چون نیمه از کتاب
نوشته و مخطوطه طرعی افشا و حکم بر لیل مبارک پادشاهی دیاجه کلام
ملقب ساخته و مر سوم و اجر ای چند آنکه نکات معیشت نماید برت و از
و چند انم نوازش کرد که در این دوره هیچکس از ارباب کمال را این
نعت روزی نگفته بود تاکنون که سه شبه غره شهر ذیقعه الحرام است
و مشاهد و سیم از هجرت این یکجمله تمام و انشاء الله بجلدات کثیره انجام خواهد
است و کمال میرزا حاج محمد بیدل که شرح حالش در حرف با گذشت تیغ
انجام کتاب را سخت خوب پیدا و موزون کرده و قطعه با ماده تاریخ در انجا

ایراد و مسنماید

شعری محیط فضل که از نظم و نثر	پروین نموده یاره و کرزن آسمان
تا نثر وی کشد چو زیا بسکات نظم	دار و زکمشان فلک آماده برسان
تیر فلک شرم مند خانه بر زمین	کیر و بنظم و نثر چو او خانه در بنان
در پیش خانه و در زبانش بصداد	تیر و پیر قد بدو سپیکر کند گمان
در ملک نظم خرو شیرین کلام	کشش غایب بسته ز جان نیکرمان
پرداخت این سفینه که از دریا	دیوانه و ارسینه بناخن خود کمان
این بدر چون ز تربت صد فتنه	شد تاج کردش بر فرق فردان
زاده او چو صدر و دامنش	زین کج شایگان چو شد آوازه و جبا

بیدل بجای کوه تاریخ سفت گفت
آنگاه شد بهرج کمر کج شایگان

و تبت عیش جناب جلالت اشباح الملک تاریخ سال آن غیر شد
 ألا نظام الملک ابن الصید صلیح جلیل العالی العبد
 طبع کند کالجیتر از امر حربه فی البر لا یزید فی البحر
 مرأی کند کالجیتر حق از بند التمس من لا یشر فی مثل البحر
 کفرم مرا بعد از افلاک و التمس من لا یتقوا الضمیر
 نظیره لمرکب فی الارض کما امر علی التمس من لا یتقوا
 خزینة النوال لا یفک کالجیتر لا بد کند من سکر
 امسبحوا و یا یسبحوا اذ اجاب دعوی الضمیر
 بنظم الملک بنظم منا کما یضعف من اذی و یضعف
 دعا الملک به سبکده کما بالاعمال بناء العفر
 یکشف صر سبکده العفر اذ استغاثت کتب النیر
 الفخر فابقی و فی الفکر لوقر من غیر انما یفکر
 من حج احب الملک الذی ذانت عقلی من علی فی غیر
 لما کنتم من التمس من لا یتقوا و ذاک بدت غیر لای العبد

کاتر انما ما انی فانه بها

التمس من لا یتقوا مع بدت

و پنج قصیده از افکار و لغات که روح خداوند کار عظم و امجد و غرض شد

ابر صحرانگر زرد یا کج کمر بود و برکش و صحران
 چون که کعبه و دوا فر کای دامن صحران سر کوبید

چرخ مشبک کمر کرد و بیکدم خرقه سنجاب کوه کرد و بیا
 زنده کند خاک را بجا و زردین باد بمانا گرفته خوی سیاح
 خاک مسطح حسن زبیره کردی تو ده جز است صرف غیر سارا
 باغ کمر بر شیب کوه که مینوی روضه مسین بوزر کند سینا
 ابر بهاری بود از کل سور و امن البر بزمچو سینه سینا
 جلوه کل را سیلغ و نال لیل شاه دست من عاشق شیدا
 سرو چوستان بطرف جوشنیا حالت ویرانه دوست تاشا
 شلخ شکوفه بروی سبز دنیا چون یکی آسمان هند ارثیا
 حالت اردو بهشت و موبک بین قصه اسکندر راست و لک و دارا
 کر ز برید بهار کشته با طراف با و صبا از چکشته با ویه چما
 مرغ بر اهریم از است کلش کار زمرود و سوخت لاله حرا
 کل بصبا بر نشسته تا لی بعین از پی بزم حضور آصف و انا
 آصف جمشید ملک کز ازل آمد خلقت وی از نظیر و نقض مبرا
 شبه وی در ترش بیان خدای از همه عالم بهمان و بر همه پیدا
 بر همه ملک چون سپهر مسلط بر همه خلق چون خداست توانا
 در که وی آسمان از پی تنظیم زمره نور شید که ناصیه و زنا
 بنده امرش و ان زردم خلق شمع حکمش و ان زنده بصفا
 ای ز تو حشمت مین سلیلا وی تو شوکت بین شیخ و
 صید تو شد چون بای اوج ستا خصمت از آن بر گرد غزلت غفا

خشم تو بر هم ز بس پادشاه امکان
 کوی سعادت ز شتر بر باد
 قامت کردون دو تا شد از دین
 از اثر ملک تو بطرف ممالک
 سر قضا بر حسب روزگار نهان کرد
 کار تو اندکند بجز صفا عالم
 تا مردی بشت باز پوشد
 باد را تا ابد بعزت و دولت
 کر بخند با در چرخ مدارا
 کر زحل آرد بر آستان تو
 کرد قضا چون اساسی قضا
 فی اثر افستد کس نشیند و نغو
 رای تو از یک اشاره کرد بود
 حکم قضا کر کند رضای تو
 بر بچو انان باغ کسوت و پا
 کسوت شوکت بهار و استیلا

در این بیت به نامی ملک خداوند که حافظ گوید

آمد از شرم بهشت از پیشترین
 عرق نیل نیستی فرعون از کشتن
 چون بشت آسمان شد بستان
 منتر شد لشکر صفاک بهمن که دید
 بفر و آتش ز آب میطر که آب
 شد زینج پنا فیکر کوسل و فیکر
 شد فیض باد نوروزا کیر و سر جو
 هر بحر لبیل سرایان به شانی بیجا
 ای باغ توده منور به نور و آید
 باغ را آراست مانند بهشتین
 تا ز کعبه دست موسی شد برین
 آسمان زلاله دار و تیر باران
 کل دشت کادیا بینا چون پور آیین
 ریخت آبی در آمد لاله ساری
 شد هوا چون شهر طاول و کلین
 از طراوت کوثر و طوبی و فردین
 بنده انجمن طقم فادخلو خالین
 بسجود و ان خیر و کمال

نکردی منم شد از چاه آوایی
 تا حلال دین که کز خلق کنوا و راهال
 چون مال ذات خلق جهان بحال

شاهرا در هفت کشور تر به غیر است
 خضر سیراب از لال حنیه احسان
 دیگر از ازا فرود او رنگ باشد کسکو
 قلب او را رای روشنم افروشد
 آسمان آفتاب از سطح احسان
 در جوانی کو پیش پاکی از نوک
 پرویدش از بخت خاک مدلت کرد
 ای تو چون خبری صدر غم را
 خلق تو نایب ناب خلق و حقیقت
 خاوران تا با خرخوا بهر شرف
 خلق را پوسته ز اعجاز عدل است
 ملک ستغنی بهشت اقیم را سکند
 افرو در کس از دین سکود کبر
 آسمان آفتاب بهشت و کور
 احقری اندر میان یک تل کسرا
 جند اشایی که پیش جوانی کو
 شاه چون درویشا میان الی
 دولت چون علی دولت بهشت
 ملک و قیام مقام ذوالعقار
 ز انکه رای صدر غم رسک مرخت

کوهر پاک چو اندر روزگار آید
 منظر کل از جلال کرد کار آید

تو پشاه دوران موسی یار
 اردوهای آدمی خوار از بند تو
 از کاه که کوپن و زپک چون کو
 تیره شب روشن آتش کرد و انام
 آتش افشان از دای خیم او بار
 در سیجا اردوهای آدمی خوار
 کوهرسان چو دشت شکست
 ز آتش و می و ز روشن چن شاد

پیش از پیش مرده آسمان آمد
توبه است که هم در جنگ پیش میرد
غش می خورد و دوش و بر
تا بجا بخورده اگر غرضش جنگ
و زشتی که شهابش جان خصم بیا
کر سپهر اندکیتی مرگ اندر جنگ

در جهان استوایند و توبه است

بسیج دولت را چو این دولت

فوج سر بازان جنگی چون کشت کا
کارزار آرد بر دشمن چو آرایه
فوجا بیستی سر بازان جنگی سوزی
کرد ای دل فوج اندر که کوفی آمد
مار بار دوش چو صفا که از می کند
غره از سپهر و از کند آوران
چو دران منو که مور او بار و تنگ
از بنر مندی همین یکبار در دور
خود پیا و فوج لیک از دشمنان
جنگ که ان فوجی است هرگز

دولت ایران است این چنین است
زاکم سلطان است این چنین است

تا جسمان باقی بقای طریقت با
جاودانی پیش پیرای شریعت
آسمان استانش که بنجد سما
پادشاه اباد خراکت چهارم
که کبر و جبر بکاست که کفایت
کیت پادشاه از تو با تیر و انشور
صدر اعظم که خورشید از کفایت
نظم کار ملک با و از تنگنا
صدر دولت خواست و آمد چو چرخ و روزگار

باشی و بکشم بود تا دور کرد و زار

توزیع من از حسن ثابت اکار

و لدا ایضا

خوش کوفت و روزه و عبادت
یکم خردن که در قصار روزه
با کت تجرید از سر مقصود کشت
مرد عیش و ده غنچه کو پس
آب ترایک شد مقل و می اینک

خوشت از عید یعدیت در یک
خواهم تا بچهل روز قضا کرد
مطرب از خانه حصار بر آورد
باید از دو کلمه زفر و عشت
راست کن پرده عشاق پس اچار

بر روی نیازا تیرد رفت و زیکه بحراب بد م روی
 شاه کا و نشاط است کوی مطربا مو عجم شلست بر دست
 واعظ بسته زبان است زبان شد زبان بسته و آن بسته زبان
 معنی شهر که از توبه بسی ایمن دیدش کرد میخانه میجو استخوان
 گوته از آمدن عید شد از میانه وعظ را ازاد چون سحر شد
 یک مناجاتیم امروز چه دسانند کوضا بات که تا با همه کرد
 نام طاعت سی و زده کار ایست کار با تست به یکدسته سانکار
 خوردن با ده مجاز است و تحقیق با ده درده که بر می تحقیق مجاز
 دره روزه بند غیر و عا طاعت بخداوند جهان چنان کشی را
 صدر اعظم که خداوند او شسته تاکنون همه آفاق مشکوت انبا
 شرف صلب ابی صلیت که بسجود که از وسعد فکر است سعادت
 شخص او بسجود یک از همه و عا ذات او همچو خدا از همه عالم متنا
 ترک نامور کند از در حجاب شحه منصوب کند از حد حقین
 پر تو را می وی از جلوه مناست همچو آینه که از در میان آمد
 از جهان ظاهر و خود اصل جهان نقطه در خط و خط از نقطه مناسبت
 جز صریقش کن نشیند است به مار موسی را از فیض میخانه
 زبی ای که ترا خایه شکین به نکت از عارض خوابان طراش
 خط تو سر قضا فاش کند در عالم آری از شکت عجب نیست که تا غدا
 خصم را با توجه یا راستی تیر است شیو چو نیکو فکر گیر است کرا

نمکت امین عدل تو چنان کا نذر کو در امان سینه بکند آمد از چکل باز
 با مید شرف بذل تو میزد رویم ستم آتش فیک و الم بوده و کا
 قرض خرسید چو یکدانه را باید دروم مرغی از بام تو کرزی فلک آرد
 بذل و انصاف تو دانه چنان که کبیتی شده دنیا فم نشان شد
 تا بکند از حکم تو روان شد مردم همه در وسعت و عیش و تنه در
 تا بدستی با اندیش تو چنان که حاصل پذیرا از آنچه کار دنیا
 قصر جا به تو چه معسارتضا کردا پاسبان در آن باز حل آمد
 هیچ بخود تو معیار سخن نشاند جوهر رات بی منتق بی شکر
 من خبر مند و تنی ستی کا ست ابد القدر هر زکات سنه مند تو
 تا بود رسم سخندان که در انجاءم روح را خاتمه باید به کار و کجا

استوار است تر از عمر بعثت میگویند

پایدار است تر از جاده شکست میانی

عیادت و ما و فطنت به شکل جام ساقی بکر و شل از ز نو جام را مدام
 چند از حدیث بسجود سجاد باسی از چه فنانه آدر و سر کن حدیث جام
 می از جام روزه و بر ساخت شنبه ساقی بکو که جام کدام است و می کدام
 ماه صیام غم سفر کرد و رخت بست رانش کن ای شهرم ز رویت سیام
 کر شده صیام غم زاکمه تر من صدره صیام توبه از صیام
 می شد حرام بر همه و من بر و عید جز می هر آنچه هست بخود کرد و ام حرام
 شاه بر قص کرده قیام از پس خود زاهد ز وعظ کرده و خود از پس قیام

می و زبانی سبب غوغای عالم بود
و امر و زبانی خم غوغای خاص عالم
اگر بعد مجلس عطش مقام بود
الکون است تماشای میخانه اش تمام
شد منم دو اسب روی گداز
بر خیز و برکت می از جام زن بجام
بگرخت بدروسیه از جام سرخ
چو ناله مندم شود از جگر تمام
یا چو خشم شاه زمانه کفایت
بگرخت بدروسیه از جام سرخ تمام
آن اوری که از کف شخص کفایت
با شد ما ره ملک شاه نظام
پس بروی حضرت خیر الانام کرد
شد حضرتش بروی زمین بجا الانام
تیرش شمشیر چنان که بکشت
شیش بفرق شیران چو شیر در گام
کفتم که افواج رای بر یغ است
عظم چه خوش سرود که تشبیه
انجا که فادتیغ زنده بود او سپر
انجا که فتنه سرکش عزم او حسام
جسم ز عقل نسبت او را بیکان
کتابی نسبت نور است با ظلام
ای اوری که سخته عدالت بیک شاه
اضداد در احکام طبیعت نموده رام
شیر سیاه و نیک مساز به شخم
باز سپیدانیک انبار با حسام
تبع ترانیم چه حاجت که روزیم
از یکریان کنی آن تیغ را نیم
بناست ترز بحر عرض است کاه چن
با کلماتی لغز و اشعار بتمام
از تیر و کوفتی و در معتمد
چندین هزار صاحب فضل بود
افزون بجز است کلام حق حاجی
مانا مخاطب تو کلیم است در کلام
جاه تو سر زشت چون کمر این
ارسی عصام است بزرگی هم عصام
من لایق آنیک من امجد و الهوی
اغیبه بجد و ک عن معشر الامم

شیرت از نیام چو آید رون بکشت
پهلوتی کند اجل از نیم چون نیام
فروشگاه ملک بود از نظام و با
ملک عجم ز فروشگاه قواش تمام
کاوس اگر ز جاده تو صندوق
سیرت قبه نمین چرخ را با
از آفتاب برش چرخ است زین
مانا قضا شرب سواریت کرد
علم است که بر دول صافی تو صد
چو است قطره و کف کاف تو غم
با ملک تو هفت زمین کم پیش
بارفت تو هفت فلک کم پیش
قاموس طبع را تو سنگام خرد
موج و جباب را جو و وعظ تمام
چند یاده ز تو کر روزگار دار
پام سوار بر فروغ خوش در سیام
یکره هر آنکه کین بود ز دید تا ابد
پوسته باد که روش چرخ در شام
و انکو سلامت ز خدا ارز کند

سالم ز حادثات جهان بود و السلام

راقم این کتاب مستطاب محمد حسین سجانی را نیز چون طبع موزون کابی غزلی
میراید و از آنجا که خواست در ملک ما حان خداوند کار اعظم انجم
وزیر مشرق و مغرب خدا یگانا صد که دست و زار از زیر دستش
مشک آید و سرافشارش بر ملک سایه غزلی موزون ساحت عرض
موزون لازم آمد که شرحی از حالات وی نیز بکارش رود و حدش
یکی از حکمین شیخ و قدوه مجتهدین مجربین شیخ محمد بود از آنجا بغرم زیارت
سلطان خطه طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء
پروند آمده در معاودت چون بدار اخلاص در آمد شاهزاده اعظم

محمد حسین راقم کتاب

نواب دارا عبد القدر میرزا که در آن هنگام حکمران هند و بنگال بود از او
خواهش نمود که از برای ارشاد و عبادت در بنگال و بوم نایب هم در آن
ملک بود تا بدو و جهان فانی نمود پس شیخ ابو طالب اصحاب یون
میرزا اتقی علی آبادی که یکی از بزرگان اهل حال و ارباب کمال بود و در
آن ملک بوزارت قیام می نمود در ظل تربیت خویش و مدار اخلاق
آورده مردی بود با هنر و در نظم و نشر عربی و فارسی بی نظیر و هفت
قلم را بسیار خوب می نوشت و در صنعت نقش و رنگ پردازی و تدبیر
و ساخت سازی مسلط و مقدر بود و با حقیرش کمال الفت در سال
یکهزار و دویست و پنجاه و سی و هجری او نیز بدرود و حبهان فانی نمود
و دیر از وی باقی ماند محمد حسین کاتب کتاب دیگری محمد حسن مولف
نظر با الفتی که با پدرش بود و رای تربیت هر دو نمود و هر دو را پدر
رعایت کرد و تا خطان بدین پایه که به اسیان لنا ظرین است
و ربط این با اندازه خط ای که اکنون بنام سال است که محمد حسین در
حضرت شاهزاده اعظم اعظمنا السلطنة العلیه العالمیه عظمی
میرزا دام مجده نظر محبت و التفات و مورد انواع عنایت و تکریم
کفایت رسائل و احکام نیز نموده است فضل و هنرش خط کتابت و غیره
که از وی نگارش می رود و ارباب بصیرت و خبرت را کافی است
غزل از دوست

ای موی تو چون بنبل و بی و بی کلان
بی موی تو در تمام وی روی تو در نا

محمد حسین راقم کتاب

۸۰

ای لعل مگر خند تو انشتری جم
وی طرطسدار تو چون ناله نا
زاده چه ملامت کنی از عشق کلام
تو باغ جان خجالی و مرغ حاضری
ما خرقه پیشینند بسوزیم بر آتش
پای سجده و ای فروغ شریک
حاجت نبود باده مر از پیستی
چشم سیت آفت هوش سیه شای
لعل لب تو کان کنکدن سکر
بس طرطس لعل مگر ریز و مکنار
ریزد برخ از جگر تو سلاب سکر
چون از کشتش لوز را لوز شوی
و ستور جم غوث ام شخص شین
آن صدر کوروی کورای کورای
عکس بقا ذار و بعد از کج بشیر
و زمانش و ان از تفسیر نفس خا
دم در کتم از مدحت و خاسته متبحر

عمر ای می خواهمش از ایراد داد
میزان انبره پیشین خطی که نشان از نام و نام دیگر گوید
این بیت که از دم بهشت تو بهار
بر چه او جلت نوشت و دو سار
این درج چه درج است که در زمین
این کج چه کج است که پر ز عیار
آراسته چون ناله فانی است لارا
یا خاذا اوز که بر نقش و نگار است
سیمین بنا کوشش نوشت و است
مسکین خط سیمین شکست ایراد
باغی است کس از نطفه کافورین است
و افراشته اشجارش از شکست است
حوری است کس از بر خویش است
و ان جایزه دپوشش از دافش است
کر باغ نه از بهر چه بر نقش بدیع
و رجور نه بهر چه سزاوار کمار است
تا بان ز خط تیره او معنی روشن
چون پرو زبر که عیان شستار است

هر شعر از و چاشنی سکر و قند است
 چنانچه اصف نده اند روی کو
 آنچه که گشتیم با اینهمه توصیف
 تاج او با طاهر پاکیزه نسب است
 روشن دل و صفای کمر و کمر است
 چو پنبه شش از طبیعت اصرار شسته
 از سوی پدر با هنر و دانش آرد
 آنجا که خرد باید مجموع فضیلت
 بشا از دانش شجره فرخ کاو
 ای یا مشه پسین همه مردم نام
 چون آب حیات سخنانی تو بخش
 هم شرح کمالات تو افزون یافت
 همچون خط خوابان زنده سر زینا کو
 زینجدمت شایسته کرت صدیم
 تا از نظر شتری آسایش خلوت
 در سایه شمس الورز خوشنوی کزینک
 اعدای ترا موی اندام چو خار است

و انجم دله المنة که بر حسب حکم محکم و امر مطاع جناب جلالتماب
 اجل اشرف رفیع امجد صدر اعظم انجم دله المنة و حسن مراقبت و
 فرط اهتمام شاهزاده اجل امجد نقش بکین مجامد خاتم عین مابق خط
 پرکار فضایل و نقطه دایره معالی اعضا و اسلطة العلیه علیقین
 دالم اقباله فقی لیس للخطب الملم و ان عری البکرت لکن علیه صب
 یری ساکن الاطراف باسط وجهه الیریک الهوی و الامور تطیر
 کتاب مستطاب کبج شایگان ترجمه آداب و تذکره روزگار شعر اعصر
 و بلغا نظم و نثر زیب طبع و سمیت اختتام یافت انشاء الله تعالی

در پیشگاه وزارت کبری و صدارت عظمی که محط رجال ادب و مجمع

فضایل و عرب است شایسته و مطبوع اقدار و

خلل و عوارزل و نفور خاطر و انقباض

ضمیر و با عهد و فضلاء

مصور

و
ما مونی مایه

وجوده و فضل و کرمه



توضیح در باب
تاریخ و احوال
شاهان و سلاطین
و ملوک و پادشاهان
و امیران و بزرگان
و اعیان و اشراف
و اعیان و اشراف
و اعیان و اشراف

۱

۱

